٤٨١٥

٤٨١٥

T. C.
İSTANBUL
Fatih Kütüphanesi
SAYI

عدد ابیات مثنوی المعنوی بیست و شش هزار و ششصد بیت

٢٦٦٠٠

المجلد الثالث	المجلد الثانی	المجلد الاول
چهار هزار و هفتصد و پنجاه و پنج	سه هزار و هشتصد و چهل و هشت	سه هزار و نهصد و نود و پنج

المجلد السادس	المجلد الخامس	المجلد الرابع
پنج هزار و صد و نود و سه	چهار هزار و سیصد و هژده	سه هزار و هشتصد و شصت

Süleymaniye U. Kütüphanesi
Fatih
Eski kayıt no 2815

قد شد

عدد سطر ۲۱

عدد اوراق

٦٨١٥

قد وقف هذه النسخة الشريفة حضرة سلطاننا الأعظم والخاقان الأكرم
غياث الإسلام والمسلمين ناشر الحسنات في العالمين السلطان
ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان دام الله
دولته إلى آخر الزمان وأنا الفقير إلى الله الملك الباري
نعمة الله المفتش بأوقاف الحرمين
عفي عنه

بسم الله الرحمن الرحيم

هذا كتاب المثنوي وهو اصول اصول اصول الدين في كشف الاسرار
الاصول واليقين وهو فقه الله الاكبر وشرع الله الازهر وبرهان
الله الاظهر مثل نوره كمشكوة فيها مصباح يشرق اشراقا
انور من الاصباح وهو جنان الجنان ذو العيون والاغصان
فيها عين تسمى عند ابناء السبيل سلسبيلا وعند اصحاب
المقامات والكرامات خير مقاما واحسن مقيلا الابرار فيه
ياكلون ويشربون والاحرار منه يفرحون ويطربون وهو كنيل
مصر شراب للصابرين وحسرة على آل فرعون والكافرين كما قال تع يضل
به كثيرا ويهدي به كثيرا وانه شفاء الصدور وجلاء الاحزان وكشاف

والصلاة والسلام على

الحمد لله رب العالمين

القرآن وسعة الارزاق وتطييب الاخلاق بايدي سفرة كرام بررة
يمنعون ان لا يمسه الا المطهرون لا ياتيه الباطل من بين يديه ولا
من خلفه والله يرصده ويرقبه وهو خير حافظا وهو ارحم الراحمين
وله القاب اخر لقبه الله تعالى واقتصرنا على هذا القليل والقليل
يدل على البيدر الكبير يقول العبد الضعيف المحتاج الى رحمة الله تع
محمد بن الحسين البلخي تقبل الله منه اجتهدت في تطويل المنظوم
المثنوي المشتمل على الغرائب والنوادر وغرر المقالات ودرر الدلالات
وطريقة الزهاد وحديقة العباد قصيرة المباني كثيرة المعاني
لاستدعاء سيدي وسندي ومعتمدي ومكان الروح من جسدي

خير خلقه محمد وآله

وذخيرة يومي وغدي وهو الشيخ قدوة العارفين امام الهدى واليقين مغيث الورى
امين القلوب والنهى وديعة الله بين خليقته وصفوته في بريته ووصاياه لنبيه
وخباياه عند صفيه مفتاح خزاين العرش امين كنوز الفرش ابو الفضايل حسام
الحق والدين حسن بن محمد بن الحسن المعروف بابن اخي ترك ابو يزيد الوقت جنيد
الزمان صديق بن صديق بن الصديق رضي الله عنه وعنهم الارموي الاصل
الاصل المنتسب الى الشيخ المكرم لما قال امسيت كرديا واصبحت عربيا
قدس الله روحه وارواح اخلافه فنعم السلف ونعم الخلف له نسب
القت الشمس عليه رداها وارخت النجوم لديه اضواءها لم يزل فناؤهم
قبلة الاقوال يتوجه اليها بنو الولاة وكعبة الامال تطوف بها وفود
العفاة ولا زال كذلك ما طلع نجم وذر شارق ليكون معتصما لاولى
البصاير الربانيين الروحانيين السماويين العرشيين السكوت النظار
الغيب الحضار الملوك تحت الاطمار اشراف القبايل اصحاب الفضايل
انوار الدلايل امين يا رب العالمين وهذا دعاء لا يرد فانه
دعاء لاصناف البرية شامل والحمد لله رب العالمين
وصلى الله على خير خلقه ومظهر لطفه محمد واله اجمعين امين

المجلد الاول من کتاب مثنوی

بشنو از نی چون حکایت میکند — از جدائیها شکایت میکند
کز نیستان تا مرا ببریده اند — از نفیرم مرد و زن نالیده اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق — تا بگویم شرح درد اشتیاق
هرکسی کو دور ماند از اصل خویش — باز جوید روزگار وصل خویش
من بهر جمعیتی نالان شدم — جفت بدحالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من — از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله من دور نیست — لیک چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست — لیک کس را دید جان دستور نیست
آتشست این بانگ نای و نیست باد — هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشقست کاندر نی فتاد — جوشش عشقست کاندر می فتاد
نی حریف هر که از یاری برید — پرده هااش پرده هاء ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید — همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پرخون میکند — قصه های عشق مجنون میکند
محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بیگاه شد — روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باک نیست — تو بمان ای آنکه جز تو پاک نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد — هر که بی روزیست روزش دیر شد
در نیابد حال پخته هیچ خام — پس سخن کوتاه باید والسلام
بند بگسل باش آزاد ای پسر — چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه — چند گنجد قسمت یک روزه
کوزه چشم حریصان پر نشد — تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر کرا جامه ز عشقی چاک شد — او ز حرص و جمله عیبی پاک شد
شاد باش ای عشق خوش سودای ما — ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما — ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاک از عشق بر افلاک شد — کوه در رقص آمد و چالاک شد

عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا

با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

هر که او از هم زبانی شد جدا
بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی زان پس ز بلبل سرگذشت

جمله معشوقست و عاشق پردهٔ
زنده معشوقست و عاشق مردهٔ

چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی پروای او

من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس

عشق خواهد کین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود

آینهٔ جانت ازان غماز نیست
زانکه زنگار از رخش ممتاز نیست

بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

بود شاهی در زمانی پیش ازین
ملک دنیا بودش و هم ملک دین

اتفاقا شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهر شکار

یک کنیزک دید شه بر شاه راه
شد غلام آن کنیزک جان شاه

مرغ جانش در قفص چون می‌طپید
داد مال و آن کنیزک را خرید

چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزک از قضا بیمار شد

آن یکی خر داشت پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود

کوزه بودش آب می‌نامد بدست
آب را چون یافت کوزه در شکست

شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهلست جان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا
برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جانبازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمیست
هر الم را در کف ما مرهمیست

گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترک استثنا مرادم قسوتیست
نی همین گفتن که عارض حالتیست

ای بسا ناورده استثنا بگفت
جان او با جان استثناست جفت

هرچه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزک از مرض چون موی شد
چشم شه از اشک خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان در معالجهٔ کنیزک بر پادشاه و روی آوردن به درگاه خدا و مبشر غیبی دیدن و یافتن طبیب

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده گاه از اشک شه پر آب شد

چون بخویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملک جهان
من چه گویم چون تو میدانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیک گفتی گرچه میدانم سرت
زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون برآورد از میان جان خروش
اندرآمد بحر بخشایش بجوش

در میان گریه خوابش در ربود / دید در خواب او که پیری رو نمود
گفت ای شه مژده حاجاتت رواست / گر غریبی آیدت فردا ز ماست
چونکه آید او حکیمی حاذقست / صادقش دان کو امین و صادقست
در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آنچه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلحشان و جنگشان / در خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه‌رویان بستان خداست
آن خیالی را که شه در خواب دید / بر رخ مهمان همان آمد پدید
شه بجای حاجبان در پیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بودستی نه آن / لیک کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن توفیق رعایت ادب در همه چیزها بجز خدمت ضررهای بی ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در می‌رسید / بی شری و بیع و بی گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد نان و خوان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند
لابه کرده عیسی ایشان را که این / دائمست و کم نگردد از زمین
بدگمانی کردن و حرص آوری / کفر باشد پیش خوان مهتری
زان گدارویان نادیده ز آز / آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر بر ناید پی منع زکات / ور زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم / آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست / ره‌زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پرنور گشتست این فلک / وز ادب معصوم و پاک آمد ملک
بد ز گستاخی کسوف آفتاب / شد عزازیلی ز جرأت رد باب

ملاقات پادشاه با طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت / همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت / از مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس‌پرسان می‌کشیدش تا بصدر / گفت گنجی یافتم آخر بصبر
گفت ای هدیهٔ حق و دفع حرج / معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال / مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه ما را در دلست   دستگیری هر که پایش در گلست
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی   ان تغب جاء القضا ضاق الفضا
انت مولی القوم من لا یشتهی   قد ردی کلا لئن لم ینته
چون گذشت آن مجلس و خوان کرم   دست او بگرفت و برد اندر حرم

بردن پادشاه طبیب را بر بیمار خویش

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند   بعد از آن در پیش رنجورش نشاند
رنگ رو و نبض و قاروره بدید   هم علاماتش هم اسبابش شنید
گفت هر داروکه ایشان کرده‌اند   آن عمارت نیست ویران کرده‌اند
بیخبر بودند از حال درون   استعیذ الله مما یفترون
دید رنج و کشف شد بروی نهفت   لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت
رنجش از صفرا و از سودا نبود   بوی هر هیزم پدید آید ز دود
دید از زاریش کو زار دلست   تن خوشست و او گرفتار دلست
عاشقی پیداست از زاری دل   نیست بیماری چو بیماری دل
علت عاشق ز علتها جداست   عشق اصطرلاب اسرار خداست
عاشقی گر زین سر و گر زان سرست   عاقبت ما را بدان سر رهبرست
هرچه گویم عشق را شرح و بیان   چون بعشق آیم خجل باشم از آن
گرچه تفسیر زبان روشنگرست   لیک عشق بی زبان روشن‌ترست
چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت   چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت
عقل در شرحش چو خر در گل بخفت   شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
آفتاب آمد دلیل آفتاب   گر دلیلت باید از وی رو متاب
از وی ار سایه نشانی میدهد   شمس هر دم نور جانی میدهد
سایه خواب آرد ترا همچون سمر   چون برآید شمس انشق القمر
خود غریبی در جهان چون شمس نیست   شمس جان باقیست کش امس نیست
شمس در خارج اگرچه هست فرد   میتوان هم مثل او تصویر کرد
شمس جان کو خارج آمد از اثیر   نبودش در ذهن و در خارج نظیر
در تصور ذات او را گنج کو   تا درآید در تصور مثل او
چون حدیث روی شمس الدین رسید   شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آید چونکه آمد نام او   شرح کردن رمزی از انعام او
این نفس جان دامنم بر تافتست   بوی پیراهان یوسف یافتست
کز برای حق صحبت سالها   بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود   عقل و روح و دیده صدچندان شود
لا تکلفنی فانی فی الفنا   کلت افهامی فلا احصی ثنا
کل شیء قاله غیر المفیق   ان تکلف او تصلف لا یلیق
من چه گویم یک رگم هشیار نیست   شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر   این زمان بگذار تا وقت دگر
قال اطعمنی فانی جائع   واعتجل فالوقت سیف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق   نیست فردا گفتن از شرط طریق
تو مگر خود مرد صوفی نیستی   هست را از نسیه خیزد نیستی
گفتمش پوشیده خوشتر سر یار   خود تو در ضمن حکایت گوش دار
خوشتر آن باشد که سر دلبران   گفته آید در حدیث دیگران
گفت مکشوف و برهنه بی غلول   بازگو دفعم مده ای بوالفضول

پرده بردار و برهنه گو که من   می‌نخسپم با صنم با پیرهن
گفتم ار عریان شود او در عیان   نی تو مانی نی کنارت نی میان
آرزو میخواه لیک اندازه خواه   بر نتابد کوه را یک برگ کاه
آفتابی کز وی این عالم فروخت   اندکی گر پیش آید جمله سوخت
فتنه و آشوب و خونریزی مجو   بیش ازین از شمس تبریزی مگو
این ندارد آخر از آغاز گو   رو تمام آن حکایت باز گو

خلوت طلبیدن آن ولی از جهة دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را   دور کن هم خویش و هم بیگانه را
کس ندارد گوش در دهلیزها   تا بپرسم زین کنیزک چیزها
خانه خالی ماند و یک دیار نی   جز طبیب و جز همان بیمار نی
نرم نرمک گفت شهر تو کجاست   که علاج اهل هر شهری جداست
واندر آن شهر از قرابت کیست   خویشی و پیوستگی با چیستت
دست بر نبضش نهاد و یک بیک   باز می‌پرسید از جور فلک
چون کسی را خار در پایش خلد   پای خود را بر سر زانو نهد
وز سر سوزن همی جوید سرش   ور نیابد می‌کند با لب ترش
خار در پا شد چنین دشوار یاب   خار در دل چون بود وا ده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی   دست کی بودی غمان را بر کسی
کس بزیر دم خر خاری نهد   خر نداند دفع آن بر می‌جهد
برجهد وان خار محکمتر زند   عاقلی باید که خاری برکند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد   جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین استاد بود   دست می‌زد جا بجا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان   باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش   از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش   سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان   او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را بر شمرد   بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش   در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت   رنگ رو و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک بیک   باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد   نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند   تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد   کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت   اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر   او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود   در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من   آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور   بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو   گرچه از تو شه کند بس جستجو
چون که اسرارت نهان در دل شود   آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت   زود گردد با مراد خویش جفت

دانه‌ها چون در زمین پنهان شوند — بعد از آن سرسبزی بستان شوند

زر و نقره گر نبودندی نهان — پرورش کی یافتندی زیر کان

وعده‌ها و لطفهای آن حکیم — کرده آن رنجور را ایمن ز بیم

وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر — وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر

وعدهٔ اهل کرم نقد روان — وعدهٔ نااهل شد رنج روان

آن حکیم مهربان چون راز یافت — درد و رنج آن کنیزک باز یافت

عرض کردن طبیب رنج او را با پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد — شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد

گفت تدبیر آن بود کان مرد را — حاضر آریم از پی این درد را

مرد زرگر را بخوان زان شهر دور — با زر و خلعت بده او را غرور

چونکه سلطان از حکیم این را شنید — پند او را از دل و جان برگزید

[illegible]

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول — حاذقان و کافیان بس عدول

تا سمرقند آمدند آن دو امیر — پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر

کای لطیف استاد کامل‌معرفت — فاش اندر شهرها از تو صفت

نک فلان شه از برای زرگری — اختیارت کرد زیرا مهتری

اینک این خلعت بگیر و زر و سیم — چون بیایی خاص باشی و ندیم

مرد مال و خلعت بسیار دید — غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد — بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی برنشست و شاد تاخت — خونبهای خویش خلعت را شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا — خود بپای خویش تا سوءالقضا

در خیالش ملک و عز و مهتری — گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب — اندر آوردش به پیش آن طبیب

سوی شاهنشاه بردندش بناز — تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد — مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس حکیمش گفت کای سلطان مه — آن کنیزک را بدان خواجه بده

تا کنیزک در وصالش خوش شود — آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه‌روی را — جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را

مدت شش ماه میراندند کام — تا بصحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت — تا بخورد و پیش دختر میگداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند — جان دختر در وبال او نماند

چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد — اندک اندک در دل او سرد شد

کاشکی آن هم ننگ بودی یکسری — تا نرفتی بروی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او — دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او — ای بسا شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من — ریخت آن صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین — سر بریدندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیلبان — ریخت خونم از برای استخوان

آنکه کشتستم پی مادون من — می‌نداند که نخسپد خون من

بر منست امروز و فردا بر ویست — خون چون من کس چنین ضایع کیست

شناخت

عشقهایی کز پی رنگی بود — عشق نبود عاقبت ننگی بود

گرچه دیوار افکند سایه دراز　　باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا　　سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک　　آن کنیزک شد ز رنج عشق پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست　　زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر　　هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست　　کز شراب جان‌فزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا　　یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست　　با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آنکه کشتن و زهر دادن مرد زرگر باشارت وحی بود نه بهوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم　　نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه　　تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق　　سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و خطاب　　هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست　　نایبست و دست او دست خداست
همچو اسمعیل پیشش سر بنه　　شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد　　همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند　　که بدست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد　　تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی　　در صفا غش کی هلد پالودگی

بهر آنست این ریاضت وین جفا　　تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد　　تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله　　او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا　　نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست　　صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر　　شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان　　مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او　　کافرم گر بردمی من نام او
می بلرزد عرش از مدح شقی　　بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود　　خاص بود و خاصهٔ الله بود
آنکسی را کش چنین شاهی کشد　　سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او　　کی شدی آن لطف مطلق قهرجو
بچه می‌لرزد از آن نیش حجام　　مادر مشفق در آن غم شادکام
نیم جان بستاند و صد جان دهد　　آنچه در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک　　دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت مرد بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی مر او را طوطئی　　خوش نوایی سبز گویا طوطئی
بر دکان بودی نگهبان دکان　　نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی　　در نوای طوطیان حاذق بدی

خواجه روزی سوی خانه رفته بود　　در دکان طوطی نگهبانی نمود
گربه برجست ناگه در دکان　　بهر موشی طوطیک از بیم جان

جست از سوی دکان سوی گریخت　　شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش　　بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب　　بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد　　مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ　　کافتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان　　چون زدم من بر سر آن خوش‌زبان
هدیه‌ها می‌داد هر درویش را　　تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار　　بر دکان بنشسته بد نومیدوار
با هزاران غصه و غم گشته جفت　　کای عجب این مرغ کی آید بگفت
می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت　　تا که باشد اندر آید او بگفت
جولقیی سر برهنه می‌گذشت　　با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد در زمان　　بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی　　تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را　　کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر　　گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد　　کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند　　اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر　　ما و ایشان بستهٔ خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی　　هست فرقی در میان بی منتهی
هر دو گون زنبور خوردند از محل　　لیک شد زان نیش و زین دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب　　زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب

هر دو نی خوردند از یک آبخور　　آن یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین　　فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا　　وان خورد گردد همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد　　وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک و آن شوره‌ست و بد　　این فرشته پاک و آن دیوست و دد
هر دو صورت گر بهم ماند رواست　　آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب　　او شناسد آب خوش از شوره آب
سحر را با معجزه کرده قیاس　　هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را　　برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف　　زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا　　رحمة الله آن عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع　　آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم می‌کند بوزینه هم　　آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او　　فرق را کی داند آن استیزه‌رو
این کند از امر و او بهر ستیز　　بر سر استیزه‌رویان خاک ریز
آن منافق با موافق در نماز　　از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات　　با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت　　بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند　　هر دو با هم مروزی و رازیند
هر یکی سوی مقام خود رود　　هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود　　ور منافق تند و پر آتش شود

نام او محبوب از ذات ویست / نام او مبغوض از آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست / لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون / همچو گژدم میخلد در اندرون
گرنه این نام اشتقاق دوزخست / پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست / تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب / بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان / درمیانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان / برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار / بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر کرا در جان خدا بنهد محک / هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد / آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد / چون درآمد حس زنده پی برد
حس دنیا نردبان این جهان / حس دینی نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب / صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن / صحت آن حس ز تخریب بدن
راه جان مر جسم را ویران کند / بعد ویرانیش آبادان کند
ای خنک جانی که در عشق مال / بذل کرد او خان و مان و ملک و مال
کرد ویران خانه بهر گنج زر / وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد / بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان کشید / پوست تازه بعد از آتش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد / بعد از آن برساختش صد برج و سد

کار بیچون را که کیفیت نهد / اینکه گفتم هم ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این / جز که حیرانی نباشد کار دین
نه چنان حیران که پشتش سوی اوست / بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست / وان یکی را روی او خود روی اوست
روی هر یک مینگر میدار پاس / بو که گردی تو ز خدمت روشناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست / پس بهر دستی نشاید داد دست
زانک صیاد آورد بانگ صفیر / تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش / از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون / تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست / کار دونان حیله و بیشرمیست
شیر پشمین از برای کد کنند / بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند / مر محمد را اولوا الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشک ناب / باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان پادشاه جهودان که نصرانیان را میکشت از جهة ملت و دین خود

بود شاهی در جهودان ظلم ساز / دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او / جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا / آن دو دمساز خدائی را جدا
گفت استاد احولی را کاندرا / رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام / پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو / احولی بگذار و افزون‌بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن / گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم / مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و به چشمش دو نمود / چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند / ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد / صد حجاب از دل بسوی دیده شد
چون دهد قاضی بدل رشوت قرار / کی شناسد ظالم از مظلوم زار
شاه از حقد جهودانه چنان / گشت احول کالامان یا رب امان
صد هزاران مؤمن مظلوم کشت / که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده / کو بر آب از مکر بربستی گره
گفت ترسایان پناه جان کنند / دین خود را از ملک پنهان کنند
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست / دین ندارد بوی مشک و عود نیست
سر پنهانست اندر صد غلاف / ظاهرش با تست و باطن برخلاف
شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست / چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست
تا نماند در جهان نصرانیی / نی هویدا دین و نی پنهانیی
گفت ای شه گوش و دستم را ببر / بینیم بشکاف و لب در حکم مر
بعد از آن در زیر دار آور مرا / تا بخواهد یک شفاعتگر مرا
بر منادی گاه کن این کار تو / بر سر راهی که باشد چارسو
وانگهم از خود بران تا شهر دور / تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم / ای خدای رازدان می‌دانیم
شاه واقف گشت از ایمان من / وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم / آنک دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من / متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزنست / از دل من تا دل تو روزنست
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام / او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم / صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی و لیک / واقفم بر علم دینش نیک نیک
حیف می‌آید مرا کان دین پاک / در میان جاهلان گردد هلاک
شکر ایزد را و عیسی را که ما / گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهودان و جهودی رسته‌ایم / تا بزناری میان را بسته‌ایم
چون وزیر این مکر را بر شه شمرد / از دلش اندیشه را کلی ببرد
دور دور عیسی است ای مردمان / بشنوید اسرار کیش او بجان
کرد با وی شاه آن مکری که گفت / خلق حیران مانده زان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان / کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصارا مکر وزیر

صد هزاران مرد ترسا سوی او / اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان میکرد با ایشان براز   سرّ انکلیون و زنّار و نماز
او بظاهر واعظ احکام بود   لیک در باطن صفیر و دام بود
بهر این معنی صحابه از رسول   ملتمس بودند مکر نفس غول
کرچه آمیزد ز اغراض نهان   در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی ازو   عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو بمو و ذرّه ذرّه مکر نفس   می شناسیدند چون کل از کرفس
موشکافان صحابه جملکان   خیره کشتندی دران وعظ و بیان

متابعت کردن نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام   خود چه باشد قوّت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند   نایب عیسیش می پنداشتند
او بسر دجّال یک چشم لعین   ای خدا فریاد رس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا   ما چو مرغان حریص بی نوا
دم بدم ما بستهٔ دام نویم   هر یکی کر باز و سیمرغی شویم
میرهانی هر دمی ما را و باز   سوی دامی میرویم ای بی نیاز
ما درین انبار کندم میکنیم   کندم جمع آمده کم میکنیم
می نیندیشیم آخر ما بهوش   کین خلل در کندمست از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زدست   وز فنش انبار ما ویران شدست
اول ای جان دفع شرّ موش کن   وانکهان در جمع کندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر صدور   لا صلوة تمّ الّا بالحضور
کر نه موش دزد در انبار ماست   کندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزهٔ صدق هر روزه چرا   جمع می ناید درین انبار ما
بس ستارهٔ آتش از آهن جهید   وان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیک در ظلمت یکی دزدی نهان   می نهد انکشت بر استارکان
می کشد استارکان را یک بیک   تا که نفروزد چراغی از فلک
چون عنایاتت بود با ما مقیم   کی بود بیمی از آن دزد لئیم
کر هزاران دام باشد در قدم   چون تو با مایی نباشد هیچ غم
هر شبی از دام تن ارواح را   میرهانی میکنی الواح را
میرهند ارواح هر شب زین قفص   فارغان از حکم و کفتار و قصص
شب ز زندان بیخبر زندانیان   شب ز دولت بیخبر سلطانیان
نی غم و اندیشه و سود و زیان   نی خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی خواب هم   کفت ایزد هم رقود زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب   چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب
آنکه او پنجه نبیند در رقم   فعل پندارد بجنبش از قلم
شمهٔ زین حال عارف وا نمود   خلق را هم خواب حسّی در ربود
رفته در صحرای بیچون جانشان   روحشان آسوده و ابدانشان
چونکه نور صبح دم سر بر زند   کرکس زرّین کردون پر زند
وز صفیری باز دام اندر کشی   جمله را در داد و در داور کشی
فالق الاصباح اسرافیل وار   جمله را در صورت آرد زان دیار
روحهای منبسط را تن کند   هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین   سرّ النوم اخ الموتست این
لیک بهر آنکه روز آید باز   برنهد بر پاش پابندی دراز

تا که روزش واکشند زان مرغزار / وز چراگاهش درآرد زیر بار
کاش چون اصحاب کهف آن روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا ازین طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر چشم و گوش
ای بسا اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی
هر که بیدارست او در خوابتر / هست بیداریش از خوابش بتر
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
جان همه روز از لگدکوب خیال / وز زیان و سود وز خوف زوال
نی صفا می ماندش نی لطف و فر / نی بسوی آسمان راه سفر
خفته آن باشد که او از هر خیال / دارد امید و کند با او مقال
دیو را چون حور بیند او بخواب / پس ز شهوت ریزد او با دیو آب
چونکه تخم نسل را در شوره ریخت / او بخویش آمد خیال از وی گریخت
ضعف سر بیند از آن و تن پلید / آه از آن نقش پدید ناپدید
مرغ بر بالا پران و سایه اش / میدود بر خاک پران مرغ وش
ابلهی صیاد آن سایه شود / میدود چندانکه بی مایه شود
بیخبر کان عکس آن مرغ هواست / بیخبر که اصل آن سایه کجاست
تیر اندازد بسوی سایه او / ترکشش خالی شود از جست و جو
ترکش عمرش تهی شد عمر رفت / از دویدن در شکار سایه تفت
سایه یزدان چو باشد دایه اش / وارهاند از خیال و سایه اش
سایه یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی گمان / تا رهی از آفت آخر زمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبهٔ زین صعبتر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانهٔ حسد آمد بدان / کز حسد آلوده گردد خاندان
گر جسد خانهٔ حسد باشد ولیک / آن جسد را پاک کرد الله نیک
طهرا بیتی بیان پاکیست / گنج نورست ار طلسمش خاکیست
چون کنی بر بی حسد مکر و حسد / زان حسد دل را سیاهیها رسد
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر که چگونه بود

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند

بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود / بوی آن بوییست کو دینی بود
چونکه بویی برد و شکر آن نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو برمیاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصاری مکر وزیر

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگرچه نور آید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام فرستادن شاه پنهان بوزیر

درمیان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
آخر الامر از برای آن مراد / تا دهد ایشان را چون خاک باد
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده امیر سبط از نصاری

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بندهٔ آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / آن خلاف این ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشهٔ توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین

قدرت خود بین کاین قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هرچه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آید جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / بیش آید پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه شدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هرچه ذوق طبع باشد چون گذشت / بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او / جز خساره بیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم توی / زانکه استا را شناسا هم توی

مرد باش و سخره مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر درنگذری / کی تو از گلزار وحدت بو بری
این نمط وین نوع ده طومار او / بر نوشت آن دین عیسی موسی را عدو

بیان اختلافات در صورت روشست و در حقیقت راه

او ز یک رنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یک رنگ گشتی چون ضیا
نیست یک رنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شود دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هرچه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار

آن جوادی که جمادی را بداد / این خبرها وامانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت این جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیاسازست چه بود کیمیا / معجزه بخشست چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور زو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه غافل و نادان بد وزیر / پنجه میزد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمش را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی بنیست / پیش قدرت ذره میدان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی حدست / نقش و صورت پیش آن معنی سدست
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی او عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک را دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن چه باشد ای عنود
روح می بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و وزر چون او صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهر آب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابرهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

انگیختن وزیر مکر دیگر هم در اضلال آن قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت در خلوت نشست

در مریدان درفکند از شوق سوز — بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او — از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او — از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان بی تو ما را نیست نور — بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا — بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو — بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست — لیک بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند — وان مریدان در شناعت آمدند
کین چه بدبختیست ما را ای کریم — از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه میکنی و ما ز درد — میزنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده ایم — ما ز شیر حکمت تو خورده ایم
الله الله این جفا با ما مکن — لطف کن امروز را فردا مکن
میدهد دل مر ترا کین بیدلان — بی تو گردند آخر از بی حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می طپند — آب را بگشا ز جو بردار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس — الله الله خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت و گو — وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید — بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه آن گوش سر گوش سر است — تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید — تا خطاب ارجعی را بشنوید

تا بگفت و گوی بیداری دری — تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما — سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد — عیسی جان پای در دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت — گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت — موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فکر ماست — موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری ازان سکری تو دور — تا ازین مستی ازان جامی تو کور
گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار — مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو — این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه — بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه هر مرغ اندازه ویست — طعمه هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر — طفل مسکین را ازان نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد ازان — هم بخود طالب شود آن طفل نان
مرغ پر نارسته چون پران شود — لقمه هر گربه دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود — بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش میکند — گوش ما را گفت تو هش میکند
گوش ما هوش است چون گویا تویی — خشک ما بحرست چون دریا تویی
با تو ما را خاک بهتر از فلک — ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکیست — با تو ای ماه این فلک باریکیست

صورت رفعت بود افلاک را	معنی رفعت روان پاک را
صورت رفعت برای جسمهاست	جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید	پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین	گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست	ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون	زانکه مشغولم باحوال درون

اعتراض مریدان بر خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست	گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان	آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد ولیک	گرید او گرچه نه بد داند نه نیک
ما چو چنگیم و تو زخمه می‌زنی	زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست	ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات	برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان	تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما	تو وجود مطلقی فانی‌نما
ما همه شیران ولی شیر علم	حمله‌مان از باد باشد دم‌بدم
حمله‌شان پیدا و ناپیداست باد	آنکه ناپیداست از ما کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست	هستی ما جمله از ایجاد تست

لذت انعام خود را وا مگیر	نقل و باده و جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیت جست و جو کند	نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر	اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود	لطف تو ناگفتهٔ ما می‌شنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم	عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه	عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند	گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع	نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت	گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نی ز ماست	ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست	ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار	خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست	وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست	خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او	ماه حق پنهان شد اندر ابر او
حسرت و زاری گه بیماریست	وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که می‌شوی بیمار تو	می‌کنی از جرم استغفار تو
می‌نماید بر تو زشتی گنه	می‌کنی نیت که باز آیم به ره
پس یقین گشت این که بیماری ترا	می‌ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل‌جو	هر که را دردست او بردست بو
هر که او بیدارتر پردردتر	هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو
بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند
کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
زانکه نبود طبع و خوی عاجزان
چون تو جبر او نمی‌بینی مگو
ور همی بینی نشان از دید کو
در هر آن کاری که میلستت بدان
قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست و خواست
اندر آن جبری شوی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند
کافران در کار عقبی جبریند
انبیا را هر کار دنیا اختیار
جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش
می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند
سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند
سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما
باز گوییم آن تمامی قصه را

نا امید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد
کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین معلوم کرد
کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین
وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد از این دستوری گفتار نیست
بعد از این با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام
رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب
من نسوزم در عنا و در عطب

پهلوی عیسی نشینم بعد از این
بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یک را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند
یک بیک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی
نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو
کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر
یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این را مگو
تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن
دعوی شاهی و استیلا مکن
لیک این طومار و احکام مسیح
یک بیک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا
نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز
هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد
هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف
همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن
پیش از این کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از این چل روز دیگر در ببست
خویش کشت و از وجود خود برست
چونکه خلق از مرگ او آگاه شد
بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او
مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد
از عرب وز ترک و از رومی و کرد

خاک او کردند بر سرهای خویش / درد او دیدند درمانهای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی / کرده خون را از دو چشم خود رهی
جمله از درد فراقش در فغان / هم شهان و هم کهان و هم مهان

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد شما کیست

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان / از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام / دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ / چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار / نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل بگذشت و گلشن شد خراب / بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان / نایب حق‌اند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب / گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نی دو باشد تا توی صورت پرست / پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست / تو بنورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد / چونکه در نورش نظر انداخت مرد

در بیان آنکه جمله پیغمبران حق‌اند که لا نفرق بین احد من رسله

ده چراغ ار حاضر آید در مکان / هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی / چون بنورش روی آری بیشکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری / صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست / در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست / پای معنی گیر صورت سرکشست
صورت سرکش گدازان کن برنج / تا ببینی زیر آن وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایتهای او / خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را / او بدوزد خرقهٔ درویش را
منبسط بودیم و یک جوهر همه / بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
یک گهر بودیم همچون آفتاب / بی گره بودیم و صافی همچو آب
چون بصورت آمد آن نور سره / شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق / تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری / لیک ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز / گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی اسپر میا / کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف / تا که کژ خوانی نخواند بر خلاف

آمدیم اندر تمام داستان / وز وفاداری جمع راستان
کز پس این پیشوا برخاستند / بر مقامش نایبی می‌خواستند
یک امیری زان امیران پیش رفت / پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینک نایب آن مرد من / نایب عیسی منم اندر زمن
اینک این طومار برهان منست / کین نیابت بعد ازو آن منست

آن امیر دیگر آمد از کمین — دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود — تا برآمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یک یک قطار — برکشیده تیغهای آبدار
هر یکی را تیغ و طوماری بدست — درهم افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد — تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست — کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنها کو کشته بود — آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آنکان مغز داشت — بعد کشتن روح پاک نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تنست — چون انار و سیب را بشکستنست
آنچه شیرینست آن شد ناردانک — وانکه پوسیدست نبود غیر بانگ
آنچه با معنیست خود پیدا شود — وانچه پوسیدست آن رسوا شود
رو بمعنی کوش ای صورت پرست — زانکه معنی بر تن صورت پرست
همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی معنی درین تن بی خلاف — هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمتست — چون برون شد سوختن را آلتست
تیغ چوبین را مبر در کارزار — بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب — ور بود الماس پیش آ با طرب
تیغ در زرادخانهٔ اولیاست — دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین — هست دانا رحمة للعالمین
گر اناری میخری خندان بخر — تا دهد خنده ز دانهٔ او خبر
ای مبارک خنده‌اش کو از دهان — مینماید دل چو در از درج جان

نامبارک خندهٔ آن لاله بود — کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند — صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی — چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان درمیان جان نشان — دل مده الا بمهر دلخوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد — تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از همدلی — رو بجو اقبال را از مقبلی

نعت و تعظیم مصطفی عا که در انجیل مذکور بود

بود در انجیل نام مصطفی — آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیها و شکل او — بود ذکر غزو و صوم و اکل او
غزوو
طایفهٔ نصرانیان بهر ثواب — چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بدان نام شریف — رو نهادندی بران وصف لطیف
اندرین فتنه که گفتیم آن گروه — ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر — در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد — نور احمد ناصر آمد یار شد
وان گروه دیگر از نصرانیان — نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن — از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان — از پی طومارهای کژ بیان
نام احمد چون چنین یاری کند — تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین — تا چه باشد ذات آن روح الامین

بعد ازین خون ریز درمان ناپذیر / کاندر افتاد از بلای آن وزیر

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی سعی نمود

یک شه دیگر ز نسل آن جهود / در هلاک دین عیسی رو نمود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج / سوره بر خوان والسماء ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد / این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی / سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند / وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان / در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگست این آب شیرین و آب شور / در خلایق میرود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش آب / آن چه میراثست اورثنا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری / شعلها از گوهر پیغمبری
نور روزن گرد خانه میدود / زانکه خور برجی ببرجی میرود
شعلها با گوهران گردان بود / مشعله آن جانب رود همکان بود
هر کرا با اختری پیوستگیست / مر ورا با اختر خود همتگیست
طالعش گر زهره باشد در طرب / میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون ریز خو / جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اخترانند از ورای اختران / کاحتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر / غیر این هفت آسمان مشتهر
راسخان در تاب انوار خدا / نی بهم پیوسته نی از هم جدا

هر که باشد طالع او آن نجوم / نفس او کفار سوزد در رجوم
خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب جو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
وان نثار نور را وا یافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر کرا دامان عشقی نابده / زان نثار نور بی بهره شده
جزوها را رویها سوی کلست / بلبلان را عشق بازی با گلست
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیک از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه آبه جفاست
صبغة الله نام آن رنگ لطیف / لعنة الله بوی آن رنگ کثیف
آنچه از دریا بدریا میرود / از همانجا کامد آنجا میرود
از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش افروختن پادشاه و بت را در پهلوی آتش نهادن که هر که بدین بت سجود کند برهد و هر که سجود نکند در آتش اندازم

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / زانکه آن بت مار و این اژدهاست

آهن و سنگست نفس و بت شرار / آن شرار از آب میگیرد قرار

سنك و آهن ز آب کی ساکن شود / آدمی با این دو کی ایمن شود

سنك و آهن در درون دارند نار / آب را بر نارشان نبود گذار

ز آب چون نار برون کشته شود / در درون سنك و آهن کی رود

آهن و سنگست اصل نار و دود / فعل هر دو کفر ترسا و جهود

آب خم و کوزه کر فانی شود / آب چشمه تازه و باقی بود

بت سیاه آبست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان

صد سبو را بشکند یك پاره سنك / وآب چشمه میرهاند بی درنك

بت شکستن سهل باشد نیك سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصهٔ دوزخ بخوان با هفت در

هر نفس مکری و در هر مکر ازان / غرقه صد فرعون با فرعونیان

در خدای موسی و موسی کریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز

دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر وا ره از بوجهل تن

بسخن آمدن طفل کوچك در میان آتش و تحریض کردن خلق را در آتش انداختن

یك زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود

طفل ازو بستد در آتش در فکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند

خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانك زد آن طفل انی لم امت

اندر آی مادر اینجا من خوشم / کرچه در صورت میان آتشم

چشم بندست آتش از بهر حجاب / رحمتست این سر بر آورده ز جیب

اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق

اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتشست آبش مثال

اندر آ اسرار ابرهیم بین / کو در آتش یافت ورد و یاسمین

مرك میدیدم کهِ زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو

این جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون

اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی

نك جهان نیست شکل هست ذات / وان جهانی هست شکل بی ثبات

اندر آ مادر بحق مادری / بین که این آذر ندارد آذری

اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست

قدرت آن سك بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا

من ز رحمت میکشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان

اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه

اندر آیید ای همه پروانه وار / اندرین بهره که دارد صد بهار

بانك میزد در میان آن کروه / پر همی شد جان خلقان از شکوه

انداختن مردمان خویشتن را در آتش بارادت

دن خود

خلق خود را بعد از آن بی خویشتن / می فکندند اندر آتش مرد و زن

بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست

تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع میکردند کاتش در میا

آن جهودی شد سیه روی و خجل / شد پشیمان زین سبب بیمار دل

کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در کردن آن ناکسان
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام احمد صلی الله علیه وسلم را با جابت تسخر خواند کی مویت

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / نام احمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است ای عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعله بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم آتشم / اندر آ تا تو ببینی تابشم
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند / اندرو شادی ملیک دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین دهد
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن / کین دو میزایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو ببالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرست / آن سببها زین سببها برترست

این سبب را آن سبب عامل کند / بازگاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وان سببها راست محرم انبیا
این سبب چبود بتازی گو رسن / اندرین چه این رسن آمد بفن
گردش چرخه رسن را علتست / چرخه گردانرا ندیدن زلتست
این رسنهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی مغزی چو مرخ
باد آتش میشود از امر حق / هر دو سرمست آمدند از خمر حق
آب حلم و آتش خشم ای پسر / هم ز حق بینی چو بگشایی بصر
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصهٔ باد که در عهد هود پیغمبر عا با قوم عاد هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم میشد باد کانجا میرسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره میگسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی میکشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون بجمعه میشد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترکتاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم بوستان
آتش ابرهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیانرا برده تا قعر زمین

موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت
خاک قارونرا چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد برقص / صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت ناصحان از جهل

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحانرا دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از ان آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت آن جهودانرا بسوخت
اصل ایشان بود آتش ز ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مؤمن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه بودست امه الهاویه / هاویه آمد مر اورا زاویه
مادر فرزند جویان ویست / اصلها مر فرعها را در پیست
آب اندر حوض اگر زندانیست / باد نشفش میکند کارکانیست
میرهاند میبرد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش

وین نفس جانهای ما را همچنان — اندک اندک دزدد از حبس جهان

تا الیه یصعد اطیاب الکلم — صاعدا منا الی حیث علم

ترتقی انفاسنا بالمنتقی — متحفا منا الی دار البقا

ثم تاتینا مکافات المقال — ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال

ثم یلجینا الی امثالها — کی ینال العبد مما نالها

هکذا تعرج و تنزل دائما — ذا فلا زلت علیه قائما

پارسی گوییم یعنی این کشش — زان طرف آید که آمد آن چشش

چشم هر قومی بسویی مانده است — کان طرف یک روز ذوقی رانده است

ذوق جنس از جنس خود باشد یقین — ذوق جزو از کل خود باشد ببین

یا مگر آن قابل جنسی بود — چون بدو پیوست جنس او شود

همچو آب و نان که جنس ما نبود — گشت جنس ما و اندر ما فزود

نقش جنسیت ندارد آب و نان — ز اعتبار آخر آن را جنس دان

ور ز غیر جنس باشد ذوق ما — آن مگر مانند باشد جنس را

آنک مانندست باشد عاریت — عاریت باقی نماند عاقبت

مرغ را گر ذوق آید از صفیر — چون که جنس خود نیابد شد نفیر

تشنه را گر ذوق آید از سراب — چون رسد در وی گریزد جوید آب

مفلسان گر خوش شوند از زر قلب — لیک آن رسوا شود در دار ضرب

تا زراندودیت از ره نفکند — تا خیال کژ ترا چه نفکند

از کلیله باز خوان آن قصه را — واندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترک جهد گفتن نخجیران

طایفهٔ نخجیر در وادی خوش — بوده اند از شیر اندر کش مکش

بس که آن شیر از کمین در می‌ربود — آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود

حیله کردند آمدند ایشان بشیر — کز وظیفه ما ترا داریم سیر

جز وظیفه در پی صیدی میا — تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایدهٔ جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر — مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

من هلاک فعل و مکر مردمم — من گزیدهٔ زخم مار و کژدمم

مردم نفس از درونم در کمین — از همه مردم بتر در مکر و کین

گوش من لا یلدغ المؤمن شنید — قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله گفتند ای حکیم با خبر — الحذر دع لیس یغنی عن قدر

در حذر شوریدن شور و شرست — رو توکل کن توکل بهترست

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز

مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبرست — این سبب هم سنت پیغمبرست

گفت پیغمبر به آواز بلند — با توکل زانوی اشتر ببند

رمز الکاسب حبیب الله شنو — از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخجیر توکل را بر جهد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق لقمهٔ تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود آنکه جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود حیلهٔ فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه‌کش وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیدهٔ ما چون بسی علت دروست رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی کرد و دست و پا نمود در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بامر اهبطوا بندی شدند حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه گفت الخلق عیال الله للاله
آنکه او از آسمان باران دهد هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی تو خود را لنگ دست داری چون کنی پنهان تو چنگ

خواجه چون بیلی بدست بنده داد بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد بار بردارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وی‌ای قایل شوی وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره‌زنان مرغ بی هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی شکری بود شوم و شنار می‌برد بی شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزاران مرد و زن پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان همچو اژدرها گشاده صد دهان

مکرها کردند دانا گروه / که ز بن برکنده شد زان مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکمهای کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزرائیل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایدهٔ جهد

رادمردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین / یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق / لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان / جان او را تو بهندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پرست / او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برتابیم از حق ای وبال

باز ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

شیر گفت آری ولیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد / آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلهاشان جمله حال آمد لطیف / کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت / نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا / در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد / زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند / یک دو روزک جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست / نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است / مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد / آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان / حفره کن زندان و خود را وارهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و میزان و زن
واسباب ٤
مال را کز بهر دین باشی حمول / نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است / آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند / زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزهٔ سربسته اندر آب رفت / از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود / بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست / ملک در چشم دل او لا شیست
پس دهان دل ببند و مهر کن / پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد / منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر / کز جواب آن جبریان گشتند سیر
روبه و آهو و خرگوش و شگال / جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان / کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر / حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز / سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون بخرگوش آمد این ساغر بدور / بانگ زد خرگوش آخر چند جور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما / جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود / تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید / تا بمکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد بمکرم جانتان / ماند این میراث فرزندانتان

هر پیمبر امتان را در جهان / همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود / در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد / در بزرگی مردمک کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خرگوش دار / خویش را اندازهٔ خرگوش دار
هین چه لافست این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست / ورنه این دم لایق چون تو کیست

باز جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آنچه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانها سازد پر از حلوای تر / حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا بهفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملک را در شکست / کوری آنکس که در حق در شکست
زاهد ششصدهزاران ساله را / پوزبندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
قطره دل را یکی گوهر فتاد / کان بدریاها و گردونها نداد
علمهای اهل حس شد پوزبند / تا نگیرد شیر از آن علم بلند
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی معنیت از صورت نرست

گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدمست / بنگر از صورت چه چیز او کمست
جان کمست آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران جمله عالم پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیانستش از آن نقش نفور / چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامها / عالم و عادل بود در نامها
عالم و عادل همه معنیست و بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
می زند بر تن ز سوی لامکان / می نگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و فضیلت آن

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم / جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی را زین هنر بیچاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسیست / آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گرچه پنهان خار در آبست پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست

خارخار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده / تا کیان را سرور خود کرده

باز جستن نخجیران سر و اندیشه را ازو

بعد از آن گفتند کای خرگوش جست / در میان نه آنچه در ادراک تست
ای که با شیری تو در پیچیده / باز گو رایی که اندیشیده
مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد
گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار مؤتمن

منع کردن خرگوش سر را از نخجیران

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصمست بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارد سر پوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را / تا ندانند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می نبردی غیر بو

قصهٔ مکر کردن خرگوش با شیر

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن — بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
زان سبب کاندر شدن او ماند دیر — خاک را میکند و میغرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان — خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمهٔ ایشان مرا از خر فکند — چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش — چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموارست و زیرش دامها — قحط معنی در میان نامها
لفظها و نامها چون دامهاست — لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو — سخت کم یابست رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب — فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود — عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش مرد را — بعد از آن شد عقل شاگردی ورا
عقل چون جبریل گوید احمدا — گر یکی گامی نهد سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران — حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی شکر و صبر — او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد — تا همان رنجوریش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ — رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را — یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون درین ره پای خود نشکسته‌ای — بر که میخندی چه پا را بسته‌ای
وانکه پا را در ره کوشش شکست — در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد — قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه — بعد ازین فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی درو — بعد ازین باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر — پس تو شک داری در انشق القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان — ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه است ایمان تازه نیست — کین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را — خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن میکنی — پست و کژ شد از تو معنی سنی
ماند احوالت بدان طرفه مگس — کو همی پنداشت خود را هست کس
از خودی سرمست گشته بی شراب — ذرهٔ خود را بدید آفتاب
وصف بازان را شنیده در بیان — گفت من عنقای وقتم بیگمان

زیافت تاویل رکیک مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر — همچو کشتیبان همی افراشت سر
گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام — مدتی در فکر آن میمانده‌ام
اینک این دریا و این کشتی و من — مرد کشتیبان و اهل و رای زن
بر سر دریا همی راند عمد — می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد
بود بی حد آن چمین نسبت بدو — آن نظر که بیند آن را راست کو
عالمش چندان بود کش بینش است — چشم چندین بحر هم چندینش است
صاحب تاویل باطل چون مگس — وهم او بول خر و تصویر خس
گر مگس تاویل بگذارد برای — آن مگس را بخت گرداند همای

کشتی

آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نی در خور صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد
شیر میگفت از سر تیزی و خشم / کز ره گوشم عدو بر بست چشم
مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد
زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه
بردران ای دل تو ایشانرا مه ایست / پوستشان برکن کشان جز پوست نیست
پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ
این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان
پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش
چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هرچه بنویسی فنا گردد شتاب
نقش آبست ار وفا خواهی از آن / باز گردی دستهای خود گزان
باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست
خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار
خطبهٔ شاهان بگردد و آن کیا / جز کیا و خطبههای انبیا
زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامهٔ انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا قیامت میزنند
نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد
بعد از آن شد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندرین بحر عذاب / میدود چون کاسهها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه شد پر طشت در وی غرق گشت
عقل پنهانست و ظاهر عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی
هرچه صورت میوسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهندهٔ راز را / تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز / میدواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد / و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جست و جوان خیره سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر
کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسپست لیکن اسب کو / با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم / چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و زرد و بور را / تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو / شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونکه شب آن رنگها مستور بود / پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / واندرون از عکس انوار علا
نور نور چشم خود نور دلست / نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست / کو ز نور عقل و حس پاک و جداست

شب بُد و نور ندیدی رنگها | پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ | وین بضد نور دانی بی درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید | تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود | چونکه حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ | ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور | ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود | تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه | و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان | یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست | تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف | بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت | از سخن و آواز او صورت بساخت
این سخن صورت بزاد و باز مرد | موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون | باز شد کانا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست | مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا | در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما | بیخبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد | مستمری مینماید در جسد
آن ز تیزی مستمر شکل آمدست | چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز | در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع | مینماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه ایست | نک حسام الدین که سامی نامه ایست

رسیدن خرگوش بشیر

شیر اندر آتش و در خشم و شور | دید کان خرگوش می‌آید ز دور
میدود بی دهشت و گستاخ او | خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود | وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف | بانگ بر زد شیر هان ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده ام | من که گوش شیر نر مالیده ام
نیم خرگوشی که باشد کو چنین | امر ما را افکند اندر زمین
ترک خواب غفلت خرگوش کن | غرهٔ این شیر ای خرگوش کن

کان

عذر گفتن خرگوش بشیر از تاخیر

گفت خرگوش الامان عذریم هست | گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان | این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید | عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود | عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی | من نه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار | عذر استم دیده را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود | گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو میدهد | هر خسی را بر سر و رو مینهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم | از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او   جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشد جای لطف   سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم   با رفیق خود بر شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر   جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد   قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم   خواجه تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار   پیش من تو یاد هر ناکس میار
هم ترا و هم شهت را بر درم   گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر   روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من   ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد   یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی سه چندان بد که من   هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد   حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر   حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن   هین بیا و دفع آن بی باک کن

جواب طاوس شیر و خرگوش را

گفت بسم الله بیا تا او کجاست   پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم   ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش   تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود   چاه مغ را دام جانش کرده بود

می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه   اینست خرگوش چو آبی زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد   آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود   طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل   میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشهٔ نمرود را با نیم پر   میشکافد بی محابا درز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود   بین جزای آنکه شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود   حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت   دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان   گر بتن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست   دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن   ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای علام الغیوب   زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین   شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده   اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی   نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم   تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن   چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ سلیمن ع و هدهد و بیان آنکه چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمانرا سرا پرده زدند   جمله مرغانش بخدمت آمدند

هم زبانی و محرم خود یافتند   پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   با سلیمان گشته افصح من اخیک
هم زبانی خویشی و پیوندیست   مرد با نامحرمان چون بندیست
ای بسا هندو و ترک هم زبان   ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست   همدلی از هم زبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل   صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود   از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود   از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش   بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را از خواجه‌ای   عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چونک دارد از خریداریش ننگ   خود کند بیمار و شل و کور و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش   وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست   باز گویم گفت کوته بهترست
گفت بر گو تا کدامست آن هنر   گفت من آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین   من ببینم آب در قعر زمین
تا کجا است و چه عمقستش چه رنگ   از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را   در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق   در بیابانهای بی آب عمیق
تا بیابی بهر لشکر آب را   در سفر سقا شوی اصحاب را

طعنه زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد   با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال   خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام   چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او   چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست   کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ   پیش من لافی زنی وانگه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدا   قول دشمن مشنو از بهر خدا
گر بطلانست دعوی کردنم   من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست   گر هزاران عقل دارد کافرست
من ببینم دام را اندر هوا   گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب   مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست   از قضادان کو قضا را منکرست

قصه آدم و بستن او را او را از مراعات صریح و ترک نهی

بوالبشر کو علم الاسما بگست   صد هزاران علمش اندر هر رگست
اسم هر چیزی چنانک آن چیز هست   در بیابان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد   آنک چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید   هر که آخر کافر او را شد پدید

تا بپایان

سر هر جیزی تو از دانا شنو ‌‌ ‌ سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر جیزی بر ما ظاهرش ‌ اسم هر جیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام جوبش بد عصا ‌ نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست ‌ لیک مومن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی ‌ پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بد این منی اندر عدم ‌ پیش حق موجود نی بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما ‌ پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهند ‌ نی بر آن کو عاریت نامی نهند
چشم آدم کو بنور پاک دید ‌ جان و سر نامها کشتش بدید
جون ملک انوار حق در وی بیافت ‌ در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می برم ‌ کر شمارم تا قیامت قاصرم
این همه دانست جون آمد قضا ‌ دانش یک نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود ‌ یا بتاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل جون ترجیح یافت ‌ طبع در حیرت سوی کندم شتافت
باغبان را خار جون در پای رفت ‌ دزد فرصت یافت کالا برد تفت
جون ز حیرت رست باز آمد براه ‌ دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا کفت و آه ‌ یعنی آمد ظلمت و کم کشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش ‌ شیر و اژدرها شود زو همجو موش
من اگر دامی نه بینم کاه حکم ‌ من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری کرفت ‌ زور را بکذاشت او زاری کرفت
کر قضا پوشد سیه همجون شبت ‌ هم قضا دستت بکیرد عاقبت

کر قضا صد بار قصد جان کند ‌ هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند ‌ بر فراز چرخ خرکاهت زند
از کرم دان این که می ترساندت ‌ تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد کشت دیر ‌ کوش کن تو قصه خرکوش و شیر

پای واپس کشیدن خرکوش از شیر
جون نزدیک جاه رسید

جون نکه نزد جاه آمد شیر دید ‌ کز ره آن خرکوش ماند و پا کشید
کفت پا واپس کشیدی تو جرا ‌ پای را واپس مکش پیش اندر آ
کفت پایم کو که دست و پای رفت ‌ جان من لرزید و دل از جای رفت
رنک رویم را نمی بینی جو زر ‌ ز اندرون خود میدهد رنکم خبر
حق جو سیما را معرف خوانده است ‌ جشم عارف سوی سیما مانده است
رنک و بو غماز آمد جون جرس ‌ از فرس آکه کند بانک فرس
بانک هر جیزی رساند زو خبر ‌ تا بدانی بانک خر از بانک در
کفت پیغمبر بتمییز کسان ‌ مرء مخفی لدی طی اللسان
رنک رو از حال دل دارد نشان ‌ رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنک روی سرخ دارد بانک شکر ‌ رنک روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد ‌ رنک روی و قوت و سیما برد
آنکه در هر جه در آید بشکند ‌ هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی کشت مات ‌ آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزا اند کلیات ازو ‌ زرد کرده رنک و فاسد کرده بو

انکار

تا جهان که صابرست و که شکور / بوستان که حله بوشذ کاه عور

آفتابی کو برآمذ نارکون / ساعتی دیکر شوذ او سرنکون

اختران تافته برجار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق

ماه کو افزوذ ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همجون هلال

این زمین باسکون با ادب / اندر آرذ زلزله اش در لرز تب

ای بسا که زین بلای مردریك / کشته است اندر جهان او خرد و ریك

این هوا با روح آمذ مقترن / جون قضا آیذ وبا کشت و عفن

آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری تلخ و زرد و تیره شد

آتشی کو باذ دارذ در بروت / هم یکی باذی بدو خواند یموت

حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او

که حضیض و که میانه کاه اوج / اندر او از سعد و نحس فوج فوج

از خوذ ای جزوی ز کلها مختلط / فهم میکن حالت هر منبسط

جونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان جون نباشذ روی زرد

خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع

ای عجب نبوذ که میش از کرک جست / این عجب کین میش دل در کرک بست

زندکانی آشتی ضدهاست / مرک آن کاندر میانشان جنک خاست

لطف حق این شیر را و کور را / الف داذست این دو ضد دور را

جون جهان رنجور و زندانی بوذ / جه عجب رنجور کر فانی بوذ

خواند بر شیر او ازین رو بندها / کفت من بس مانده ام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرکوش

شیر کفتش تو ز اسباب مرض / این سبب کو خاص کاینستم غرض

کفت آن شیر اندرین جه ساکنست / اندرین قلعه ز آفات ایمنست

قعر جه بکزیذ هر کو عاقلست / زانکه در خلوت صفاهای دلست

ظلمت جه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که کیرد پای خلق

کفت پیش آ زخمم او را قاهرست / تو ببین کان شیر در جه حاضرست

کفت من سوزیده ام زان آتشی / تو مکر اندر بر خویشم کشی

تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بکشایم بجه در بنکرم

نظر کردن شیر در چاه و دیذن عکس خوذ را و آن خرکوش

جونکه شیر اندر بر خویشش کشیذ / در پناه شیر تا جه میدوید

جونکه در جه بنکریذند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب

شیر عکس خویش دیذ از آب تفت / شکل شیری در برش خرکوش زفت

جونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بکذاشت و اندر جه دویذ

در فتاد اندر جهی کو کنده بوذ / زانکه ظلمش بر سرش آینده بوذ

جاه مظلم کشت ظلم ظالمان / این جنین کفتند جمله عالمان

هر که ظالم‌تر جهش با هول‌تر / عدل فرموذست بتر را بتر

کرد خوذ جون کرم پیله بر متن / بهر خوذ جه میکنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان

کر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید

کر ضعیفی در زمین خواهذ امان / غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پرخون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدو خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن توی وان زخم بر خود میزنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود میکنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
چون بقعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی میکند / کار آن شیر غلط بین میکند
ای بدیده عکس بد بر روی عم / بد نه عمست آن توی از خود مرم
مؤمنان آینهٔ همدیگرند / این خبر را از پیمبر آورند
پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود / زان سبب عالم کبودت می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / عیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوی را وا ندانی از بدی
اندک اندک آب بر آتش بزن / تا شود نار تو نور ای بوالحزن
تو بزن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست / آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ورنخواهی آب هم آتش شود

دگرکس

این طلب در ما هم از ایجاد تست / رستن از بیداد یا رب داد تست
بی طلب تو این طلب مان داده‌ای / بی‌شمار و حد عطاها داده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا بدشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ میزد شادمان تا مرغزار
دست میزد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد شد / سر برآورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان ازینها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنین ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
تو چو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت بصحرا در چرا / تو بقعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر

کان سگ دوزخ بدوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدو جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنک از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن و ثنا گفتن نخجیران خرگوش را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده کردندش همه صحرائیان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نی تو عزرائیل شیران نری
هرچه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی بمکر / آن عوان را چون بمالیدی بمکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جانها
گفت تایید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق میرسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها

پند دادن خرگوش نخجیران را

حق بدور نوبت این تایید را / مینماید اهل ظن و دید را
هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تند / برتر از هفت انجمش نوبه زنند
برتر از نوبه ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند

ترک این شرب ار بگوئی یک دو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخست این نفس و دوزخ اژدهاست / کو بدریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندر آیند اندرو خوار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مرو را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و درکشید / معده‌اش نعره زنان هل من مزید
حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونک جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را باژگون کژ تیرهاست
چونک وا گشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آن که خود را بشکند
در بیان این شنو یک قصه / تا بری از سر گفتم حصه

آمدن رسول قیصر روم بر امیر المؤمنین عمر رض

و دیدن او کرامات امیرالمؤمنین عمر رضی

با عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول

گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست

گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست

ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو

چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگهان دیدار قصرش چشم دار

هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت ایوان پاک

چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود

چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را

هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر ذره ببیند آفتاب

حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی در جهان انصاف ده

ور نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه میخواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب

رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید

آدمی دیدست و باقی پوستست / دید آنست آن که دید دوستست

چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق تر

دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار / میشدی پرسان او دیوانه وار

کین چنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل

یافتن رسول قیصر عمر را زیر درخت

زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد

هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول

مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر

گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام

از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود

رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ

بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آن دم که باشد کار زار

بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران

بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این

هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست

هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید

اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست

بیدار شدن عمر از خواب و سلام کردن رسول قیصر

روم

کرد خدمت مر عمر را و سلام   کفت پیغمبر سلام آنکه کلام
پس علیکش کفت و او را پیش خواند   ایمنیش کرد و بپیش خود نشاند
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند   مر دل ترسنده را ساکن کنند
لا تخافوا هست نزل خایفان   هست درخور از برای خایفان
آنکه خوفش نیست چون کویی مترس   درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد   خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن کفتش سخنهای دقیق   در صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را   تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه است زان زیبا عروس   این مقام آن خلوة آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز   وقت خلوة نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده عام و خاصان را عروس   خلوة اندر شاه باشد با عروس
مست بسیار اهل حال از صوفیان   نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد   وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست   وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح   پیش از این دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش   وز امید و همت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت   جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی   مرد چابک بود و مرکب درکهی
دیدان مرشد که او ارشاد داشت   تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سوال کردن رسول قیصر روم از امیر المومنین عمر

مرد کفتش کای امیر المومنین   جان ز بالا چون در آید در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص   کفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و کوش   چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود   خوش معلق میزند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند   زود و اسبه در عدم موجود راند
کفت در کوش کل و خندانش کرد   کفت با لعل و خوش و تابانش کرد
کفت با جسم آیتی تا جان شد او   کفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در کوشش دمد نکته مخوف   در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بکوش ابر آن کویا چه خواند   کو چو مشک از دیده خود اشک راند
تا بکوش خاک حق چه خوانده است   کو مراقب کشت و خاموش مانده است
در تردد هر که او آشفته است   حق بکوش او معما کفته است
تا کند محبوسش اندر دو کمان   آن کنم آن کفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف   زان دو یک را بر کزیند زان کنف
کر نخواهی در تردد هوش جان   کم فشار آن پنبه اندر کوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را   تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی کردد کوش جان   وحی چبود کفتنی از حس نهان
کوش جان و چشم جان جز این حس است   کوش عقل و کوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی صبر کرد   وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست   این تجلی مهست این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست   جبر آن اماره خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر   که خدا بکشادشان در دل بصر

غیب و آینده برایشان گشت فاش ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست قطرها اندر صدفها گوهرست
هست بیرون قطره خرد و بزرگ در صدف آن در خردست و سترگ
طبع ناف آهواست آن قوم را از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کین مایه بیرون خون بود چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کین مس برون بد محتقر در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره ست باشد آن جماد در تن مردم شود او روح شاد
در دل سفره نگردد مستحیل مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جانست این ای راستخوان تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از زور جان می شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز جان بسوی عرش سازد ترکتاز

اضافت کردن آدم آن زلت را بخویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را بخدا که بما اغویتنی

فعل حق و فعل ما هر دو ببین فعل ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجدست فعل ما آثار خلق ایزدست
ناطقی یا حرف بیند یا غرض کی شود یکدم محیط دو عرض

گر بمعنی رفت شد غافل ز حرف پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان چون بود جان خالق این هر دو آن
حق محیط جمله آمد ای پسر وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا انفسنا او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن چون بوقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم گفت من هم پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش وانکه دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زین پشیمانی که لرزانیدیش چون پشیمان نیست مرد مرتعش
بحث عقلست این چه عقل آن حیله گر تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگرست باده جان را قوامی دیگرست
آن زمان که بحث عقلی ساز بود این عمر با بو الحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان بو الحکم بوجهل شد در بحث آن

سوی عقل و سوی حس او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی (روشنائی دهنده) / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش (عین جان) بازغست / از دلیل چون عصا او فارغست

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما بقصه آمدیم ه / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر بجهل آییم آن زندان اوست / ور بعلم آییم آن ایوان اوست
ور بخواب آییم مستان وییم / ور به بیداری بدستان وییم
ور بگرییم ابر پر رزق وییم / ور بخندیم آن زمان برق وییم
ور بخشم و جنگ عکس قهر اوست / ور بصلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سوال کردن رسول قیصر از عمر رضی الله عنه از سبب ابتلای ارواح

گفت با عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده
فایده فرما که این حکمت چه بود / مرغ را اندر قفص کردن چه سود
گفت تو بحث شگرفی میکنی / معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده تو یاد را
از برای فایده این کرده / تو که خود از فایده در پرده

آنکه از وی فایده زاییده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایدست و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
از عمر چون آن رسول این را شنید / روشنی در دلش آمد بدید
محو شد پیشش سوال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایدست / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر حق چون طوق در گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / همچو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست

در معنی اراد ان مجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام
واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد بدریا بحر گشت / دانه چون آمد بمزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / سنگ بینایی شد آنجا دیدبان

ای خنک آن مرده کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو برخوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانیست / می‌نجوید رستن از نادانیست
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چارهٔ این قفص
خویش را رنجور سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکمست / در ره این از بند آهن کی کمست

قصهٔ بازرگان که بهندستان بتجارت میرفت و طوطی محبوس او پیغام داد داد بطوطیان هندستان

بود بازرگان و او را طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / از شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
این روا باشد که من در بند سخت / گه شما بر سبزه گاهی بر درخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدحها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی خواهی که بدهی داد من
یا بیاد این فتادهٔ خاک بیز / چونک خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بد بندگیست / چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در صلح و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوبتر / و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
از حلاوتها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
نالم و ترسم که او باور کند / وز کرم آن جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوشها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور عقول الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بیگناه / واندرون او سلیمان با سپاه
جون بنالد زار بیشکر و کله / افتد اندر هفت کردون غلغله
هر دمش صد نامه و پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جانش لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در وهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همجو در حکم بهشتی جارجو
شرح این کوته کن و رخ زین متاب / دم مزن والله اعلم بالصواب

دیدن خواجه طوطیان را در دشت و پیغام رسانیدن

باز میکردیم ازین ای دوستان / سوی مرغ و تاجر هندوستان
مرد بازرکان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
جون که در اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطی جندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بکسستش نفس

شد پشیمان خواجه از کفت خبر / کفت رفتم در هلاک جانور
این مکر خویشست با آن طوطیک / این مکر دو جسم بود و روح یک
این جرا کردم جرا دادم پیام / سوختم بیجاره را زین کفت خام
این زبان جون سنک و جون آهن وشست / وانجه بجهد از زبان جون آتشست
سنک و آهن را مزن بر هم کزاف / که ز روی نقل و کاه از روی لاف
زانکه تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه جون باشد شرار
ظالم آن قومی که جشمان دوخته / زان سخنها عالمی را سوخته
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جانها در اصل خود عیسی دمند / یک دمی زخمند و دیکر مرهمند
کر حجاب از جانها برخاستی / کفت هر جانی مسیح آساستی
کر سخن خواهی که کویی جون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد کردون بر رود / هر که حلوا خورد واپستر رود

تفسیر قول عطار رحمة الله علیه

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون خور / که صاحب دل اکر زهری خورد آن انکبین باشد
صاحب دل را ندارد آن زیان / کر خورد او زهر قاتل را عیان
زانکه صحت یافت وز پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
کفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابرهیم شو
جون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی

او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیانها سود بر سر آورد
کاملی گر خاک گیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانکه اندر دام تکلیفست و ریو
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص رود
هرچه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم کردن ساحران موسی را علیه
چه می فرمایی اول تو عصی می اندازی
یا ما موسی علیه السلم گفت که اول شما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی ز کین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانکه گفتند که فرمان آن تست / خواه اول تو عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون قدر او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه کامل مخور می باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن

ساکت باشید و بشنوید

ور نباشد گوش تی تی میکند / خویشتن را گنگ گیتی میکند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانکه اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرا
وادخلوا الابیات من ابوابها / واطلبوا الارزاق من اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه / دلق و اشکی گیر در ویرانه
زانکه آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آدم آمد بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشیدست باز
تو چه دانی ذوق آب دیدگان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملک انباز کن
تا تو تاریک و ملول و تیره / دانکه با دیو لعین همشیره
لقمه کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه حلال / عشق و رقت آید از لقمه حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آنرا دان حرام

تکیه گاه

هیچ گندم کاری و جو بر دهد   دیدهٔ اسبی که کره خر دهد
لقمه تخمست و برش اندیشها   لقمه بحر و گوهرش اندیشها
زاید از لقمهٔ حلال اندر دهان   میل خدمت عزم رفتن آن جهان
این سخن پایان ندارد ای کیا   بحث بازرگان و طوطی کن بیا

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام   باز آمد سوی منزل شادکام
هر غلامی را بیاورد ارمغان   هر کنیزک را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو   آنچه دیدی وانچه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن   دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف   بردم از بی دانشی و از نشاف
قلة عقل
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست   چیست آن کین خشم و غم را مقتضیست
گفت گفتم آن شکایتهای تو   با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد   زهره اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود   لیک چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته کان جست ناگه از زبان   همچو تیری دان که جست آن از کمان
وا نگردد از ره آن تیر ای پسر   بند باید کرد سیلی را ز سر
چون گذشت از سر جهانی را گرفت   گر جهان ویران کند نبود شگفت
فعل را در غیب اثرها زادنیست   وان موالیدش بحکم خلق نیست
بی شریکی جمله مخلوق خداست   آن موالید ارچه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمرو   عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر
مدت سالی همی زایید درد   دردها را آفریند حق نه مرد
زید رامی آن دم ار مرد از وجل   دردها می زاید آنجا تا اجل
وجل: ترسان
زان موالید وجع چون مرد او   زید را زاول سبب قتال گو
وان وجعها را بدو منسوب دار   گرچه هست آن جمله صنع کردگار
همچنین کشت و دم و دام و جماع   آن موالیدست حق را مستطاع
اولیا را هست قدرت از اله   تیر جسته باز آرندش ز راه
بسته درهای موالید از سبب   چون پشیمان شد ولی از دست رب
گفته ناگفته کند از فتح باب   تا از آن نی سیخ سوزد نی کباب
از همه دلها که آن نکته شنید   آن سخن را کرد محو و ناپدید
گرت برهان باید و حجت مها   باز خوان من آیة او ننسها
آیت انسوکم ذکری بخوان   قدرت نسیان نهادنشان بدان
چون بتذکیر و بنسیان قادرند   بر همه دلهای خلقان قاهرند
چون بنسیان بست او راه نظر   کار نتوان کرد ور باشد هنر
خلتموا سخریا اهل السمو   از نبی خوانید تا انسوکم
صاحب ده پادشاه جسمهاست   صاحب دل شاه دلهای شماست
فرع دید آمد عمل بی هیچ شک   پس نباشد مردم الا مردمک
من تمام این نیارم گفت از آن   منع می آید ز صاحب مرکزان
چون فراموشی خلق و یادشان   با ویست و او رسد فریادشان
صد هزاران نیک و بد را آن بهی   میکند هر شب ز دلها او تهی
روز دلها را از آن پر میکند   وان صدفها را پر از در میکند

آن همه اندیشها پیشانها / می شناسد از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید بتو / تا در اسباب بگشاید بتو
پیشهٔ زرگر بآهنگر نشد / خوی آن خوش‌خو بدان منکر نشد
پیشها و خلقها همچون جهاز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم بخصم خود شتاب
پیشها و اندیشها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود از حسن و قبح
چون کبوترهای پیک از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها
هرچه بینی سوی اصل خود رود / جزو سوی کل خود راجع شود

شنیدن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / هم بلرزید و فتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه برجست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش‌حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش‌آواز من / ای دریغا همدم و همراز من
ای دریغا مرغ خوش‌الحان من / روح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او برتافتم
ای زبان تو بس زیانی مر مرا / چون توی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش درین خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان میکند / گرچه هرچه گوییش آن میکند
ای زبان هم گنج بی‌پایان توی / ای زبان هم رنج بی‌درمان توی
هم صفیر و خدعهٔ مرغان توی / هم بلیس ظلمت و کفران توی
هم انیس وحشت و هجران توی / هم حفیر رهبر یاران توی
چند امانم میدهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده بکین من کمان
نک بپرانیده‌ای مرغ مرا / در چراگاه جفا کم کن چرا
یا جواب من بگو یا داد ده / یا مرا ز اسباب شادی یاد ده
ای دریغا صبح ظلمت سوز من / ای دریغا نور روز افروز من
ای دریغا مرغ خوش‌پرواز من / ز انتها پریده تا آغاز من
عاشق رنجست نادان تا ابد / خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد
از کبد فارغ بدم با روی تو / وز زبد صافی بدم در جوی تو
این دریغاها خیال دیدنست / وز وجود نقد خود ببریدنست
غیرت حق بود و با حق چاره نیست / کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست
غیرت آن باشد که او غیر همه است / آنکه افزون از بیان و دمدمه است
ای دریغا اشک من دریا بدی / تا نثار دلبر زیبا بدی
طوطی من مرغ زیرکسار من / ترجمان فکرت و اسرار من
هرچه روزی داد و ناداد آیدم / او ز اول گفته تا یاد آیدم
طوطی کاید ز وحی آواز او / پیش از آغاز وجود آغاز او
اندرون تست آن طوطی نهان / عکس او را دیده تو بر این و آن
می برد شادیت را تو شاد ازو / می پذیری ظلم را چون داد ازو

فریب ۲
عهد بجا آوردن ۳

ای که جان از بهر تن میسوختی / سوختی جان را و تن افروختی
سوختم من سوخته خواهد کسی / تا ز من آتش زند اندر خسی
سوخته چون قابل آتش بود / سوخته بستان که آتش کش بود
ای دریغا ای دریغا ای دریغ / کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ
چون زنم دم کآتش دل تیز شد / شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست / چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود / از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من / گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من / قافیهٔ دولت توئی در پیش من
حرف چبود تا تو اندیشی از آن / حرف چبود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم / تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان / با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل / وان غمی را که نداند جبرئیل
وان دمی کز وی مسیحا دم نزد / حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی / من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم / پس کسی در ناکسی دریافتم
جمله شاهان پست پست خویش را / جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بندهٔ خودند / جمله خلقان مردهٔ مردهٔ خودند
می‌شود صیاد مرغان را شکار / تا کند ناگاه ایشان را شکار
دلبران را دل اسیر بیدلان / جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان / کو بنسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان / آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش باش / او چو گوشت میکشد تو گوش باش
بند کن سیل چون سیلانی کند / ورنه رسوائی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود / زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر / همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر / تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پاره کردهٔ وسوسه باشی دلا / گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست / بی مرادی نی مراد دلبرست
هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال / خون عالم ریختن او را حلال
ما بها و خونبها را یافتیم / جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی / دل نیابی جز که در دل بردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال / او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان / گفت رو رو بر من این افسون مخوان
ای گران جان خوار دیدستی ورا / زانکه بس ارزان خریدستی ورا
من ندانم آنچه اندیشیده‌ای / ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای
هر که او ارزان خرد ارزان دهد / گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین / عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان / ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود / من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش / من ز بسیاری سخن باشم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان / در حجاب رو ترش باشد نهان

تا که در هر گوش ناید این سخن   یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنایی رحمه الله علیه

بهر چه از راه وا مانی چه کفر آن حرف و چه ایمان
بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن حرف و چه زیبا

وفی معنی قوله علیه السلام

ان سعدا لغیور وانا اغیر منه والله اغیر منی
من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها وما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق   برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد   کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین   سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه دار   هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین   بر درش بنشستن بود حیف و غبین
دستبوسش چون رسید از پادشاه   گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست   پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او   برگزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود   کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله   آن خلقان فرع حق بی اشتباه

شرح

شرح این بگذارم و گیرم گله   از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش   از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او   چون نیم در حلقه مستان او
چون نباشم همچو شب بی روز   بی وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من   جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش   بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم   تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق   گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت میکنم   من نیم شاکی روایت میکنم
دل همی گوید از او رنجیده‌ام   وز نفاق سست میخندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان   ای تو صدر و من درت را آستان
آستانه و صدر در معنی کجاست   ما و من کو آن طرف کان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من   ای لطیفه روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی   چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی   تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یک جان شوند   عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن   ای منزه از بیا و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت   در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست   تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود   او بدین دو عاریت زنده بود

باغ سبز عشق کو بی منتهاست / جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست / بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوب‌رو / شرح جان شرحه شرحه بازکو
کز کرشمه غمزهٔ غمازهٔ / بر دلم بنهاد داغ تازهٔ
من حلالش کردم ار خونم بریخت / من همی‌کفتم حلال او می‌کریخت
چون کریزانی ز نالهٔ خاکیان / غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت / همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چون بهانه دادی این شیدات را / ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو / از تن بی جان و دل افغان شنو
شرح کل بکذار از بهر خدا / شرح بلبل کو که از کل شد جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما / با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیکر بود کان نادرست / تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت ایشان مکن / منزل اندر جور و احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست / حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه / عذر مخدومی حسام‌الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی / جان جان و تابش مرجان تویی
تافت نور صبح و ما از نور تو / در صبوحی با می منصور تو
داده تو چون چنین دارد مرا / باده که بود تا طرب آرد مرا
باده در جوشش کدای جوش ماست / چرخ در کردش کدای هوش ماست
باده از ما مست شد نی ما ازو / قالب از ما هست شد نی ما ازو
ما چو زنبوریم و قالبها چو موم / خانه کرده قالب را چو موم

رجوع بحکایت خواجهٔ تاجر

بس درازست این حدیث خواجه کو / تا چه شد احوال آن مرد نکو
خواجه اندر آتش و درد و حنین / صد پراکنده همی‌کفت این چنین
که تناقض کاه ناز و که نیاز / کاه سودای حقیقت که مجاز
ضد یکدیگر
مرد غرقه کشته جانی میکند / دست را در هر کیاهی میزند
تا کدامش دست کیرد در خطر / دست و پایی میزند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتکی / کوشش بیهوده به از خفتکی
آنکه او شاه است او بیکار نیست / ناله از وی طرفه کو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / کل یوم هو فی شان ای پسر
اندرین ره می‌تراش و میخراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هرچه کوشد جان که در مرد و زنست / کوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفص و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفص بیرون فکند / طوطیک پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب از شرق ترکی تاز کرد
خواجه حیران کشت اندر کار مرغ / بیخبر ناکه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و کفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آنجا که تو آموختی / چشم ما از مکر خود بردوختی

سوختی ما را و خود افروختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کو بفعلم پند داد / که رها کن نطق و آواز و گشاد
زانکه آوازت ترا در بند کرد / خویش او مرده پی این بند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو تا همچو من یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت برچنند / غنچه باشی کودکانت برکنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش بارد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند / دوستان هم روزگارش می برند
آنکه غافل بود از کشت و بهار / او چه داند قیمت این روزگار
در پناه لطف حق باید گریخت / کو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آنگه در پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نی بر اعداشان بکین قهار شد
آتش ابرهیم را نی قلعه بود / تا برآورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را بزخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در حق گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یک دو پندش داد طوطی بی نفاق / بعد از آن گفتش سلام و الفراق
الوداع ای خواجه کردی مرحمت / کردی آزادم ز قید و مظلمت
الوداع ای خواجه رفتم تا وطن / هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی امان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت این پند منست / راه او گیرم که این ره روشنست
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفص شکلست و تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم همراز تو / وانش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در کمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید جمله عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
آنش خواند گاه عیش و خرمی / اینش گوید گاه نوش و مرهمی
او چو بیند خلق را سرمست خویش / از تکبر میرود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکندست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ایست
آتشش پنهان و ذوقش آشکار / دود او ظاهر شود پایان کار
تو مگو آن مدح را کی خورم / از طمع میگوید او پی می برم
مادحت گر هجو گوید بر ملا / روزها سوزد دلت زان سوزها
گرچه دانی کو ز حرمان گفت آن / کان طمع که داشت از تو شد زیان
آن اثر می ماندت در اندرون / در مدیح این حالتست آزمون
آن اثر هم روزها باقی بود / مایهٔ کبر و خداع جان شود
لیک ننماید چو شیرینست مدح / بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح
همچو مطبوخست و حب کان را خوری / تا بدیری شورش و رنج اندری

مذمت

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی   این اثر چون آن نمی پاید همی
چون نمی پاید همی پاید نهان   هر ضدی را تو بضد آن بدان
چون شکر پاید نهان تاثیر او   بعد حینی دمل آرد نیش جو
ور رحب و مطبوخ خوری ای ظریف   اندرون شد پاک از اخلاط کثیف
نفس از بس مدحها فرعون شد   کن ذلیل النفس هونا لا تشد
تا توانی بنده شو سلطان مباش   زخم کش چون کوی شو جوکان مباش
ورنه چون لطفت نماند وان جمال   از تو آید آن حریفانرا ملال
آن جماعت کت همی دادند ریو   چون ببینندت بکویندت که دیو
جمله کویندت چو بینندت بدر   مرده از کور خود بر کرد سر
همچو امرد که خدا نامش کنند   تا بدان سالوس بدنامش کنند
چونکه در بدنامی آمد ریش او   دیورا ننک آید از تفتیش او
دیو سوی آدمی شد بهر شر   سوی تو ناید که از دیوی بتر
تا تو بودی آدمی دیو از پیت   میدوید و میچشانید او میت
چون شدی در خوی دیوی استوار   میکریزد از تو دیو ای نابکار
انکه اندر دامنت آویخت او   جون جنین زتو بکریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه کفتیم لیک اندر بسیج   بی عنایات خدا هیچیم هیچ
بی عنایات حق و خاصان حق   کر ملک باشد سیاهستش ورق
ای خدا ای قدر تو بیچند و چون   واقفی بر حال بیرون و درون
ای خدا ای فضل تو حاجت روا   با تو یاد هیچ کس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده   تا بدین بس عیب ما پوشیده
قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش   متصل کردان بدریاهای خویش
قطرهٔ علمست اندر جان من   وارهانش از هوا وز خاک تن
پیش از آن کین خاکها خسفش کند   پیش از آن کین بادها نشفش کند
کرچه جون نشفش کند تو قادری   کش از ایشان وا ستانی و اخری
قطره که در هوا شد یا که ریخت   از خزینهٔ قدرت تو کی کریخت
کر در آید در عدم یا صد عدم   جون بخوانیش او کند از سر قدم
صد هزاران ضد ضد را میکشد   بارشان فضل تو بیرون میکشد
از عدمها سوی هستی هر زمان   هست یا رب کاروان در کاروان
خاصه هر شب جمله افکار و عقول   نیست کردد غرق در بحر نغول
باز وقت صبح جون اللهیان   بر زنند از بحر سر جون ماهیان
در خزان آن صد هزاران شاخ و برک   در هزیمت رفته در دریای مرک
زاغ پوشیده سیه جون نوحه کر   در کلستان نوحه کرده بر خضر
باز فرمان آید از سالار ده   مر عدم را کانجه خوردی باز ده
آنجه خوردی وا ده ای مرک سیاه   از نبات و دارو و برک و کیاه
ای برادر عقل یکدم با خود آر   دم بدم در تو خزانست و بهار
باغ دل را سبز و تر و تازه بین   پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین
ز انبهی برک پنهان کشته شاخ   ز انبهی کل نهان صحرا و کاخ
این سخنهایی که از عقل کلست   بوی آن کلزار و سرو و سنبلست
بوی کل دیدی که آنجا کل نبود   جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاوزست و رهبر مر ترا   می برد تا خلد و کوثر مر ترا

بود وای چشم باشد نور ساز / شد ز بوی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
چون تو شیرین نیستی فرهاد باش / چون نه لیلی تو مجنون گرد فاش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و آز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل برویی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر رضی الله عنه از بهر خدا روزی نوای چنگ زد در میان گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بیخود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسائل بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را

انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالم است / نغمهٔ دل برتر از هر دو دم است
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها بر زنید / زین خیال و وهم سر بیرون کنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نروئید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده‌ای از گور تن / بر جهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر توی / سر توی چه جای صاحب سر توی
چون شدی من کان لله از وله / حق ترا باشد که کان الله له

که توییی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هرکجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
هرکجا تاریکی آمد ناسزا / از فروغ ما شود شمس الضحی
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
آب خواه از جو بجو خواه از سبو / کین سبو را هم مدد باشد ز جو
نور خواه از مه طلب خواهی ز خور / نور مه هم ز آفتابست ای پسر
مقتبس شو زود چون یابی نجوم / گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رای
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آنرا یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان حدیث پیغمبر علیه که ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات الا فتعرضوا

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش هش دارید این اوقات را / در ربایید اینچنین نفحات را
نفحه آمد شما را دید و رفت / هر که را میخواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وا نمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش‌کشی / جان مرده یافت در خود جنبشی
جان ناری یافت ازو انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبیست این / همچو جنبشهای خلقان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این میداد دست / لقمهٔ چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از هوای لقمهٔ این خارخار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آنرا که خرما دیدهٔ / زانکه بس نان کور و بس نادیدهٔ
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیرا لفظ تانیثست و جان	نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست	روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست	این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان	تا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده است و خوش و عین خوشی	بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود	کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا	پس شکر کی از شکر گردد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق	عقل آنجا گم شود کم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود	گرچه بنماید که صاحب سر بود
زیرک و داناست اما نیست نیست	تا فرشته لا نشد اهرمنیست
او بقول و فعل یار ما بود	چون بحکم حال آیی لا بود
لا بود چون او نشد از هست نیست	چونکه طوعا لا نشد کرها بسیست
جان کمالست و ندای او کمال	مصطفی گویان ارحنا یا بلال
ای بلال افراز بانگ سلسلت	زان دمی کاندر دمیدم در دلت
زان دمی کادم ازان مدهوش گشت	هوش اهل آسمان بیهوش گشت
مصطفی بیخویش شد زان خوش صوت	شد نمازش از شب تعریس فوت
سر ازان خواب مبارک برنداشت	تا نماز صبحدم آمد بچاشت
در شب تعریس پیش آن عروس	یافت جان پاک ایشان دستبوس
عشق و جان هر دو نهانند و ستیر	گر عروسش خواندهام عیبی مگیر
از ملولی یار خامش کردمی	گر همو مهلت بدادی یکدمی
لیک میگوید بگو هین عیب نیست	جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کو نبیند جز که عیب	عیب می بیند روان پاک غیب
عیب شد نسبت بمخلوق جهول	نی بنسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت بخالق حکمتست	چون بما نسبت کنی کفر آفتست
ور یکی عیبی بود با صد حیات	بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند	زانکه آن هر دو چو جسم و جان کشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف	جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان	جمله جان مطلق آمد بی نشان
جان دشمندارشان جسمست صرف	چون زیاد از نرد او اسمست صرف
آن بخاک اندر شد و کل خاک شد	این نمک اندر شد و کل پاک شد
آن نمک کز وی محمد املحست	زان حدیث با نمک وافصحست
این نمک باقیست از میراث او	با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو	پیش هستت جان پیش اندیش کو
با همینی ای غم و شادی و پس	ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
زیر و بالا پیش و پس وصف تنست	بی جهت آن ذات جان روشنست
گر تو خود را پیش و پس کردی گمان	بستهٔ جسمی و محرومی ز جان
برگشا از نور پاک شه نظر	تا نپنداری تو چون کوته نظر

سوال کردن عایشه از مصطفی علیه صلوة والسلام سوی گورستان رفتی جامهای تو چون تر نیست

مصطفی روزی بگورستان برفت	با جنازهٔ مردی از یاران برفت

خاک را در گور او آکنده کرد
زیر خاک آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان
دستها بر کرده‌اند از خاکدان

سوی خلقان صد اشارت میکنند
وانکه گوش استش عبارت میکند

تیزگوشان رازها را بشنوند
غافلان آوازها را نشنوند

با زبان سبز و با دست دراز
از ضمیر خاک میگویند راز

همچو بطان سر فرو برده به آب
گشته طاوسان و بوده چون غراب

در زمستانشان اگر محبوس کرد
آن غرابان را خدا طاوس کرد

در زمستانشان اگر چه داد مرگ
زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ

منکران گویند خود هست این قدیم
این چرا بندیم بر رب کریم

جمله پندارند کین خود دایم است
ور قدم این جمله عالم قایم است

کوری ایشان درون دوستان
حق برویانید باغ و بوستان

هر گلی کاندر درون بویا بود
آن گل از اسرار کل گویا بود

بوی ایشان رغم انف منکران
گرد عالم میرود پرده دران

منکران همچون جعل زان بوی گل
یا چو نازک مغز در بانگ دهل

خویشتن مشغول میسازند و غرق
چشم میدزدند از لمعان برق

چشم میدزدند و آنجا چشم نی
چشم آن باشد که بیند مامنی

چون ز گورستان پیمبر بازگشت
سوی صدیقه شد و همراز گشت

چشم صدیقه چو بر رویش فتاد
پیش آمد دست بر وی مینهاد

بر عمامه و روی او و موی او
بر گریبان و بر و بازوی او

گفت پیغامبر چه میجویی شتاب
گفت باران آمد امروز از سحاب

جامه‌هات میجویم در طلب
تر نمی‌بینم ز باران ای عجب

گفت چه بر سر فکندی از ازار
گفت کردم آن ردای تو خمار

گفت بهر آن نمود ای پاک جیب
چشم پاکت را خدا باران غیب

نیست آن باران ازین ابر شما
هست ابری دیگر و دیگر سما

بشنو از قول سنایی در رموز
معنی تا واقف آیی در کنوز

تفسیر ابیات الحکیم

آسمانهاست در ولایت جان
کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست
کوههای بلند و صحراهاست

غیب را ابری و آبی دیگرست
آسمان و آفتابی دیگرست

اینچنین باران ز ابری دیگرست
رحمت حق در زر و گلش مضمرست

ناید آن الا که بر خاصان پدید
باقیان فی لبس من خلق جدید

هست باران از پی پروردگی
هست باران از پی پژمردگی

نفع باران بهاران بوالعجب
باغ را باران پاییزی چو تب

آن بهاری ناز پروردش کند
وین خزانی ناخوش و زردش کند

همچنین سرما و باد و آفتاب
بر تفاوت دان و سر رشته بیاب

همچنین در غیب انواعست این
در زیان و سود در ربح و غبین

این دم ابدال باشد زان بهار
در دل و جان روید از وی سبزه‌زار

فعل باران بهاری با درخت
آید از انفاسشان در نیکبخت

گر درخت خشک باشد در مکان
عیب آن از باد جان افزا مدان

باد کار خویش کرد و پر ورید
آنکه جانی داشت بر جانش گزید

در معنی حدیث اغتنموا برد الربیع فانه یعمل ابدانکم کما یعمل اشجارکم برد الخریف فانه یعمل بابدانکم کما یعمل باشجارکم

گفت پیغمبر ز سرمای بهار
تن مپوشانید یاران زینهار

زانکه با جان شما آن میکند
کان بهاران با درختان میکند

لیک بگریزید از سرد خزان
کان کند کو کرد با باغ رزان

راویان این را بظاهر برده‌اند
هم بران صورت قناعت کرده‌اند

بیخبر بودند از جان آن گروه
کوه را دیده ندیده کان بکوه

آن خزان نزد خدا نفس و هواست
عقل و جان همچون بهارست و بقاست

مر ترا عقلیست جزوی در نهان
کامل العقلی بجو اندر جهان

جزو تو از کل او کلی شود
عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس بتاویل این بود کانفاس پاک
چون بهارست و حیات برگ و تاک

از حدیث اولیا نرم و درست
تن مپوشان زانکه دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
تا ز گرم و سرد بجهی در سعیر

گرم و سردش نوبهار زندگیست
مایهٔ صدق و یقین و بندگیست

زانکه ازو بستان جانها زنده است
زین جواهر بحر دل آکنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود
گر ز باغ دل خلالی کم شود

پرسیدن صدیقه از مصطفی که سر باران امروز چه بود

پس سوالش کرد صدیقه ز صدق
کای خلاصهٔ هستی و زبدهٔ وجود

این ز باران‌های رحمت بود یا
بهر تهدیدست و عدل کبریا

این از آن لطف بهاریات بود
یا ز پاییزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غمست
کز مصیبت بر نژاد آدمست

گر بر آن آتش بماندی آدمی
بس خرابی در فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان
حرصها بیرون شدی از مردمان

استن این عالم ای جان غفلتست
هوشیاری این جهان را آفتست

هوشیاری زان جهانست و چو آن
غالب آید پست گردد این جهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وسخ
چرک

زان جهان اندک ترشح میرسد
تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
نی هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو
سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیه قصه پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
رسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ دل پران شدی
وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد
باز جانش از عجز پشه گیر شد

پشت او خم گشت همچون پشت خم
ابروان بر چشم همچون پالدم

گشت آواز لطیف جانفزاش
زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش

آن نوای رشک زهره آمده
همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد / یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور / که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست ازوست / هستیی کین هستها ما زهست اوست
کهربای فکر و هر آواز او / لذت الهام و وحی و راز او
چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف / شد ز بی کسبی رهین یک رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی / لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال / باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام / چنگ بهر تو زنم کان توام
چنگ را برداشت شد الله جو / سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها / کو بنیکویی پذیرد قلبها
چنگ زد بسیار گریان سر نهاد / چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست / چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان / در جهان ساده و صحرای جان
جان او آنجا سرایان ماجرا / کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم درین باغ و بهار / مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی پر و بی پا سفر میکردمی / بی لب و دندان شکر میخوردمی
ذکر و فکر فارغ از رنج دماغ / کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی میدیدمی / ورد و ریحان بی کفی میچیدمی
مرغ آبی غرق دریای عسل / عین ایوبی شراب و مغتسل
که بدو ایوب از پا تا بفرق / پاک شد از رنجها چون نور شرق
مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ / در نگنجیدی درو زین نیم برخ

کان زمین و آسمان بس فراخ / کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ
وین جهانی کاندرین خوابم نمود / از گشایش پر و بالم گر بود
این جهان و راه پیش ار پیدا بدی / کم کسی یک لحظه آنجا بدی
امر می‌آمد که نی طامع مشو / چون ز پایت خار بیرون شد برو
مول مولی میزد آنجا جان او / در فضای رحمت و احسان او

در جواب گفتن هاتف مر عمر را رضع که چندین زر از بیت المال به آن مرد ده که در گورستان

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت / تا که خویش از خواب نتوانست داشت
در عجب افتاد کین معهود نیست / این ز غیب افتاد بی مقصود نیست
سر نهاد و خواب بردش خواب دید / کامدش از حق ندا جانش شنید
آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست / خود ندا آنست و این باقی صداست
ترک و کرد و پارسی گو و عرب / فهم کرده آن ندا بی گوش و لب
خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ / فهم کرده آن ندا را چوب و سنگ
هر دمی از وی همی آمد الست / جوهر و اعراض میگردند مست
گر نمی‌آید بلی زیشان ولی / آمدنشان از عدم باشد بلی
آنکه گفتم زاشنایی سنگ و چوب / در بیانش قصهٔ بشنو از خوب

نالیدن ستون حنانه چون از برای پیغمبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شده بودند و گفتند ما روی مبارک ترا نمی‌بینیم

وشنیدن رسول ع و صحابه از ناله استن و سؤال وجواب مصطفی صلی الله علیه

استن حنانه از هجر رسول / ناله میزد همجو ارباب عقول
در میان مجلس وعظ آنجنان / کز وی آکه کشت هم پیر و جوان
در تحیر ماند اصحاب رسول / کز جه مینالد ستون با عرض و طول
کفت پیغمبر جه خواهی ای ستون / کفت جانم از فراقت کشت خون
مسندت من بودم از من تاختی / بر سر منبر تو مسند ساختی
کفت میخواهی ترا نخلی کنند / شرقی و غربی ز تو میوه جنند
یا در آن عالم ترا سروی کنند / تا تر و تازه بمانی تا ابد
کفت آن خواهم که دایم شد بقاش / بشنو ای غافل کم از جوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین / تا جو مردم حشر کردد یوم دین
تا بدانی هر کرا یزدان بخواند / از همه کار جهان بیکار ماند
هر کرا باشد ز یزدان کار و بار / یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار
آنکه او را نبود از اسرار داد / کی کند تصدیق او نالهٔ جماد
کوید آری نی ز دل بهر وفاق / تا نکویندش که هست اهل نفاق
کر نبندی واقفان امر کن / در جهان رد کشته بودی این سخن
صد هزاران اهل تقلید و نشان / افکندشان نیم وهمی در کمان
که بظن تقلید و استدلالشان / قایمست و جمله پر و بالشان
شبهه انکیزد آن شیطان دون / در فتند این جمله کوران سرنکون
پای استدلالیان جوبین بود / پای جوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده ور / کز ثباتش کوه کردد خیره سر
پای نابینا عصا باشد عصا / تا نیفتد سرنکون او بر حصا
آن سواری کو سپه را شد ظفر / اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اکر ره دیده اند / در پناه خلق روشن دیده اند
کر نه بینایان بدندی و شهان / جمله کوران مرده اندی در جهان
نی ز کوران کشت آید نی درود / نی عمارت نی تجارتها و سود
کر نکردی رحمت و افضالتان / در شکستی جوب استدلالتان
این عصا جه بود قیاسات و دلیل / آن عصا که دادشان بینا جلیل
جون عصا شد آلت جنک و نفیر / آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
حلقهٔ کوران بجه کار اندرید / دیدبان را در میانه آورید
او عصاتان داد تا پیش آمدید / آن عصا از خشم هم بر وی زدید
دامن او کیر کو دادت عصا / در نکر کادم جها دید از عصا
معجزهٔ موسی و احمد را نکر / جون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین / پنج نوبت میزنند از بهر دین
کر نه نامعقول بودی این مزه / کی بدی حاجت بجندین معجزه
هرجه معقولست عقلش میخورد / بی بیان معجزه بی جزر و مد
این طریق بکر نامعقول بین / در دل هر مقبلی مقبول بین
آنجنان کز بیم آدم دیو و دد / در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا / سرکشیده منکران زیر کیا
تا بناموس مسلمانان زیند / در تسالوس تا ندانی که کیند
همجو قلابان بر آن نقد تباه / نقره میمالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع / باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند / دم زند دین حقش برهم زند
دست و پای او جماد و جان او / هرچه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گرچه که تهمت می‌نهند / دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

در اظهار معجزهٔ پیغمبر علیه السلام بسخن آمدن سنگ‌ریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر نبوت پیغمبر علیه السلام

سنگها اندر کف بوجهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم آن چهاست / یا بگویند آنکه ما حقیم و راست
گفت بوجهل این دوم نادرترست / گفت آری حق از آن قادرترست
در میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی درنگ
لا اله گفت و الا الله گفت / گوهر احمد رسول الله سفت
چون شنید از سنگها بوجهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین
گفت نبود مثل تو ساحر دگر / ساحرانرا سر توئی و تاج سر
خاک بر فرقش که بد کور و لعین / چشم او ابلیس آمد خاک بین

بقیهٔ قصهٔ چنگی و پیغام رسانیدن امیر المؤمنین عمر رضی عنه

بازگرد و حال مطرب گوش دار / زانکه عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بندهٔ ما را ز حاجت باز خر
بندهٔ داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفتصد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
چون عمر زان هیبت و آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آنجا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ایست / صافی و شایسته و فرخنده‌ایست
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان گشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسیست
آمد او با صد ادب آنجا نشست / بر عمر عطسه فتاد و پیر جست
مر عمر را دید و ماند اندر شگفت / عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
چون نظر اندر رخ آن پیر کرد / دید او را شرمسار و روی زرد
پس عمر گفتش مترس از من مرم / کت بشارتها ز حق آورده‌ام
گفت در باطن خدایا از تو داد / محتسب بر پیرکی چنگی فتاد
چند یزدان مدحت خوی تو کرد / تا عمر را عاشق روی تو کرد
پیش من بنشین و مهجوری مساز / تا بگوشت گویم از اقبال راز
حق سلامت میکند می‌پرسدت / چونی از رنج و غمان بی‌حدت
نک قراضهٔ چند ابریشم بها / خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید / دست میخایید و بر خود میطپید
بانگ میزد کای خدای بی نظیر / بس که از شرم آب شد بیچاره پیر
چون بسی بگریست و از حد رفت درد / چنگ را زد بر زمین و خرد کرد
گفت ای بوده حجابم از اله / ای مرا تو راه زن از شاه راه
ای بخورده خون من هفتاد سال / ای ز تو رویم سیه پیش کمال
ای خدای با عطای با وفا / رحم کن بر عمر رفته در جفا
داد حق عمری که هر روزی از آن / کس نداند قیمت آن در جهان
خرج کردم عمر خود را دم بدم / در دمیدم جمله را در زیر و بم
آه کز یاد ره و پرده عراق / رفت از یادم دم تلخ فراق
آه کز تری زیر افکند خرد / خشک شد کشت دل من دل بمرد
وای کز آواز این بیست و چهار / کاروان بگذشت و بیگه شد نهار
ای خدا فریاد زین فریادخواه / داد خواهم نی ز کس زین دادخواه
داد خود از کس نیابم جز مگر / زانکه او از من بمن نزدیکتر
کین منی از وی رسد دم دم مرا / پس ورا بینم چو این شد کم مرا
همچو آن کو با تو باشد زرشمر / سوی او داری نه سوی خود نظر
همچنین در گریه و در ناله او / میشمردی جرم چندین ساله او

گردانیدن عمر رضع نظر او را از مقام هستیت به مقام استغراق

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگرست / زانکه هشیاری گناهی دیگرست

هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده خدا
آتش اندر زن بهر دو تا بکی / پر گره باشی ازین هر دو چو نی
تا گره با نی بود همراز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون بطوفی خود بطوفی مرتدی / چون بخانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه ازین توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریهٔ زار را قبله زنی
چونکه فاروق آینهٔ اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بیگریه و بیخنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جست و جویی از ورای جست و جو / من نمیدانم تو میدانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذوالجلال
غرقهٔ نی که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا میرسد / موج آن دریا بدینجا میرسد
چونکه قصهٔ حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت و گو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی میشود پر میکنند
جان فشان ای آفتاب معنوی / مر جهان کهنه را بنما نوی

واللهم اعط کل ممسک تلفا در بیان آنکه آن منفق مجاهد راه حقست نی مسرف راه هوا

در وجود آدمی جان روان	میرسد از غیب چون آب روان
هر زمان از غیب نو نو میرسد	وز جهان نو برون شو میرسد

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی میکنند که اللهم اعط کل منفق خلفا واللهم اعط کل ممسک تلفا در بیان آنکه آن منفق مجاهد راه حقست و مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند	دو فرشته خوش منادی میکنند
کای خدایا منفقانرا سیر دار	هر درمشانرا عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکانرا در جهان	تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساک کز انفاق به	مال حق را جز بامر حق مده
تا عوض یابی تو مال بیکران	تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی کردند تا	چیره گردد تیغشان بر مصطفی
امر حق را باز دان از واصلی	امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کو عدل کرد	مال شه بر یاغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلتست	کان همه انفاقهاشان حسرتست
بنده پندارد که او خود عدل کرد	مال شه بر مساکین بذل کرد
عدل این یاغی و دادش نزد شاه	چون فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول	بودشان قربان بامید قبول
بهر این مومن همی گوید ز بیم	در نماز اهدنا الصراط المستقیم

بیم کردن

آن درم دادن سخی را لایقست	جان سپردن خود سخای عاشقست
نان دهی از بهر حق نانت دهند	جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهارا این چنار	برگ بی برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال	کی کند فضل الهت پایمال
هر که کارد گردد انبارش تهی	لیکنش اندر مزارع باشد بهی
وانکه در انبار ماند و صرفه کرد	اسپش و موش و حوادث پاک خورد
این جهان نفیست در اثبات او	صورت صفرست در معنات او
جان شور تلخ پیش تیغ بر	جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان	گوش کن باری ز من این داستان

قصهٔ خلیفه که در کرم و مروت در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود

یک خلیفه بود در ایام پیش	کرده حاتم را گدای جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته	فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و در از بخششش صاف آمده	داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاک ابر و آب بود	مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله	سوی جودش قافله بر قافله
قبلهٔ حاجات در و دروازه‌اش	رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترک و عرب	مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم	زنده گشته هم عرب هم روم و عجم

قصهٔ اعرابی درویش و ماجرای زن او بسبب درویشی

یک شب اعرابی زنی مر شوی را — گفت و از حد برد گفت و گوی را

کین همه فقر و جفا ما می‌کشیم — جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم

نان‌مان نی نان‌خورش‌مان درد و رشک — کوزه‌مان نی آب‌مان از دیده اشک

جامهٔ ما روز تاب آفتاب — شب نهالین و لحاف از ماهتاب

قرص مه را قرص نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته

ننگ درویشان ز درویشی ما — روز شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان — بر مثال سامری از مردمان

گر بخواهم از کسی یک مشت نسک — مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک

مر عرب را فخر غزوست و عطا — در عرب ما همچو اندر خط خطا

چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم — ما بشمشیر عدم سر گشته‌ایم

چه خطا ما بی‌خطا در آتشیم — چه نوا ما در دو غم را مفرشیم

چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم — مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم

زین نمط زن ماجرا و گفت و گو — برد از حد عبارت بیش شو

کز عنا و فقر گشتستیم خوار — سوختیم از اضطراب و اضطرار

تا کی ما اینچنین خواری کشیم — غرقه اندر بحر زرق آتشیم

تا که او روزی در آید میهمان — شرمساریها بریم از روی جان

لیک چون مهمان در آید بی ثبوت — زانکه گفتش میهمان سازیم قوت

گر کسی مهمان رسد گر من منم — شب بخسبد قصد دلق او کنم

مغرور شدن مریدان محتاج و تشنه بمدعیان مزور و ایشان را شیخ محتشم و واصل پنداشتن و نقد را از نقل نادانستن و بر بسته را از رسته

بهر این گفتند دانایان بفن — میهمان محسنان باید شدن

تو مرید و میهمان آن کسی — کو ستاند حاصلت را از خسی

نیست چیره چون ترا چیره کند — نور ندهد مر ترا تیره کند

چون ورا نوری نبود اندر قران — نور کی یابند از وی دیگران

همچو اعمش کو کند داروی چشم — چه کشد در چشمها الا که پشم

حال ما اینست در فقر و عنا — هیچ مهمانی مبا مغرور ما

ظاهر ما چون درون مدعی — در دلش ظلمت زبانش شعشعی

از خدا بویی نه او را نی اثر — دعویش افزون ز شیث و بوالبشر

دیو ننموده ورا هم نقش خویش — او همی گوید ز ابدالیم و بیش

حرف درویشان بدزدیده بسی — تا گمان آید که هست او خود کسی

خرده گیرد در سخن بر بایزید — ننگ دارد از درون او یزید

بی نوا از نان و خوان آسمان — پیش او ننداخت حق یک استخوان

او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام — نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ — تا خورید از خوان جودم هیچ هیچ

سالها بر وعدهٔ فردا کسان — گرد آن در گشته فردا نارسان

دیر باید تا که سر آدمی — آشکارا گردد از بیش و کمی

زیر دیوار بدن گنجست یا — خانهٔ مارست و مور و اژدها

چونکه پیدا گشت کو چیزی نبود — عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آنکه نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق بندد که او کسیست

بمقامی رسد که شخص در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شخص را گزند کند ولیکن باد

بمقامی رسد که شخص در خواب ندیده باشد و آب و آتش
او را گزند نکند و شخص را گزند کند

لیک تا در طالب آید کز فروغ
در حق او نافع آید آن دروغ

او بقصد نیک خود جایی رسد
گرچه جان پنداشت آن آمد جسد

چون تحری در دل شب قبله را
قبله نی و آن نماز او را روا

مدعی را قحط جان اندر سرست
لیک ما را قحط نان بر ظاهرست

ما چرا چون مدعی پنهان کنیم
بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر گفتن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت

عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
زانکه هر دو همچو سیلی بگذرد

خواه صاف و خواه سیل تیره رو
چون نمی‌پاید دمی از وی مگو

اندرین عالم هزاران جانور
می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر

شکر میگوید خدا را فاخته
بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد میگوید خدا را عندلیب
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید
از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه گیری تا به پیل
شد عیال الله و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گرد و بود ما و ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست
این چنین شد وان چنان وسواس ماست

دانکه هر رنجی ز مردن پاره‌ایست
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دانکه کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دانکه شیرین میکند کل را خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین میزید او تلخ مرد
هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا میکشند
آنکه فربه‌تر مر آن را میکشند

شب گذشت و صبح آمد ای تمر
چند گیری این فسانهٔ زر و سر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی
زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود
چون رسن تابان نه واپس‌تر رود

جفت مایی جفت باید هم صفت
تا برآید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر
در دو جفت کفش و موزه درنگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال
آن یکی خالی و آن پر مال مال

من روم سوی قناعت دل قوی
تو چرا سوی شناعت میروی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز
زین نسق میگفت با زن تا بروز

در نصیحت کردن زن مر شوهر را که سخن افزون از مقام
خود مگو که لم تقولون ما لا تفعلون که این سخنها
گرچه راستست این مقام توکل را نیست این سخنها گفتن
فوق معامله و مقام خود زیان دارد

سخن گفتن فوق مقام و معامله خود زیان دارد که کبر مقتا عند الله باشد

زیان دارد که کبر مقتا عند الله

زن برو زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشتست از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف وانگه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت و کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با شاه و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در ناله‌ای
سوی من منگر بخواری سست سست / تا نگویم آنچه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی عقل به
چونکه عقل تو عقیله مردمست / آن نه عقلست آن که مار و کژدمست
خصم ظلم و مکر تو الله باد / مکر عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسونگر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون برو
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار
مار گوید ای فسونگر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو بنام حق فریبی مر مرا ٥ / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نی آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من بنام حق سپردم جان و تن
یا بزخم من رگ جانت برد / یا ترا چون من بزندانی برد
زن ازین گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها
مرد چون این طعنها از زن شنفت / مستمع شد بعد از آن هین تا چه گفت

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بکمال و گمان منگر مر زن در فقر و فقیران بخیال گمان بی‌نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آنکه زلف جعد رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد بمانند بصر / پس برهنه به که پوشیده نظر
وقت عرض کردن آن برده فروش / برکند از بنده جامه عیب پوش
ور بود عیبی برهنه اش کی کند / بل بجامه خدعه با وی کند

گوید این شرمنده است از ننگ و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیبست غرقه تا بگوش / خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کالهٔ او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
زانکه درویشی ورای کارهاست / دم بدم از حق مر ایشانرا عطاست
بلکه درویشان ورای ملک و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
حق تعالی عادلست و عادلان / کی کنند استمگری بر بیدلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند
آتشش سوزا که دارد این گمان / بر خدا و خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزافست و مجاز / نی هزاران عز پنهانست و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مارگیرم خواندی
گر بگیرم مار دندانش کنم / تاش از سر کوفتن ایمن کنم
زانکه آن دندان عدو جان اوست / من عدو را میکنم زین علم دوست
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمیست
از سر امرود بن بینی چنان / زان فرود آ تا نماند آن گمان
چون تو برگردی و سرگشته شوی / خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجاست
گر او تابهٔ کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ

چون تابها از رنگها بیرون آید سپید شود
از همه تابها اولاست کی بی تا باشد

دید احمد را ابو جهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شکفت
گفت احمد مر ورا که راستی / راست گفتی گرچه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه‌چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راست‌گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آینه‌ام مصقول دست / ترک و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه بر تر آ
آن طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آنجا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا بفقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / زانکه در فقرست عز ذو الجلال
سر که مفروش و هزاران جان ببین / از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی‌کش نگر / همچو گل آغشته اندر گلشکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی / تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیرست در پستان جان / بی کشنده خوش نمیگردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد / واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی ملال / صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال
چونکه نامحرم درآمد از درم / پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور درآید محرمی دور از گزند / برگشایند آن ستیران روی بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند / از برای دیدهٔ بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم / از برای گوش بی‌حس اصم
مشک را حق بیهده خوش بو نکرد / بهر انس آمد پی آهو نکرد
نای را حق بیهده خوش دم نکرد / بهر حس کرد و پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساختست / در میان بس نار و نور افراختست
این زمین را از برای خاکیان / آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود / مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی / خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم / روزی تو چون نباشد چون کنم
ترک جنگ و ره‌زنی ای زن بگو / ور نمیگویی به ترک من بگو
مر مرا چه جای جنگ و نیک و بد / کین دلم از صلحها هم میرمد
بر سر این ریشها نیشم مزن / زخمها بر جان بیخویشم مزن
گر خمش گردی وگرنه آن کنم / که همین دم ترک خان و مان کنم
پا تهی گشتن بهست از کفش تنگ / رنج غربت به که اندر خانه جنگ

مراعاة کردن زن شوهر را و استغفار کردن

زن چو دید او را که تند و توسنست / گشت گریان گریه خود دام زنست
گفت از تو کی چنین پنداشتم / از تو من امید دیگر داشتم
زن در آمد از طریق نیستی / گفت من خاک شمایم نی ستی
جسم و جان و هرچه هستم آن تست / حکم و فرمان جملگی فرمان تست
گر ز درویشی دلم از صبر جست / بهر خویشم نیست آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا / من نمیخواهم که باشی بی‌نوا
جان تو کز بهر خویشم نیست این / از برای تستم این ناله و حنین
خوش من والله ز بهر خویش تو / هر نفس خواهد که میرد پیش تو
کاش جانت کش روان من فدا / از ضمیر جان من واقف بدی
چون تو با من اینچنین بودی بظن / هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن
خاک را بر سیم و زر کردیم چون / تو چنینی با من ای جان را سکون
تو که در جان و دلم جا میکنی / زین قدر از من تبرا میکنی
تو تبرا کن که هستت دستگاه / ای تبرای ترا جان عذرخواه
یاد میکن آن زمانی را که من / چون صنم بودم تو بودی چون شمن
بنده بر وفق تو دل افروختست / هرچه گویی پخت گوید سوختست
من سپاناخ تو با هر چم پزی / یا ترش با یا که شیرین میسزی
کفر گفتم نک بایمان آمدم / پیش حکمت از سر جان آمدم
خوی شاهانهٔ ترا نشناختم / پیش تو گستاخ خر در تاختم
می نهم پیش تو شمشیر و کفن / می‌کشم پیش تو گردن را بزن
ای فراق تلخ میگوی سخن / هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
در تو از من عذرخواهی هست سر / با تو بی‌من او شفیعی مستمر
عذرخواهم در درونت خلقتست / زاعتماد او دلم جرمی جست
رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین / ای که خلقت به ز صد من انگبین
زین نسق میگفت با لطف و گشاد / در میانه گریه بر روی فتاد
گریه چون از حد گذشت و های های / از حنینش مرد را دل شد ز جای
چون قرارش ماند و صبرش شد ز جای / زانکه خود بی‌گریه بد او دلربای

شد ازان باران یکی برقی بدید / زد شراری بر دل مرد وحید

آنکه بندهٔ روی خوبش بود مرد / چون بود چون بنده‌گی آغاز کرد

آنکه از کبرش دلت لرزان شود / چون شوی چون پیش تو گریان شود

آنکه از نازش دل و جان خون بود / چونکه آید در نیاز او چون بود

آنکه در جور و جفااش دام ماست / عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

آنکه جز خون ریزش کاری نبود / چون بهذ کردن زهی سودا شود

آنکه جز گردن کشی نامد ازو / خوش درآید با تو چون باشد نکو

زین للناس حق آراستست / زانچه حق آراست چون داند رست

چون پی یسکن الیهاش آفرید / کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش / هست در فرمان اسیر زال خویش

آنکه عالم مست گفتش آمدی / کلمینی یا حمیرا میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب / زآتش او شد که باشد در حجاب

چونکه دیگی حایل آید هر دو را / نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی / باطنا مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمیست / مهر حیوان را کمست آن از کمیست

در بیان این خبر که یغلبن العاقل الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان / غالب آید سخت و بر صاحب دلان

باز بر زن جاهلان غالب شوند / زانکه ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد / زانکه حیوانیست غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود / خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حقست آن معشوق نیست / خالقست آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را بانچه التماس زن بود
چون زن دید که او را شفقت در ساز او بغایت راست

برد عقل هر داننده هست / که با گرداننده گرداننده هست

مرد زان گفتن پشیمان شد چنان / کز عوانی ساعت مردن عوان

گفت خصم جان جان چون آمدم / بر سر جان من لگدها چون زدم

چون قضا آید فرو پوشد بصر / تا نداند عقل ما پا را ز سر

زان امام المتقین داد این خبر / گفت اذا جاء القضا عمی البصر

چون قضا بگذشت خود را میخورد / پرده بدریده گریبان میدرد

مرد گفت ای زن پشیمان میشوم / گر بدم کافر مسلمان میشوم

من گنه کار توام رحمی بکن / بر مکن یکبارگیم از بیخ و بن

کافر پیر ار پشیمان میشود / چونکه عذر آرد مسلمان میشود

حضرت پر رحمتست و پر کرم / عاشق او هم وجود و هم عدم

کفر و ایمان عاشق آن کبریا / مس و نقره بندهٔ آن کیمیا

در بیان آنکه موسی عم و فرعون هر دو مسخر استند چنانکه زهر و پازهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون بخلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی / ظاهر آن ره دارد و این بی رهی

روز موسی پیش حق نالان شد   نیمشب فرعون هم گریان شد
کین چه غلست ای خدا بر گردنم   ور نه غل باشد که گوید من منم
زانکه موسی را تو مه رو کرده   ماه جانم را سیه رو کرده
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام   چون خسوف آید چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان میزنند   مه گرفت و خلق پنگان میزنند
میزنند آن طاس غوغا میکنند   ماه را زان زخمه رسوا میکنند
من که فرعونم ز خلق ای وای من   زخم طاس آن ربی الاعلی من
خواجه تاشانیم اما تیشه‌ات   میشکافد شاخ را در بیشه‌ات
باز شاخی را موصل میکند   شاخ دیگر را معطل میکند
شاخ را بر تیشه دستی هست نی   هیچ شاخ از دست تیشه جست نی
حق آن قدرت که آن تیشه تراست   از کرم کن این کژیها را تو راست
باز با خود گفته فرعون ای عجب   من نه در یا ربنا ام جمله شب
در نهان خاکی و موزون میشوم   چون بموسی میرسم چون میشوم
رنگ زر قلب ده تو میشود   پیش آتش چون سیه رو میشود
نی که قلب و قالبم در حکم اوست   لحظه مغزم کند یک لحظه پوست
سبز گردم چونکه گوید کشت باش   زرد گردم چون که گوید زشت باش
لحظه ماهم کند یکدم سیاه   خود چه باشد غیر این کار اله
پیش چوگانهای حکم کن فکان   میدویم اندر مکان و لامکان
چونکه بیرنگی اسیر رنگ شد   موسیی با موسیی در جنگ شد
چون به بیرنگی رسی کان داشتی   موسی و فرعون دارند آشتی
گر ترا آید برین نکته سؤال   رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کین رنگ از بیرنگ خاست   رنگ با بیرنگ چون در جنگ خاست
اصل روغن ز آب افزون میشود   عاقبت با آب ضد چون میشود
چونکه روغن را ز آب اسرشته‌اند   آب با روغن چرا ضد گشته‌اند
چون گل از خارست و خار از گل چرا   هر دو در جنگند و اندر ماجرا
یا نه جنگست این برای حکمتست   همچو جنگ خر فروشان صنعتست
یا نه اینست و نه آن حیرانیست   گنج باید جست این ویرانیست
آنچه تو گنجش توهم میکنی   زان توهم گنج را گم میکنی
چون عمارت دان تو وهم و رایها   گنج نبود در عمارت جایها
در عمارت هستی و جنگی بود   نیست را از هستها ننگی بود
نی که هست از هستیی فریاد کرد   بلکه نیست آن هست را واداد کرد
تو مگو که من گریزانم ز نیست   بلکه او از تو گریزانست بیست
ظاهرا او میخواندت تا سوی خود   وز درون میراندت با چوب رد
قومی اندر آتش سوزان چو ورد   قومی اندر گلستان با رنج و درد
نعلهای بازگونست ای سلیم   نفرت فرعون را دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خسر الدنیا و الاخره

چون حکیمک اعتقادی کرده است   کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سایل چون بماند این خاکدان   در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا   نی بر اسفل میرود نی بر علا
آن حکیمش گفت کز جذب سما   از جهات شش بماند اندر هوا

چون ز مقناطیس قهر ریخته   در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا   کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش میکند از شش جهات   تا بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال   جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان   مانده‌اند این بی رهان بی این و آن
هر کسی از بندگان ذو الجلال   دانکه دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند   کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند   زود تسلیم ترا طغیان کنند
آنچنانکه مرتبهٔ حیوانیست   کو اسیر و سغبهٔ انسانیست
مرتبهٔ انسان بدست اولیا   سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بندهٔ خود خواند احمد در رشاد   جمله عالم را بخوان قل یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر   میکشاند هر طرف در حکم مر
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار   یک قلاووزست جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بنات   دیده‌ای کان دیده بیند آفتاب
یک جهان در شب بمانده میخ دوز   منتظر موقوف خورشیدست و روز
اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای   شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریای نهان در زیر کاه   پا برین که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون   رحمت حقست بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان   فرد بود و صد جهانش در نهان
عالم کبری بقدرت سحر کرد   کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف   کی ضعیفست آنکه با شه شد حریف

ابلهان گفتند مردی بیش نیست   وای آنکو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی خصم دیدن دیدهای حس صالح و ناقهٔ صالح را چون خواهد حق تعالی لشکری هلاک گرداند در نظر خصمان حقیر نماید که ویقللکم فی اعینهم لیقضی الله امرا کان مفعولا

ناقهٔ صالح بصورت بد شتر   پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند   آب کور و نان کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ   آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقهٔ صالح چو جسم صالحان   شد کمینی در هلاک صالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد   ناقة الله و سقیاها چه کرد
شحنهٔ قهر خدا زیشان بجست   خونبهای اشتری شهری درست
روح صالح بر مثال اشترست   نفس کمرو مرورا چون پی برست
روح همچو صالح تن ناقه است   روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست   زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
روح صالح قابل آزار نیست   نور یزدان سغبهٔ کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان   تاش آزارند و بینند امتحان
بیخبر کآزار این آزار اوست   آب این خم متصل با آب جوست
زان تعلق کرد با جسمی اله   تا که گردد جملهٔ عالم پناه

کس نیابد بر دل ایشان ظفر — بر صدف آید ضرر نی بر گهر
ناقهٔ جسم ولی را بنده باش — تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش
گفت صالح چونکه کردید این حسد — بعد سه روز از خدا نقمت رسد
بلا
بعد سه روز دگر از جانستان — آفتی آید که دارد سه نشان
رنگ روی جمله‌تان گردد دگر — رنگ رنگ مختلف اندر نظر
روز اول رویتان چون زعفران — در دوم رو سرخ همچون ارغوان
در سیوم گردد همه روها سیاه — بعد از آن اندر رسد قهر اله
گر نشان خواهید از من زین وعید — کرهٔ ناقه بسوی که دوید
گر توانیدش گرفتن چاره هست — ورنه خود مرغ امید از دام جست
همچو روح پاک کو از ننگ تن — میگریزد جانب رب المنن
کس نتانست اندر آن کره رسید — رفت در کهسارها شد ناپدید
گفت دیدیت این قضا مبرم شدست — صورت امید را گردن زدست
کرهٔ ناقه چه باشد خاطرش — که بجا آرید ز احسان و برش
گر بجا آید دلش رستید از آن — ورنه نومیدیت آنرا کران
چون شنیدند این وعید منکدر — چشم بنهادند و جمله منتظر
روز اول دیدند روی خود زرد — میزدند از ناامیدی آه سرد
سرخ شد روی همه روز دوم — نوبت امید و توبه گشته گم
شد سیه روز سیوم روی همه — حکم صالح راست شد بی ملحمه
قتل و کشش
چون همه در ناامیدی سر زدند — همچو مرغان در دو زانو آمدند
در نبی آورد جبریل امین — شرح این زانو زدن را جاثمین
زانو آن دم زن که تعلیمت کنند — وز چنین زانو زدن بیمت کنند
الجاثم بر سینه بخفتن مرغ

منتظر گشتند زخم قهر را — قهر آمد نیست کرد آن شهر را
صالح از خلوت بسوی شهر رفت — شهر دید اندر میان دود و تفت
ناله از اجزای ایشان می‌شنید — نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید
ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها — اشک خون از جانشان چون ژاله‌ها
صالح آن بشنید و گریه ساز کرد — نوحه بر نوحه‌گران آغاز کرد
گفت ای قومی بباطل زیسته — وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان — پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا — شیر پند از مهر جوشد در صفا
بس که کردید از جفا بر جای من — شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم — بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما — روفته است از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر — گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته — شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن — زانکه زهرستان بدیت از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سرنگون — غم شما بودیت ای قوم حرون
هیچکس بر مرگ غم نوحه کند — ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو بخود کرد و بگفت ای نوحه‌گر — نوحه‌ات را می‌نیرزند آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده مبین — کیف آسی خلف قوم ظالمین
باز اندر چشم خود او گریه یافت — رحمتی بی علتی در وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود — قطرهٔ بی علت از دریای جود
عقل میگفتش که این گریه ز چیست — بر چنان افسوسیان شاید گریست

هر چه میگویی بگو بر فعلشان / بر سپاه کینهٔ بد فعلشان
بر دل تاریک پر زنگارشان / بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارشان / بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان / شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ / مهرشان کژ صلحشان کژ خشم کژ
از پی تقلید و از رایات نقل / پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیرخر نی جمله گشته پیر خر / از ریای چشم و گوش همدگر

در بیان شرح البحرین یلتقیان بینهما

از بهشت آورده یزدان بندگان / تا نماید سقف بر وردکان
اهل نار و خلد را بین همدکان / در میانشان برزخ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته / در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاک و زر کرد اختلاط / در میانشان صد بیابان و رباط
همچنانکه عقد در در و شبه / مختلط چون میهمان یکشبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر / طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ چون زهر مار / طعم تلخ و رنگ مظلم قیروار
هر دو بر هم میزنند از تحت و اوج / بر مثال آب دریا موج موج
صورت برهم زدن از جسم تنگ / اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح برهم میزند / کینها از سینها بر میکنند
موجهای جنگ بر شکل دگر / مهرها را میکند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می برد / تلخ با شیرین کجا اندر خورد

تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید / از دریچهٔ عاقبت دانند دید
چشم آخربین تواند دید راست / چشم آخربین غرورست و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود / لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر بود بشناسدش / چونکه دید از دورش اندر کش مکش
وان دگر بشناسدش چون بو کند / وان دگر چون بر لب و دندان زند
وان دگر در پیش روبوئی برد / وان دگر چون دست بنهد کو درد
پس لبش ردش کند پیش از گلو / گرچه نعره میزند شیطان کلو
وان دگر را در گلو پیدا کند / وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد / خرج آن از دخل آموزش دهد
وان دگر را بعد ایام و شهود / وان دگر را بعد ایام و شهود
وان دگر را بعد مرگ از قعر گور / لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان / مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی موبموی گوش باد / آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / جان نو بین در تن حرف کهن
نکتهٔ دیگر بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست این زهر مار / از تصاریف خدایی خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
در مقامی خار و در جایی چو گل / در مقامی سرکه و جایی چو مل

در مقامی خوف و در جایی رجا / در مقامی فقر و در جایی غنا
در مقامی قهر و در جایی رضا / در مقامی بخل و در جایی سخا
در مقامی جور و در جایی وفا / در مقامی منع و در جایی عطا
در مقامی دردی و جایی صفا / در مقامی خاک و جایی کیمیا
در مقامی عیب و در جایی هنر / در مقامی سنگ و در جایی گهر
در مقامی حنظل و جایی شکر / در مقامی خشک و در جایی مطر
در مقامی ظلم و جایی محض عدل / در مقامی جهل و جایی عین عقل
گر چه اینجا او گزند جان بود / چون بدانجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک / چون بانگوری رسد شیرین و نیک
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را
نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن
که حلوا طبیب را زیان ندارد مریض را زیان دارد
لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست / که مده غیر مرا این ملک دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکتهٔ لا ینبغی میخوان بجان / سرّ من بعدی ز بخل او مدان

بلکه اندر ملک دید او صد خطر / موبمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد / بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت ای ملک و لوا / با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم / او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی / خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من / باز میگردم بقصهٔ مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی / باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل / آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد / نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا / روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانگاه / یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره گری / گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست / در دماغش جز غم الله نیست
گر چه سرّ قصه این دانه است و دام / صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی / خلق عالم عاطل و باطل شدی
گر محبت فکرت و معنیستی / صورت صوم و نمازت نیستی

هدیه‌های دوستان با همدگر / نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها / بر محبتهای مضمر بر خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند / بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ / هست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند / های هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صیام و در صلات / تا گمان آید که او مستست و لات
حاصل فعل برونی دیگرست / تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست / همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
چون که نور الله درآید در مشام / مر اثر را یا سبب نه بوی غلام
یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه شد معنی درین صورت پدید / صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت / چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماه‌رو

دل نهادن عرب بر التماس دلبر خویش و سوگند خوردن که مرا درین تسلیم امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی من ترا فرمان برم / در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی / یا بحیلت کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی / کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وانمود / آنچه در ارواح و در الواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصهٔ آن پاک جان / تنگ آمد عرصهٔ هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم در خم بالا و پست
در دل مومن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی / جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور و با پهنای خویش / چون بدید آنرا برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین / الفتی می بود بر وی پیش ازین
تخم خدمت در زمین میکاشتیم / زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند / نور پاکت را درینجا یافتند

اینک جان ما ز روحت یافتست
بیش بیش از خاک آن می یافتست

در زمین بودیم و غافل از زمین
غافل از گنجی که در وی بد دفین

چون سفر فرمودما را زان مقام
تلخ شد ما را از آن تحویل کام

تا که حجتها همی گفتیم ما
که بجای ما که آید ای خدا

نور این تسبیح و این تهلیل را
میفروشی بهر قال و قیل را

حکم حق گسترد بهر ما بساط
که بگویید از طریق انبساط

هرچه آید بر زبانتان بی حذر
همچو طفلان یگانه با پدر

زانکه این دمها چه گر نالایقست
رحمت من بر غضب هم لایقست

از پی اظهار این سبق ای ملک
در تو بنهم داعیهٔ اشکال و شک

تا بگویی و نگیرم بر تو من
منکر حلمم نیارد دم زدن

صد پدر صد مادر اندر حلم ما
هر نفس زاید در افتد در فنا

حلم ایشان کف بحر حلم ماست
کف رود آید ولی دریا بجاست

خود چه گویم پیش آن دُر این صدف
نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف
کامتحانی نیست این گفت و نه لاف

از سر مهر و صفا است و خضوع
حق آنکس که بدو دارم رجوع

گر به پیشت امتحانست این هوس
امتحان را امتحان کن یکنفس

سر مپوشان تا پدید آید سرم
امر کن تو هر چه بر وی قادرم

دل مپوشان تا پدید آید دلم
تا قبول آرم هر آنچه قادرم

چون کنم در دست من چه چاره است
در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طلب روزی

گفت زن یک آفتابی تافتست
عالمی زو روشنایی یافتست

نایب رحمان خلیفهٔ کردگار
شهر بغداد است از وی چون بهار

گر بپیوندی بدان شه شه شوی
سوی هر ادبار تا کی می‌روی

همنشینی مقبلان چون کیمیاست
چون نظرشان کیمیایی خود کجاست

چشم احمد بر ابوبکری زده
او ز یک تصدیق صدیق آمده

گفت من شه را پذیرا چون شوم
بی بهانه سوی او من چون روم

نسبتی باید مرا یا حیلتی
هیچ پیشه راست شد بی آلتی

همچو مجنونی که بشنید از یکی
که مرضی آمد بلیلی اندکی

گفت آوه بی بهانه چون روم
ور بمانم از عیادت چون شوم

لیتنی کنت طبیبا حاذقا
کنت امشی نحو لیلی سابقا

قل تعالوا گفت حق ما را بدان
تا بود شرم اشکنی ما را نشان

شب پران را گر نظر و آلت بدی
روزشان جولان و خوش حالت بدی

گفت چون شاه کرم میدان رود
عین هر بی آلتی آلت شود

زانکه آلت دعویست و هستیست
کار در بی آلتی و پستیست

گفت کی بی آلتی سودا کنم
تا نه من بی آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی
تا شهی رحمی کند بر مفلسی

تو گواهی غیر گفت و گو و رنگ
وانما تا رحم آرد شاه شنگ

کین گواهی که ز گفت و رنگ بد
نزد آن قاضی القضاه آن جرح شد

صدق می باید گواه حال او
تا بتابد ماه او بی قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی

با امیرالمؤمنین بنداشت انجا قحط
بیت

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش / پاک برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو / ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو / هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست / در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌اش پر متاع و فاخرست / اینچنین آبش نباشد نادرست
چیست آن کوزه تن محصور ما / اندرو آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزهٔ مرا / در پذیر از فضل الله اشتری
کوزه‌ها با پنج لوله پنج حس / پاک دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر / تا بگیرد کوزهٔ من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری / پاک بیند باشدش شه مشتری
بی نهایت گردد آبش بعد از آن / پر شود از کوزهٔ من صد جهان
لوله‌ها بربند و پر دارش ز خم / گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کین هدیه کراست / لایق چون او شهی اینست راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر / هست جاری دجلهٔ همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان / پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین / حس تجری تحتها الانهار بین
همچنین حسها و ادراکات ما / قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند / هین که این هدیه‌ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را / تا گشاید شه به هدیه روزه را
کین چنین اندر همه آفاق نیست / جز رحیق و مایهٔ ارزاق نیست
زانکه ایشان ز آبهای تلخ و شور / دایما پر علتند و نیم کور
مرغ کاب شور باشد مسکنش / او چه داند جای آب روشنش
ای که اندر چشمهٔ شورست جات / تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته ازین فانی رباط / تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب و جدست / پیش تو این نامها چون ابجدست
ابجد و هوز چه فاش است و پدید / بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب / در سفر شد میکشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر / هم کشیدش از بیابان تا بشهر
زن مصلی باز کرده از نیاز / رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان / یا رب این گوهر بدان دریا رسان
گرچه شویم آگهست و پرفنست / لیک گوهر را هزاران دشمنست
خود چه باشد گوهر آب کوثرست / قطره‌ای زینست کاصل گوهرست
از دعاهای زن و زاری او / وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ / برد تا دارالخلافه بی درنگ
دید درگاهی پر از انعامها / اهل حاجت گستریده دامها
دم بدم هر سوی صاحب حاجتی / یافته زان در عطا و خلعتی
بهر گبر و مؤمن و زیبا و زشت / همچو خورشید و مطر نی چون بهشت
دید قومی در نظر آراسته / قوم دیگر منتظر برخاسته

بیابان
راه گذر

خاص و عامه از سلیمان تا بمور زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر یافته اهل معنی بحر معنی یافته
آنکه بی همت چه با همت شده وانکه با همت چه با نعمت شده

در بیان آنکه چنانکه گدا عاشق کرم است و کریم کرم کریم هم عاشق گداست اما اگر گدا را صبر بیش بود گدا بدر او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ می‌آید که ای طالب بیا جود محتاج گدایان چون گدا
جود محتاجست و خواهد طالبی همچنانکه توبه خواهد تائبی
جود میجوید گدایان و ضعاف همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود روی احسان از گدا پیدا شود
پس ازین فرمود حق در والضحی بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آینه جودست هان دم بود بر روی آینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید وان دگر بخشد گدایانرا مزید
پس گدایان آینهٔ جود حقند وانکه با حقند جود مطلقند
وانکه جز این دوست او خود مرده ایست او برین در نیست نقش پرده ایست

فرق میان آنکه درویشست بخدا و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

لیک درویشی که تشنهٔ غیر شد او حقیر و ابله و بی خیر شد
نقش درویشست او نی اهل جان نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق پیش نقش مرده کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیک از دریا رمان
مرغ خاکست او نه سیمرغ هوا لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حقست او بهر نوال نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم میکند او عشق ذات ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوقست و مولود آمدست حق نزائیدست او لم یولدست
عاشق تصویر و وهم خویشتن کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود آن مجازش با حقیقت میکشد
شرح میخواهد بیان این سخن لیک میترسم ز افهام کهن
فهمهای کهنهٔ کوته نظر صد خیال بد درآرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده پوسیده پر خیالی اعمیی بی دیده
نقش ماهی را چه دریا و چه خاک رنگ هندو را چه صابون و چه زاک
نقش غمگین گر نگاری بر ورق او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن صورتش خندان و او زان بی نشان
وین غم و شادی که اندر دل خطیست پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت غمگین نقش از بهر ماست تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندرین گرمابهاست از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامها بینی و بس جامه بیرون کن درآ ای هم نفس

ناطقی با جامه درین سو راه نیست | تن ز جامه جان ز تن آگاه نیست
باز میگردم سوی قصه عرب | از بیان سر راز بو العجب ۵

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه او

آن عرابی از بیابان بعید | بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش اعرابی شدند | پس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی مقال | کار ایشان بد عطا پیش از سؤال
پس بدو گفتند یا وجه العرب | از کجایی چونی از راه و تعب
ای که در روتان نشان مهترست | فرتان خوشتر ز زر جعفریست
ای که یک دیدارتان دیدارها | ای نثار دینتان دینارها
ای همه ینظر بنور الله شده | از بر حق بهر بخشش آمده
تا زنید آن کیمیاهای نظر | بر سر سرهای اشخاص بشر
من غریبم از بیابان آمدم | بر امید لطف سلطان آمدم
بوی لطف او بیابانها گرفت | ذرههای ریگ هم جانها گرفت
تا بدینجا بهر دینار آمدم | چون رسیدم مست دیدار آمدم
بهر نان شخصی سوی نانبا دوید | داد جان چون حسن نانبا بدید
بهر فرجه شد یکی تا گلستان | فرجه او شد جمال باغبان
همچو اعرابی که آب از چه کشید | آب حیوان از رخ یوسف چشید
رفت موسی کآتش آرد او بدست | آتشی دید او که از آتش برست
جست عیسی تا رهد از دشمنان | بردش آن جستن بچارم آسمان

۸

دام آدم خوشه گندم شده | تا وجودش خوشه مردم شده
باز آید سوی دام از بهر خور | ساعد شه یابد و اقبال و فر
طفل شد مکتب پی کسب هنر | بر امید مرغ با لطف پدر
پس ز مکتب آن یکی صدری شده | ماهگانه داده و بدری شده
آمده عباس حرب از بهر کین | بهر قمع احمد و استیز دین
گشته دین را تا قیامت پشت و رو | در خلافت او و فرزندان او
آمده عمر بقصد مصطفی | تیغ در کف بسته بس میثاقها
گشته اندر شرع امیر المؤمنین | پیشوا و مقتدای اهل دین
آن علف کش سوی ویرانها شده | بیخبر بر گنج ناگه پا زده
تشنه آمد سوی جوی آب در | دیده اندر جوی خود عکس قمر
من برین در طالب چیز آمدم | صدر گشتم چون بدهلیز آمدم
آب آوردم بتحفه بهر نان | بوی نانم برد تا صدر جنان
نان برون راند آدمی را از بهشت | نان مرا اندر بهشتی در سرشت
رستم از آب و ز نان همچون ملک | بی غرض گردم برین در چون فلک
بی غرض نبود بگردش در جهان | غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او تاب آفتاب تافت و جهادی که این تاب از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان لاجرم کلی دل بر دیوارها و چون آفتاب با آفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

عاشقان کل نی عشاق جزو / ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو
چونکه جزوی عاشق جزوی شود / زود معشوقش بکل خود رود
ریش گاو و بندهٔ غیر آمد او / غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او / کار خواجهٔ خود کند یا کار او
اذا زنیت فازن بالحرة / واذا سرقت فاسرق الدرة
فازن بالحرة پی این شد مثل / فاسرق الدره بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار / بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بماند دور از مطلوب خویش / سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهٔ / سایه کی گردد ورا سرمایهٔ
سایهٔ مرغ گرفته مرد سخت / مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کین مدمغ بر که می‌خندد عجب / اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهٔ کلست / خار میخور خار مقرون گلست
جز ز یک رو نیست پیوسته بکل / ورنه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستن‌اند / پس چه پیوندند چون یک تن‌اند
این سخن پایان ندارد ای غلام / روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب سبوی را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت / تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت
گفت این هدیه بدان سلطان برید / سایل شه را ز حاجت واخرید
آب شیرین و سبوی سبز نو / ز آب بارانی که جمع آید بگو
خنده می‌آمد نقیبان را از آن / لیک پذرفتند آن را همچو جان

زانکه لطف شاه خوب باخبر / کرده بود اندر همه ارکان اثر
خوی شاهان در رعیت جا کند / چرخ اخضر خاک را خضرا کند
شه چو حوضی دان حشم چون لولها / آب از لوله روان در گولها
چونکه آب جمله از حوضیست پاک / هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک
ور در آن حوض آب شورست و پلید / هر یکی لوله همان آرد پدید
زانکه پیوستست هر لوله بحوض / خوض کن در معنی این حرف خوض
شروع لطف شاهنشاه جان بی‌وطن / چون اثر کردست اندر کل تن
لطف عقل خوش‌نهاد خوش‌نسب / چون همه تن را در آرد در ادب
عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون / چون در آرد کل تن را در جنون
لطف آب بحر کو چون کوثرست / سنگ ریزش جمله دُر و گوهرست
هر هنر کاستا بدان معروف شد / جان شاگردش بدان موصوف شد
پیش استا دا اصولی هم اصول / خواند آن شاگرد چست باحصول
پیش استاد حکیم آن فقه‌خوان / فقه خواند نی اصول اندر بیان
پیش استادی که او نحوی بود / جان شاگردش از آن نحوی شود
باز استادی که او محو رهست / جان شاگردش ز او محو شهست
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ برات

حکایت ماجرای نحوی و کشتی‌بان

آن یکی نحوی بکشتی در نشست / رو بکشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خاموش از جواب

باد کشتی را بگردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان / گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این زمان بین وین جهان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر بدجله می‌بریم / گر نه خر دانیم خود را ما خریم
آن عرب باری بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله باخبر بودی چو ما / او نبردی آن سبو را جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کین سبو پر زر بدست او دهید / چونکه واگردد سوی دجله‌اش برید
از ره خشک آمدست او از سفر / از ره دجله‌اش بود نزدیکتر
چون بکشتی در نشیند رنج راه / خود فراموش شود اینجایگاه
همچنان کردند و دادندش سبو / پر زر و بردند تا دجله دو تو
چون بکشتی در نشست و دجله دید / سجده میکرد از حیا و میخمید
کای عجب لطف آن شه وهاب را / وین عجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / اینچنان نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کان بود از لطف و خوبی تا بسر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج مخفی بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس پوش کرد
ور بدیدی شاخی از دجلهٔ خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نی سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / بر فکرت زن که شه بازت کنند
بر فکرت شد گل آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چون گرسنه میشوی سگ میشوی / تند و بدپیوند و بدرگ میشوی
چون شدی تو سیر مرداری شدی / بیخبر بی‌حس چو دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان
کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه سگ چون سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکاری خوش رود

آن عرب را بی نوایی می کشید
تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته ایم احسان شاه
در حق آن بی نوای بی پناه

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش میجهد در کوی عشق

گر بگوید فقه فقر آید همه
بوی فقر آید از آن خوش دمدمه

ور بگوید کفر دارد بوی دین
آید از گفت شکش بوی یقین

گر بگوید کژ نماید راستی
ای کژی که راست را آراستی

کف کژ کز بحر صدقی خاستست
اصل صاف آن فرع را آراستست

آن کفش را صافی و محقوق دان
همچو دشنام لب معشوق دان

گشته آن دشنام نامطلوب او
خوش ز بهر عارض محبوب او

ار شکر گر شکل نانی می پزی
طعم قند آید نه نان چون می مزی

ور بت زرین بیابد مؤمنی
کی هلد اورا پی سجده کنی

چون بیابد مؤمنی زرین وثن
می بنگذارد ورا بهر شمن

بلکه گیرد واندر آتش افگند
صورت عاریتش را برکند

تا نماند بر ذهب نقش وثن
زانکه صورت مانعست و راه زن

ذات زرش ذات ربانیست
نقش بت بر نقد زر عاریتست

بهر کیکی تو گلیمی را مسوز
وز صداع هر مگس مگذار روز

بت پرستی گر بمانی در صور
صورتش بگذار و در معنی نگر

مرد حجی همره حاجی طلب
خواه هندو خواه ترک و یا عرب

منگر اندر نقش و اندر رنگ او
بنگر اندر عزم و در آهنگ او

گر سیاهست و هم آهنگ تست
تو سفیدش خوان که همرنگ توست

این حکایت گفته شد زیر و زبر
همچو فکر عاشقان بی پا و سر

سر ندارد چون ازل بودست پیش
پا ندارد تا ابد بودست خویش

بلکه چون آبست هر قطره از آن
هم سرست و پا و هم بی هر دو آن

حاش لله این حکایت نیست هین
نقد حال ما و تست این خوش ببین

زانکه صوفی با کر و با فر بود
هرچه آن ماضیست لا یذکر بود

هم عرب ما هم سبو ما هم ملک
جمله ما یؤفک عنه من افک

عقل را شو دان و زن این نفس و طمع
این دو ظلمانی و منکر عقل و شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
زانکه کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت بکل
نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود
بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب
تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی بکلی و حرج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج

احتمی کن احتما ز اندیشه‌ها
فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها

احتماها بر دواها سرورست
زانکه خاریدن فزونی گرست

احتمی اصل دوا آمد یقین
احتمی کن قوت جانت ببین

قابل این گفته‌ها شو گوش وار
تا که از زر سازمت من گوشوار

حلقه در گوش مه زرگر شوی
گوشواری چه که کان زر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف
مختلف جانند چون یا تا الف

در حروف شور و شکیست
گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست

از یک رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و دیگر روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسودا بدست / روز عرضش نوبت رسواییست
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سرتا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان
تا بپوشد حسن آن و ننگ این / تا نبیند سنگ آن و رنگ این
پس خزان او را بهارست و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت و زکات
باغبان هم داند او را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است و ابله است / هر ستاره در فلک جزو مهست
خود جهان آن یک کسست این باقیان / جمله اتباع و طفیلند ای فلان
پس همی گویند هر نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر کند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که آن نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه خرمن کی دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود کی صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسم نازکت را زور نیست / لیک بی‌خورشید ما را نور نیست
گرچه شخصت نازکست و بس نزار / بر نمی آید جهان را بی تو کار
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ئی / لیک سرخیل دل و سر رشته‌ئی
چون سر رشته بدست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیرست کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی تر میشود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته / بی قلاوز اندر آن آشفته
پس رهی را که نرفتستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه پیر ای فضول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چشان کرد آن بلیس بد روان
صد هزاران راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و مویشان / عبرتی گیر و مران خر سوی شان
گردن خر گیر سوی راه کش / سوی رهبانان و ره دانان خوش
هین بهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش

عور
صاحب قوت

دشمن راه هست خر مست علف / ای که بس خربنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن پس آنکه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایه همرهان

وصیت کردن رسول علیه السلام علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جوی بصحبت عاقل و بنده خاص تا از ایشان قدم پیشتری قال علیه السلام اذا تقرب الناس الی خالقهم بانواع البر فتقرب الی الله بانواع العقل والسر تسبقهم بالدرجات والزلف عند الناس فی الدنیا وعند الله

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیک بر شیری مکن هم اعتماد / اندر آ در سایه نخل امید
هر کسی گر طاعتی پیش آورند / بهر قرب حضرت بیچون و چند
تو درا در سایه آن عاقلی / کش نتاند برد از ره ناقلی
پس تقرب جو بدو سوی اله / سر مپیچ از طاعت او هیچ گاه
زانکه او هر خار را گلشن کند / دیده هر کور را روشن کند
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
دست گیرد بنده خاص اله / طالبان را می برد تا پیشگاه

گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
آفتاب روح نی آن فلک / کز نورش بنده اند انس و ملک
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب
یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایه خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایه عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتی پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده اش کند / زنده چه بود جان پاینده اش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضه الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله میدهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
ور بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن بسبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب‌بیان / در طریق و عادت قزوینیان
بر تن و دست و کتفها بی درنگ / می‌زنند از صورت شیر و پلنگ
وز سر سوزن کبودیها زنند / برجهانند صورت با بی‌گزند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست و نقش شیر زن / جهد کن نقش کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه گهم زن آن رقم
تا شود پشتم قوی در رزم و بزم / با چنین شیر ژیان در حزم و عزم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسایی و رحم
بانگ زد او کین چه اندامست ازو / گفت این گوشست ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کین سیوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت گو اشکم مباش این شیر را / خود چه اشکم می‌بباید شیر را
گفت افزون درد کم زن زخمها / اشکم چه شیر را بهر خدا

خیره شد دلاک و پس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
چون نداری طاقت سوزن زدن / از چنین شیر ژیان پس دم مزن
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل میشود / پیش جزوی کو سوی کل میشود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن
گر همی خواهی که بفروزی چو روز / هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست / هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روبه در خدمت شیر

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار / رفته بودند از طلب در کوهسار
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف / صیدها گیرند بسیار و شگرف
تا به پشت همدگر بر صیدها / سخت بر بندند بار و قیدها
گرچه زیشان شیر نر را ننگ بود / لیک کرد اکرام و همراهی نمود

اینچنین شه را ز لشکر زحمتست / لیک همره شد جماعت رحمتست
اینچنین مه را ز اختر ننگهاست / او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید / گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست / نی از آنکه جو چو زر جوهر شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه / در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت / یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب / کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز کُه در بیشه آوردندشان / کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن / که رود قسمت بعدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد / شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر / او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌خو / دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش / در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان / وانگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا / مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من / ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من / از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه اسگالد دگر / چون سگالش اوش بخشید و نظر
اینچنین ظن خسیسانه بمن / مر شما را بود ننگان ز من
ظانین بالله ظن السوء را / گر نبرم سر بود عین خطا

وارهانم چرخ را از ننگشان / تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر میزد خنده فاش / بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق / کرد ما را مست و هم مغرور خلق
فقر و رنجوری بهستت ای سند / کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن پیش آی ای گرگ و بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن / معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری / تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی آن تست / آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط / روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو / چونکه من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید / پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود خرید / پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید / در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد / اینچنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من / فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او / چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که او در وجه ما باشد فنا / کل شیء هالک نبود ورا
زانکه در الاست او از لا گذشت / هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما میزند / رد باب است او و بر لا میزند

قصه آنکس که در یاری بکوفت گفت کیست
منم گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچکس
را از یاران نمی‌شناسم که او من باشم

آن یکی آمد در یاری بزد / گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست / بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق / کی پزد کی وا رهاند از نفاق
چون تویی تو هنوز از تو نرفت / سوختن باید ترا در نار و نفت
رفت آن مسکین و سالی در سفر / در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت / باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در بصد ترس و ادب / تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن / گفت بر درهم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ / نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا / چون که یکتایی درین سوزن درآ
رشته را با سوزن آمد ارتباط / نیست درخور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل / جز بمقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مرآن را ای فلان / کان بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود / هر حروف از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز / زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود / در کف ایجاد او مضطر بود

کل یوم هو فی شان را بخوان / مر ورا بی کار و بی فعلی مدان
کمترین کارش بهر روز آن بود / کو سه لشکر را روانه میکند
لشکری ز اصلاب سوی امهات / بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان / تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاک وان سوی اجل / تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز / سوی آن دو یار پاک پاکباز
گفت یارش کاندرآ ای جمله من / نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون / گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد / تا کشاند مر عدم را در خطوب
جذوب
پس دوتا باید کمند اندر صور / گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد / همچو مقراض دوتا یکتا بود
آن دو انبازان گازر را ببین / هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد / وان دیگر انباز خشکش میکند
باز او آن خشک را تر میکند / گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک آن دو ضد استیزه نما / یکدل و یک کار باشد در رضا
هر ولی و هر نبی را مسلکیست / لیک تا حق می‌برد جمله یکیست

روی در کشیدن سخن جهت ملالت مستمعان

چونکه جمع مستمع را خواب برد / سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست / رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند / آب را در جوی اصلی باز راند

ناطقه سوی دهان تعلیم راست   ورنه خود آن آب را جوی جداست
می رود بی بانگ و بی تکرارها   تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام   کاندرو بی حرف میروید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم   سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا   وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم   زین سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال   زان شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ   تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد   جانب ترکیب حسها میکشد
زان سوی حس عالم توحید دان   گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف   در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد   تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

بر کندن شیر سر گرگ

گرگ را برکند سر آن سرفراز   تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر   چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد   گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین   چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وان بز از بهر میانه روز را   یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم   شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی   این چنین قسمت ز که آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ   گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو   هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی   چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا   پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی   پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از   مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند   که مرا شیر از پس آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو   بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان   کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق   بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش   همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان   آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان   بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد   چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او   عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح عم قوم را که من مپیچید که من روپوشم با خدا می پیچید در میان آن بحقیقت ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نیم   من ز جان هر دم بجانان میزیم
چون بمردم از حواس بوالبشر   حق مرا شد سمع و ادراک و بصر

چونکه من من نیستم این دم ز هوست
پیش این دم هر که دم زد کافر اوست

هست اندر نقش این روباه شیر
پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

گر ز روی صورتش می‌نگروی
غرهٔ شیران ازو می‌بشنوی

ور نبودی نوح را از حق یدی
پس جهانی را چرا بر هم زدی

صد هزاران شیر بود او در تنی
هر دو عالم را همی دید از زنی

او چو آتش بود و عالم خرمنی
او برون رفته بد از ما و منی

چونکه خرمن پاس عشر او نداشت
او چنان شعله بر آن خرمن گماشت

هر که او در پیش این شیر نهان
بی ادب چون گرگ بگشاید دهان

همچو گرگ آن شیر بر دراندش
فانتقمنا منهم بر خواندش

زخم یابد همچو گرگ از دست شیر
پیش شیر ابله بود کو شد دلیر

کاشکی آن زخم بر جسم آمدی
تا بدی کایمان و دل سالم بدی

قوتم بگسست چون اینجا رسید
چون توانم کرد این سر را پدید

همچو آن روبه کم اشکم کنید
پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید
ملک ملک اوست ملک او را دهید

چون فقیر آیید اندر راه راست
شیر و صید شیر خود آن شماست

زانکه پاکست او و سبحان وصف اوست
بی نیازست او ز مغز و نغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست
از برای بندگان آن شه است

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
این همه دولت خنک آنکو شناخت

آنکه دولت آفرید و دو سرا
ملک و دولتها چه کار آید ورا

پیش سبحان بس نگه دارید دل
تا نگردید از گمان بد خجل

کو ببیند سر و فکر و جست و جو
همچو اندر شیر خالص تار مو

۹۰

آنکه او بی نقش ساده سینه شد
نقشهای غیب را آینه شد

سر ما را بی گمان موقن شود
زانکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود

چون زند او نقد ما را بر محک
پس یقین را باز داند او ز شک

چون شود جانش محک نقدها
پس ببیند نقد را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود
این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند
زانکه دل پهلوی چپ باشد بیند

مشرف و اهل قلم بر دست راست
زانکه علم خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند
کاینهٔ جانند و ز آینه بهند

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر

هر که او از صلب فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد و تقوی القلوب

هر که دارد خوب رویی با نظام
طالب آینه باشد والسلام

آمدن آشنای قدیم بمهمانی پیش یوسف ع

آمد از آفاق یار مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی
بر وسادهٔ آشنایی متکی

یاد دادش جور اخوان و حسد
گفت آن زنجیر بود و ما اسد

عار نبود شیر را از سلسله
نیست ما را از قضای حق گله

شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود

گفت چون بودی تو از زندان و چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه

در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد بر سما

گرچه دردانه بهاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند

گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشها برساختند

بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان فزا

باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند

باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت

این سخن پایان ندارد بازگرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیک مرد

طلب کردن یوسف ارمغان از مهمان

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی که آورد ارمغان

بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی‌گندم سوی طاحون شدن

حق تعالی خلق را گوید بحشر / ارمغان کو از برای روز نشر

جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا

هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را

یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروزتان باطل نمود

منکری مهمانیش را از خری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری

ورنه منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی

اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر

شو قلیلا النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین

وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصهٔ واسع شوی

لیک ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ زان عرصهٔ فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون

چونکه محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب

چاشنی‌ای دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود

می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن

می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف را علیه السلام که ارمغان بهر تو آینه آورده‌ام تا هر باری که در وی نگری مرا یاد آری و از خاطر نگذاری

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانب کان چون برم / قطره‌ای را سوی عمان چون برم

زیره را سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم

هست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینهٔ / پیش تو آرم چو نور سینهٔ
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو خورشیدی چو شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینهٔ هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینهٔ صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینهٔ آتش‌زنست
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینهٔ خوبی جمله پیشهاست
چونکه جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی کی شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجهٔ اشکسته‌بند آنجا رود / که در آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصهای آینهٔ وصف کمال / وان حقارت آینهٔ عز و جلال
زانکه ضد را ضد کند پیدا یقین / زانکه با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد بسوی ذو الجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بدتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای ذو دلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون شود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تگ جو هست سرگین ای فتا / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پر فطن / باغهای نفس کل را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دستهٔ خویش را / رو بجراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس
آن مگس اندیشها و آن مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد آن آیت را پیش از پیغمبر علیه بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
کانچه میگوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول

هم زبان کاخی برآمد هم ز دین
شد عدو مصطفی و دین بکین

مصطفی فرمود کای گبر عنود
چون سیه کشتی اگر نور از تو بود

گر تو پینوع الهی بودهٔ
اینچنین آب سیه نگشودهٔ

اندرون می‌سوختش هم زین سبب
توبه کردن می‌نیارستش ای عجب

تا که ناموسش به پیش این و آن
نشکند بربست این او را دهان

آه میکرد و نبودش آه سود
چون درآمد تیغ و سر را در ربود

کرده حق ناموس را صد من حدید
ای بسا بسته به بند ناپدید

کبر و کفر آن سان ببست آن راه را
که نیارد کرد ظاهر آه را

گفت اغلالا فهم به مقمحون
نیست آن اغلال بر ما از برون

خلفهم سدا فاغشیناهم او
می‌نبیند بند را پیش و پس او

رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست
او نمی‌داند که آن سد قضاست

شاهد تو سد روی شاهدست
مرشد تو سد گفت مرشدست

ای بسا کفار را سودای دین
بندشان ناموس و کبر و آن و این

بند پنهان لیک از آهن بتر
بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست
غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد
لیک میترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید و خود را شاد کن
پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن
ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود مبین تا برنیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه ست
آن ز ابدالست و بر تو عاریه ست

گرچه در خود خانه نوری یافته است
آن ز همسایه منور تافته است

شکر کن غره مشو بینی مکن
گوش دار و هیچ خودبینی مکن

صد دریغ و درد کین عاریتی
امتان را دور کرد از امتی

من غلام آنکه او در هر رباط
خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترک کرد
تا بمسکن دررسد یکروز مرد

گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست
پرتو آتش زنه عاریتیست

گر شود پر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چونکه من غایب شوم آید پدید

سبزها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس عالی قدیم

فصل تابستان بگوید ای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی نازد بخوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش ای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

تا که چون در گور یارانت کنند
طعمهٔ موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آنکسی
کو به پیش تو همی مردی بسی

پرتو روحست نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

آنچنانکه پرتو جان بر تنست
پرتو ابدال بر جان منست

جان جان چون واکشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی جان تن بدان

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
تا گواه من بود در روز دین

یوم دین که زلزلت زلزالها / این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرةً اخبارها / در سخن آید زمین و خارها
فلسفی گوید ز معقولات دون / عقل از دهلیز می‌ماند برون
فلسفی منکر شود در فکر و ظن / گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل / هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است / از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق / بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه آن عکس فساد و کفر او / این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود / در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین / بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانیست / در جهان او فلسفی پنهانیست
می‌نماید اعتقاد او گاه گاه / آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مومنان کان در شماست / در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو هست / وه که آن روزی برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود / همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیدهٔ / که تو خود را نیک مردم دیدهٔ
چون کند جان باژگونه پوستین / چند واویلا برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شدست / زانکه سنگ امتحان پنهان شدست
پرده ای ستار از ما بر مگیر / باش اندر امتحان ما را مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر بشب / انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش / ای مزور تا برآید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین / بود ز ابدال امیر المومنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت / گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی علیه و قومش را ازین شهر که حصار داده بی مراد بازگردان ٥

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند / ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / الله الله پا منه از حد خویش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / عقل جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوانات انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست / که مر انسان را مخالف آمدست

پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر بود / هیچ معذورش همی دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / که بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل / زانکه بی عقلند و مطرود و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل / کرد از عقلی بحیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر / از بطر خوردند زهرآلوده تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش / چیست بر شیر اعتمادی گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند / شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت / شیر خواهد گاو را ناچار کشت
باد صرصر کو درختان میکند / با گیاه تر وی احسان میکند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند / رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت / کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را / جز که بر نیش نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم / کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون / چرخ را معنیش میدارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر / گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر / هست از روح مستتر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست / همچو چرخی کان اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس / از که باشد جز ز جان پرهوس
گاه جیمش میکند گه حا و دال / گاه صلحش میکند گاهی جدال
همچنان این باد را یزدان پاک / کرد بر فرعون خون سهمناک
همچنان این باد را یزدان ما / کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز همان باد را بر مؤمنان / کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین / بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان
حملها و رقص خاشاک اندر آب / هم ز آب آمد بوقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مرا / سوی ساحل افکند خاشاک را
چون کشند از ساحلش در موج گاه / آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران / جانب هاروت و ماروت ای فلان

باقی قصه هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا بچاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان / می‌شدی روشن بدیشان آن زمان
دست خاییدند نگرفتندی ز خشم / لیک عیب خود ندیدندی بچشم
خویش در آیینه دیدان زشت مرد / رو بگرداند از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید / آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را / ننگرد در خویش نفس گبر را

حمیت دین را نشانی دیگرست — که از آن آتش جهانی اخضرست
گفت جنسیتان که شما رو شکرید — در نسبه کاران مغفل منکرید
شکر گوید ای سپاه جاکران — رسته آید از شهوت و از جاک آن
که از آن معنی نهم من بر شما — مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تنست — آن ز عکس عصمت و حفظ منست
آن ز من بینید نز خود هین هین — تا نخورد بد بر شما دیو لعین
آنچنان کان کاتب وحی رسول — دید در خود حکمت و نور اصول
خویش را هم لحن مرغان خدا — میشمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی — بر ضمیر مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی — تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان — چون ز لب جنبان گمانهای کران

عیادت رفتن کر بهمسایهٔ رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایهٔ — که ترا رنجور شد همسایهٔ
گفت با خود کر که با گوش گران — من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد — لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود — من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم — او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا — او بگوید شربتی یا ماش با
من بگویم صحت نوشت کیست آن — از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او — چونکه او آمد شود کارت نکو

پای او را آزمودستیم ما — هر کجا شد میشود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد — عکس آن واقع شد ای آزادمرد
کر درآمد پیش رنجور و نشست — بر سر او خوش همی مالید دست
گفت چونی گفت مردم گفت شکر — شد ازین رنجور پرآزار و نکر
کین چه شکرست این عدوی ما بدست — کو قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر — گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او — که همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو — گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان — شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست — ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط — تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد — می بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ اینست آن را قی مکن — تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می پیچید او — کین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم ما آنچه بروی گفته بود — کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست — این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار — تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز عبادتها کنند — دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی — بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست — کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام — حق همسایه بجا آورده‌ام

بهر خود او آتشی افروخته است … در دل یکجو و خود را سوخته
فاوقدوا النار التی اوقدتموا … انکم فی المعصیة ازددتموا
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا … صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها … آمد اندر هر نمازی اهدنا
کین نمازم را میامیز ای خدا … با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کور کین … صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون … اندران وحیی که هست از حد برون
گوش حس تو بحرف ار درخورست … دانکه گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابله نص قیاس آورد

اول آنکس کین قیاسکها نمود … پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بیشک بهترست … من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم … او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد … زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانیست … که به انسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست … وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مومن عیان … پور آن نوح نبی از گمرهان
زاده خاکی منور شد چو ماه … زاده آتش توئی رو روسیاه
این قیاسات و تحری روز ابر … یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو … این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب … از قیاس الله اعلم بالصواب

اجتهاد

چون صفیری بشنوی از مرغ حق … ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی … مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را … که نباشد زان خبر اقوال را
منطق الطیری بصوت آموختی … صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست … کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب وحی زان آواز مرغ … برده ظنی کو بود انباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد … نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما … در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون … از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید … بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین … سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست … بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می طپید … بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خار دو فرشته هم نهشت … تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان … بیخبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها میتنیم … بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل توزیم و عبادت آوریم … باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبه دور زمان … تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین … راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان حال آنکه خودی و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چونکه از میخانه مستی ضال شد / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتد او سو بسو در هر رهی / در گل و میخندش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکیت و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی‌ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل جبود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لا ینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه والملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌ایت از پای خویش
وهم و حس و فکر و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودک هلا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان

علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی‌واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا ببینی در درون انبار علم
تا اگر بر رهوار علم آیی سوار / بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی‌جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده / یا ز کاف و لام گل گل چیده
اسم خواندی رو مسمی را بجو / مه ببالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی‌کتاب و بی‌معید و اوستاد
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان

ور مثالی خواهی از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاسی و صورت

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر

گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی مبین

چینیان گفتند خدمتها کنیم / رومیان گفتند بر حکمت تنیم

اهل چین و روم در بحث آمدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند

چینیان گفتند یک خانه بما / خاص بسپارید و یک آن شما

بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزانه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ / درخور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل میزدند / همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بیرنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بیرنگی مهیست

هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان از عمل چون فارغ شدند / از پی شادی دهلها میزدند

شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهمها

بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها

هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر

لیک صیقل کرده‌اند آن سینها / پاک از آز و ز بخل و کینها

آن صفای آینه لاشک دلست / صورت بی منتها را قابلست

صورت بی صورت بی حد غیب / زآینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب

گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی بعرش و فرش و دریا و سمک

زانکه محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نو صوری کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندر او

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کزوی جمله در وحشت شدند / میکنند این قوم بروی ریشخند

کس نیابد بر دل ایشان ظفر / چون صدف کشتند ایشان که در

گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند

تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست

برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

صد نشان از عرش و کرسی و خلا / چه نشان بل عین دیدار خدا

رسیدن پیغمبر صلعم مر زید را که امروز چونی و چون برخاستی
و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا

گفت عبدا مومنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت

کفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب کذر کردم چنان / که ز اسپر بکذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یکساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
کفت ازین ره کو ره‌آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
کفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک بیک وا می‌شناسم خلق را / همچو کندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیکانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این کروه / یوم تبیض و تسود وجوه
پیش ازین هر چند جان پرعیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام / من سمات الله یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرک درد زادنست و زلزله
جمله جانهای کذشته منتظر / تا چکونه زاید آن جان بطر
زنکیان کویند خود از ماست او / رومیان کویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
کر بود زنکی برندش زنکیان / روم را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مکر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه سپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
میدهد رنک احسن التقویم را / تا باسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره کردد زین کروه
فاش کردد کر تو کاهی یا که کوه / هندوئی یا ترک پیش هر کروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونکه زاید بیندش زار و سترک
جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بکویم یا فرو بندم نفس / لب کزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بکویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد کوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنک کفر و رنک آل
واکشایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق
وانمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وانمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانکش بکوش
وانکسان که تشنه کردش می‌دوند / یک بیک را وانمایم تا کیند
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد بر کوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدکر را در کنار
دست یکدیکر زیارت میکنند / وز لبان هم بوسه غارت میکنند
کر شد این کوشم ز بانک آه آه / از خسان و نعره وا حسرتاه
این اشارتهاست کویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول

همچنین میگفت سرمست و خراب
داد پیغمبر گریبانش را بتاب

گفت هین درکش که اسبت گرم شد
عکس حق لا یستحیی زد شرم شد

آینهٔ تو جست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس
بهر آزار و حیای هیچکس

آینه و میزان محکهای سنی
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی
بر فزون بنما و منما کاستی

او ترا گوید بریش و سبلت مخند
آینه و میزان و آنگه ریو و بند

چون خدا ما را برای آن فراخت
که بما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
کی شویم آیین روی نیکوان

لیک درکش در بغل آینه را
گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل
آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد
نی جنون ماند به پیشش نی خرد

گفت یک اصبع چو بر چشمی نهی
بینی از خورشید عالم را تهی

یک سر انگشت پرده ماه شد
وین نشان ستاری الله شد

تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای
مهر گردد منکسف از سقطه‌ای

لب ببند و غور دریایی نگر
بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل
هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست
این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان
هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهرمار
ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات رفت
ور بخواهد سوی محبوسان رفت

گر بخواهد سوی کلیات راند
ور بخواهد حبس جزویات ماند

همچنین هر پنج حس چون نایژه
بر مراد و امر دل شد جاریه

هر طرف که دل اشارت کردشان
میرود هر پنج حس دامن کشان

دست و پا در امر دل اندر ملا
همچو اندر دست موسی آن عصا

دل بخواهد پا درآید زو برقص
یا گریزد سوی افزونی ز نقص

دل بخواهد دست آید در حساب
با اصابع تا نویسد او کتاب

دست در دست نهانی ماندست
از درون تن را برون بنشاندست

گر بخواهد بر عدو ماری شود
ور بخواهد بر ولی یاری شود

ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی
ور بخواهد همچو گرز ده منی

دل چه میگوید بدیشان ای عجب
طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب

دل مگر مهر سلیمان یافتست
که مهار پنج حس برتافتست

پنج حسی از برون میسور او
پنج حسی اندرون مامور او

آسمان

ده حس است و هفت اندام دگر
آنچه اندر گفت ناید می شمر

چون سلیمانی دلا در مهتری
بر پری و دیو زن انگشتری

گر درین ملکت بری باشی ز دیو
خاتم از دست تو نستاند سه دیو

بعد از آن عالم بگیرد اسم تو
دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را ببرد
پادشاهی فوت شد بختت بمرد

بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد
بر شما محتوم تا یوم التناد

ور تو دیو خویشتن را منکری
از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که

آن میوه‌ها رو بنده می آوردند و او خورده

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوارتن
می فرستادی غلامانرا بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌ها جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه اش بگشاد لب
امتحانرا کار فرما ای کیا / شربت راتش بده بهر ما
امتحان کن جمله مانرا ای کریم / سیرمان در ده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می دوان
آنگهی بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف اسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامانرا و خوردند آن زبیم
بعد از آن میراندشان در دشتها / میدویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می آورد زیشان میوه‌ها
چونکه لقمانرا برآمد قی زناف / می برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جملة الاستار مما افظعت
نار از آن آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ را ما چند چند / نرم گفتیم و نمی پذرفت پند

گفت لقمان سیدا پیش خدا بندهٔ خاین نباشد مرتضا

است

ریش بد را داروی بد یافت رگ / هر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات للخبیثین حکمتست / زشت را هم زشت جفت و بابتست
پس تو هر جفتی که میخواهی برو / محو و هم شکل و صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور گر / محو او باش و صفاتش را پذیر
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی مستعد دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست و اسجد و اقترب

بقیهٔ قصهٔ زید در جواب رسول علیه

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / میدراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بربند راه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم مشرف در عبادتهای او / مستشغل گشته بطاعتهای او
هم بامیدی مشرف میشوند / چند روزی در رکابش میدوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمة
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهی گیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست / ورنه سیمای سلیمانیش چیست

رحمت

سناک

اندرین اندیشه می‌بود او دو دل / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و از تختش گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت او انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری / رفت اندیشه و کارش یکسری
وهم آنگه هست کو پوشیده است / این گمان خود از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت / چونکه شد حاضر خیال او برفت
گر سمای نور بی بارید نیست / هم زمین تاری بالیده نیست
یؤمنون بالغیب می‌باید مرا / زان ببستم روزن فانی سرا
گرچه هست اظهار کردن زان کمال / میرهاند جانها را از خیال
چون شکافم آسمان را در ظهور / چون بگویم هل تری فیها فطور
تا درین ظلمت تحری‌ها کنند / هر کسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معکوس باشد کارها / شحنه را دزد آورد بر دارها
تا که بس سلطان و عالی همتی / بندهٔ بندهٔ خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و کش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرمرو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایهٔ سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد بمال بیکران
نزد شه بهتر بود از دیگران / که بخدمت حاضرند و جانفشان
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
لیک یک در صد بود ایمان بغیب / شکر دان و بگذر از تردید و عیب

چونکه عیب و غایب و روپوش به / پس دهان بربند و لب خاموش به
ای برادر دست وادار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / ای شیء اعظم الشاهد اله
نی بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملک هم عالمان
یشهد الله والملک و اهل العلوم / انه لا رب الا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملک / تا شود اندر گواهی مشترک
زانکه شعشاع و حضور آفتاب / برنتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کو تف خورشید را / برنتابد بگسلد اومید را
پس ملایک را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبهٔ هر یک بود در نور و قدر
پس قرین هر بشر در نیک و بد / آن ملک باشد که مانندش بود
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرقستشان اندر میان
زاجنحهٔ نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملک را آن شعاع
چشم اعمش نور خور چون برنتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت
واعمش کو ماه راهم برنتافت / اختر اندر ره پری بروی بتافت

گفت پیغمبر عم مر زید را کاین سر را فاش تر ازین مگوی و متابعت نگه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
هیچ ماه و اختری حاجت بود / که بود بر آفتابی او شهود
ماه میکوید بخاک و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریک بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم بنسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
زان ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه درهم بافتم / تا سوی رنج جکر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و میخور انگبین
تخت دل معمور شد پاک از هوا / بروی الرحمن علی العرش استوی
حکم بر دل بعد ازین بی واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع بحکایت زید

نیست حکمت کفتن اسرار را / چون قیامت میرسد اظهار را
زید را اکنون نیابی کو کریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که برو خورشید تافت
نی ازو نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی براه کهکشان
شد حواس ناطقه با پان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لدینا محضرون
چون بیاید صبح وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد
بیهشانرا وا دهد حق هوشها / حلقه حلقه حلقها در کوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا / نازنانان ربنا احییتنا
آن جلود و آن عظام ریخته / فارسان کشته غبار انکیخته
حمله آرند از عدم سوی وجود / در قیامت هم شکور و هم کنود
سر چه می‌پیچی کنی نادیده / در عدم ز اول نه سر پیچیده
در عدم افشرده بودی پای خویش / که مرا کی بر کند از جای خویش
می نبینی صنع ربانیت را / که کشید او موی پیشانیت را
تا کشیدت اندرین انواع حال / که نبودت در کمان و در خیال
آن عدم او را هماره بنده است / کار کن دیوا سلیمان زنده است
دیو میسازد جفان کالجواب / زهره نی تا دفع کوید یا جواب
خویش را بین چون همی لرزی ز بیم / مر عدم را نیز لرزان دان مقیم
ور تو دست اندر مناصب میزنی / هم ز ترسست آنکه جانی میکنی
هر چه جز عشق خدای احسنست / کر شکرخواریست آن جان کندنست
چیست جان کندن سوی مرک آمدن / دست در آب حیاتی نازدن
خلق را دو دیده در خاک و ممات / صد کمان دارند در آب حیات
جهد کن تا صد کمان کردد نود / شب برو ور تو بخسپی شب رود
در شب تاریک جوی آن روز را / پیش کن آن عقل ظلمت سوز را
در شب بد رنک بس نیکی بود / آب حیوان جفت تاریکی بود
سر ز خفتن کی توان برداشتن / با چنین صد تخم غفلت کاشتن
خواب مرده لقمه مرده یار شد / خواجه خفت و دزد شب بر کار شد
تو نمیدانی که خصمانت کیند / ناریان خصم وجود خاکیند
آب آتش را کشد زیرا که او / خصم فرزندان آبست و عدو

بعد ازین نار نار شهوتست / کاندرو اصل گناه و زلتست
نار بیرونی به آبی بفسرد / نار شهوت تا بدوزخ می برد
نار شهوت می نیارامد به آب / زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب
نار شهوت را چه چاره نور دین / نورکم اطفا نار الکافرین
چه کشد این نار را نور خدا / نور ابرهیم را ساز اوستا
تا ز نار نفس چون نمرود تو / وارهد این جسم چون عود تو
شهوت ناری براندن کم شود / آن بماندن کم شود بی هیچ بد
تا که هیزم می نهی بر آتشی / کی بمیرد آتش از هیزم کشی
چونکه هیزم باز گیری نار مرد / زانکه تقوی آب سوی نار برد
کی سیه گردد بآتش روی خوب / کو نهد گلگونه از تقوی القلوب
نار یا کان اندارد خود زبان / کی زخاشاکی شود دریا نهان
هرکه تریاک خدایی را خورد / گر خورد زهری مگویش کو بمرد
گر طبیبت گوید ای رنجور زار / از روز پرهیز کن بس هوش دار
گر جوابش گوییی ای جاهل سقیم / که چرا تو میخوری بی ترس و بیم
آب چشمه بین زریزش شد برون / آب خم بین که ز خوردن شد نگون
خود کند رنجور را رنجور تر / زانکه معمورست خود معمور تر
گوید در دل حکیم مهربان / که قیاسی کرده چون ابلهان
در تو علت میفزاید همچو نار / هین مکن با نار هیزم را تو یار
زین دو آتش خانه ات ویران شود / قالب زنده ازو بیجان شود
در من از نادیدنست آن همچو بود / تا صحت در تن افزاید حضور

آتش افتادن در شهر بایام عمر رضی

آتشی افتاد در عهد عمر / همچو چوب خشک میخورد او حجر
در فتاد اندر بنا و خانه ها / تا زد اندر پر مرغ و لانه ها
نیم شهر از شعله ها آتش گرفت / آب می ترسید از آن و میشگفت
مشکهای آب و سرکه میزدند / بر سر آتش کسان هوشمند
آتش از استیزه افزون میشدی / میرسید او را مدد از بیحدی
خلق آمد جانب عمر شتاب / کآتش ما می نمیرد با آب
گفت آن آتش ز آیات خداست / شعله از آتش بخل شماست
آب بگذارید و نان قسمت کنید / بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشاده ایم / ما سخی و اهل فتوت بوده ایم
گفت نان در رسم و عادت داده اید / از برای حق دری نگشاده اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز / نز برای ترس و تقوی و نیاز
مال تخمست و بهر شوره منه / تیغ را در دست هر ره زن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین
هر کسی بر قوم خود ایثار کرد / کاغذ بندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی ع و انداختن امیر شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل / شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت / زود شمشیری برآورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی / افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه / سجده آرد پیش او در سجده گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی / کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل / از نمود عفو و رحمت بی محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی / از چه افکندی مرا بگذاشتی
آنچه دیدی بهتر از پیکار من / تا شدی تو سست در اشکار من
آنچه دیدی که چنین خشمت نشست / تا چنین برقی نمود و باز جست
آنچه دیدی که مرا زان عکس دید / در دل و جان شعله آمد پدید
آنچه دیدی بهتر از کون و مکان / که به از جان بود و بخشیدم جان
در شجاعت شیر ربانیستی / در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسی بتیه / کامد از وی خوان و نان بی شبیه
ابرها گندم دهد کان را بجهد / پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد / پخته و شیرین بی زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم / رحمتش افراخت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه وان عطا / کم نشد یک روز زان اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند / گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستید از کرام / تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد / یطعم و یسقی کنایه ز آش شد
هیچ بی تاویل این را در پذیر / تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تاویلست وا داد عطا / چون که بیند آن حقیقت را خطا
آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست / عقل کل مغزست و عقل جزو پوست
خویش را تاویل کن نه اخبار را / مغز را بد گوی نی گلزار را
ای علی که جمله عقل و دیده‌ای / شمه‌ای وا گو از آنچه دیده‌ای

تیغ حلمت جان ما را چاک کرد / آب علمت خاک ما را پاک کرد
بازگو دانم که این اسرار هوست / زانکه بی شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی آلت و بی جارحه / واهب این هدیه‌های رابحه
صد هزاران می چشاند هوش را / که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش شکار / تا چه دیدی این زمان از کردگار
چشم تو ادراک غیب آموخته / چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی بیند عیان / وان یکی تاریک بیند این جهان
وان یکی سه ماه می بیند بهم / این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز / در تو آویزان و از من در گریز
سحر عینست این عجب لطف خفیست / بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزارست و فزون / هر نظر را نیست این هجده زبون
راز بگشا ای علی مرتضی / ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو وا گو آنچه عقلت یافتست / یا بگویم آنچه بر من تافتست
از تو بر من تافت پنهان چون کنی / بی زبان چون ماه پرتو می‌زنی
لیک اگر در گفت آید قرص ماه / شب روان را زودتر آرد به راه
از غلط ایمن شوند و از ذهول / بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی گفتن چو باشد رهنما / چون بگوید شد ضیا اندر ضیا
چون تو بابی آن مدینهٔ علم را / چون شعاع آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب / تا رسند از تو قشور اندر لباب
باز باش ای باب رحمت تا ابد / بارگاه ما له کفوا احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست / ناگشاده کی گود آنجا دریست

تا بکشتابد دری را دیدبان / در درون هرگز بجنبد این گمان
چون گشاده شود دری حیران شود / مرغ امید و طمع پران شود
غافلی ناگه بویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس میشتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا ببینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سوال کردن آن کافر از علی ع که بر چون منی مظفر شدی و شمشیر از دست انداختی

پس بگفت آن نومسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المومنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / میکنند ای جان بنوبت خدمتی
چونکه وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
آن جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو / وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو
آن رهی که سرخ سازد لعل را / وان رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / وان رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن بخود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار / باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست / اژدها را دست دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المومنین علی که سبب افکندن شمشیر از دست چه بوده است در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق میزنم / بنده حقم نه مامور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا / فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیتم در حراب / من چو تیغم وان زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم / غیر حق را من عدم انگاشتم
من چو تیغم پر گهرهای وصال / زنده گردانم نه کشته در قتال
چون نپوشد گوهر تیغ مرا / باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز صبر و حلم و داد / کوه را کی در رباید تند باد
انکه از بادی رود از جا خسیست / زانکه باد ناموافق خود بسیست
باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را که نبود اهل نماز
باد حرص و باد کینه باد ناز / برد او را که نبود اهل نیاز
باد کبر و باد عجب و باد حلم / برد او را که نبود از اهل علم
کوهم و هستی من بنیاد او / ور شوم چون کاه بادم یاد او
جز بیاد او نجنبد میل من / نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام / خشم را هم بسته ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زدست / خشم حق بر من چو رحمت آمدست
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب / روضه گشتم گرچه هستم بو تراب

چون درآمد علتی اندر غزا		تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا که احبّ لله آید نام من		تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من		تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس		جمله للّهم نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست		نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحرّی رسته‌ام		آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرّم همی بینم مطار		ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا		ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست		بحر را گنجای اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول		عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرّم گواهی حر شنو		که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را		نیست قدری وقت دعوی قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه		شرع نپذیرد گواهیشان بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق		از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود آزاد و حر		وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص		جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کانرا غور نیست		وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من		در خور قعرش نمی‌یابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود		خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نز سختی است		غفلت و مشغولی و بدبختی است
خون شود روزی که خونش سود نیست		خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست		عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر		زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرّم خشم کی بندد مرا		نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق		زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر		سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او		چون گلی بشکفته به سروستان او
تو منی من تو که با تو من خوشم		تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی		آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان حق نکرد		نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول		میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان		میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود		کی کشیدشان بفرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات		معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زدست		چون گنه مانند طاعت آمدست
چون مبدّل میکند او سیّئات		طاعتیش میکند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم		وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد		زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی		گردد او را نامبارک ساعتی
اندرآ کان در گشادم مر ترا		تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم		پیش پای چپ چه سان سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان		گنجها و ملکهای جاودان

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر ع بگوش رکابدار امیر المومنین علی ع که
کشتن علی بدست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم / کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی افتد به پیشم ای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی گویم برو جف القلم / زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو / زانکه این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق / چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست / گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض / ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود / زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست / در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند / آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها / نأت خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد / او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را / بین جمادی خرد افروز را

آسایش

باز شب منسوخ شد از نور روز / تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات / نی درون ظلمتست آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد / سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
کز ضدها ضدها آمد پدید / در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد / صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان / تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان می‌برد شاخ مضر / تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش / تا نماید باغ میوه و خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب / تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست / مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار / یرزقون فرحین پس خوش گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل / حلق انسان رست و افزاید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین / تا چه زاید کن قیاس آن را برین
حلق ثالث زاید و تیمار او / شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کیت باشد حیات جان بنان
زان ندار میوه ماننده بید / کآب رو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او

گر تو آنرا بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را کند و چو جنت ساخت او / هست کرد و بر فلک افراخت او
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس بیک ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود / کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان
پیش حکم حق بنه گردن ز جان / تسخر و طعنه مزن بر گمرهان

تعجب کردن آدم ع از ضلالت ابلیس و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقیست / از حقارت وز زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمیدانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / صد بلیس نو مسلمان آورد
پردهٔ صد آدم آن دم بردرد / کوه را از بیخ و از بن برکند
گفت آدم توبه کردم زین نظر / اینچنین گستاخ نندیشم دگر
یا رب این جرأت ز بنده عفو کن / توبه کردم می مگیرم زین سخن

یا غیاث المستغیثین اهدنا / لا افتخار بالعلوم و الغنی
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم / واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا / وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ تر از فرقت تو هیچ نیست / بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رختها هم رخت ما را راه زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را میخورد / بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم / برده باشد مایهٔ ادبیر و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود / تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر / جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه میزنی بر بندگان / مر ترا آن میرسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا / ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را گویی حقیر / ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست / ملک و اقبال و غناها مر تراست
که تو پاکی از خطر وز نیستی / نیستان را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن / زانکه چون بدرید داند دوختن
می بسوزد هر خزان مر باغ را / باز رویاند گل صباغ را
کای بسوزیده برون آ تازه شو / بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت / حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم / جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی میزنیم
گر نخواهی ما همه آهرمنیم

زان بها هر من رهیدستیم ما / که خریدی جان ما را از عمی
تو عصا کش هر کرا که زندگیست / بی عصا و بی عصا کش کور چیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست / آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد / هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل / ان فضل الله غیم هاطل

باز گشتن بحکایت امیر المومنین علی رضی الله عنه و مساحت کردن او

باز رو سوی علی و خونیش / وان کرم با خونی و افزونیش
گفت خونی را همی بینم بچشم / روز و شب بروی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست / مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال / برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی / ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتنست / در جهان او را ز نو بشکفتنست
چون مرا سوی اجل عشق و هواست / نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانهٔ شیرین بود / تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست / تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانهٔ مردن مرا شیرین شدست / بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما / ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی / کم افارق موطنی حتی متی
فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون / لم یقل انا الیه راجعون

راجع آن باشد که باز آید بشهر / سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش امیر المومنین علی کرم الله وجهه که یا امیر المومنین مرا بکش و از این قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش / تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت میکنم خونم بریز / تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود / خنجر اندر کف بقصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید / چون قلم بر تو چنین خطی کشید
لیک بی غم شو شفیع تو منم / خواجهٔ روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی / بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من / مرگ من شد بزم و نرگس دان من
آنکه او تن را بدین سان پی کند / حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم / تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر / تا دهد نخل خلافت را ثمر

در بیان آنکه فتح طلبیدن پیغامبر صلی الله علیه و سلم مکه را و غیر مکه را جهت دوستی ملک دنیا نبود چنانکه فرموده که الدنیا جیفة و طالبها کلاب صدق رسول الله

جهد پیغمبر بفتح مکه هم / کی بود در حب دنیا متهم
آنکه او از مخزن هفت آسمان / چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظارهٔ او حور و جان / پر شده آفاق به هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او / خود ورا پروای غیر دوست کو
آنچنان پر گشته از اجلال حق / که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل / والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی / مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول / چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق / که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد بود / کین قیاس از جهل و حرص خود بود
آبگینهٔ زرد چون سازی نقاب / زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشهٔ کبود و زرد را / تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته / گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین / چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر / دانکه میراث بلیسست آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید / پس بتو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق‌پرست / شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ / شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود / همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود

همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت / چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان / یک یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج / که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید / دست با من ده چو چشمت او بدید
اندر آ در گلستان از مزبله / چونکه در ظلمت بدیدی مشعله
بی توقف زود تر در نه قدم / زین چه بی بن سوی باغ ارم

گفتن امیر المومنین علی ع با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان / که بهنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی بر روی من / نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا / شرکت اندر کار حق نبود روا
تو نگاریدهٔ کف مولیستی / آن حقی کردهٔ من نیستی
نقش حق را هم بامر حق شکن / بر زجاجهٔ دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید / در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم / من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای / بل زبانهٔ هر ترازو بوده‌ای

تو بتا رو واصل و خویشم بوده ... تو فروغ شمع و کیشم بوده
من غلام آن چراغ چشم جو ... کی چراغت روشنی پذرفت ازو
من غلام موج آن دریای نور ... کین چنین گوهر برآرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من ... مر ترا دیدم سرافراز زمن
تو بپنجه کس زخویش و قوم او ... عاشقانه سوی دین کردند رو
او بتیغ حلم چندین حلق را ... وا خرید از تیغ چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر ... بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر
ای دریغا لقمهٔ دو خورده شد ... جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف ... چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یک مشت گل ... ماه او چون میشود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود ... چونکه صورت گشت انگیزد جحود

همچو خار سبز کاشتر میخورد ... زان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چون که آن سبزیش رفت و خشک گشت ... چون همان را میخورد اشتر ز دشت
میدراند کام و لنجش ای دریغ ... کان چنان ورد مربا گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز ... چون که صورت شد کنون خشکست و گز
تو بدان عادت که او را پیش از آن ... خورده بودی ای وجود نازنین
بر همان بو میخوری این خشک را ... بعد از آن کامیخت معنی با ثری
گشت خاک آمیز و خشک و گوشت بر ... زان گیاه اکنون بپرهیز ای شتر
سخت خاک آلود می‌آید سخن ... آب تیره شد سر چه بند کن
تا خدایش باز صاف و خوش کند ... آنکه تیره کرد هم صافش کند
صبر آرد آرزو را نی شتاب ... صبر کن والله اعلم بالصواب

المجلد الثانی

بسم الله الرحمن الرحیم بیان بعضی از حکمت تاخیر این مجلد
دوم بود اگر جمله حکمت الهی بنده را معلوم شود در
فواید آن کار بنده از آن کار فرو ماند و حکمت بی پایان حق ادراک او را
ویران کند بدان کار نپردازد پس حق تعالی شمهٔ از آن حکمت بی پایان
مهار بینی او سازد و او را بدان کار کشد و اگر او را از آن فایده هیچ خبر
نکند هیچ نجنبد زیرا جنبانندهٔ از بهرهای آدمیانست که از بهر آن
مصلحت کنم و اگر حکمت آن برو فرو ریزد هم نتواند جنبید چنانک
در بینی شتر مهار اگر نبود نرود و اگر مهار بزرگ بود هم
فرو خسپد وان من شیء الا عندنا خزائنه وما ننزله الا بقدر معلوم
خاک بی آب کلوخ نشود و چون آب بسیار بود هم کلوخ نشود
والسماء رفعها و وضع المیزان بمیزان دهد هر چیز را نه بی حساب
و بی میزان الا کسانی که از عالم خلق مبدل شده اند یرزق من یشاء
بغیر حساب شده اند و من لم یذق لم یدر رسیده اند
پرسید یکی که عاشقی چیست گفتم که چو ما شوی بدانی عشق محبت بی حسابست
جهة این گفته اند که صفت حقست بحقیقت و نسبت او به بنده مجازست
یحبهم تمامست یحبونه کدامست والحمد لله رب العالمین وصلی الله علی محمد

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — بازگردانید ز اوج آسمان
چون بمعراج حقایق رفته بود — بی بهارش غنچها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت — چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود — بازگشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی زینجا برفت و بازگشت — بهر صید این معانی بازگشت
ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوتست — ورنه اینجا شربت اندر شربتست
این دهان بربند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانهٔ دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی احتیاط — شیر تو خون میشود از اختلاط
یک قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته میگریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت
گرچه یک مو بد گنه کو جسته بود — لیک آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیدهٔ نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت
عقل چون با عقل دیگر جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس چون با نفس دیگر یار شد — عقل جزوی عاطل و بیکار شد

چون زنهایی تو نومیدی شوی / زیر ظل یار خورشیدی شوی
رو بجو یار خدایی را تو زود / چون چنان کردی خدا یار تو بود
آنکه در خلوت نظر بر دوخته است / آخر آن را هم ز یار آموخته است
خلوت از اغیار باید نی ز یار / پوستین بهر دی آمد نی بهار
عقل با عقل دگر دوتا شود / نور افزون گشت و ره پیدا شود
نفس با نفس دگر خندان شود / ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود
یار چشم تست ای مرد شکار / از خس و خاشاک او را پاک دار
هین بجاروب زبان گردی مکن / چشم را از خس ره آوردی مکن
چونکه مؤمن آینهٔ مؤمن بود / روی او ز آلودگی ایمن بود
یار آینه است جان را در حزن / بر رخ آینه ای جان دم مزن
تا نپوشد روی خود را از دمت / دم فرو خوردن بباید هر دمت
کم ز خاکی چونکه خاکی یار یافت / از بهاری صد هزار انوار یافت
آن درختی کو شود با یار جفت / از هوای خوش ز سر تا پا شکفت
در خزان چون دید او یار خلاف / در کشید او رو و سر زیر لحاف
گفت یار بد بلا آشفتن است / چونکه او آمد طریقم خفتن است
پس بخسپم باشم از اصحاب کهف / به ز دقیانوس باشد خواب کهف
یقظه شان مصروف دقیانوس بود / خوابشان سرمایهٔ ناموس بود
خواب بیداریست چون با دانش است / وای بیداری که با نادان نشست
چونکه زاغان خیمه بر بهمن زدند / بلبلان پنهان شدند و تن زدند
زانکه بی گلزار بلبل خامش است / غیبت خورشید بیداری‌کش است
آفتابا ترک این گلشن کنی / تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست / مشرق او غیر جان و عقل نیست
خاصه خورشید کمالی کان سریست / روز و شب کردار او روشنگریست
مطلع شمس آی گر اسکندری / بعد از آن هر جا روی نیکوفری
حس خفاشت سوی مغرب دوان / حس درپاشت سوی مشرق روان
نجح حسی نیست جز این پنج حس / آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کاهل محشرند / حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت میخورد / حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب / دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت / و آفتاب چرخ بند یک صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی / گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش / ای فزون از وهمها وز بیش بیش
روح با علمست و با عقلست یار / روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور / هم مشبه هم موحد خیره سر
گر مشبه را موحد میکند / آن پی تنزیه جانان میکند
چشم حس را هست مذهب اعتزال / دیدهٔ عقلست سنی در وصال
سخرهٔ حسند اهل اعتزال / خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلیست / گرچه گوید سنیم از جاهلیست
هر که بیرون شد ز حس سنی ویست / اهل بینش چشم عقل خوش پیست
گر بدیدی حس حیوان شاه را / پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا / جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی / کی بحس مشترک محرم شدی

نامصور یا مصور گفتنت / باطل آمد بی ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست / کو همه مغزست و بیرون زاو زپوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج / ورنه رو کالصبر مفتاح الفرج
پردهای دیده را داروی صبر / هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینهٔ دل چون شود صافی و پاک / نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید / در خیالش جان خیال او بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت / خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ورنه خود خندید بر من زشت رو
چارهٔ آن باشد که خود را بنگرم / ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند / نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست / چشم را از نور روزن صبر نیست
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد بنور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دانکه چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل‌شناس / کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آنرا پاس دار
او چو میخواند مرا من بنگرم / لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او با وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش میجستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا ببیند هر کسی کو چیست کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست / آینهٔ سیمای جان سنگین‌بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو / رو بدریا کار بر ناید بجو
زین طلب بنده بکوی تو رسید / درد مریم را بخرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد / صد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیالست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانکه سرمهٔ نیستی درمی‌کشد / باده از تصویر شیطان میچشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال / خانهٔ هستیست نی خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم

بیشتر را آنکه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

یک حکایت بشنو ای گوهرشناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس
ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را / چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آنگهان تو برنگر سوی هلال
چونکه او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کژ شد او را راه زد / تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پرده گردون بود / چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم‌سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش / خاک بر دلداری اغیار باش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند / زانکه آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند / زانکه آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا به دم بفریبدت دیو لعین
اینچنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را آن سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی بچشم نیم‌خواب
زانکه فرزین‌بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی / ره‌زنی را برده باشد ره‌زنی

دزدیدن مارگیری ماری از ماری

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم ازو / کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک / وز کرم می‌نشنود یزدان پاک

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در گوی عمیق
گفت ای همراه آن نام سنی / که بدان تو مرده زنده میکنی
مر مرا آموز تا احسان کنم / استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست / لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر / وز فرشته در روش دراک‌تر

عمرها بایست تا دم پاک شد / تا امین مخزن افلاک شد

خود گرفتی این عصا در دست راست / دست را دستان موسی از کجاست

گفت اگر من نیستم اسرار خوان / هم تو بر خوان نام را بر استخوان

گفت عیسی یا رب این اسرار چیست / میل این ابله درین بیگار چیست

چون غم خود نیست این بیمار را / چون غم جان نیست این مردار را

مردهٔ خود را رها کردست او / مردهٔ بیگانه را جوید رفو

گفت حق ادبار گر ادبیر جوست / خار روییده جزای کشت اوست

انکه تخم خار کارد در جهان / هان و هان او را مجو در گلستان

گر گلی گیرد بکف خاری شود / ور سوی یاری رود ماری شود

کیمیای زهر و مارست آن شقی / برخلاف کیمیای متقی

اندر آنکه صوفی خادم را تعهد داشتن بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی میگشت در دور افق / تا شبی در خانقاهی شد قنق

یک بهیمه داشت در آخر ببست / او بصدر صفه با یاران نشست

پس مراقب گشت با یاران خویش / دفتری باشد حضور یار بیش

دفتر صوفی سواد و حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست

زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم

همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد

چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست

چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید

رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست

با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست

آنچه تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن

پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود

پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند

پیشتر از نقش جان بپذرفته اند / پیشتر از بحر درها سفته اند

مشورت میرفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق

چون ملایک مانع آن میشدند / بر ملایک خفیه خنبک میزدند

مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آنکه نقش کل پابست شد

پیشتر ز افلاک کیوان دیده اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده اند

بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند

آن عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رویتست

فکرت از ماضی و مستقبل بود / چونکه ازین دو رست مشکل حل شود

دیده چون بی کیف هر با کیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را

پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها

در تموز گرم می بینند دی / در شعاع شمس می بینند فی

در دل انگور می را دیده اند / در فنای محض شی را دیده اند

این فلک در دور ایشان جرعه نوش / آفتاب از جودشان زربفت پوش

چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار

بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان

مفترق شد آفتاب جانها　　در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست　　وانکه شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود　　نفس واحد روح انسانی بود
چونکه حق رش علیهم نوره　　مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال　　تا بگویم وصف خالی زان جمال
در بیان ناید جمال خال او　　هر دو عالم چیست عکس حال او
چونکه من از خال خویش دم زنم　　نطق میخواهد که بشکافد تنم
همچو مور اندرین خرمن خوشم　　تا فزون از خویش باری میکشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمعان باستماع ظاهر صورت را

کی گذارد آنکه رشک روشنیست　　تا بگویم آنچه فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند　　جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر　　مستمع را رفت دل جایی دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق　　اندر آن سودا فرو شد تا عنق
صوفیی آن صورت مپندار ای عزیز　　همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر　　گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق　　بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را　　لیک هین از که جدا کن دانه را

التزام کردن خادم تعهد بهیمه را و تخلف نمودن

حلقه آن صوفیان مستفید　　چونکه در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان　　از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو　　راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست　　از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست　　کان خر پیرست و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه میگویی مها　　از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش　　داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار　　جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته اند از پیش ما　　هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیر گرم　　گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن　　گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک　　ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن　　با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار　　گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این بگفت و میان دربست چست　　گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد　　خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند　　کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز　　خوابها میدید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود　　پارها از پشت و رانش میربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست　　ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز میدید آن خرش در راه رو　　گه بچاهی میفتاد و گه بگو

گونه گونه میدید ناخوش واقعه   فاتحه میخواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند   رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز میگفت ای عجب آن خادمک   نی که با ما گشت هم نان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین   او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند   ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز میگفت آدم با لطف و جود   کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد   کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خاصیت بدریدن است   این حسد را در خلق آخر روشن است
باز میگفت این گمان بد خطاست   بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست   هر که بدظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وان خر چنان   که چنان بادا جزای دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ   کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف   گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر میکرد ای اله   جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال میگفت ای شیوخ   رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچه آن خر دید از رنج و عذاب   مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر   آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد   زود پالان جست و بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد   کرد با خر آنچه زان سگ میسزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش   کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان از بهیمه

چونکه صوفی بر نشست و شد روان   رو در افتادن گرفت و اندر زمان
هر زمانش خلق بر میداشتند   جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت   وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او میجست سنگ   وان دگر در چشم او میدید رنگ
باز میگفتند ای شیخ این ز چیست   دی نمیگفتی که شکر این خر قویست
گفت آن خر کو به شب لاحول خورد   جز بدین شیوه نشاید راه کرد
چونکه قوت خر به شب لاحول بود   شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان   از سلام علیکشان کم جو امان
خانهٔ دیو است دلهای همه   کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آنکه او لاحول خورد   همچو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو   وز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط   در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین   دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین   آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست   تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوست بیرون کشد   وای آن کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای او قصاب وار   دم دهد تا خونت ریزد زار زار
همچو شیری صید خود را خویش کن   ترک عشوه اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان   بی کسی بهتر ز عشوهٔ ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن   کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو   کز برای اوست غمناکی تو

تا تو تن را جرب و شیرین میدهی / جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشک تن را جا شوذ / روز مردن گند او پیدا شوذ
مشک را بر تن مزن بر دل بمال / مشک جبوذ نام پاک ذو الجلال
آن منافق مشک بر تن می‌نهذ / روح را در قعر گلخن می‌نهذ
بر زبان نام حق و بر جان او / گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همجو سبزهٔ گلخنست / بر سر مبرز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست / جای آن گل مجلس است و عشرتست
طیبات آیذ بسوی طیبین / للخبیثین الخبیثات است هین
کینه دارانها که از کین گمرهند / گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو / جزو آن کلست و خصم دین تو
جون تو جزو دوزخی هین هوش دار / جزو سوی کل خوذ گیرذ قرار
ور تو جزو جنتی ای نامدار / عیش تو باشذ جو جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین ملحق شوذ / کی دم باطل قرین حق شوذ
ای برادر تو همان اندیشهٔ / ما بقی تو استخوان و ریشهٔ
گر گلست اندیشهٔ تو گلشنی / ور بوذ خاری تو هیمهٔ گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند / ور تو جون بولی برونت افکنند
طبلها در پیش عطاران ببین / جنس با جنس خوذ کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته / زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش / برگزیند یک یک از یکدیگرش
طبلها بشکست و جانها ریختند / نیک و بذ در همدگر آمیختند
حق فرستاذ انبیا را با ورق / تا گزیذ این دانها را بر طبق

پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم / کس ندانستی که ما نیک و بدیم
قلب و نیکو در جهان بوذی روان / جون همه شب بوذ و ما جون شب روان
تا بر آمذ آفتاب انبیا / گفت ای غش دور شو صافی بیا
جشم داند فرق کردن رنگ را / جشم داند لعل را و سنگ را
جشم داند گوهر و خاشاک را / جشم را زان میخلذ خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان / عاشق روزند این زرهای کان
زانکه روزست آینهٔ تعریف او / تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب زان روز کرد / روز بنمایذ جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست / روز پیش ماهشان جون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانیذ روز / عکس ستاریش شام جشم دوز
زان سبب فرموذ یزدان والضحی / والضحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کین ضحی را خواست دوست / از برای آنکه این هم عکس اوست
ورنه بر فانی قسم گفتن خطاست / خوذ فنا جه لایق گفت خداست
از خلیلی لا احب الآفلین / پس فنا جون خواست رب العالمین
لا احب الآفلین گفت آن جلیل / کی فنا خواهذ ازین رب جلیل
باز واللیل است ستاری او / وان تن خاکی زنگاری او
آفتابش جون بر آمذ زان فلک / با شب تن گفت هین ما ودعک
وصل پیدا گشت از عین بلا / زان حلاوت شذ عبارت ما قلی
هر عبارت خوذ نشان حالتیست / حال جون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر بدست کفشگر / همجو دانه کشت کرده ریگ در
وآلت اسکاف پیش برزگر / پیش سگ که استخوان در پیش خر

بود انا الحق در لب منصور نور / بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا / شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود / در نیاموزید آن اسم صمد
کو نداند نقص بر آلت نهد / سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهنست / جفت باید جفت شرط زادنست
آنکه بی جفتست و بی آلت یکیست / در عدد شکست و آن یک بی شکیست
آنکه دو گفت و سه گفت و بیش ازین / متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند / دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او / گو دمی بر گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود / کو ز دست زخم شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را بهوش / داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دلهای کژ / میرود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را بتکرار آوری / چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش میکنی / ورچه میلافی بیانش میکنی
او ز تو رو درکشد ای پرستیز / بندها بگسلد و ز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو / علم باشد مرغ دست آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا / همچو طاسی بخانهٔ روستا

یافتن پادشاه باز را بخانهٔ کمپیر زن

دید آن بازست کو از شه گریخت / سوی آن کمپیر کو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را / دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد / ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت بساز / پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند / سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق / کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جست و جو بیگاه شد / سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد / شه برو بگریست زار و نوحه کرد
گفت هرچند این جزای کار تست / که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد در دوزخ قرار / غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آنکه از شاه خبیر / خیره بگریزد بخانهٔ گنده پیر
باز می‌مالید پر بر دست شاه / بی‌زبان میگفت من کردم گناه
پس کجا نالد کجا زارد لئیم / گر تو نپذیری بجز نیک ای کریم
لطف شه جان را جنایت جو کند / زانکه شه هر زشت را نیکو کند
رو مکن زشتی که نیکیهای ما / زشت آمد پیش آن زیبای ما
خدمت خود را سزا پنداشتی / تو لوای جرم از آن افراشتی
چون ترا ذکر و دعا دستور شد / زان دعا کردن دلت مغرور شد
هم سخن دیدی تو خود را با خدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا
گرچه شیر نشیند با تو بر زمین / خویشتن بشناس و نیکوتر نشین
باز گفت ای شه پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم
آنکه تو مستش کنی و شیرگیر / گر ز مستی کژ رود عذرش پذیر
گرچه ناخن رفت چون باشی مرا / برکنم من پرچم خورشید را
ورچه پرم رفت چون بنوازیم / چرخ بازی کم کند در بازیم

کر کمر بخشیم کر را بر کنم / کرده‌ی کلکی عملها بشکنم
آخر از پشه نه کم باشد تنم / ملک نمرودی بپر بر هم زنم
در ضعیفی تو مرا با پیل گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر
قدر فندق افکنم بندق حریق / بندقم در فعل صد چون منجنیق
گر چه سنگم هست مقدار نخود / لیک در هیجا نه سر ماند نه خود
موسی آمد در وغا با یک عصاش / زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش
هر رسولی یک تنه کان در زد دست / بر همه آفاق تنها بر زد دست
نوح چون شمشیر درخواهید ازو / موج طوفان گشت ازان شمشیر خو
احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بدانند سعد و نحس بیخبر / دور تست این دور نیست دور قمر
دور تست ای آنکه موسی کلیم / آرزو می برد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کند رو صبح تجلی میدمید
گفت یارب آن چه دور رحمتست / آن گذشت از رحمت انجا ربنیست
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دورهٔ احمد برآر
گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه خلوت بدان بکشودمت
کز تو زان دوری درین دور ای کلیم / تا بکش زیرا درازست این گلیم
من کریم نان نمایم بنده را / تا بگریا بطمع آن زنده را
بینی طفلی بما لذ ما ذری / تا شود بیدار و وا جوید خوری
کو گوسته خفته باشد بیخبر / وان دو پستان مخلد از مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة
هر کرامانی که میخواهی بجان / او نمودت تا طمع کردی دران

چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یارب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجدهٔ صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
هر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وا رهان
سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفلس یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چون بکردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلو خریدن شیخ احمد خضرویه بهر غرما

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود او نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
وام او حق را ز هر جا میگزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند از دل دعا
کای خدای تو منفقان را ده خلف / ای خدای تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسمعیل وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کارد
پس شهیدان زنده زین رویند خوش / تو بدان قالب منگر گبروش

رایگان

ایدر دعا
عمیز

جون خلف داذستشان جان بقا — جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد — می‌ستد می‌داذ همجون پای مرد
تخمها میکاشت تا روز اجل — تا بوذ روز اجل میر اجل
جونکه عمر شیخ در آخر رسید — در وجود خوذ نشان مرک دید
وامداران کرد او بنشسته جمع — شیخ بر خوذ خوش کدازان همجو شمع
وامداران کشته نومیذ و ترش — درد دلها یار شذ با درد شش
شیخ کفت این بذکمانان را نکر — نیست حق را جارصد دینار زر
کوذکی حلوا ز بیرون بانک زد — لاف حلوا بر امیذ دانک زد
شیخ اشارت کرد خادم را بسر — که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان جونکه آن حلوا خورند — یکزمانی تلخ در من ننکرند
در زمان خادم برون آمذ بدر — تا خرد او جمله حلوا را بزر
کفت او را کین همه حلوا بجند — کفت کوذک نیم دینارست اند
کفت نی از صوفیان افزون مجو — نیم دینارت دهم دیکر مکو
او طبق بنهاذ اندر بیش شیخ — تو ببین اسرار سراندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال — نک تبرک خوش خوریذ این را حلال
جون طبق خالی شذ آن کوذک ستد — کفت دینارم بده ای با خرد
شیخ کفتا از کجا آرم درم — وامدارم میروم سوی عدم
کوذک از غم زد طبق را بر زمین — ناله و کریه بر آورد و حنین
میکریست از غبن کوذک های های — کای مرا بشکسته بوذی هر دو پای
کاشکی من کرد کلخن کشتمی — بر در این خانقه نکذشتمی
صوفیان طبل‌خوار لقمه جو — سک‌دلان و همجو کربه روی‌شو

از غریو کوذک آنجا خیر و شر — کرد آمذ کشت بر کوذک حشر
بیش شیخ آمذ که ای شیخ درشت — تو یقین دان که مرا استاذ کشت
کر بر استا روم دست تهی — او مرا بکشذ اجازت میدهی
وان غریمان هم بانکار و جحود — رو بشیخ آورده کین باری جه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری — از جه بوذ این ظلم دیکر بر سری
تا نماز دیکر آن کوذک کریست — شیخ دیده بست و در وی ننکریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف — درکشیذه روی جون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شاذکام — فارغ از تشنیع و کفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خنذد جو قند — از ترش رویی خلقش جه کزند
آنکه جان بوسه دهذ بر جشم او — کی خورذ غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک — از سکان و عوعو ایشان جه باک
سک وظیفهٔ خوذ بجا می‌آورد — مه وظیفهٔ خوذ برخ می‌کسترد
کارک خوذ میکزارذ هر کسی — آب نکذارذ صفا بهر خسی
خس خسانه میروذ بر روی آب — آب صافی میروذ بی اضطراب
مصطفی مه می‌شکافذ نیم شب — ژاژ میخایذ ز کینه بولهب
آن مسیحا مرده زنده میکند — وان جهوذ از خشم سبلت میکند
بانک سک هرکز رسذ در کوش ماه — خاصه ماهی کو بوذ خاص اله
می‌خورذ شه بر لب جو تا سحر — در سماع از بانک جغزان بی‌خبر
هم شذی توزیع کوذک دانکی جند — همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهذ بکوذک هیج جیز — قوت بیران از آن بیش است نیز
شذ نماز دیکر آمذ خادمی — یک طبق در کف ز بیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر   هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشهٔ طبق   نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد   وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق پوش از طبق برداشت او   خلق دیدند آن کرامت را ازو
آه و افغان از همه برخاست زود   کای سر شیخان شاهان این چه بود
این چه سرست این چه سلطانیست باز   ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن   بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما کر کورانه عصاها میزنیم   لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب   هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو   گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می شتافت   نور چشمش آسمان را می شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا   از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال   من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم   لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگرچه اندکست   لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوا فروش   بحر رحمت در نمی آید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست   کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی خواهی که آن خلعت رسد   پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل   کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال   چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست   در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حق را گو برو   اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست   چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست   نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان   بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان   ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسیت   کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش   عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را   یا مثال کشتی مر نوح را
ترک چون باشد بیابد خرگهی   خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه استخوانها بدعای عیسی

خواند عیسی نام حق بر استخوان   از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد   صورت آن استخوانها زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه   پنجه زد پس کرد نقشش را تباه
کله اش برکند مغزش ریخت زود   مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش   خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی   گفت زان رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد   گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان   صید خود ناخورده رفته از جهان

قیمتش کاهی نه و حرصش چو کوه　　وجه نی و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان　　سخره و بیگار ما را وا رهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست　　آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار　　بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان　　خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف　　همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر　　او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغامبری　　میر آب زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن　　ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه　　کو عدو جان تست از دیرگاه
خاک بر سر استخوانی را که آن　　مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی　　دیوچه وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست　　ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه　　این چه ظنست این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه گری　　مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود　　زانکه شمع از گریه روشنتر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین　　زانکه تو اولیتری اندر حنین
زانکه ایشان در فراق فانی اند　　غافل از لعل بقای کانی اند
زانکه بر دل نقش تقلیدست بند　　رو به آب چشم بندش را بدرند
زانکه تقلید آفت هر نیکویست　　که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم　　گوشت پاره‌اش دان که او را نیست چشم

گر سخن گوید ز مو باریکتر　　آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک　　از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جوییست او نه او آبی خورد　　آب ازو بر آب خواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار　　زانکه آن جو نیست تشنه و آب خوار
همچو نایی ناله زاری کند　　لیک بیگار خریداری کند
جز طمع نبود مراد آن خبیث　　نوحه گر باشد مقلد در حدیث
لیک کو سوز دل و دامان چاک　　نوحه گر گوید حدیث سوزناک
کین جدا و دست آن دیگر جداست　　از محقق تا مقلد فرقهاست ٥
منبع گفتار این سوزی بود　　وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین　　بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب　　نوحه گر را مزد باشد در حساب
کافر و مؤمن خدا گویند لیک　　در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان　　متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش　　پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نان خواه　　همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش　　ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری　　تو بنام حق پشیزی می بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاوست

روستایی گاو در آخر ببست　　شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو　　گاو را میجست شب آن کنج کاو

دست می‌مالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی / زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان می‌خاردم / کو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور / نی ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای / لاجرم غافل درین پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید ازو واقف شوی / بی‌نشان بی‌جای چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نی چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یأتی کفرا یبیر
ای توانگر تو که سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماع است و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانک آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک بیک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
دست افشان پایها می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر / کف زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
وجوش صح
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانک خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست

گفت خر را من بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچه من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچه من دادم بتو / بازده آنچه فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زان نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من وا خرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد اینچنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / کآب رو را ریختند از بهر نان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم زان عکس ذوقی می‌شدی

عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
زانکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بربست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

قصهٔ آن مفلس که زندانیان ازو بتنگ بودند

بود شخصی مفلسی بی خان و مان
ماند در زندان و بند بی امان

لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف
بر دل خلق از طمع چون کوه قاف

زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد
زانکه آن لقمه ربا گاوش برد

هر که دور از دعوت رحمان بود
او گدا چشمست اگر سلطان بود

مر مروت را نهاده زیر پا
گشته زندان دوزخی زان نان ربا

گر گریزی بر امید راحتی
زان طرف هم پیشت آید آفتی

هیچ کنجی بی دد و دام نیست
جز بخلوتگاه حق آرام نیست

کنج زندان جهان ناگزیر
نیست بی پامزد و بی دق الحصیر

والله ار سوراخ موشی در روی
مبتلای گربه چنگالی شوی

آدمی را فربهی هست از خیال
گر خیالاتش بود صاحب جمال

ور خیالاتی نماید ناخوشی
میگدازد همچو موم از آتشی

در میان مار و کژدم گر ترا
با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود
کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست
کان خیالات فرج پیش آمدست

آن فرج آید ز ایمان در ضمیر
ضعف ایمان ناامیدی و زحیر

صبر از ایمان بیابد سر کله
حیث لا صبر فلا ایمان له

گفت پیغمبر خداش ایمان نداد
هر کرا نبود صبوری در نهاد

آن یکی در چشم تو باشد چو مار
هم وی اندر چشم آن دیگر نگار

زانکه در چشمت خیال کفر اوست
وان خیال مومنی در چشم دوست

کاندرین یک شخص هر دو فعل هست
گاه ماهی باشد او و گاه شست

نیم او مومن بود نیمیش گبر
نیم او حرص آوری نیمیش صبر

گفت یزدانت فمنکم مؤمن
باز منکم کافر گبر کهن

همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه
نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه

هر که این نیمه ببیند رد کند
هر که آن نیمه ببیند کد کند

یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور

از خیال بد مر او را زشت دید
چشم فرع و چشم اصلی ناپدید

چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان
هرچه آن بیند بگردد این بدان

تو مکانی اصل تو در لامکان
این دکان بربند و بگشا آن دکان

شش جهة مگریز زیرا در جهات
ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان از دست مفلس

با وکیل قاضی ادراک مند
اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما بقاضی بر کنون
باز گو آزار ما زین مرد دون

کاندرین زندان بماند او مستمر
یاوه تاز و طبل خوارست و مضر

چون مگس حاضر شود در هر طعام
از وقاحت بی صلا و بی سلام

پیش او هیچست لوت شصت کس
کر کند خود را اگر گویش بس

مرد زندان را نیابد لقمهٔ
ور بصد حیلت گشاید طعمهٔ

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حجتش این که خدا گفتا کلوا

زین چنین قحط سه ساله داد داد
ظل مولانا ابد پاینده باد

یا ز زندان تا رود این گاومیش
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث
داد کن المستغاث المستغاث

سوی قاضی شد وکیل با نمک
گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند او را قاضی زندان بپیش — پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه — که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز ازین زندان برو — سوی خانهٔ مردریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست — همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو برد — خود بمیرم من ز تقصیر و کد
همچو ابلیسی که میگفت ای سلام — رب انظرنی الی یوم القیام
کاندرین زندان دنیا من خوشم — تا که دشمن زادگان را می کشم
هر که او را قوت ایمانی بود — وز برای زاد ره نانی بود
می ستانم گه بمکر و گه بریو — تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان — گه بزلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی درین زندان کمست — وانکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی — قوت ذوق آید برد یکبارگی
استعیذ الله من شیطانه — قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران میرود — هر که در وی رفت او او میشود
هر که سردت کرد میدان کو در اوست — دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال — تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان — گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحولها اندر زمان — از زبان تنها نه بل از عین جان
گفت قاضی مفلسی را وا نما — گفت اینک اهل زندانت گوا

مقالات قاضی با مفلس زندانی

گفت ایشان متهم باشند چون — میگریزند از تو میگریند خون
وز تو میخواهند هم تا وارهند — زین غرض باطل گواهی میدهند
جمله اهل محکمه گفتند ما — هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او — گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش — گرد شهر این مفلسست و بس قلاش
کو بکو او را منادیها کنید — طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچکس نسیه بنفروشد بدو — قرض ندهد هیچکس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن — بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شدست — نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود — تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما — هم منادی کرد در قرآن ما
کو دغا و مفلسست و بدسخن — هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری — مفلسست او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت — اشتر کردی که هیزم میفروخت
کرد بیچاره بسی فریاد کرد — هم موکل را بدانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت — تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران — صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو بسو و کو بکو می تاختند — تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش حمام و هر بازارگه — کرده مردم جمله در شکلش نگه
ده منادی گر بلند آوازیان — ترک و کرد و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز — قرض تا ندهد کس او را یک پشیز

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای
مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای

هان و هان با او حریفی کم کنید
چونکه گیرد او گره محکم کنید

ور بحکم آید این نحس مرده را
من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دمست او و گلویش بس فراخ
با شعار نور نارد شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
عاریه است آن تا فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم
حله‌های عاریه دان ای سلیم

گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است
دست تو چون گیرد آن بریده دست

چون شبانگه از شتر آمد بزیر
کرد گفتش منزلم دورست و دیر

بر نشستی اشترم را از پگاه
جورها کردم کم اخراج کاه

گفت تا اکنون چه میکردیم پس
هوش تو کو نیست اندر خانه کس

طبل اندر اسم بچرخ سابعه
رفت تو نشنیده بد واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام
پس طمع کو میکند کور ای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
مفلسست و مفلسست آن قلتبان

تا بشب گفتند و در صاحب شتر
بر نزد کو از طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا
در حجب بس صورتست و بس صدا

آنچه او خواهد رساند آن بچشم
از جمال و از کمال و از کرشم

وانچه او خواهد رساند آن بگوش
از سماع و از بشارت وز خروش

گرچه هستی تو کنون غافل از آن
وقت حاجت حق کند آن را عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید
از پی هر درد درمان آفرید

لیک زان درمان نبینی رنگ و بو
بهر درد خویش بی فرمان او

کون پر چارست هیچت چاره نی
تا که نگشاید خدایت روزنی

چشم را ای چاره‌جو در لامکان
هین بنه چون چشم کشته سوی جان

این جهان از بی جهت پیدا شدست
که ز بیجایی جهان را جا شدست

باز گرد از هست سوی نیستی
طالب ربی و ربانیستی ٥

جای دخلست این عدم از وی مرم
جای خرجست این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستیست
جز معطل در جهان هست کیست

یاد ده ما را سخنهای دقیق
که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
مصلحی تو ای تو سلطان سخن

کیمیا داری که تبدیلش کنی
گرچه جوی خون بود نیلش کنی

اینچنین میناگریها کار تست
اینچنین اکسیرها اسرار تست

آب را و خاک را برهم زدی
ز آب و گل نقش تن آدم زدی

نسبتش دادی و جفت و خال و عم
با هزار اندیشه و شادی و غم

باز بعضی را رهایی داده‌ای
زین غم و شادی جدایی داده‌ای

برده‌ای از خویش پیوند و سرشت
کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت

هرچه محسوسست او رد میکند
وانچه ناپیداست مسند میکند

عشق او پیدا و معشوقش نهان
یار بیرون فتنهٔ او در جهان

این رها کن عشقهای صورتی
نیست بر صورت نه بر روی ستی

آنچه معشوقست صورت نیست آن
خواه عشق این جهان خواه آن جهان

آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای
چون برون شد جان چرایش هشته‌ای

صورتش بر جاست این سیری ز چیست
عاشقا واجو که معشوق تو کیست

آنچه محسوسست اگر معشوقه است
عاشقستی هر که او را حس هست

چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند

پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت

بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم

ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دید بیش

پرتو عقلست آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو

چون زر اندود است خوبی در بشر / ورنه چون شد شاهدت تو پیر خر

چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندرو عاریه بد

اندک اندک می ستانند آن جمال / اندک اندک خشک میگردد نهال

رو نعمره ننکسه بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان

کان جمال دل جمال باقیست / دولتش از آب حیوان ساقیست

خود هم او آبست و هم ساقی و مست / هر سه یک شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس

معنی تو صورتست و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت

معنی آن باشد که بستاند ترا / بی نیاز از نقش گرداند ترا

معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشقتر کند

کور را قسمت خیال غم فزاست / بهرهٔ چشم این خیالات فناست

حرف قرآن را ضریران معدنند / خر نبینند و به پالان بر زنند

چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست

خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا

پشت خر دکان و مال و مکسبست / در قلبت مایهٔ صد قالبست

خر برهنه بر نشین ای بوالفضول / خر برهنه نی که راکب شد رسول

النبی قد رکب معروریا / والنبی قیل سافر ماشیا

شد خر نفس تو بر میخیش ببند / چند بگریزد ز کار و بار چند

بار صبر و شکر او را بردنیست / خواه در صد سال خواهی سی و بیست

هیچ وازر وزر غیری برنداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت

طمع خامست آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر

کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم چرا جویم دکان

کار بختست آن و آن هم نادرست / کسب باید کرد تا تن قادرست

کسب کردن گنج را مانع کیست / پا مکش از کار آن خود در پیست

تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر

کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت هست آن از نفاق

کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

حکایت در مثال

آن غریبی خانه میجست از شتاب / دوستی بردش سوی خانهٔ خراب

گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجرهٔ دگر

گفت آری پهلوی یاران بهست / لیک ای جان در اگر نتوان نشست

این همه عالم طلبکار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند

طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیک قلب از زر نداند چشم عام

پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی محک زر را مکن از ظن گزین

گر محک داری گزین کن ورنه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو

یا محک باید میان جان خویش / ور نداری ره مرو تنها تو بیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی کو کشد سوی فنا
بانگ میدارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آب رو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح صادق را ز کاذب واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ / دیده پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارکن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست / آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درا در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست / پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم میخواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در
چون قضا بر سبلت آن حیله‌مند / زیر لب میکرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه / تا بگردد حکم و تقدیر اله

تا که موسی نبی ناید برون / گرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد / وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال / دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف / وز برون میکشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد / بر دگر کس ظن حقدی می برد
کین عدو و آن حسود و دشمن است / خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او / او به بیرون میدود که کو عدو
نفس اندر خانهٔ تن نازنین / بر دگر کس دست میخاید بکین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادر کشت

آن یکی از خشم مادر را بکشت / هم بزخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بدگوهری / یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو / او چه کرد آخر بگو ای زشت‌خو
گفت کاری کرد کان عار ویست / کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آنکس را بکش ای محتشم / گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق / نای او برّم بهست از نای خلق
نفس تست آن مادر بدخاصیت / که فساد اوست در هر ناحیت
پس بکش او را که بهر آن دنی / هر دمی قصد عزیزی میکنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ / از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار / کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما / از برای انبیا و اولیا

کانبیا را نی که نفس کشته بود   پس چرا ایشان دشمنان بود و حسود
گوش نه ای تو طلبکار صواب   بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده اند آن منکران   زخم بر خود میزدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند   دشمن آن نبود که خود جان میکند
نیست خفاشک عدو آفتاب   او عدو خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او میکشد   رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کزو آید عذاب   مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خورشید جمله کافران   از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق   چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندوی کو کین کشد   از ستیزه خواجه خود را میکشد
سرنگون می افتد از بام سرا   تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب   ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت ره زنان جان خودند   راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب   ماهیی گر خشم میگیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان   عاقبت که بود سیاه اختران
گر ترا حق آفریند زشت رو   هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ   ور دو شاخستت مشو تو چارشاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم   میفزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصانی و عیبی دیگرست   بلکه از جمله کمیها بترست
آن بلیس از ننگ و عار کمتری   خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد میخواست تا بالا بود   خود چه بالا بلکه خون بالا بود

آن ابوجهل از محمد ننگ داشت   وز حسد خود را ببالا میفراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد   ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو   هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق   تا پدید آید حسدها در قلق
درگه را ز فضل و زجستی و فن   کار خدمت دارد و خلق حسن
زانکه کس را از خدا عاری نبود   حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کش مثل خود پنداشتی   زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول   پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایمست   تا قیامت آزمایش دایمست
هر کرا خوی نکو باشد برست   هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی و قایم آن ولیست   خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی ویست ای راه جو   هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نورست و خرد جبریل اوست   آن ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکوة ماست   نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفتصد پرده دارد نور حق   پردهای نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام   صف صفند این پردهاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش   چشمشان طاقت ندارد نور بیش
وان صف پیش از ضعیفی بصر   تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اولست   رنج جان و فتنهٔ این احولست
احولیها اندک اندک کم شود   چون ز هفتصد بگذرد او کم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زرست   کی صلاح آبی و سیبی ترست

سیب و آبی خامی دارد خفیف
نی چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست
کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت‌کش
زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه
در دل آتش بود بی‌رابطه
بی‌حجابی آب و فرزندان آب
پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای
همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا
می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آنست کو بی‌واسطه است
شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم وی است ایرا که تن
می‌رسد از واسطهٔ این دل بفن
دل نباشد تن چه داند گفت و گو
دل نجوید تن چه داند جست و جو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است
پس نظرگاه خدا دل نی تن است
پس مثال و شرح خواهد این کلام
لیک ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد از نکویی ما بدی
این که گفتم هم نبد جز بیخودی
پای کژ را کفش کژ بهتر بود
مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه با آن دو غلام نو خرید

پادشاهی دو غلام ارزان خرید
با یکی زان دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرک‌دل و شیرین‌جواب
از لب شکر چه زاید شکرآب
آدمی مخفیست در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهم کشید
سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است
گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است و ماری بر کران
زانکه نبود گنج زر بی پاسبان
بی‌تأمل او سخن گفتی چنان
کز پس پانصد تأمل دیگران
گفتیی در باطنش دریاستی
جمله دریا گوهر گویاستی
نور کو هر گوهری تابان شدی
حق و باطل را از او فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما
ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی
هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه
چون سؤالست این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب
تا یکی بینی تو مه را نک جواب
فکرتت کژ کژ مبین نیکو نگر
هست هم نور و شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید بدل
چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلالست و چشم اهل وصال
چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات
در عیان دیده‌ها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن
پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین
این یقین خواهی در آتش در نشین
گوش چون نافذ بود دیده شود
ورنه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد
تا که شه با آن غلامانش چه کرد

براه کردن پادشاه یکی را از دو غلام و از این دیگر پرسیدن

آن غلامک را چو دید اهل ذکا
آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست
جد گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه
بود او گنده‌دهان دندان سیاه

گرچه شه ناخوش شد از گفتار او
جست وجویی کرد هم زاسرار او

گفت با این شکل آن گنده‌دهان
دور بنشین لیک تا آن سو مران

کز تو اهل نامه و رقعه بدی
نی جلیس و یار و همبقعه بدی

تا علاج آن دهان تو کنیم
تو حبیب و ما طبیب پرفنیم

بهر کیکی نو گلیمی سوختن
نیست لایق از تو دیده دوختن

با همه بنشین دو سه دستان بگو
تا ببینم صورت عقلت نکو

آن یکی را پس فرستاد او بکار
سوی حمامی که رو خود را بخار

وین دگر را گفت خه تو زیرکی
صد غلامی در حقیقت نی یکی

آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود
از تو ما را سرد میکرد آن حسود

گفت او دزد و کژست و کژنشین
حیز و نامرد و چنین است و چنین

گفت پیوسته بدست او راست‌گو
راست گویی من ندیدستم چو او

راست‌گویی در نهادش خلقتیست
هرچه گوید من نگویم آن تهیست

کژ ندانم آن نکواندیش را
متهم دارم وجود خویش را

باشد او در من ببیند عیبها
من نبینم در وجود خود شها

هر کسی کو عیب خود دیدی ز پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

غافلند این خلق از خود ای پدر
لاجرم گویند عیب همدگر

من نبینم روی خود را ای شمن
من ببینم روی تو تو روی من

آنکسی که او ببیند روی خویش
نور او از نور خلقان است بیش

نور حسی نبود آن نوری که او
نور خود محسوس بیند پیش رو

گر بمیرد دید او باقی بود
زانکه دیدش دید خلاقی بود

گفت اکنون عیبهای او بگو
آنچنانکه گفت او از عیب تو

تا بدانم که تو غمخوار منی
کدخدای ملکت و کار منی

گفت ای شه من بگویم عیبهاش
گرچه هست او مر مرا خواجه‌تاش

عیب او مهر و وفا و مردمی
عیب او صدق و ذکا و همدمی

کمترین عیبش جوانمردی و داد
آن جوانمردی که جان را هم بداد

صد هزاران جان خدا کرده پدید
چه جوانمردی بود کان را ندید

ور بدیدی کی بجان بخلش بدی
بهر یک جان کی چنین غمگین شدی

بر لب جو بخل آب آن را بود
کو ز جوی آب نابینا بود

گفت پیغمبر که هر که از یقین
داند او پاداش خود در یوم دین

که یکی را ده عوض می‌آیدش
هر زمان جودی دگرگون زایدش

جود جمله از عوضها دیده‌ست
پس عوض دیدن ضد ترسیده‌ست

بخل نادیدن بود اعواض را
شاد دارد دید در خواص را

پس بعالم هیچکس نبود بخیل
زانکه کس چیزی نبازد بی دلیل

پس سخا از چشم آمد نی ز دست
دید دارد کار جز بینا نرست

عیب دیگر این که خودبین نیست او
هست او در هستی خود عیب‌جو

عیب گوی و عیب‌جوی خود بدست
با همه نیکو و با خود بد بدست

گفت شه جلدی مکن در مدح یار
مدح خود در ضمن مدح او میار

زانکه من در امتحانت آرم و را
شرمساری آیدت از ما و را

تمسک غلام بصدق و وفای یار خود

گفت نی والله و بالله العظیم
مالک الملک و برحمن و رحیم

آن خدایی که فرستاد انبیا
نی بحاجت بل بفضل و کبریا

آن خداوندی که از خاک ذلیل / آفرید او شهسواران جلیل
پاکشان کرد از مزاج خاکیان / بگذرانید از تک افلاکیان
برگرفت از نار و نور صاف ساخت / وانگه او بر جمله انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت / تا که آدم معرفت زان راح یافت
آن که آدم رست و دست شیث چید / پس خلیفش کرد آدم چون بدید
نوح از آن گوهر چو برخوردار بود / در هوای بحر جان دربار بود
جان ابرهیم از آن انوار زفت / بی حذر در شعلههای نار رفت
چونکه اسمعیل در جویش فتاد / پیش دشنهٔ آبدارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد / آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع / دیو گشتش بندهٔ فرمان مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر / چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب / شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد / ملکت فرعون را یک لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت / بر فراز چرخ چارم می شتافت
چون محمد یافت آن ملک و نعیم / قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابوبکر آیت توفیق شد / با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد / حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان آن عیانش عین گشت / نور فایض بود ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد درفشان / گشت او شیر خدا در مرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد / خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید / نام قطب العارفین از حق شنید

چونکه کرخی کرخ او را شد حرس / شد خلیفهٔ عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد / گشت او سلطان سلطانان داد
وان شقیق از شق آن راه شگرف / گشت او خورشید رای و تیزطرف
صد هزاران پادشاهان نهان / سرفرازانند زان سوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند / هر گدایی نامشان را برنخواند
حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشد پوست
که صفات خواجه تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آنچه میدانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفتا اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کردهٔ / از تک دریا چه در آوردهٔ
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کین چشم را خاک آکند / هست آنچه گور را روشن کند
آن زمان کین دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جاء بالحسن نی کرده است / بل حسن را سوی حضرت برده است
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چونکه لا یبقی زمانین انتفا
تاخیر شدن
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیک از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض

گفت پرهیزی عرض جوهر بجهد
شد دهان تلخ از پرهیز شهد

از زراعت خاکها شد سنبله
داروی مو کرد مو را سلسله

آن نکاح زن عرض بد شد فنا
جوهر فرزند حاصل شد ز ما

جفت کردن اسپ و اشتر را عرض
جوهر کره بزاید زان غرض

هست آن بستان نشاندن هم عرض
گشت جوهر کشت بستان نک غرض

هم عرض دان کیمیا بردن بکار
جوهری زان کیمیاگر شد بیار

صیقلی کردن عرض باشد شها
زین عرض جوهر همی زاید صفا

پس مگو که من عملها کرده‌ام
دخل آن اعراض را بنما م

این صفت کردن عرض باشد خمش
سایهٔ بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی قنوط عقل نیست
گر تو فرمایی عرض را نقل نیست

پادشاها جز که یأس بنده نیست
هر عرض کان رفت بازآینده نیست

گر نبودی مر عرض را نقل و حشر
فعل بودی باطل و اقوال فشر

این عرضها نقل شد لونی دگر
حشر هر فانی بود کونی دگر

نقل هر چیزی بود هم لایقش
لایق گله بود هم سایقش

وقت محشر هر عرض را صورتیست
صورت هر یک عرض را نوبتیست

بنگر اندر خود نه تو بودی عرض
جنبش جفتی و جفتی با غرض

بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها
در مهندس بود چون افسانه‌ها

آن فلان خانه که ما دیدیم خوش
بود موزون صفه و سقف و درش

از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها
آلت آورد و درخت از بیشه‌ها

چیست اصل و مایهٔ هر پیشه
جز خیال و جز عرض و اندیشه

جمله اجزای جهان را بی غرض
در نگر حاصل نشد جز از عرض

اول فکر آخر آمد در عمل
بنیت عالم چنان دان در ازل

میوه‌ها در فکر دل اول بود
در عمل ظاهر بآخر می‌شود

چون عمل کردی شجر بنشاندی
اندر آخر حرف اول خواندی

گرچه شاخ و برگ و بیخش اولست
آن همه از بهر میوه مرسلست

پس سری که مغز آن افلاک بود
اندر آخر خواجهٔ لولاک بود

نقل اعراضست این بحث و مقال
نقل اعراضست این شیر و شگال

جمله عالم خود عرض بودند تا
اندرین معنی بیامد هل اتی

این عرضها از چه زاید از صور
وین صور هم از چه زاید از فکر

این جهان یک فکرتست از عقل کل
عقل چون شاهست و صورتها رسل

عالم اول جهان امتحان
عالم ثانی جزای این و آن

چاکرت شاها جنایت می‌کند
آن عرض زنجیر و زندان می‌شود

بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد
آن عرض نی خلعتی شد در نبرد

این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر
این از آن و آن ازین آید بسیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد
این عرضهای تو یک جوهر نزاد

گفت مخفی داشتست آن را خرد
تا بود غیب این جهان نیک و بد

زانکه گر پیدا شدی اشکال فکر
کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر

پس عیان بودی نه غیب ای شاه این
نقش دین و کفر بودی بر جبین

کی درین عالم بت و بتگر بدی
چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی

پس قیامت بود این دنیای ما
در قیامت کی کند جرم و خطا

گفت شه پوشید حق پاداش بد
لیک از عامه نه از خاصان خود

گر بدامی افکنم من یک امیر
از امیران خفیه دارم نه از وزیر

حق بمن بنمود پس پاداش کار / ور تصورها و عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست / چون تو میدانی که آنچه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان / آنکه دانسته برون آید عیان
آنچه میدانست تا پیدا نکرد / بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یک زمان بیکار نتوانی نشست / تا بدی یا نیکی از تو بر نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن / شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابهٔ تن کجا ساکن شود / چون سر رشتهٔ ضمیرش میکشد
تاسهٔ تو شد نشان آن کشش / بر تو بیکاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد / هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زاید آن شد هم سبب / تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسلست لیک / دیده‌ای باید منور نیک نیک
شاه با او در سخن اینجا رسید / یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست / لیک ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند آن شاه همام
گفت صحّاً لک نعیمٌ دائمٌ / بس لطیفی و ظریف و خوب رو
پس سوی کاری فرستاد آن دگر / تا ازین دیگر شود او باخبر
پیش بنشاندش بصد لطف و کرم / بعد از آن گفت ای چو ماه اندر ظلم
ماه رویی جعد مویی مشکبو / نیکخویی نیک‌گویی نیکخو
ای دریغا گر نبودی در تو آن / که همی گوید برای تو فلان
شاد گشتی هر که رویت دیدئی / دیدنت ملک جهان ارزیدئی

گفت رمزی زان بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دورویت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف برآورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه‌خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گندست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده‌جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
بهر این گفتند اکابر در جهان / راحة الانسان فی حفظ اللسان
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزهٔ گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یک تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند باشی عاشق صورت بگو / طالب معنی شو و معنی بجو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیک اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کانچه دارد وین چه دارد میگزین / زانکه کمیابست آن در ثمین
گر بصورت میروی کوهی بشکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم بصورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو

لیک پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یک اندیشه که آید در درون / صذ جهان کردذ بیکدم سرنکون
جسم سلطان کر بصورت یک بوذ / صذ هزاران لشکرش در پی دوذ
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی پایان ز یک اندیشه بین / کشته جون سیلی روانه بر زمین
هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیک جون سیلی جهانرا خورد و برد
پس جو می بینی که از اندیشهٔ / قایمست اندر جهان هر پیشهٔ
خانها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلک / زنده از وی همجو از دریا سمک
پس جرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمانست و اندیشه جو مور
مینمایذ پیش جشمت که بزرک / هست اندیشه جو موش و کوه کرک
عالم اندر جشم تو هولی عظیم / ز ابر و رعد و جرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکر بی ای کم ز خر / ایمن و غافل جو سنکی بیخبر
زانکه نقشی وز خرد بی بهرهٔ / آدمی خو نیستی خر کرهٔ
جهل محضی وز خرد بیکانهٔ / بو نداری از خذا دیوانهٔ
سایه را تو شخص می بینی ز جهل / شخص از آن شذ نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / برکشایذ بی حجابی پر و بال
کوهها بینی شذه جون پشم نرم / نیست کشته این زمین سرد و کرم
نی سما بینی نه اختر نی وجود / جز خذای واحد حی ودود

یک فسانه راست آمذ با دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد بردن حشم بر غلام خاص

پاذشاهی بندهٔ را از کرم / برکزیده بوذ بر جمله حشم
جامکی او وظیفهٔ جل امیر / ده یکی قدرش ندیذی صذ وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بوذ شه محموذ وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش ازین تن بوذه هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بذست / بکذر ازینها که نو حادث شذست
کار عارف راست کو نه احولست / جشم او بر کشتهای اولست
آنجه کندم کاشتندش وانجه جو / جشم او آنجاست روز و شب کرو
آنجه آبستست شب جز آن نزاد / حیلها و مکرها بادست باذ
کی شوذ دلخوش بحیلتهای کش / آنکه بیند حیلهٔ حق بر سرش
او درون دام و دامی می نهذ / جان تو نی آن جهد نی این جهد
کر برویذ ور بریزذ صذ کیاه / عاقبت بر رویذ آن کشتهٔ اله
کشت نو کاریذ بر کشت نخست / این دوم فانیست وان اول درست
تخم اول کامل و بکزیذه است / تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خوذ را پیش دوست / کرجه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارذ که حق افراشتست / آخر آن رویذ که اول کاشتست
هرجه کاری از برای او بکار / جون اسیر دوستی ای دوستدار
کرد نفس دزد و کار او مپیج / هرجه آن نی کار حق هیجست هیج
پیش از آنکه روز دین پیذا شوذ / نزد مالک دزد شب رسوا شوذ
رخت دزدیده بتدبیر و فنش / مانده روز داوری بر کردنش

صد هزاران عقل با هم بر جهند — تا بغیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس — کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده هستی چه بود — در سؤالت فایده نیست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده — چه شنویم این عبث بی‌عایده
ور سؤالت را بسی فایده‌هاست — پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یک جهت بی‌فایده‌ست — از جهتهای دگر پر عایده‌ست
فایدهٔ تو گر مرا فایده نیست — مر ترا چون فایده‌ست از وی مایست
حسن یوسف عالمی را فایده — گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود — لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون — لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی — بر منافق مردنست و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی — که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر — هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیک اگر آن قوت بر وی عارضیست — پس نصیحت کردن او را راضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست — گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است — روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است — قوت علت را چو چربش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست — قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل — که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک — کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولتست — خوردن آن بی گلو و آلتست
شد غذای آفتاب از نور عرش — مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق — آن غذا را نی دهان بد نی طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد — دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست — چشم از معنی او حساسه است
از لقای هر کسی چیزی خوری — وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر — وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها — میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی — دلخوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما — می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما — چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود — خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود — وان ز خورشیدست و از وی می‌رسد
هر زمینی کو قرین شد با زحل — شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق — چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم — بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتست — امر را طاق و طرم ماهیتست
از پی طاق و طرم خواری کشند — بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک — گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم — کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون — آفتاب ما ز مشرقها برون

مشرق او نسبت ذرات او — نی برآمد نی فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم — در دو عالم آفتابی می‌کنیم
بازگرد شمس می‌گردم عجب — هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع — هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید — از که؟ از شمس، این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب — صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من — عین صنع آفتابست ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد — هیچ هست از غیر هستی چون خرد
جمله هستیها ازین روضه چرند — گر براق و تازیان ور خود خرند
لیک اسب کور کورانه چرد — می نه بیند روضه را زان نسترد
وانکه گردشها از آن دریا ندید — هر دم آرد رو بمحراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد — تا که آب شور او را کور کرد
بحر میگوید بدست راست خور — زآب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست — کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو — راست میگردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم — ورنه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود — دارویش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل ٥ — داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی برزند — ظلمت صد ساله را زو برکند
جمله کوران را دوا کن جز حسود — کز حسودی بر تو می آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم — جان مده تا همچنین جان میکنم

آنکه او باشد حسود آفتاب — وانکه میرنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کوراست آه — اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او — کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید بشاه — باز کورست آنکه شد گم کرده راه

گرفتار شدن باز میان جغدان بویرانه

راه گم کرد و بویران اوفتاد — باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نورست از نور رضا — لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد — در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر میزنند — پر و بال نازنینش میکنند
ولوله افتاد در جغدان که ها — باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پرخشم و مهیب — اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه درخوردم بجغد — صد چنین ویران فدا کردم بجغد
من نخواهم بود اینجا میروم — سوی شاهنشاه راجع میشوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من — نی مقیمم میروم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست — ورنه ما را ساعد شه بازجاست
جغد گفتا باز حیلت میکند — تا ز خان و مان شما را برکند
خانهای ما بگیرد او بمکر — برکند ما را بسالوسی ز وکر
مینماید سیری این حیلت پرست — والله از جمله حریفان بدترست
او خورد از حرص طین را همچو دبس — دنبه مسپارید ای یاران بخرس
لاف از شه میزند وز دست شه — تا برد او ما سلیمان را ز ره

کل شی

خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنکه میگوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
این مالیخولیای ناپذیر / این لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهی است / مرغک لاغر چه درخورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات ویست / هر کجا که من روم شه در پیست
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می پرم / پرده های آسمانها می درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی نوا

مالک ملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم میزند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانندست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی کیفست چون / عقلها در دانشش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نی که بر خشک و ترست / آن مسیحی کز مساحت برترست
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم

این سخنها خود بمعنی یا ربیست   حرفها دام دم شیرین لبیست
چون کند تقصیر پس چون تن زند   چونکه لبیکش بیا رب میرسد
هست لبیکی که نتوانی شنید   لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند   بر سر دیوار تشنه دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود   از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب   بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ   مست کرد آن بانگ آبش چون نبید
از صفای بانگ آبش آن ممتحن   گشت خشت انداز و زانجا خشت کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا   فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده ست   من ازین صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب   کو بود مر تشنگانرا چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد   مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار   باغ می یابد ازو چندین نگار
یا چو بر درویش هنگام زکات   یا چو محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن   می رسد سوی محمد بی دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود   کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف   میزند بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین   بر کنم آیم سوی ما معین
کز کمی خشت دیوار بلند   پست تر گردد بهر دفعه که کند

پستی دیوار قربی میشود   فصل او درمان وصلی می بود
سجده آمد کندن خشت لزب   موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست   مانع این سرفرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات   تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه تر   زودتر بر میکند خشت و مدر
هر که عاشقتر بود بر بانگ آب   او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق   نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آنرا که او ایام پیش   مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود   صحت و زور دل و قوت بود
وان جوانی همچو باغ سبز و تر   می رساند بی دریغی بار و بر
چشمهای قوت و شهوت روان   سبز میگردد زمین تن بدان
خانه معمور و سقفش بس بلند   معتدل ارکان و بی تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد   گردنت بندد بحبل مسد
خاک شوره گردد و ویران و سست   هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع   او ز خویش و دیگران نا منتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده   چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار   رفته نطق و طعم دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز   کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده   قوت برکندن آن کم شده

فرمودن والی بجان نشان که از خاربن

خاربن را کر کشاید از سر راه کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن ... در میان ره نشاند او خاربن
ره گذریانش ملامتگر شدند ... پس بگفتندش بکن آنرا نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی ... پای خلق از زخم آن پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار ... پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن ... گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد ... شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ ... پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا ... گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان ... که بهر روزی که می‌آید زمان

بدادابی مکن

آن درخت بد جوانتر می‌شود ... وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن ... خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر ... خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر ... زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت ... بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی ... حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان ... کز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای ... تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن ... تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را ... وصل کن با نار نور یار را

تا که نور او کشد نار ترا ... وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمنست ... کشتن آتش بمؤمن ممکنست
مصطفی فرمود از گفت جحیم ... کو بمؤمن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود ... هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمنست ... زانکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکنست
نار ضد نور باشد روز عدل ... کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی خواهی تو دفع شر نار ... آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمنست ... آب حیوان روح پاک محسنست
پس گریزانست نفس تو ازو ... زانکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش زان گریزان می‌شود ... کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است ... حس شیخ و فکر او نور خوشست
آب نور او چو بر آتش چکد ... چک چک از آتش بر آید بر جهد
چون کند چک چک تو گویش مرگ و درد ... تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان ترا ... تا نسوزد عدل و احسان ترا
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد ... لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست ... باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود ... که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی ... جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد ... بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه‌رو بیگاه شد ... آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود ... پیر افشانی بکن از راه جود

این قدر تخمی که ماندستت بیار / تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر / هین فتیلش ساز و روغن زودتر

در معنی التأخیر آفات

هین مگو فردا که فرداها گذشت / تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر بر گشا / بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست / هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت / وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترک هوا / برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش / مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه / وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست / از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کین رسن آویختند / فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید / عالم بس آشکارا نا پدید
این جهان نیست چون هستان شده / وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی میکند / کژنمایی پرده سازی میکند
اینکه بر کارست بیکارست و پوست / وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد / باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را بخاک افتد نظر / باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار / هم سواری داند احوال سوار

چشم اسب از چشم شه رهبر بود / چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا / هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود / آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه / شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکبست / حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود / معنی نور علی نور این بود
نور حسی میکشد سوی ثری / نور حقش میبرد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست / نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو / جز بآثار و بگفتار نکو
نور حسی کو غلیظ است و گران / هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی بینی ز چشم / چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفیست / چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
این جهان چون خس بدست باد غیب / عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست / گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار / گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان / جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست / نیست پرتاوی ز شست آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق / کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را / چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر / تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون / وانچه ناپیدا چنان تند و حرون

ما شکاریم این چنین دامی کراست | گوی چوگانیم چوگانی کجاست
میدرد میدوزد این خیاط کو | میدمد میسوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را | ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد ز دام | تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بیحدست | آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است | مرغ را نگرفته است او مقتنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست | در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد | هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد | هیچ میوهٔ پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو | رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی | چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح الدین نمود | دیدها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او | دید هر چشمی که دارد نور هو
شیخ فعالست بی آلت چو حق | با مریدان داده بیگفتی سبق
دل بدست او چو موم نرم رام | مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست | باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست | سلسلهٔ هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست | گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد | بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا میکند | هست که کاواز صدتا میکند
میرهاند کوه ازان آواز و قال | صد هزاران چشمه آب زلال

چون ز که آن لطف بیرون میشود | آبها چشمها خون میشود
زان شهنشاه همایون نعل بود | که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه | ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نی ز جان یک چشمه جوشان میشود | نی بدن از سبزپوشان میشود
نی صدای بانگ مشتاقی درو | نی صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند | اینچنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی | بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند | این قیامت این کرم کی میکند
این قیامت زان قیامت کی کمست | آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست | هر بدی کین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف | وای گل رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود | زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد | تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد | آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو | پیسها یک رنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم | از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست | رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتشست | ز آتشی میلافد و خامش وشست
چون بسرخی گشت همچون زر کان | پس انا النارست لافش بیزبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم | گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شکست و ظن | آزمون کن دست را بر من بزن

آتشم من بر تو گر شد مشتبه   روی خود بر روی من یکدم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا   هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک   رسته باشد جانش از طغیان و شک
آتش چه آهن چه لب ببند   ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن   بر لب دریا خمش کن لب گزان
گرچه صد چون من ندارد تاب بحر   لیک می نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد   خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم میرود رانم درو   چون نماند پا چو بطانم درو
بی ادب حاضر ز غایب خوشترست   حلقه گرچه کژ بود نی بر درست
ای تن آلوده بگرد حوض گرد   پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد   او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی پایان بود   پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین   سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد   ورنه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب   گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی من کی رود   بی من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کو پنهان شود   الحیاء یمنع الایمان بود
دل ز پای حوض تن گلناک شد   تن ز آب حوض دلها پاک شد
گرد پای حوض دل گرد ای پسر   هان ز پای حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل برهم زنان   در میانشان برزخ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ   پیشتر میغیژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد بجان   لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین تر از شکر بود   جان بشیرینی رود خوشتر بود
ای ملامتگر سلامت مر ترا   ای سلامت جو رها کن تو مرا
جان من کوره است با آتش خوشست   کوره را این بس که خانهٔ آتشست
همچو کوره عشق را سوزیدنیست   هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی برگی ترا چون برگ شد   جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت   روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست   بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب   باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقهای سلسلهٔ تو ذو فنون   هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگرست   پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل   خاصه در زنجیر این میر اجل
آنچنان دیوانگی بگسست بند   که همه دیوانگان پندم دهند

رفتن دوستان بر بیمارستان جهت پرسش ذوالنون

اینچنین ذوالنون مصری را فتاد   کاندرو شوری و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک   میرسید ازوی جگرها را نمک
هین منه تو شور خود ای شوره خاک   پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود   آتش او ریشهاشان میربود
چونکه در ریش عوام آتش فتاد   بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام   گرچه زین ره تنگ می آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گروه کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود
یکسواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین درّ یتیم
درّ چه دریا نهان در قطره‌ء / آفتابی مخفی اندر ذره‌ء
آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بیگمان منصور برداری بود
چون سفیهانراست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
چون بقول اوست مصلوب جهود / پس مر اورا امن کی تاند نمود
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته
چون دل شاه زایشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بیگمان بر صورت گرگان کنند

حشر پر حرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیانرا گند اندام نهان / خمرخوارانرا بود گند دهان
گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ء آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خوراست کو غالبترست / چونکه زر بیش از مس آید آن زرست
سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر
میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر
اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفته تا جویای رحمن گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گاه دیو و گه ملک گه دام و دد
زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان
چونکه دزدی باری آن درّ لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف
چونکه ذوالنون سوی زندان رفت شاد / بند بر پا دست بر سر را فتاد
دوستان از هر طرف بنهاد رو / سوی زندان بهر پرسش نزد او

[illegible] مریدان ذوالنون جواب شد

دوستان در قصه ذو النون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست
دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست دیوانه شدست
که ببندیدم قوی وز ساق گاو / بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشته گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته برجست و بگفت اسرار را / وا نمود آن زمره خونخوار را
گفت روشن کین جماعت کشته‌اند / کین زمان در خصمی‌ام بر بسته‌اند
چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وا نماید خونیان دیو را / وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده بهش

رجوع به حکایت ذو النون

چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان

چونی ای دریای عقل ذو فنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وا مگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مهجور کرد
راز را اندر میان نه با محب / ای کبر بحر علم و عقلی استجب
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو در بسته‌ایم
راز را از دوستان پنهان مکن / در میان نه راز و قصد جان مکن
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگان بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی گران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و محنت و آفت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتشست / زر خالص در دل آتش خوشست

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه او را داشتی در کار بیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده‌زاد بود / بنده بود و از همه آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن
چیزی از بخشش ز من درخواست کن

گفت ای شه شرم ناید مر ترا
که چنین گویی مرا زین برتر آ

من دو بنده دارم و ایشان حقیر
وان دو بر تو حاکمانند و امیر

گفت شه آن دو چه اند این زلتست
گفت آن یک خشم و دیگر شهوتست

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست
بی مه و خورشید نورش بازغست

مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
هستی او دارد که با هستی عدوست

خواجهٔ لقمان بظاهر خواجه وش
در حقیقت بندهٔ لقمان خواجه‌اش

در جهان باژگونه زین بسیست
در نظرشان گوهری کم از خسیست

مر بیابان را مفازه نام شد ٥
نام و رنگی عقلشان را دام شد

یک گره را خود معرف جامه است
در قبا گویند کو از عامه است

یک گره را ظاهر سالوس زهد
نور باید تا بود جاسوس زهد

نور باید پاک از تقلید و غول
تا شناسد مرد را بی فعل و قول

در رود در قلب او از راه عقل
نقد او بیند نباشد بند نقل

بندگان خاص علام الغیوب
در جهان جان جواسیس القلوب

در درون دل در آید چون خیال
پیش شان مکشوف باشد سرّ حال

در تن گنجشک چیست از برگ و ساز
که شود پوشیده آن بر عقل باز

آنکه واقف گشت بر اسرار هو
سرّ مخلوقات چبود پیش او

آنکه بر افلاک رفتارش بود
بر زمین رفتن چه دشوارش بود

در کف داود کاهن گشت موم
موم چبود در کف او ای ظلوم

بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای
بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای

چون رود خواجه بجای ناشناس
در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام
مر غلام خویش را سازد امام

در پیش چون بندگان در ره شود
تا نباید زو کسی آگه شود

گوید ای بنده تو رو بر صدر شین
من بگیرم کفش چون بندهٔ کمین

تو درشتی کن مرا دشنام ده
مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترک خدمت خدمت تو داشتم
تا بغربت تخم حیلت کاشتم

خواجگان این بندگیها کرده‌اند
تا گمان آید که ایشان بنده‌اند

چشم پر بودند و سیر از خواجگی
کارها را کرده‌اند آمادگی

وین غلامان هوا بر عکس آن
خویشتن بنموده خواجه عقل و جان

آید از خواجه ره افکندگی
ناید از بنده بغیر بندگی

پس از آن عالم بدین عالم چنان
تعبیتها هست بر عکس این بدان

خواجهٔ لقمان بر احوال نهان
بود واقف دیده بود از وی نشان

راز میدانست خوش میراند خر
از برای مصلحت آن راهبر

مر ورا آزاد کردی از نخست
لیک خشنودی لقمان را بجست

زانکه لقمان را مراد این بود تا
کس نداند سرّ آن شیر فتی

چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی
این عجب که سر ز خود پنهان کنی

کار پنهان کن تو از چشمان خود
تا بود کارت سلیم از چشم بد

خویش را تسلیم کن بر دام مزد
وانگه از خود بی ز خود چیزی بدزد

میدهند افیون بمرد زخم‌مند
تا که پیکان از تنش بیرون کنند

وقت مرگ از رنج او را میدرند
او بدان مشغول شد جان میبرند

چون بهر فکری که دل خواهی سپرد
از تو چیزی در نهان خواهند برد

هرچه اندیشی و تحصیلی کنی
میدرآید دزد از آن سو کایمنی

پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کمترست
بار بازرگان چو در آب اوفتاد / کشتی ماتمش بغرقاب اوفتاد
هر چه نازلتر بود یا افکند / دست اندر کالهٔ بهتر زند
چونک چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب
نقد ایمان را بطاعت گوش دار / تا در روی حق نگردی شرمسار
چونک نقدت را نگه داری کنی / حرص و عقلت را بود دیو دنی

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش ع

خواجهٔ لقمان چو لقمان را شناخت / بندهٔ بود او را و با او عشق باخت
هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد / قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / لیک غایب بود لقمان از میان
گفت خواجه با غلامی کای فلان / رو بدرو فرزند لقمان را بخوان
چونک لقمان آمد و پیشش نشست / خواجه اش بگرفت سکینی بدست
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن شمشها تا هفدهم
ماند شمشی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
او چنین خوش میخورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت

ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آنش گفت کای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحیله حجتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکربخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / وز محبت دردها شافی شود
از محبت خارها گل میشود / وز محبت سرکها مل میشود
از محبت دار تختی میشود / وز محبت بار بختی میشود
از محبت سجن گلشن میشود / بی محبت موم آهن میشود
از محبت نار نوری میشود / وز محبت دیو حوری میشود
از محبت سنگ روغن میشود / بی محبت روضه گلخن میشود
از محبت حزن شادی میشود / وز محبت غول هادی میشود
از محبت نیش نوشی میشود / وز محبت شیر موشی میشود
از محبت سقم صحت میشود / وز محبت قهر رحمت میشود
از محبت مرده زنده میکند / وز محبت شاه بنده میکند
این محبت هم نتیجهٔ دانش است / کی گزافه بر چنین تختی نشست

دانش ناقص کجا این عشق زاد   عشق زاید ناقص اما بر جماد

بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید   از صفیری بانگ محبوبی شنید

دانش ناقص نداند فرق را   لاجرم خورشید داند برق را

چون که ملعون خواند ناقص را رسول   بود در تاویل نقصان عقول

زانکه ناقص تن بود مرحوم رحم   نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقلست آنکه بد رنجوریست   موجب لعنت سزای دوریست

زانکه تکمیل خردها دور نیست   لیک تکمیل بدن مقدور نیست

کفر و فرعونی هر گور بعید   جمله از نقصان عقل آمد پدید

بهر نقصان بدن آمد فرج   در نبی که ما علی الاعمی حرج

برق آفل باشد و بس بیوفا   آفل از باقی ندانی بی صفا

برق خندد بر که میخندد بگو   بر کسی که دل نهد بر نور او

نورهای چرخ ببریده پیست   آن چو لا شرقی و لا غربی کیست

برق را خو یخطف الابصار دان   نور باقی را همه انصار دان

بر کف دریا فرس را راندن   نامهٔ در نور برقی خواندن

از حریصی عاقبت نادیدنست   بر دل و بر عقل خود خندیدنست

عاقبت بینست عقل از خاصیت   نفس باشد کو نبیند عاقبت

عقل کو مغلوب نفس او نفس شد   مشتری مات زحل شد نحس شد

هم درین نحسی بگردان این نظر   در کسی که نحس کردت درنگر

آن نظر که بنگرد این جزو مد   او ز نحسی سوی سعدی نقب زد

زان همی گرداندت حالی بحال   ضد بضد پیدا کنان در انتقال

تا که خوفت زاید از ذات الشمال   لذت ذات الیمین یرجی الرجال

تا دو پر باشی که مرغ یک پره   عاجز آید از پریدن ای سره

یا رها کن تا نیایم در کلام   یا بده دستور تا گویم تمام

ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست   کس چه داند مر ترا مقصد کجاست

جان ابراهیم باید تا بنور   بیند اندر نار فردوس و قصور

پایه پایه بر رود بر ماه و خور   تا نماند همچو حلقه بند در

چون خلیل از آسمان هفتمین   بگذرد که لا احب الآفلین

این جهان تن غلط انداز شد   جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

تتمهٔ حاسدان حشم بر آن غلام خاص سلطان

قصهٔ شاه و امیران و حسد   بر غلام خاص و سلطان ابد

دور ماند از جر جرار کلام   باز باید گشت و کرد آنرا تمام

باغبان ملک با اقبال و بخت   چون درختی را نداند از درخت

آن درختی را که تلخ و رد بود   وان درختی که یکش هفصد بود

کی برابر دارد اندر تربیت   چون ببیند شان بچشم عاقبت

کان درختان را نهایت چیست بر   گرچه یکسانند این دم در نظر

شیخ کو ینظر بنور الله شد   از نهایت وز نخست آگاه شد

چشم آخربین ببست از بهر حق   چشم آخربین گشاد اندر سبق

آن حسودان بد درختان بوده‌اند   تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند

از حسد جوشان و کف میریختند   در نهانی مکر می انگیختند

تا غلام خاص را گردن زنند   بیخ او را از زمانه بر کنند

چون شود فانی چو جانش شاه بود   بیخ او در عصمت الله بود

شاه از اسرارشان واقف شده / همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران / می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند / تا که شه را در فقاعی درکنند
پادشاهی بس عظیمی بی‌کران / کی بگنجد در فقاعی ای خران
از برای شاه دامی دوختند / آخر این تدبیر از او آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان / پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده / پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم / پرده بندد پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان / هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را / ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل / همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاریست در جان و روان / بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه / نی بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هرچه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت / او همی‌خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل

رو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
چون ندانی تو خزان را از بهار / چون بدانی رمز خنده در شمار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونکه برگ روح خود زرد و سیاه / می‌بینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / می‌کند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار
اندرین معنی شنو تو قصه‌ای / تا بیابی زان معانی حصه‌ای

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابوجهلان بجنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش / دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند / بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانکه او کف دید و دریا را ندید / زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجه فردا و حالی پیش او | او نمی‌بیند ز گنجی جز نشو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام | آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر | هفت بحران قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک او | پیش خاکش سر نهد افلاک او
خاک آدم چونکه شد چالاک حق | پیش خاکش سر نهد املاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود | از یکی چشمی که خاکی را گشود
خاک از دردی نشیند زیر آب | خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست | جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را | ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشا | او ز عین درد انگیزد دواء
گر هوا و نار را سفلی کند | تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند | راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشاء | خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو | زیر هفتم خاک با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها | ای بلیس آتشی رو بر ثری
چار طبع و علت اولی نیم | در تصرف دائما من باقیم
کار من بی‌علتست و مستقیم | هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم بوقت | این غبار از پیش بنشانم بوقت
بحر را گویم که هین پر نار شو | گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم | چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو بماه | هر دو را سازم چو دو ابر سیاه

چشمهٔ خورشید را سازیم خشک | چشمهٔ خون را بفن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه | یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرائت إن اصبح ماؤکم

مقریی می‌خواند از روی کتاب | ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم | چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر | جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان | می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند | گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر | آب را آریم از پستی زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد | زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی | با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز برجست و دو چشمش کور دید | نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی | نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست | ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود | راه توبه بر دل او بسته بود
از نیاز و اعتقاد آن خلیل | گشت ممکن امر صعب مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد | مس کند زر را و صلحی را نبرد
هر دلی را سجده هم دستور نیست | مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
دل بسختی همچو روی سنگ گشت | چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او از دعا | بهر کشتن خاک سازد کوه را

یابد رونق معقو فن اندر سول	سنگلاخی مزرعی شد با وصول
کهربای مسخ آمد این دعا	خاک قابل را کند سنگ و حصا
هشت هشت آن مکن جرم و گناه	گر کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را	شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را	واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم	کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه ذوق وصال	کی بجوشد چشمها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن	کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا	کی درختی سرفشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار	برفشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون	کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند	کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلک آن لک لک بجان	لک چه باشد ملک لک یا مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر	کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حلّه‌ها	من کریم من رحیم کلّها
آن لطافتها نشان شاهدیست	آن نشان پای مرد عابدیست
او شود شاد از نشان کو دید شاه	چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست	دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می خورد	چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضاله است	همچو دلالهٔ شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا	کو دهد وعده و نشانی مر ترا

که مراد تو شود و نیک نشان	که بر پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار	یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو	یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس	چون شود فردا نگویی پیش کس
زان نشان با والد یحیی بگفت	که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت	این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو	که سکوتست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت	این سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر	این چه باشد صد نشانهاء دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه	چون همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی شبهای دراز	و آنکه میسوزی سحرگه در نیاز
آنکه بی آن روز تو تاریک شد	همچو دوکی گردنت باریک شد
و آنکه دادی هرچه داری در زکات	چون زکات پاکبازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو	سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود	چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زینچنین بیچارگیها صد هزار	خوی عشاقست ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها	آنکه بودی آرزویش سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد	از امید آن دلت پیروز شد
چشم گردان کرده بر چپ و راست	کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای	گر رود در روز نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا	چون کسی کو گم کند گوساله را

خواجه خیرست این دوادو چیست
گم شده اینجا گرواری کیست

گویی خیرست این ولیک این خیر من
کس نشاید که بداند غیر من

گر بگویم یک نشانم فوت شد
چون نشان شد فوت وقت موت شد

بنگری در روی هر مرد سوار
گویدت منگر مرا دیوانه وار

گویمش من صاحبی گم کرده‌ام
رو بجست و جوی او آورده‌ام

دولتت پاینده بادا ای سوار
رحم کن بر عاشقان معذور دار

چون طلب کردی بجد آمد نظر
جد خطا نکند چنین آمد خبر

ناگهان آمد سواری نیکبخت
پس گرفت اندر کنارش سخت سخت

تو شدی بیهوش و افتادی بطاق
بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق

او چه می‌بیند درو این شور چیست
او نداند کان نشان وصل کیست

این نشان در حق او باشد که دید
آن دگر را کی نشان آید پدید

هر زمان کز وی نشانی میرسد
شخص را جانی بجانی میرسد

ماهی بیچاره را پیش آمد آب
این نشانها تلک آیات الکتاب

پس نشانیها که اندر انبیاست
خاص آن جان را بود کو آشناست

این سخن ناقص بماند و بیقرار
دل ندارم بیدلم معذور دار

ذره‌ها را کی تواند کس شمرد
خاصه آنکو عشق ازوی عقل برد

میشمارم برگهای باغ را
میشمارم بانگ کبک و زاغ را

در شمار اندر نیاید لیک من
میشمارم بهر رشد ممتحن

نحس کیوان یا که سعد مشتری
شاد گردد از نشاط و سروری

وانکه را طالع زحل از هر شرور
احتیاطش لازم آمد در امور

گر بگویم آن زحل استاره را
ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را

اذکروا الله شاه ما دستور داد
اندر آتش دید ما را نور داد

گفت اگر چه پاکم از ذکر شما
نیست لایق مر مرا تصویرها

لیک هرگز مست تصویر و خیال
در نیابد ذات ما را بی‌مثال

ذکر جسمانه خیال ناقص است
وصف شاهانه از آنها خالص است

شاه را گوید کسی جولاه نیست
این چه مدحست این مگر آگاه نیست

مناجات کردن شبانی با حق تعالی در عهد موسی ع و منع کردنش

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت ای خدا و ای اله

تو کجایی تا سرت شانه کنم
چارقت را دوزم و بخیه زنم

جامه‌ات دوزم شپشهایت کشم
شیر اولابه پیش تو کشم

دستکت بوسم بمالم پایکت
وقت خواب آید بروبم جایکت

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هی هی و هیهای من

زین نمط بیهوده میگفت آن شبان
گفت موسی با کیستت ای فلان

گفت با آنکس که ما را آفرید
این زمین و چرخ ازو آمد پدید

گفت موسی های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده کافر شدی

این چه ژاژست این چه کفرست و فشار
پنبه اندر دهان خود فشار

گند کفر تو جهان را گنده کرد
کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پاتابه لایق مر تراست
آفتابی را چنینها کی رواست

گر نبندی زین سخن تو حلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

آتشی گر نامدست این دود چیست
جان سیه گشته روان مردود چیست

گر همی دانی که یزدان داورست　　ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی‌خرد خود دشمنیست　　حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با کی میگویی تو این با عم و خال　　جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست　　چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌شست این گفت و گو　　آنکه حق گفت او منست و من خود او
آنکه گفت انی مرضت لم تعد　　من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست　　در حق آن بنده این هم بیهدست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق　　دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه　　گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست　　گرچه خوش‌خو و حلیم و مؤمنست
فاطمه مدحست در حق زنان　　مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است　　در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایق است　　والد و مولود را او خالق است
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست　　هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فساد است و مهین　　حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی　　وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت　　سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی ع از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا　　بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی　　نی برای فصل کردن آمدی

تا توانی پا منه اندر فراق　　ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام　　هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم　　در حق او شهد و در حق تو سم
در حق او نور و در حق تو نار　　در حق او ورد و در حق تو خار
در حق او نیک و در حق تو بد　　در حق او خوب و در حق تو رد
من نکردم امر تا سودی کنم　　بلکه تا بر بندگان جودی کنم
ما بری از پاک و ناپاکی همه　　از گرانجانی و چالاکی همه
هندوان را اصطلاح هند مدح　　سندیان را اصطلاح سند مدح
من نکردم پاک از تسبیحشان　　پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را　　ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود　　گرچه گفت لفظ ناخاضع رود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض　　پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز　　سوز خواهم سوز با آن سوز ساز　　مستوز
آتشی از عشق در جان بر فروز　　سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند　　سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست　　بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو　　گر شود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست　　این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست　　چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو　　جامه‌چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست　　عاشقان را ملت و مذهب خداست

لعل را گر مهر نبود باک نیست ‌ ‌ ‌ عشق در دریای غم غمناک نیست

وحی آمدن بموسی جهة عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت ‌ ‌ ‌ رازها بی گفت کان ناید بگفت
بر دل موسی سخنها ریختند ‌ ‌ ‌ دیدن و گفتن بهم آمیختند
چند بیخود گشت و چند آمد بخود ‌ ‌ ‌ چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست ‌ ‌ ‌ زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم شرحهای معتبر ‌ ‌ ‌ تا قیامت باشد آن مختصر
گر بگویم عقلها را برکند ‌ ‌ ‌ ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید ‌ ‌ ‌ در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند ‌ ‌ ‌ گرد از پرّه بیابان برفشاند
گام پای مردم شوریده خود ‌ ‌ ‌ هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب ‌ ‌ ‌ یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی برافرازان علم ‌ ‌ ‌ گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نوشته حال خود ‌ ‌ ‌ همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید ‌ ‌ ‌ گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو ‌ ‌ ‌ هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان ‌ ‌ ‌ ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشاء ‌ ‌ ‌ بی محابا رو زبان را برگشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام ‌ ‌ ‌ من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره منتهی بگذشته‌ام ‌ ‌ ‌ صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام

تازیانه بر زدی اسبم بگشت ‌ ‌ ‌ گنبدی کرد و ز گردون برگذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد ‌ ‌ ‌ آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست ‌ ‌ ‌ اینچه میگویم نه احوال منست
نقش می بینی که در آیینه ایست ‌ ‌ ‌ نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد ‌ ‌ ‌ در خور نایست نی در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس ‌ ‌ ‌ همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست ‌ ‌ ‌ لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند ‌ ‌ ‌ کین نبودست آنکه می پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست ‌ ‌ ‌ چون نماز مستحاضه رخصتست
در نماز او بیالودست خون ‌ ‌ ‌ ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود ‌ ‌ ‌ این پلیدی جهل قایم می بود
کان بغیر آب لطف کردگار ‌ ‌ ‌ کم نگردد از درون مردکار
در سجودت کاش رو گردانیی ‌ ‌ ‌ معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا ‌ ‌ ‌ مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر ‌ ‌ ‌ تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما ‌ ‌ ‌ در عوض بر روید از وی غنچها
پس چو کافر دید کو در داد و جود ‌ ‌ ‌ کمتر و بی مایه تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست ‌ ‌ ‌ جز فساد و جهل پاکیها نجست
گفت واپس رفته ام من در ذهاب ‌ ‌ ‌ حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی ‌ ‌ ‌ همچو خاکی دانه می چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود ‌ ‌ ‌ زین سفر کردن ره آوردم چه بود

زان همه میلش سوی خاک و کشت / در سفر سودی نه بیند پیش و پشت
روی واپس کردنش از حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چونکه گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگوساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین ٥

پرسیدن موسی ع از حق تع سر غلبه ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژ مژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / و اندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان در رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیشی آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی وقوف / آنگهی بر وی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بر وی اسرار آنگهان

وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر او را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانهٔ می‌افکنند / اولین بنیاد را بر می‌کنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا به آخر بر کشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمیدانند ایشان سر کار
مرد خود زر میدهد حجام را / می‌نوازد نیش خون آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / میرباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنة بمکروهاتنا / حفت النیران من شهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوخته آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر کرا دیدی بزر و سیم فرد / دانکه اندر کسب کردن صبر کرد
بی سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنکه بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی سبب داند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیلی نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
وه که چون دلدار ما غم سوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز بشب جلوه نباشد ماه را / جز بدرد دل مجو دلخواه را

ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله‌ی خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروا هن مرادش نفس تست / کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرد بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجوردل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار و حسود
تو شب و روز از پی این قوم غم / چون شب و روزی مدد بخشای عم
چونی از صفرائیان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
آن سزد از تو ایا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز

زآتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان پر کنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی کاسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانکه از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد
دوستی با مرد دانا نکوست / دشمن دانا به از نادان دوست

رنجانیدن امیری خفته را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونکه از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
خفته زان زخم گران برجست زود / گشت حیران گفت آیا این چه بود
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای بدرد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ میزد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی چه کردم مر ترا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم

میچکد چون اژدهایم با سخن
ای خدا آخر مکافاتش تو کن

هر زمان میگفت او نفرین نو
اومیزد کاندرین صحرا بدو

زخم دبوس و سوار همچو باد
میدوید و باز در رو میفتاد

ممتلی و خوابناک و سست بد
پای و رویش صد هزاران زخم زد

تا شبانگه میکشید و میگشاد
تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد

زو برآمد خورده زشت و نکو
مار با آن خورده بیرون جست ازو

چون بدید از خود برون آن مار را
سجده آورد آن نکوکردار را

سهم آن مار سیاه زشت زفت
چون بدید آن دردها از وی برفت

گفت خود تو جبرئیل رحمتی
یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارک ساعتی که دیدیم
مرده بودم جان نو بخشیدیم

ای خنک آن را که بیند روی تو
یا درافتد ناگهان در کوی تو

تو مرا جویان مثال مادران
من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری
صاحبش در پی ز نیکوگوهری

نی پی سود و زیان میجویدش
لیک تا گرگش ندرد یا ددش

ای روان پاک آسوده مر ترا
چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا

ای خداوند و شهنشاه و امیر
من نگفتم جهل من گفت آن مگیر

شمهٔ زین حال اگر دانستمی
گفتن بیهوده کی تانستمی

پس ثنایت گفتمی ای خوشخصال
گر مرا یک رمز میگفتی ز حال

لیک خامش کرده می آشوفتی
خامشانه بر سرم میکوفتی

شد سرم کالیوه عقل از سر بجست
خاصه این سر را که مغزش کمترست

عفو کن ای خوب روی خوب کار
آنچه گفتم از جنون اندر گذار

گفت اگر من گفتمی رمزی از آن
زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان

گر ترا من گفتمی اوصاف مار
ترس از جانت برآوردی دمار

مصطفی فرمود اگر گویم براست
شرح آن دشمن که در جان شماست

زهرهای پردلان هم بر درد
نی رود ره نی غم کاری خورد

نی دلش را تاب ماند در نیاز
نی تنش را قوت روزه و نماز

همچو موشی پیش گربه لا شود
همچو میشی پیش گرگ از جا رود

اندرو نی حیله ماند نی روش
پس کنم ناگفته تان من پرورش

همچو بوبکر ربابی تن زنم
دست چون داود در آهن زنم

تا محال از دست من حالی شود
مرغ پربرکنده را بالی شود

چون یدالله فوق ایدیهم بود
دست ما را دست خود فرمود

پس مرا دست دراز آمد یقین
برگذشته ز آسمان هفتمین

دست من بنمود بر گردون هنر
مقریا برخوان که انشق القمر

این صفت هم بهر ضعف عقلهاست
با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون برآری سر ز خواب
ختم شد والله اعلم بالصواب

مر ترا نی قوت خوردن بدی
نی ره و پروای قی کردن بدی

می شنیدم فحش و خر میراندم
رب یسر زیر لب میخواندم

از سبب گفتن مرا دستور نی
ترک تو گفتن مرا مقدور نی

هر زمان میگفتم از درد درون
اهد قومی انهم لا یعلمون

سجدها میکرد آن رسته ز رنج
کای سعادت ای مرا اقبال و گنج

از خدا یابی جزاهای شریف
قوت شکرت ندارد این ضعیف

شکر حق گوید ترا ای پیشوا
آن لب و چانه ندارم و آن نوا

دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود

دوستی ابله بود رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن مرد بر وفای خرس

اژدهایی خرس را در میکشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید

شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد

بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند

آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان

محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بیعلت و بی رشوتند

این چه یاری میکنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش

مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد

هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا شود

آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو

رحمت اندر رحمت آمد تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر

چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع

پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله در آید در مشام

هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر

داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آید صد گون خوب روی

کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن

غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن

ور نمیتانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره گر

زاری و گریه قوی سرمایه است / رحمت کلی قوی تر دایه است

دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود

طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید

گفت ادعوا الله بیزاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش

هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یکساعت تو صبر

فی السماء رزقکم نشنیدهٔ / اندرین پستی چه بر چفسیدهٔ

ترس و نومیدیت دان آواز غول / میکشد گوش تو تا قعر سفول

هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا میدان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد

آن بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر

آن فلانی فوق آن هرکس نشست / گرچه در صورت بپهلویش نشست

فوقی آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف

سنگ و آهن زین جهت که سابقند / در عمل فوقی این دو لایقند

وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش

سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر

کان شرر گاندر زمان واپس ترست / در صفت از سنگ و آهن برترست

در زمان شاخ از ثمر سابق ترست / در هنر از شاخ او فایق ترست

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود و آخر شجر

خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی داد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقشست و فکر اوست جان / نقد تو قلبست و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت اهل صفا / همچو خرسی در دهان اژدها
بو که استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی میکن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه بین

تو کم از خرسی نمی نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / نالهٔ اش را تو خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که من دو کوری دارم

آن یکی کوری همی گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمت آرید ای کیان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می بینیم ما / وان دگر کوری کدام آن وا نما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایهٔ غم میشود / مهر خلق از بانگ من کم میشود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایهٔ خشم و غم و کین میشود
بر دو کوری رحم را دو تا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم کن زین گله / خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانک آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مرحوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق / زان نمیگردد اجابت را رفیق
اخسؤا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه نالهٔ خرس رحمت کش بود / نالهٔ تو نبود این ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده / یا ز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

بانگ زد گرگی که ای روباه بیز / نصرة ازو مطلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید

چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار

آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دل بستگی

آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست

قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها

دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست

گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین

گفت مهر ابلهان عشوه دهست / این حسودی من از مهرش بهست

هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را

گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود

من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف

بر تو دل میلرزدم ز اندیشه / با چنین خرسی مرو در بیشه

این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف

مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده

این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت

دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید

گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش

باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم

گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو

تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب دلی

در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو

کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست

یا گرو بستست با یاران بدین / کین بترساند مرا زین همنشین

خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش

ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود

بدگمان و ابله و نا اهل بود / وز شقاوة او مطیع جهل بود

بد رگ و خود رای و بدبخت ابد / گمره و مغرور و کور و خوار و رد

خرس را بگزید بر صاحب کمال / روسیه حاصل نبه فاسد خیال

عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی ع گوساله پرست را که این خیال و اندیشه و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال

صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم

صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن

از خیال و وسوسه عاجز آمدی / طعنه بر پیغمبریم میزدی

گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان

ز آسمان چل ساله کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید

چوب شد در دست ما با اژدها / آب خون شد بر عدوی ناسزا

این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از نوای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جا دویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت خو
چون خیالت نابد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او
سامریی خود که باشد ای مهان / که خدایی بر تراشد در جهان
در خدایی گاو چون یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی ه / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون محمد را ابوبکر نکو / دید صدقش گفت هذا صادق
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / رو نهان کردیم حق پنهان نگشت

وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید ه
آینهٔ دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغهٔ پند آن مغرور

آن مسلمان ترک آن ابله گرفت / زیر لب لا حول گویان ره گرفت
گفت چون از جد و از جدال ه / در دل او بیش میزاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم میگردیم در وقت تنگ / این نصیحت میکنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یا ذا الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند

گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه احمق ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که او خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی میکند
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقی من غله وار / تا که کاه از من نمی یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌ام خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینه من روفت گرد

تملق کردن دیوانه عاشق را بجالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی کای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستینم را درید
گرنه جنسیت بدی در من ازو / کی رخ آوردی بمن آن زشت رو

گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدری مشترک
کی پرد مرغی بجز با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او

آن حکیمی گفت دیدم در تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که بر سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت / وین یکی در گلخن در تعزیت
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل / وین دگر از بی نوایی منفعل
آن یکی سرور شده ز اهل زمان / وین دگر در خاک خواری بی نشان
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دورباش / میزند کای خس ازین در دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی

بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
گر درآمیزد ز نقصان منست / گر گمان آید که از کان منست
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه کرد آن خرس را آن نیک‌مرد

تتمهٔ اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز پس می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جا و ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژ سخن

چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند زان بدتر کند
زانکه نفس آشفته‌تر گردد از آن / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد زخم آن بند را / میزند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعهود دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه داند عهد با که میکند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن رسول ع بعیادت آن صحابی و فایدهٔ عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایدهٔ آن باز با تو عاید است
فایدهٔ اول که آن شخص علیل / بوکه قطبی باشد و شاه جلیل
چون تو چشم دل نداری ای عنود / که نمیدانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف / چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن‌بین نبود / گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صلهٔ یاران ره لازم شمار / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست

ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق با موسی که چرا عیادت نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این سخن را برگشا
گفت آری بندهٔ خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا / او نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر که را دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یک زمان / مکر دیو است بشنو نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی از یکدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی فضولی بوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست / لیک جمعند و جماعت رحمتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از یکدگر
هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها گشت ریشش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو می پریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مرد را پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی کو از ستیز / اندر آید باغ مردم تیز تیز
این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان
آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
رفت بر من بر شما هم رفتنیست / این چنین شربت شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صداها باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن بر حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمگار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم
گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
مر مرا دادی بدین صاحب غرض / احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه

فتویت اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقستت بزن دستت رسید / این سزای آنکه از یاران برید
من سزاوارم بر این مرصد چنین / تا چرا ببریدم از یاران بکین
گوش کردم آن همه افسوس تو / میزنم بر سر که شد ناموس تو
زد ورا القصه بسیار و بخست / کرد بیرونش ز باغ و در ببست

باز گشتن بحکایت صحابی رنجور و عیاده پیغمبر

این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است
چون عیادت رفت پیغمبر بدید / آن صحابی را که در نزعی رسید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بخسب اندر پناه مقبلی / بو که آزادت کند صاحب دلی
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد ازین غافل مشو
در بدر میکرد هر دم کو بکو / جست و جو کن جست و جو کن جست و جو
تا توانی با اولیا رو بر متاب / جهد کن والله اعلم بالصواب

گفتن پیری ابو یزید را که کعبه منم گرد من طوافی میکن

سوی مکه شیخ آمد بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست

کرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق کاندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود
سید الاعمال بالنیات گفت / نیت خیرت بسی گلها شکفت

حکایت در اخلاص نیت

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید / پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را / امتحان کرد آن نکواندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر تبع می‌آیدت / نیست آن را کن که این می‌بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدارست بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش

پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست / خلقت من نیز خانهٔ سر اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / وندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید کعبه را دریافتی / صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص گستاخی کردن در دعا بوده است

چون پیمبر دید آن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید / گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد / کامد این سلطان بر من بامداد

تا مرا صحت رسید و عافیت / از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب / ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم / حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب / بر جهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش / دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد / دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست / مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد / صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است / کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمرست اندر خزان / در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز / میطلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست / مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران / این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا
نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام
گفت اگر کودک درآید یا زنی / کو ندارد عقل و رای و روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی

گر نماز و روزه میفرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها
وعدهها بدهد ترا تازه بدست / که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعدههای سرد را / جادویی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پردهٔ / از پی نفرین دل آزردهٔ
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدست اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینی و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود / مر پیمبر را بچشم اندک نمود
تا بر ایشان زد پیمبر بیخطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن نمایش بود فضل ایزدی / احمدا ورنه تو بددل میشدی

کم نمود او را و اصحاب ورا … آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را بعو … تا ز عسری او نگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود … که حقش یار و طریق‌آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد از ظفر … وای اگر گربه‌ش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور … تا بجالیش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای … زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر رود احمق بجنگ … واندر آردشان بدین حیلت بچنگ
تا بپای خویش باشند آمده … آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود … پف کنی کان را برانی از وجود
هین که آن کهها بر کنده است … زو جهان گریان و آن در خنده است
می‌نماید تا بکعب این آب جو … صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک … می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دید آن بحر را فرعون کور … تا درو آمد سر مردی و زور
چون درآید در تگ دریا بود … دیده فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود … حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول … راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنه آخر زمان … تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما … نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم … بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا … کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی … پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی

حق آنکه دایگی کردی نخست … تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید … کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت … تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا … انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است … عنکبوتی نی که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کیست … کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال … کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش … عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها … چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری … تو مگس پری بپستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد … مرغ تقلیدت بپستی میچرد
علم تقلیدی وبال جان ماست … عاریه است و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن … دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان میگریز … زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده … سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش … بگذر از ناموس و رسوا باش فاش
آزمودم عقل دوراندیش را … بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید اجل که چرا فاحشه را نکاح کردم

گفت با دلقک شبی سید اجل … قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت … تا زنی مستور کردیمی جفت

گفت نه مستور صالح خواستم / قحبه کشتند و زغم تن کاستم

خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت

عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی

حکایت سخن آموختن آن [illegible]

آن یکی میگفت خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما

بر نیی گشته سواره نک فلان / میدواند در میان کودکان

کوی بازد بر زنان و شبان / در جهان گنج نهان جان جهان

صاحب رایست و آتش پاره / آسمان قدرست و اختر پاره

فرّ او کرّوبیان را جان شدست / او درین دیوانگی پنهان شدست

لیک مر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری

چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب اسرار و نهفت

مر ترا آن فهم و دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / ای خر الله کجا خواهی شناخت

گر ترا بازست آن دیدهٔ یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین

پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر گلیمی را کلیمی در برست

مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که او خواست با بهره کند

کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت

چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد او دزد را در عبور

کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود

چون که زد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد کز خاک درویشان بچشم

کور عاجز شد ز بیم بانگ سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید و ای میر شکار / دست دست تست دست از من بدار

از ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب داد کریم

گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکاری چه رسد

کور میگیرند یارانت بدست / کور میگیری تو در کوی این بدست

کور میجویند یارانت بصید / کور میجویی تو در کوچه بکید

آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی مایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال / میکند در بیشه‌ها صید حلال

سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف / سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست

کور نشناسد نه از بی چشمی است / بلکه از جهلست و نیره خشمیست

نیست خود بی چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین

نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت

رجف کرد اندر هلاک هر دعی / فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی

آب و خاک و باد و نار با شرر / بیخبر با ما و با حق باخبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بیخبر از حق و از چندین نذیر

لاجرم اشفقن منها جمله شان
کند شد از میل حیوان جمله شان

گفت بیزارم جمله زین حیات
کو بود با خلق حی با حق ممات

چون بماند از خلق او گردد یتیم
انس حق را قلب می باید سلیم

چون ز کوری دزد دزدد کالهٔ
میکند آن کور عمیا نالهٔ

تا نگوید دزد او را کان منم
کز تو دزدیدم که دزد پرفنم

کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم آن ضیا

چون بگوید هم بگیر او را تو سخت
تا بگوید او علامتهای رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید که چه دزدید و چه برد

اولا دزدید کحل دیده‌ات
چون ستانی باز یابی تبصرت

کاله حکمت که گم گردد دلت
پیش اهل دل یقین آن حاصلت

مکور دل با جان و سمع و بصر
می نداند دزد شیطان را ز اثر

ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
که جماد آمد خلایق پیش او

مشورت جوینده آمد نزد او
کای اب کودک شده رازی مگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست
بازگرد امروز روز راز نیست

گر مکان را ره بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید
در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست

گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن
گفت آنکه در سبو مخفیست آن

دور می شد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن
مست هوهو کرد هنگام سخن

گفت گفتم آه کن هو میکنی
گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیداد نیست
هوی هوی میخوران از شادیست

محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانهٔ خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکانمی

گر مرا رایی و تدبیری بدی
همچو شیخان جاه و توقیری بدی

هم مرا زنبیل و دریوزه بدی
هم نذورات همه روزه بدی

دوم بار سخن آوردن سایل آن بزرگ تا حال معلوم‌تر شود

گفت آن طالب که آخر یک نفس
ای سواره برنی این سوران فرس

راند سوی او که هین زوتر بگو
کاسب من بس توسنست و تندخو

تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه می‌پرسی بیانش کن فاش

او مجال راز دل گفتن ندید
زو برون شو کرد و در لاغش کشید

گفت میخواهم درین کوچه زنی
کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان
آن دو رنج و این یکی گنج روان

آن یکی را چون بخواهی کل تراست
وین دگر نیمی ترا نیمی جداست

وان سیوم هیچ او ترا نبود بدان
این شنیدی دور شو رفتم روان

تا ترا اسپم نپراند لگد	که بغلتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان	بانگ زد او بار دیگر کای جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این	این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص	کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو بیوه بود	وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود	مهر و کل خاطرش آنسو رود
دور شو تا اسپ ننداز لگد	سم اسپ توسنم بر تو رسد
های و هویی کرد شیخ و باز راند	کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا	یک سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زوتر چه بود	که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب	این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان	آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند	تا درین شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی	نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث	که کمی از تو قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما	کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم	لیک در باطن همانم که بدم
ظاهرا شوریده و شیدا شدم	زین گروه از عجز بیگانه شدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام	گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد	این عسس را دید در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نی عرض	این بها بی نیست بهر هر غرض

کان قندم نیستان شکرم	هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن	کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست	همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص	نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد	چونکه نورش راند از در گفت برد
چونکه سوی دشت نورش ره نبود	هم در آن ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد	برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاک	ناامید از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود	عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد وقت بحث زفت	چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدا نیست او مرا	میکشد بالا که الله اشتری
خونبهای من جمال ذوالجلال	خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل	چه خریداری کند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو	زانکه گل خوارست دایم زردرو
دل بخور تا دایما باشی جوان	از تجلی چهره ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست	لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر	پرده را بردار و پرده ما مدر
باز خر ما را ازین نفس پلید	کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت	که گشاید ای شه بی تاج و تخت
اینچنین قفل گران را ای ودود	که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر	چون توی از ما بما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست / گرنه در گلخن گلستان از چه رست
درمیان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان / موج نورش میزند تا آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو / میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان

تمه نصیحت رسول بیمار را و صحابه

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده / از جهالت زهرباقی خورده
یاد آور چه دعا میگفته / چون ز مکر نفس می آشفته
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفی / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت آن روزن که از دل تا دلست / روشنی که فرق حق و باطلست
گفت اینک یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته ام من بوالفضول
چون گرفتار گنه می آمدم / غرقه دست و پایی میزدم
از تو تهدید و وعیدی میرسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نی راه گریز / نی امید توبه نی جای ستیز

همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم ای خلاق من

ذکر دستوری عذاب آخرت و سختی آن

از خطرها روت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آنجهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آنکو جهادی میکند / بر بدن زجری و دادی میکند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب / هم درین عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست تا دم میزدم
اینچنین رنجوریی پیدا شد / جان من از رنج بی آرام شد
مانده ام از ذکر و از اوراد خود / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمیدیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارک بوی تو
میشدم از بند من یکبارگی / کردیم شاهانه این غمخوارگی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور سقیم / که نهد بر تو جان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نلافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در آخر / همچنان در منزل اول اسیر

ذکر قوم موسی و پشیمانی ایشان

قوم موسی راه می پیموده اند / آخر اندر گام اول بوده اند
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور بکل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمها جوشان شدی / در بیابان امان جان شدی
بل بجای خوان خود آتش آمدی / اندرین منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / حلم او رد میکند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشتست از بهر این / نام موسی می برم قاصد چنین
ورنه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و بهر بادی زبون / عهد تو کوه و زصد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوائی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بیحدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بیحدیم و در ضلال
بیحدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بیحد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرت بنمای رحم / ای نهاده رحمها بر شحم و لحم

این دعا گر رحم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو کی بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او کرد آن روان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنکه بد کند / بیگمان با او آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسود بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی درد باشد رهزنست / زانکه بی دردی انا الحق گفتنست
آن انا بی وقت گفتن لعنتست / وین انا در وقت گفتن رحمتست
آن انا منصور رحمت شد یقین / وآن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بیهنگام را / سر بریدن واجبست اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را

انچنانکه نیش کژدم بر کنی … تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار … تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر … دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست … در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان … هر چه دارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار … دم بدم آن دم ازو امید دار
نیست غم گر دیر بی او مانده … دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش … یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا … از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است … لیک آن نقصان فضل او کیست
آن بدی دادن کمال اوست هم … من مثالی گویمت ای محتشم

مثل

کرد نقاشی دو گونه نقشها … نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت … نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست … زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند … جمله زشتیها بگردش بر تند
خوب را در غایت خوبی کشد … حسن عالم چاشنی از وی چشد
تا کمال دانشش پیدا شود … منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است … زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند … بر خداوندیش هر دو ساجدند

لیک مؤمن دان که طوعا ساجدست … زانکه جویای رضا و قاصدست
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست … لیک قصد او مرادی دیگرست
قلعهٔ سلطان عمارت میکند … لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او را بود … عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه … میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین … قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها … پاک گردانیدیم از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذا المنن … حاضری و ناظری بر حال من
ای تو بر هر پادشاهی پادشا … کارسازی یفعل الله ما یشا

وصیت کردن پیغمبر ع مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را … این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن … آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف … منزل ما باش هم تو ای شریف
مؤمنان گویند در حشر ای ملک … نی که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار … ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی … پس کجا بد آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر … که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بوده سیاستگاه سخت … بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را … آتشی گبری فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا … نار را کشتید از بهر خدا

آتش شهوت که شعله میزدی — سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد — ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد — وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش — بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید — اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو — خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید — در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما — سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر — لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم — پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم — مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم — جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست — چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند — صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند — شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند — وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا میکنند — تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر — در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند — تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره ای — بر مه کامل زن ار مه پاره ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست — با مخالف این همه آمیز چیست

جنس را بین نوع گشته در روش — غیبها بین گشته عین از پرتوش
تا چو زن عشوه خری ای بیخرد — از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب — می ستانی می نهی چون زر بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان — بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان — تا کسی گردی ز اقبال کسان (سیلی زدن)
زانک ازیشان خلعت و دولت رسد — در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا — دانکه او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش — آن دل کور بد بیحاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی — خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان — او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن — چنگ اندر پیشه دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی — چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه آموز کاندر آخرت — اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب — تا نپنداری که کسب اینجاست حسب (بس)
حق تعالی گفت کین کسب جهان — پیش آن کسبست لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند — شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان — سود نبود جز که تعبیه زمان (تعطیل)
شب شود در خانه آید گرسنه — کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگهست و مرگ شب — باز گردی کیسه خالی پر تعب
سوی خانه کود تنها مانده — با فغان واحسرتا برخوانده
کسب دین عشقست و جذب اندرون — قابلیت نور حق را ای حرون (سرکش)

کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز که وقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرأت نمود
گرد بر گشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان میکرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقیست
گفت بیدارم چرا کردی بجد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

در بحر افکندن ابلیس معاویه

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی را بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی میکنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس علیه اللعنه مر معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را بجان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند
روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نی که ما را دست فضلش کاشتست / از عدم ما را نه او بر داشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلیم که بودم شیرجو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واکشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخشش است / قهر بر وی چون غباری بر غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست آلودی کنند
نی برای آنکه من سودی کنم / وز برهنه من قبایی بر کنم

چند روزی گر ز پیشم رانده است ... چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان روی چنین قهر ای عجب ... هر کسی مشغول گشته در سبب
لطف سابق را نظاره میکنم ... هرچه آن حادث دو پاره میکنم
من سبب را ننگرم کان حادث است ... زانک حادث حادثی را باعث است
ترک سجده از حسد گیرم که بود ... آن حسد از عشق خیزد نه از جحود
این حسد از دوستی خیزد یقین ... که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی ... همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود ... گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم ... خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم میچشم لذات او ... مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره ... هیچ کس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد ... خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است ... اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او ... دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است ... لیک بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی ... حفره کردی در خزانه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست ... کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست ... تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند ... اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو ... من کیم تا باشم از مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر ... بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زدست ... مرغ غره کاشنایی آمدست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر ... از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند ... دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان ... در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط ... در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته ... ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف ... کور گشت از تو نیابید او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده ... بوالحکم هم از تو بوجهلی شده
ای برین شطرنج بهر یاد را ... مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت ... سوخته جانها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره‌ای ... تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
که رهد از مکر تو ای مختصم ... غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق ... بس سپاه جمع از تو مفترق
بس چو بلعم از تو نومید آمده ... بس مسلمان کز تو کافر شده
بس سلیما کز تو دین درباخته ... سر نگون تا قعر دوزخ تاخته

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشا این عقد را ... من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق ... امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را من کی سیه رو کرده‌ام   صیرفی ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمایی میکنم   مر بدان را پیشوایی میکنم
نیکوان را ره نما و ما منم   شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها می نهم از بهر چیست   تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی   هست در گرگیش و آهوییش شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز   تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست   ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر   زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوانرا عرضه کن   قوت نفس و قوت جانرا عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست   ور غذای روح خواهد سرورست
گر کند او خدمت تن هست خر   ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند   لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعت عرضه میکنند   دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم   زشت را خوب را آینه ام
سوخت هندو آینه از درد را   کین سیه رو می نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود   جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو   تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست   زاهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار   تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک   می برم می شناسم پشک و مشک
خشک گوید باغبانرا کای فتا   مر مرا چه می بری سر بی خطا

داعیم من خالق ایشانیم

باغبان گوید خمش ای زشت خو   بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم   تو چرا بی جرم می بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی   کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی   اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو   با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند   آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیرا راه زن حجت مگو   مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم   هر لباسی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری   تو نه ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن   ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو   ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد   در رباید از من این ره زن نمد

نالیدن معاویه بحضرت عزت از مکر ابلیس

این حدیثش همچو دودست ای اله   دست گیر ار نی گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس   کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست   در تک چون برق این سگ بی تگست
از بهشت انداختش بر روی خاک   چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا می زدی   نیست دستان و فسونش را حدی

اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق‌سوز فتنه‌جو / برحیم بیدار کردی راست گو
زانکه حجت در نگنجد با منی / هین غرض را درمیان نه بی فنی

باز تقریر ابلیس علیه اللعنه تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی کو خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق چه می‌نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دمل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌روی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمی و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز
هم امیدی می‌برم بادرد و سوز / تا مگر کین دی مهم گردد تموز

متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگرچه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

الحاح کردن معاویه مر ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی میخواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفته الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌برد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزواند و هوا / زان پذیرا اند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد / گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته‌اند / بشنو از تا گشاید بسته بند

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب او را

قاضیی بنشاندند و میگریست
گفت نایب قاضیا گریه ز چیست

این نه وقت گریه و فریاد تست
وقت شادی و مبارک باد تست

گفت آه چون حکم راند بی دلی
در میان آن دو عالم جاهلی

آن دو خصم از واقعهٔ خود واقفند
قاضیی مسکین چه داند زان دو بند

جاهلست و غافلست از حالشان
چون رود در خونشان و مالشان

گفت خصمان عالمند و علتی
جاهلی تو لیک شمع ملتی

زانکه تو علت نداری در میان
وان فراغت هست نور دیدگان

وان دو عالم را غرضشان کور کرد
علمشان را علت اندر گور کرد

جهل را بی علتی عالم کند
علم را علت ز دلها برکند

تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای
چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای

از هوا من خوی را وا کرده‌ام
لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام

چاشنی گیر دلم شد با فروغ
راست را داند حقیقت از دروغ

ای سگ ملعون جواب من بگو
راست پیش آور دروغی را مجو

باقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا
دشمن بیداریی تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری
همچو خمری عقل و دانش را بری

چارمیخت کرده‌ام من راست گو
راست را دانم تو حیلتها مجو

من ز هر کس آن طمع دارم که او
صاحب آن باشد اندر طبع و خو

من ز سرکه می‌نجویم شکری
وز مخنث می‌نجویم لشکری

همچو گبران من نجویم از بتی
کو بود حق یا ز حق او آیتی

من ز سرگین می‌نجویم بوی مشک
من در آب جو نجویم خشت خشک

من نجویم پاسبانی را ز دزد
کار نا کرده نجویم هیچ مزد

من ز شیطان این نجویم کوست غیر
گر مرا بیدار کرد اندر خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را بمعاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر
میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

از بن دندان بگفتش بهر آن
کردمت بیدار میدان ای فلان

تا رسی اندر جماعت در نماز
از پی پیغمبر دولت فراز

گر نماز از وقت رفتی مر ترا
این جهان تاریک گشتی بی ضیا

از غبین و درد رفتی اشکها
از دو چشم تو مثال مشکها

آن غبین و درد بودی صد نماز
کو نماز و کو فروغ آن نیاز

ذوق دارد هر کسی در طاعتی
لاجرم نشکیبد از وی ساعتی

فضیلت حسرت آن مخلص بر فوت جماعت

آن یکی میرفت در مسجد درون
مردم از مسجد همی آمد برون

گشت پرسان که جماعت را چه بود
که ز مسجد می برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در میروی ای مرد خام
چونکه پیغمبر بداد است السلام

گفت آه و دود از آن آه شد برون
آه او میداد از دل بوی خون

آن یکی از جمع گفت این آه را
تو بمن ده وین نماز من ترا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی   که خریدی آب حیوان و شفی
حرمت این اختیار و این دخول   شد نماز از جمله خلقان قبول

اقرار ابلیس با معاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت آن میر آزاد   مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت میشد آن زمان   میزدی از درد دل آه و فغان
آن تأسف آن فغان و آن نیاز   در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب   تا نسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا   تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین   من عدوم کار من مکرست و کین

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت اکنون راست گفتی صادقی   از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار   من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند   عنکبوتی کی بگرد ما تند
کار تو اینست ای دزد لعین   سوی دوغ آری مگس را انگبین
رو مگس میگیر تا تانی هلا   سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین   هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود   تو نمودی کشتیم گرداب بود
تو درین خیرم ازین میخواندی   تا ز خیری بهترم میراندی

کرفتن حیدر دست صاحبخانه

این بدان ماند که شخصی دزد دید   در وثاق اندر پی او میدوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش   تا در افکند از تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیک آمدش   تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا   تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار   تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود   گر نگردم زود آن بر من رود
بر زن و فرزند من دستی زند   بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم   گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیک خواه   دزد را بگذاشت باز آمد براه
گفت ای یار نکو احوال چیست   این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینک بین نشان پای دزد   این طرف رفتست دزد زن بمزد
نک نشان پای دزد قلتبان   در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه میگویی مرا   من گرفته بودم آخر مر ورا
دزد را از بانگ تو بگذاشتم   من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان   من حقیقت یافتم چبود نشان
گفت من از حق نشانت میدهم   این نشانست از حقیقت آگهم
گفت تو طراری یا خود ابلهی   بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را میکشیدم کشکشان   تو رهانیدی ورا کاینک نشان
تو جهت گو من برونم از جهات   در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات   در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر   کی کنند اندر صفات او نظر

چونکه اندر قعر جو باشد سرت … کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر … که پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان … وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب … شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر … بی سبب نبود تغیّر ناگزیر
آنک ز اوّل محتسب بد خود ورا … بخت و روزی آن بدست از ابتدا
لیک آن کاوّل وزیر شه بدست … محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند … باز سوی آستانه باز راند
تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای … جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست … پس چرا دی دولتت آمد بدست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل … قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن

یک مثال دیگر اندر کژروی … شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق … با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عزّ دین احمدی … مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می‌باختند … مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته … لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه آمدند … همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی … سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو … تا قیامت تازه بادا نام تو
مسجد روز گلست و روز ابر … مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا … تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر … زانکه با یاران شود خوش کار مر
مسجد و اصحاب مسجد را نواز … تو مهی ما شب دمی با ما بساز
ساعتی اینجا بگه تشریف ده … تزکیه‌مان کن ز ما تعریف ده
تا شود شب از جمالت همچو روز … ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی … تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان … همچو سبزهٔ تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگذر و اندر گذر … خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو … کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بروی زند … بشکند پل وان قدم را بشکند
هرکجا لشکر شکسته میشود … از دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح و مردوار … دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را … رفتن او بشکند پشت ترا
این درازست و فراوان میشود … وانچه مقصودست پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر را بمسجد

چاپلوسی و فسونها خواندند … نرد خدمت سوی حضرت راندند
بر رسول حق فسونها خواندند … رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم‌کیش … جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد … در اجابت قاصدان را شاد کرد

می‌نمودی مکر ایشان پیش او   یک بیک زان سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف   شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران مکر موی و دمدمه   چشم خوابانید آن دم زان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم   من شما را از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی   با فروغ و شعلهٔ بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان   هر دو دست من شده پروانه‌ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول   غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند   جمله مقلوبست آنچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه‌رویی نبود   خیر دین کی جست ترسا و یهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند   با خدا نرد دغا می‌باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول   فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند   نو بنو وعظ و عنان گیری کنند
گفت پیغمبر که آری لیک ما   بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آنگهان   سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت   با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند   طالب آن وعدهٔ ماضی شدند
گفت حقش کای پیمبر فاش گو   عذر آور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید   تا نگویم رازهاتان تن زنید
چون نشانی چند از اسرارشان   در بیان آورد بد شد حالشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان   حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل   سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جنتی است   زانکه سوگندان کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا   هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست   زانکه ایشان را دو چشم روشنیست
نقض میثاق و عهود از احمقیست   حفظ ایمان و وفا کار تقیست
گفت پیغمبر که سوگند شما   راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگندی دگر خورد قوم   مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که بحق این کلام پاک راست   کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آنجا هیچ مکر و حیله نیست   اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست
گفت پیغمبر که آواز خدا   می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر بر گوش شما بنهاد حق   تا به آواز خدا نارد سبق
نک صریح آواز حق می‌آیدم   همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنانکه موسی از سوی درخت   بانگ حق بشنید کای مسعودبخت
از درخت انی انا الله می‌شنید   با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند   باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر   کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر بتکذیب صریح   قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه بر رسول علیه السلام به انکار که رسول علیه السلام چرا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول   در دلش انکار آمد زان نکول
کین چنین پیران با شیب و وقار   میکندشان این پیمبر شرمسار

کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد
شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز میزارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل بدستم نیست همچون دید چشم / ورنه دل را سوزمی این دم بخشم
اندرین اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / میدمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و میگریست / کی خدا اینها نشان منکریست
حلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو بتو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدگر بی مغزتر / صادقانرا یک ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
صد کمر بسته بمکر آن قوم سست / از نفاق و وزر دین نادرست
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید زان مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یک بیک / پس یقین گردد صفا بر اهل شک
لیک میترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی تقلید می پذرفته اند / بی محک آن نقد را بگرفته اند

فرمان نبردار
مبالغه نمودن

حکمت قرآن چو ضالهٔ مومنست / هر کسی در ضالهٔ خود موقنست

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود میجست

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چبود ناقهٔ گم کرده / از کفت بگریخته در پرده
کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
میدوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب
رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری
هر که بر گوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریش خندت میکند زین هر خسی
کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گربی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف

همچنان که هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند
هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند

این حقیقت دان نه حقند این همه　　نی بکلی گمرهانند این همه
زانکه بی حق باطلی ناید پدید　　قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان　　قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ　　آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند　　زهر در قندی رود آنگه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش　　چه برد گندم نمای جوفروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند　　باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیالست و ضلال　　بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان　　تا کند جان هر شبی را امتحان
نی همه شبها بود قدر ای جوان　　نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر　　امتحان کن وانکه حقست آن بگیر
مؤمن کیس ممیز کو که تا　　باز داند پادشا را از گدا
گر نه معیوبات باشد در جهان　　تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالاشناسی سخت سهل　　چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست　　چون همه چوبست اینجا عود نیست
انکه گوید جمله حقند احمقیست　　وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود　　تاجران رنگ و بو کور و کبود
مینماید مار اندر چشم مال　　هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود　　بنگر اندر خسر فرعون و ثمود
اندرین گردون مکرر کن نظر　　زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

یک نظر قانع مشو زین سقف نور　　بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو　　بارها بنگر چو مرد عیب‌جو
پس زمین تیره را دانی که چند　　دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد　　چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان　　تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها　　تا پدید آرد عوارض فرقها
تا برون آرد زمین خاک رنگ　　هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم　　از خزانهٔ حق و دریای کرم
شحنهٔ تقدیر گوید راست گو　　آنچه بردی شرح وا ده مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ　　شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر　　گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیها　　ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران شحنهٔ لطف کبریاست　　وان خزان تهدید و تخویف خداست
وان زمستان چارمیخ معنوی　　تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل　　یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست　　منکر و دزد ضیای جانهاست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد　　بر تن ما مینهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص و اموال بدن　　جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعدها انگیختست　　بهر این نیک و بدی کامیختست
چون حق و باطلی آمیختند　　نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک میبایدش بگزیده‌ای　　در حقایق امتحانها دیده‌ای

تا شود فاروق این تمییزها / تا بود دستور این تزویرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / وندر آبش درفکن بهر مرا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
خود بر تو این حکایت روشنست / که غرض فی این حکایت گفتنست
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایهٔ بد سرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای معتمد / هر کسی زاشتر نشانت میدهد
تو نمیدانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو همبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هرچه وا گوید خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گوید و شبیه / پس یقین گردد ترا لاریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود
رنگ رو و قوت بازو شود / خلق خلق یکتویت صد تو شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر و نجات

این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پیروی تو کنم ای راستگو / بوی بردم زاشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر رو پوشش شده / آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود او میدود / از طمع هم درد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندران صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد از خویش / بی طمع شد زاشتر آن یار خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا باکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو میدزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر مرا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین میکاشتم / سخره و بیکاری پنداشتم
آن نه بیکاری و کسبی بود جست / هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه شد زیر دست / چون در آمد دید کان خانه خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل اللسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره ایست / آفتاب از آفتابش ذره ایست

بیان آنکه در هر نفسی فتنه مسجد ضرارست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا چون بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات اینچنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست
نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم حال فرق آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زایشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ میکرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / هر چهار اندر مناجات آمدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد
موذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای موذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سیوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بدو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنمای رو

تا نروید ریش نوای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا از دیگری زر بستانند

آن غزان ترک خونریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من به چه رو میکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون که من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او زر است
گفت چون وهمست ما هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بکشید اول ای شهان / تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیثست آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / نادی رحمت بجان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

در بیان خیال پرستان و ناشاکران در نعمت وجود انبیا

هر که زایشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبک داری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وان نفور از گفتهای ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نگویی در دق و مکرست و دغاست
گر درآمیزد تو گویی طامعست / ور نگویی در تکبر مولعست
گر تحمل کرد گویی عاجزست / ور غیور آمد تو گویی کین ورست
با منافق وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سرخاریدنست / نی مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نی / چاره‌اش است از دین و از طاغوت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آنکه آفرید
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حق ذو المنن
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربّ هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نه بینم کین دو مجلس آن کیست

بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب و خورد / کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گر چه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد / روزگارک برد و روزش دیر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه‌ام / این هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفورست و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی‌ست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیری بطبیب از رنجوریها و جواب طبیب

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت کز پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد وز ره بماند / گفت کز پیریست در کنجت نشاند
گفت پشتم چون کمانی شد دوتا / گفت کز پیریست این رنج و عنا
گفت تاریکست چشمم ای حکیم / گفت کز پیریست ای پیر حلیم
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اجزا و اعضا شد نحیف / خویشتن داری و صبرت شد ضعیف
بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبه است
از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدا اند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمیدانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور همی دانند بعث و رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو میخندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست / وانکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد میکنند / در جفای اهل دل جد میکنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون عارفان
مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد بدرد / هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست / چون تو زایشانی کجا خواهی برست

قصه جوحی و آن کودک که بجنازه میگریست

کودکی در پیش تابوت پدر / زار مینالید و بر میکوفت سر
کای پدر آخر کجاات می برند / تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی در وی قالی و نی در وی حصیر
نی چراغی در شب و نی روز نان / نی درو بوی طعام و نی نشان
نی درش معمور و نی سقف و نه بام / نی درو بهر ضیا بی مسیح جام
جسم تو که بوسه گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود
نی درو از بهر مهمان آب جاه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / کاندرو نی روی می ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می شمرد / وز دو دیده اشک خونین می فشرد
گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یک بیک / خانهٔ ماراست بی تزویر و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نه سقف و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آنرا طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی ضیا / از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود بر تر آ
زندهٔ و زنده زاده شوخ و شنگ / دم نمیگیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او بتسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست
گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهی است / هر که دید آن بحر را او ماهی است
این جهان دریاست تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را میزنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیانی جمله روح بیجسد / نی دریشان کبر و کین و نی حسد
ماهیان را گر نمی بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پول صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا میگریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق از غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نی دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل میراند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمهٔ نان را رهیست

ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین میران مرا
صورت مردان و معنی اینچنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که بر او آن شاخ را میکوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصهٔ تیراندازی و ترسیدن او از سواری دیگر که در بیشه میرفت

یک سواری با سلاح و بس مهیب / میشد اندر بیشه بر اسپی نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کان سلاح جنگ کشت / بی رجولیت چنان تیغی بمشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن

جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی سر بود ازین شه برد سر
آن سلحهات حیله و مکر تواست / هم ز تو زایند و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیله کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو میطلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا
یک حکایت بشنو ای صاحب قبول / در بیان جهل عقل بوالفضول
حیله و مکر اندرین ره عقل نیست / هر که شد مغرور عقل او کودنیست

قصهٔ اعرابی و ریگ در جوال کردن

یک عرابی بار کرده اشتری / در جوال زفت از گندم پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش بگفت / واندران پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست آکنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد / که بر اشتر بر نشاند آن نیک مرد
باز گفت ای حکیم خوش سخن / شمهٔ از حال خود هم شرح کن

اینچنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نی این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت و نی رخوت و نی قماش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای زر عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گنجها بنهاده باشی هر مکان / نیست عاقلتر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پابرهنه تن برهنه میدوم / هر که نانی میدهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمتت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو میروم / ور ترا ره پیش من وا پس شوم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده ریگ
احمقیم پس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بفزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
شاه آن باشد که از خود شه بود / نی ز مخزنها و لشکر شه بود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی

کرامات ابرهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابرهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود میدوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / بر گزید او فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / میزند بر دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع میکند / چون گدا بر دلق سوزن میزند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را میزن جلی
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز میکن با چنین گندیده حال

شیخ سوزن زود در دریا فکند	خواست سوزن را بآواز بلند
صد هزاران ماهی اللهی	سوزن زر در لب هر ماهی
سر برآوردند از دریای حق	که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر	ملک دل به یا چنان ملک حقیر
این نشان ظاهرست این هیچ نیست	تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند	باغ و بستان را کجا آنجا برند
خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست	بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام	بوی افزون جو و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود	تا که آن بو نور چشمانت شود
تا که آن بو سوی بستانت کشد	تا نماید مر ترا راه رشد
چشم نابینات را بینا کند	سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی	بهر بو القوا علی وجه ابی
بهر این بو گفت احمد در عظات	دایما قرة عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند	زانکه این هر پنج ز اصلی رسته‌اند
قوت یک قوت باقی شود	ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را	عشق در دیده فزاید صدق را
صدق بیداری هر حس میشود	حسها را ذوق و مونس میشود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب

چون یکی حس در روش بگشاد بند	ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید	گشت غیبی بر همه حسها پدید

چون ز جو جست از گله یک گوسفند	پس پیاپی جمله زان سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران	در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند	تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود	جمله حسها را در آن جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز	بی زبان و بی حقیقت بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست	وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین عیان	هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه حسها بندهٔ حس تو شد	مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی رود بر ملک پوست	مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع افتد اندر شک گاه	دانهٔ آن کیست آنرا کن نگاه
پس فلک قشرست و نور روح مغز	این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست	جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی تر بود	حس بسوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است	این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند	جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست	فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان تر بود	زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد	روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز	در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود	زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای احوال خضر	عقل موسی بود در دیدش کدر

تا مناسب می نمود افعال او / پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خود بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوونه پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو
آنچنان کس را که کوته بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کردست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند
زانکه بی حاجت خداوند عزیز / می نبخشد هیچکس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان

چشم نتهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
میتواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا / او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نه بینی سیر آب از چاکها / چیست بر روی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر / نو بنو میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو / زانک آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نیابد در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه بر شیخ و جواب گفتن مرید او را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد   کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث   مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار   خرد نبود اینچنین ظن بر کبار
دور از او و دور از آن اوصاف او   که ز سیلی تیره گردد صاف او
اینچنین بهتان منه بر اهل حق   کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک   بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خرد   که تواند قطرهٔ ایش از کار برد
آتش ابرهیم را نبود زیان   هرکه نمرودیست گو میترس از آن
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل   روح در عین است نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود   کو بهر دم در بیابان گم شود
واصلانرا نیست جز چشم و چراغ   از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال   گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند   گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو   گر الف چیزی ندارد گوید او
بهر تعلیم بچهٔ بسته دهن   از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن   تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند   لازمست این پیر را در وقت پند
آن مرید شیخ بدگوینده را   آن بکفر و گمرهی آکنده را
گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز   هین مکن با شاه و سلطانان ستیز
حوض با دریا اگر پهلو زند   خویش را از بیخ هستی برکند
نیست بحری کو کران دارد که تا   تیره گردد او ز مردار شما

کفر را حدست و اندازه بدان   شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بیحد هرچه محدودست لاست   کل شیء غیر وجه الله فناست
کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست   زانک او مغزست و این دو رنگ و پوست
این فناها پردهٔ این وجه گشت   چون چراغی خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سرست   پیش آن سر این سر تن کافرست
کیست کافر غافل از ایمان شیخ   کیست مرده بیخبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون   هر کرا افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر   از چه زان رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملک   کو منزه شد ز حس مشترک
زان سبب آدم بود مسجودشان   جان او افزونترست از بودشان
ور ز ملک جان خداوندان دل   باشد افزون تو تحیر را بهل
ورنه بهتر را سجود دونتری   امر کردن هیچ نبود درخوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار   که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها   شد مطیعش جان جمله چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی   زانکه او بیشست و ایشان در کمی
ماهیان سوزنگر دلقش شوند   سوزنانرا رشتها تابع بوند

بقیهٔ قصهٔ ابرهیم ادهم بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید   ز آمد ماهی شدش وجدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگهست   شه تنی را که لعین درگهست
ماهیان از پیر آگه ما بعید   ما شقی زین دولت و ایشان سعید

سجده کرد و رفت گریان و خراب / گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس نوای ناشسته رو در چیستی / در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی میکنی / بر ملایک ترکتازی میکنی
بد چه میگویی تو خیر محض را / هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان / شیخ کی بود کیمیای بیکران
مس اگر از کیمیا قابل نشد / کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل / شیخ کی بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب / آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی میکنی / در بهشتی خار چینی میکنی
گر بهشت اندر روی تو خارجو / هیچ خار آنجا نیابی غیر تو
می بپوشی آفتابی در گلی / رخنه میجویی ز بدر کاملی
آفتابی کو بتابد در جهان / بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد / غیبها از رشک ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش / در ندامت چابک و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی میرسد / آب رحمت را چه بندی از حسد
گرچه دوری دور میجنبان تو دم / حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز / دم بدم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش / داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بدست / کز دل تو زین وحلها بر نجست
در وحل تاویل و رخصت میکنی / چون نمیخواهی کز آن دل بر کنی
کین روا باشد مرا من مضطرم / حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتستت تو چون گفتار کور / این گرفتن را نه بینی از غرور
میگوید اینجا یکه گفتار نیست / از برون جوید که اندر غار نیست
نیست در سوراخ گفتار ای پدر / رفت تا زان او بسوی آخور
این همی گوید و بندش میکشند / او همی گوید ز من بی آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو / کی ندا کردی که آن گفتار کو
تا که بربندند و برونش کشند / غافل آن گفتار را زین ریش خند

دعوی کردن آن شخص که حق جل و علا نمیگیرد بگناه و جواب گفتن شعیب

آن یکی میگفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیدست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمیگیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس میگویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بیخبر / در سلاسل ماندهٔ پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد از این بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی کند

مرد رومی کو کند آهنگری	روش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه	پس بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند	خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود	بر دلش آن جرم تا بی دین شود
آن پشیمانی و یارب رفت ازو	شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت	گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر	آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط	فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد	هر دو خط شد کور و معنی نداد
ور سیوم باره نویسی بر سرش	پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره گر	ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید	تا ز درد بی دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکتها با او بگفت	زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان	گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یارب دفع من میگوید او	آن گرفتن را نشان میجوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش	جز یکی رمزی برای ابتلاش
یک نشان آنکه میگیرم ورا	آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
از نماز و از زکوة و غیر آن	لیک یک ذره ندارد ذوق جان
میکند طاعات و افعال سنی	لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی	جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر	مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی مغز کی گردد نهال	صورت بی جان نباشد جز خیال

بقیه قصه طعنه زدن بر شیخ

آن خبیث از شیخ میلایید ژاژ	کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه	خمر خوارست و بدو کارش تباه
دیدمش اندر میان مجلسی	او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان	تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی	گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب	روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام	شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر	گفت شیخا مر ترا هم هست عذر
تو نمیگفتی که در جام شراب	دیو میمیزد بجد هر ناشتاب
گفت جام را چنان پر کرده اند	کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره	این سخن را کج شنیدی غره
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این	دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخست ای فلیو	کاندرو اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حقست	جام تن بشکست و نور مطلقست
نور خورشید ار بیفتد بر حدث	او همان نورست نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می	هین بزیر آ منکرا بنگر بوی
آمد و دید انگبین خاص بود	کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را	رو برای من بجو می ای کیا

که مرا رنجیست مضطر گشته ام / من ز رنج از مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گرد خم خانه بر آمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی او میچشید
در همه خمخانها او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی در نمی بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر میزدند
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله میها از قدومت شد عسل
کردهٔ مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال

گفتن عایشه رضی با پیغمبر علم که تو بی مصلی در همه جا نماز میکنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هرکجا باشد نمازی میکنی / میدود در خانه ناپاک و دنی
گرچه از بی دانشی طفل پلید / کرد مستعمل بهرجا که رسید
بی مصلی میگزاری تو نماز / هرکجا روی زمین بگشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند بدان
رو که سجده گاه ما را لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سورهٔ اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرفست و عمیق / من همی ترسم درین آب از غریق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا درو بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا بزانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن باری دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحمش آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین

این گذشتن شد مسلّم مر مرا
بگذر از صد هزاران چون ترا

چون پیمبر نیستی پس رو براه
تا رسی از چاه روزی سوی جاه

تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای
خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای

چون نه کامل دکان تنها مگیر
دست خوش می باش تا گردی خمیر

چونکه آنا ذیت نامد بنده باش
هین مپوش اطلس برو در ژنده باش

انصتوا را گوش کن خاموش باش
چون زبان حق نگشتی گوش باش

ور بگویی شکل استفسار گو
با شهنشاهان تو مسکین وار گو

ابتدای کبر و کین از شهوتست
راسخی شهوتت از عادتست

چون ز عادت گشت محکم خوی بد
خشم آید بر کسی کت وا کشد

چونکه تو گل‌خوار گشتی هر که او
وا کشد از گل ترا باشد عدو

بت پرستان چونکه گرد بت شدند
مانعان راه بت را دشمنند

چونکه کرد ابلیس خو با سروری
دید آدم را بتحقیر آخری

که به از من سروری دیگر بود
تا که او مسجود چون من کس شود

سروری زهرست جز آن روح را
که بود تریاق لانی ز ابتدا

کوه اگر پر مار شد باکی مدار
کو بود اندر درون تریاق زار

سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکستت شود خصم قدیم

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینها خیزد ترا با او بسی

که مرا از خوی من بر میکند
خویش را بر من چو سرور میکند

چون نباشد خوی بد سرکش دراو
کی فروزد از خلاف آتش دراو

با مخالف او مدارا میکند
در دل او خویش را جا میکند

زانکه خوی بد بگشتست استوار
مور شهوت شد ز عادت همچو مار

مار شهوت را بکش در ابتدا
ورنه اینک گشت مارت اژدها

لیک هر کس مور بیند مار خویش
تو ز صاحب دل کن استفسار خویش

تا نشد زر مس نداند من مسم
تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس وار تو
جور میکش ای دل از دلدار تو

کیست دلدار اهل دل نیکو بدان
که چو روز و شب جهانند از جهان

عیب کم گو بندهٔ الله را
متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی
ساخته از رخت مردی پشتیی

یاوه شد همیان زر او خفته بود
جمله را جستند و او را هم نمود

کین فقیر خفته را جوییم هم
کرد بیدارش ز غم صاحب درم

که درین کشتی درم دان گم شدست
جمله را جستیم کویی با تواست

دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق
تا ز تو فارغ شود اوهام خلق

گفت یا رب بر غلامت این خسان
تهمتی کردند فرمان در رسان

یا غیاثی عند کل کربة
یا معاذی عند کل شدة

یا مجیبی عند کل دعوة
یا ملاذی عند کل محنة

چون بدرد آمد دل درویش از آن
سر برون کردند هر سو در زمان

صد هزاران ماهی از دریای
در دهان هر یکی درّی چه درّ

هر یکی درّی خراج ملکتی
کز اله است این ندارد شرکتی

درّی چند انداخت در کشتی و جست
مر هوا را ساخت کرسی و نشست

خوش مربّع چون شهان بر تخت خویش
او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش

گفت دو کشتی شما را حق مرا   تا نباشد با شما دزد گدا
تا گرا باشد خسارت زین فراق   من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد   نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام   از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر   وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان   که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش‌نفس   که پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست   بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق   کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفسست نی عقل شریف   متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش   کش زدن سازد نی حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان   بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بود آن دید عجب   پس مقیم چشم بودی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود   نی قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ   که بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو   من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی پیش شیخ بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند   پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما   تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان   گفت این صوفی سه خو دارد گران

در سخن بسیار گو همچون جرس   در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف   صوفیان پیش شیخ کردند زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر   که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها   نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض   در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت   کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود اندازه ولیک   هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق   گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی در گذر   چند گویی رو وصال آمد بسر
موسیا بسیار گویی دور شو   ورنه با من گنگ باش و کور شو
رو بر آنها که هم جفت تواند   عاشقان و تشنه گفت تواند
ور نرفتی وز ستیزی شسته‌ای   تو بمعنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز   گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک و جنبان میشوی   خود نمازت رفت بنشین ای غوی
پاسبان بر خوابناکان میفزود   ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازرست   جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو   یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی   جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر با شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت   عذر را با آن غرامت کرد جفت

هر سؤال شیخ را داد او جواب   چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم   کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد   از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت   در جواب شیخ هم همت گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است   لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت باشتر هست کم   لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کجا باشد وظیفه چار نان   دو خورد یا سه خورد هست اوسط
نو دو رکعت نماز آیی ملوک   من به پانصد در نیایم در جحود
آن یکی تا کعبه حافی میرود   که مر او را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا دران   در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایه چون ندارد دو طرف   کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد   گفت لو کان له البحر مداد
گفت دریا گر شود کلی مدید   نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم   زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود   وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی   خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان   شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام   لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته بخواب   چشم من خفته دلم در فتح باب
مرد دل را پنج حس دیگر است   حس ما را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه   بر تو شب بر من همان شب چاشتگاه

بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ   عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل   مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل   میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست   بر تر از اندیشهها پایه منست
زانکه من ز اندیشهها بگذشتهام   خارج اندیشه پویان گشتهام
حاکم اندیشهام محکوم نی   چونکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخرهٔ اندیشهاند   زان سبب خسته دل و غم پیشهاند
قاصدا خود را باندیشه دهم   چون بخواهم از میانشان برجهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس   کی بود بر من مگس را دست رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند   تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات   بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رستهست هم از ذات خویش   بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریست   جعفر طرار را پر عاریهست
نزد آنکه لم یذق دعوی است این   نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب   دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن   در لگن قی کرد و پر در شد لگن
گو هر معقول را محسوس کرد   پیش بینا هر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید   قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال   هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویشتن است

کر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی کفت معنی لان من
کر بکویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بوذ / چون شناسی بانک خویشاوند خوذ
پیشی و خویشی دو دعوی بوذ لیک / هر دو دعوی بوذ پیش فهم نیک
قرب آوازش کواهی میدهد / کین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شذ کوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانک بیکانه ز اهل
پیش او دعوی بوذ کفتار او / جهل او شذ مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بوذ راست
یا بتازی کفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی کفتنش معنی بوذ / کرچه تازی کفتنش دعوی بوذ
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته کرچه خوذ دعوی بوذ / هم نوشته شاهد معنی بوذ
یا بکوید صوفیی دیذی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بذم آن وآنچه کفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
کوش کن چون حلقه اندر کوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاذ آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
کرچه دعوی مینماید این ولی / جان صاحب واقعه کویذ بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بوذ / آن ز هر که بشنوذ موقن شوذ
چون که خوذ را پیش او یابذ فقط / چون بوذ شک چون کند خوذ را غلط
تشنه را چون بکویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زوذ آب
هیچ کویذ تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا کواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانک زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل کویذ مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بکیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه است / روی و آواز پیمبر معجزه است
چون پیمبر از برون بانکی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانک او اندر جهان / از کسی نشنیذه باشد کوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنوذ انی قریب

سجده کردن یحیی و شیخ در شکم مادر

مادر یحیی چو حامل بوذ ازو / بوذ با مریم نشسته دو بدو
کفت ای مریم درون تو شهیست / که اولوا العزم و رسول الهیست
چون برابر اوفتاذم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذوالفطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجوذش در تنم افتاذ درد
کفت مریم من درون خویش هم / سجده دیذم ز طفلم در شکم

اشکال آوردن برین قصه و جواب اشکال

ابلهان کویند کین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بوذ از بیکانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون / تا نشذ فارغ نیامذ هم درون
مریم اندر حمل جفت کس نشذ / از برون شهر او واپس نشذ

چون بزادش آنگهانش بر کنار / بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا
این ندانند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نی چنان افسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی گفت آن کلیله بی زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتریست / ورنه کی با زاغ لکلک را مریست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست
دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین ز افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کین خانهٔ رخست / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آنکس کو سوی معنی شتافت

گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بیگناه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمش بستان که پیمانه‌ست رد
عمرو و زید از بهر اعرابست و ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بیگناه و بی خطا
گفت از ناچار و لاغی بر گشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد حدش میسزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت این دوست و در وحدت شکیست
ور بدو خندد کسی گوید دواست / راست دارد این سزای بدخواست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات للخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
هرکه او جنس دروغست ای پسر / راست بیند او نباشد معتبر
هرکرا دید آن صدقی رسته شد / از دروغ و از خیانت رسته شد

جستن آن درخت که هرکه میوهٔ آن درخت بخورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر و نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب

سال‌ها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جست‌وجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت / نی جزیره ماند نی کوه و دشت
هر کرا پرسید کردش ریشخند / کین نجوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جست‌وجوی چون تو زیرک سینه‌صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان جا بُد درختی بس سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و هول و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سال‌ها / می‌فرستادش شهنشه مال‌ها
چون بسی دید اندران غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندران منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستانهٔ او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / نا امیدم وقت لطف این ساعتست

گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار
که درختی هست نادر در جهات / میوهٔ او مایهٔ آب حیات
سال‌ها جستم ندیدم زو نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنی بی بار و بر
گه درختش نام شد گاهی آفتاب / گاه بحرش نام شد گاهی سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار هاست / کمترین آثار او عمر و بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام‌ها شد بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق آن دیگری لطف و نکو
در حق دیگر بود او عم و خال / در حق دیگر کسی هیچ و خیال
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
صورت باطل چه جویی ای جوان / رو معانی را طلب ای پهلوان
صورت و هیأت بود چون پوست رو / معنی اندر وی چو مغز ای یار دو
در گذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد
اندرین معنی مثالی خوش شنو / تا نمانی تو اسیری را گرو

بیان منازعت چهار کس جهة انکور بعلت آنکه زبان یکدیگر نشناسند

چار کس را داد مردی یک درم   هر یکی از شهری افتاده بهم
فارسی و ترک و رومی و عرب   جمله با هم در نزاع و در غضب
فارسی گفتا ازین چون وارهیم   هم بیا تا این بانگوری دهیم
آن عرب گفتا معاذ الله لا   من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی کز ترک بد گفت ای گزم   من نمیخواهم عنب خواهم ازم
آنکه رومی بد بگفت این قیل را   ترک کن خواهم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند   که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی   پر بدند از جهل و از دانش تهی
پس بگفتی او که من زین یک درم   آرزوی جملتان را میخرم
صاحب سری عزیزی صد زبان   گر بدی آنجا بدادی صلحشان
چونکه بسپارید دل را بی دغل   این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میکند چار المراد   چار دشمن میشود یک اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق   گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا   تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان مینماید یک نمط   در اثر مایه نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر   گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن   چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست   طبع اصلش سردیست و تیزیست

ور بود دیخ بسته دوشاب ای پسر   چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما   کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد   تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت   کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ   انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز   گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان   اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی   هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود   وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان   نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما   کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر   تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی   از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند   که صفاشان بی غش و بی غل کند
مشفقان گردند همچون والده   مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند   ورنه هر یک دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت [illegible]

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت   یک ز دیگر جان خون آشام داشت
کینهای کهنه‌شان از مصطفی   محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان   همچو اعداد عنب در بوستان

ور دم المؤمنون اخوة بپند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غورهٔ کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نفس واحد باشد او / در شقاوت نفس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غورهای نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دوست / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یکسبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج

خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک از این کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقّبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
زاختلاف خویش سوی اتحاد / هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولّوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده و ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بیگنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
~~بلبل ایشان که حالت آرد او~~ / ~~در درون خویش گلشن دارد او~~
~~طوطی ایشان ز قند آزاد بود~~ / ~~کز درون قند ابد رویش نمود~~
هدهد ایشان پی تقدیس را / میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزند / آتش توحید در شک میزند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او

طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیر آن خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یک آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی / همچو گز قطب مساحت میشوی
وانک لنگ و لوک آن سو میجهی / از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گرچه مرغ خانگی / زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است

دایه را بگذار بر خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه‌کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحری مکان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملائک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غفلت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو گشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بیخبر از ذوق آب آسمان

مرکب همت سوی اسباب راند — از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه بیند او مسبب را عیان — کی نهد دل بر اسباب جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه — در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد — دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج — از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش — وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ — ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست — یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست — یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده تا بروی اندر نماز — با خشوع و با خضوع و با نیاز
با حبیب خویشتن میگفت راز — مانده بود ایستاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز — تا شود درویش فارغ از نماز

چون ز استغراق باز آمد فقیر — زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو — جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست — دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی میرسد — بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین — تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرار رها — تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان — که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو گرم — تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان — فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش — زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک باریدن گرفت — در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها — حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها — می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد — زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام — ناقصان سرمدی تم الکلام

بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود ابدية يقوى بها ارواح المريدين ينزه علمهم عن شائبة
الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الرياء و
حلمهم عن شائبة السفه ويقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم
الآخرة وييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من
بينات الانبيا ودلايلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص
بالعارفين وادارته الفلك النوراني الرحماني الدري الحاكم على الفلك
الدخاني الكري كما ان العقل حاكم على الصور الترابية وحواسها
الظاهرة والباطنة فدوران ذلك الفلك الروحاني حاكم على
الفلك الدخاني والشهب الزاهرة والسرج المنيرة والرياح المنشئة
والاراضي المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما
وانما يفهم كل قاري على قدر نهمته وينسك الناسك على قدر قوة
اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ رايه ويتصدق المتصدق بقدر قدرته
ويجود الباذل بقدر موجوده ويفتني المجود عليه ما عرف من فضله
ولكن مفتقد الماء في المفازة لا يقصر به عن طلبه معرفته ما في البحار
ويجد في طلب ماء الحياة قبل ان يقطعه المعاش بالاشتغال عنه

وتعرفه العلة والحاجة وتحول الاعراض بينه وبين ما يتسرع اليه
وان يدرك العلم موثر هوى ولا راكن الى دعة ولا منصرف عن
طلبه ولا خايف على نفسه ولا مهتم لمعيشة الا ان يعوذ بالله ويوثر دينه
على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة الاموال العظم التي لا تكسله ولا
تورث ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة
والضياع الثمينة شاكرا لفضله معظما لقدره مجللا
لخطره ويستعيذ بالله من خساسة الخطوة ومن جهل يستكثر
القليل مما يرى في نفسه ويستقل الكثير العظيم من غيره
ويعجب بنفسه بما لم ياذن له الحق وعلى العالم الطالب
ان يتعلم ما لم يعلم ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في
الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف
على كليل الفهم كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم
سبحانه وتعالى عن اقاويل الملحدين وشرك المشركين
وتنقيص الناقصين وتشبيه المشبهين وسوء اوهام
المتفكرين وكيفيات المتوهمين وله الحمد والمجد
على تلفيق الكتاب المثنوي الالهي الرباني وهو
الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سيما على عباده
العارفين على رغم حزب يريدون ان يطفئوا نور الله بافواههم
والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا
له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه على الذين يبدلونه
ان الله سميع عليم والحمد لله رب العالمين

وان تعلم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار / این سیوم دفتر که سنت شد سه بار
برگشا گنجینهٔ اسرار را / در سیوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق میزهد / نز عروقی کز حرارت میجهد
این چراغ شمس کو روشن بود / نز فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کو چنین دایم بود / نز طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود / بود از دیدار خلاق ودود
جسمشانرا هم ز نور اسرشته‌اند / تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند
همچنین این قوت ابدال حق / هم ز حق دان نز طعام و از طبق
چونکه موصوفی باوصاف جلیل / ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام / ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است / وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت در جهان منبسط / وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصهٔ افهام خلق / سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق بحذق رای تو / حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت / تا که می نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه وانشق الجبل / هل رایتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس بکس / حلق بخشی کار یزدانست و بس
حلق بخشد جسم را و روح را / حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی / از دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را بکس / تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آنکس نوشد اسرار جلال / کو چو سوسن صد زبان افتاد لال

پنج حس و شش جهت گشت از تو تام

مختلط

تیز ذهنی

حلق بخشد خاک را لطف خدا / تا خورد آب و بروید صد گیا
باز خاکی را ببخشد حلق و لب / تا گیاهش را خورند اندر طلب
چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت / گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت
باز خاک آمد شد اکال بشر / چون جدا شد از بشر روح و بصر
ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز / گر بگویم خوردشان گردد دراز
برگها را برگ از انعام او / دایگانرا دایه لطف عام او
رزقها را رزقها او میدهد / زانکه گندم بی‌غذایی چون زهد
نیست شرح این سخن را منتها / پاره‌ای گفتم بدانی پارها
جمله عالم آکل و ماکول دان / باقیانرا مقبل و مقبول دان
این جهان و ساکنانش منتشر / وان جهان و سالکانش مستمر
این جهان و عاشقانش منقطع / اهل آن عالم مخلد مجتمع
پس کریم آنست کو خود را دهد / آب حیوانی که ماند تا ابد
باقیات الصالحات آمد کریم / رسته از صد آفت و اخطار و بیم
گر هزارانند یک کس بیش نیست / چون خیالات عدد اندیش نیست
آکل و ماکول را حلقست و نای / غالب و مغلوب را عقلست و رای
حلق بخشید او عصای عدل را / خورد آن چندان عصا و حبل را
واندرو افزون نشد زان جمله اکل / زانکه حیوانی نبودش اکل و شکل
مر یقین را چون عصا هم حلق داد / تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست / رازق حلق معانی هم خداست
پس ز ماهی تا بمه از خلق نیست / که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق جان از فکر تن خالی شود / آنگهان روزیش اجلالی شود

حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر / یافت او بی هضم معده رزق بکر
شرط تبدیل مزاج آمد بدان / کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد / زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت / رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایه‌ای کو طفل شیرآموز را / تا بنعمت خوش کند بدپوز را
گر ببندد راه آن پستان برو / برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف / از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام / اندک اندک جهد کن تم الکلام

از شیر باز کرفتن

چون جنین بد آدمی بد خون غذا / از نجس پاکی برد مؤمن کذی
از فطام خون غذااش شیر شد / وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود / طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم / هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمین خرمی با عرض و طول / اندرو صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها / بوستانها باغها و کشتها
آسمانی بس بلند و پرضیا / آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور / باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن / تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا / در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی / زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور / زانکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراک او / نشنود ادراک منکرناک او

همچنانک خلق عام اندر جهان / زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ / هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زیشان نرفت / کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع / چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانک آن جنین را طمع خون / کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد / غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصهٔ خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان / دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور / میرسیدند از سفر از راه دور
مهر داناییش جوشید و بگفت / خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا / جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل / تا نباشد خوردتان فرزند پیل
فیل هست این سو که اکنون میروید / پیل زاده مشکنید و بشنوید
فیل بچگانند اندر راهتان / صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین / لیک مادرشان بود اندر کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه / او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او / الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر / غایبی و حاضری بس با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان / کو کشد کین از برای جانشان

گفت اطفال منند این اولیا　　در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم　　لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت‌دار جمله عصمتهای من　　گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند　　صدهزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی بیک چوبی هنر　　موسیی فرعون را زیر و زبر
ورنه کی کردی بیک نفرین بد　　نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یک دعای لوط راد　　جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان　　دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر　　در رهِ قدسش ببینی در گذر
صدهزاران ز انبیای حق‌پرست　　خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود　　خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد　　تو نبینی خون شدن کوری و ورد
طرفه کوری دوربین تیزچشم　　لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس　　رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی　　پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند　　رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند　　چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند　　بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی برگها با شاخها　　کف زنان رقصان ز تحریک صبا
تو نبینی لیک بهر گوششان　　برگها با شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن　　گوش دل باید نه این گوش بدن

گوش سر بربند از هزل و دروغ　　تا ببینی شهر جان با فروغ
هین دهان بربند از هزل ای عمو　　جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن　　کش بگوید در نبی حق هو اذن
سربسر گوشست و چشمست این نبی　　تازه زو ما مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران　　سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

هر دها را پیل بو بو میکند　　گرد معده هر بشر بر میتند
تا کجا یابد کباب پور خویش　　تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری　　غیبت ایشان کنی کیفر بری
هین که بویای دهانتان خالقست　　کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی گیر　　باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان　　نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را　　راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان　　بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر　　گر نبینی چوب و آهن در صور
هم بصورت مینماید گه گهی　　ز آن همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من　　چیست این شمشیر بر ساران من
چون نمی‌بیند کس از یاران او　　در جواب آیند هر کس کای عمو
ما نمی‌بینیم باشد این خیال　　چه خیالست این که هست از نجال
چه خیالست این که این چرخ نگون　　از نهیب این خیالی شد کنون

گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست
حرص دنیا رفت و جانش تیز شد / چشم او روشن که خنجش تیز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینارشمرست
می‌شمارد می‌دهد زر بی وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ازو بستانی و ننهی بجای / آید اندر کوه زان دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نانت خام
وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زندهٔ اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او / کژدم غم در دل غمناک او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن بحکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل‌بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من بتبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین مبادا که طمع تان ره زند / طمع برگ از بیخها تان برکند
این بگفت و خیربادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌زاده خورده بود / بردرانیدش و کشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد / تا نه آرد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانک مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد / پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد

پیل بچه میخوری ای پاره‌خوار / هم برارد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد براید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / میزند بر آسمان سبز فام
همره انفاس زشتت میشود / تا بوگیران گردون میرود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگانست پیش محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و حا و قیل و قال

وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر آن آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا

امر حق تع بموسی ع که مرا بدهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده

گفت ای موسی ز من میجو پناه / با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان / گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه / از دهان غیر برخوان کای اله
آنچنان کن که دهانها مر ترا / در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه / وان دهان غیر باشد عذرخواه
یا دهان خویشتن را پاک کن / روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید / رخت بربندد برون آید پلید
میگریزد ضدها از ضدها / شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان / نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن عین لبیک گفتنست

آن یکی الله میگفتی شبی / تا که شیرین میشد از ذکرش لبی
گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو / چند گویی آخر ای بسیارگو
این همه الله گویی از عتو / خود یکی الله را لبیک کو
می‌نیاید یک جواب از پیش تخت / چند الله میزنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر / دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای / چون پشیمانی از آنکش خوانده‌ای

گفت لبیکم نمی‌آید جواب
زان همی ترسم که باشم رد باب

گفت او را که خدا گفتا بمن
که برو او را بگو ای ممتحن

نی که آن الله تو لبیک ماست
وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

نی ترا در کار من آورده‌ام
نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام

حیله‌ها و چاره جوییهای تو
جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست
زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست
زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند
تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال
تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر
تا ننالد سوی حق آن بدگهر

زانکه درد و رنج و بار اندهان
شد نصیب دوستانش در جهان

داد او را جمله ملک این جهان
حق ندادش درد و رنج و اندهان

درد آمد بهتر از ملک این جهان
تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست
خواندن با درد از دل بردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را
یاد کردن مبدأ و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین
ای خدا وای مستغاث وای معین

ناله سگ در رهش بی جذبه نیست
زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست
بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت میخورد او پیش غار
آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست
لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر
بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست
حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد که بهر بادی جهد
کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا
کی برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق
من قلاووزم درین راه دقیق

نی قلاووزست و نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو

حزم این باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش دارد و نی نوش او
سحر خواند میدمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی
خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سقیمم خسته‌ی این دخمه‌ام

یا سرم درد است درد سر ببر
یا مرا خواندست آن خالوپسر

زانک یک نوشت دهد با نیشها
که بکارد در تو نوشش نیشها

زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد
ما هیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
جوز پوسیدست گفتار دغل

زغزغ آن عقل و مغزت را برد
صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات

ویسه و معشوق تو هم ذات تست
وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگویی مست خواهان منند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این
میکند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست او / جمع آید بر دَرَدْشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق / تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین / حزم را مگذار و محکم کن تو زین
زانکه بی‌حزمی شقاوت بر دهد / دین رود از دست و دردسر دهد
بشنو این افسانه را در شرح این / تا شوی حازم برای حفظ دین

فریفتن روستایی شهری را و بدعوت خواندن او را بلابه و الحاح

ای برادر بود اندر ما مضی / شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی / خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی / بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودش آن زمان / راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو / هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
الله الله جمله فرزندان بیار / کین زمان گلشن است و نوبهار
یا بتابستان بیا وقت ثمر / تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار / در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطهٔ ده خوش بود / کشت زار و لاله دلکش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال / تا در آمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همی گفتی که کی / عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسال مان / از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید / از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر / بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لکلک آمدی / تا مقیم قبهٔ شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش / خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان / خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را / چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست / لیک هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان / تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم / گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت بعهد / کالله الله زود بنما جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین / لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر / ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده / رنجها در کار او بس برده
او همی خواهد که بعضی رنج آن / وا گزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان / که کشیدش سوی ده لابه کنان
گفت حقست این ولی ای سیبویه / اتق من شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود / ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع / همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار / زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری / تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول / هر قدم را دام میدان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ / هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو / چون بتازد دامش افتد در گلو

آنک میگفتی که کو اینک ببین / دشت میدیدی نمیدیدی کمین
بی کمین و دام صیاد ای عیار / دنبه کی باشد میان کشت زار
آنک گستاخ آمدند اندر زمین / استخوان و کلهاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضا / استخوانشانرا بپرس از ما مضی
تا بظاهر بینی آن مستان کور / چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا / ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را / چون نداری دید میکن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست / بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زان سان نه که نابینا نهد / تا که پا از چاه و از سگ وا رهد
لرز لرزان و بترس و احتیاط / می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده / لقمه جسته لقمهٔ ماری شده
تو نخواندی قصهٔ اهل سبا / یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست / سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی هوش و گوش / چون خمش کردی تو او هم شد خموش

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشانرا و رسیدن شومی طغیان و نقص ایمان و بیان فضلت

داد حق اهل سبا را بس فراغ / صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بدرگان / در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در / چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در میشود / گرچه بر وی جور و سختی میرود

هم بران در باشدش باش و قرار / کفر داند کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب / آن سگانش میکنند آن دم ادب
میکنندش که برو بر جای خویش / حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات / چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای وجد و سکر و بیخودی / از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص / گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب دیگ / میدوی بهر ثرید مردریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود / کار نا امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل حاه هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی عا جهت طلب شفا

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل / هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق / از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح / تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش / چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار / شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا / حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا / سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته پای / که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان / از دعای او شدندی پا دوان
جمله بیدرد و الم بی رنج و غم / تن درست و شادمان و محترم
سوی خانهٔ خویش گشتندی روان / از دم میمون آن صاحب قران

آزمودی تو بسی آفات خویش
یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد
چند جانت بی غم و آزار شد
ای مغفل رشتهٔ بر پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو
یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن
همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند
که دل اندر خانهٔ اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان
سخت گیر و حق گزار آن را ممان
میگزندش کای سگ طاغی برو
با ولی نعمتت یاغی مشو
میگزندش تا ز ادب آنجا رود
وز مقام اولین مفلح شود
بر همان در همچو حلقه بسته باش
پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش
بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود
بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا
گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با ردّ حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق
نور را هم نور شو و با نار نار
جای گل گل باش جای خار خار
حق مادر بعد از آن شد کان کریم
کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او
داد در حملش ورا آرام و خو

همچو جزو متصل دید او ترا
متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست
تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو
آنکه دانم وانکه نی هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن
زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان
دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش خو زمین بگرفته بود
موج او مر اوج که را میربود
حفظ کردم من نکردم ردتان
در وجود جد جد جدتان
چون شدی سر پشت پایت چون زنم
کارگاه خویش ضایع چون کنم
چون فدای بی‌وفایان میشوی
از گمان بد بدانسو میروی
من ز سهو و بی‌وفاییها بری
سوی من آیی گمان بد بری
این گمان بد بر آنجا بر که تو
میشوی در پیش همچون خود دوتو
بس گرفتی یار و همراهان زفت
گر ترا پرسم که کو گویی که رفت
یار نیکت رفت بر چرخ برین
یار فسقت ماند در قعر زمین
تو بماندی در میانه همچنان
بی مدد چون آتشی از کاروان
دامن او گیر ای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا و زیر
نی چو عیسی سوی گردون بر شود
نی چو قارون در زمین اندر رود
با تو باشد در مکان و بی مکان
چون بمانی از سرا و از دکان
او بر آرد از کدورتها صفا
مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال　　تا ز نقصان وا روی سوی کمال
چون تو وردی ترک کردی در روش　　بر تو قبضی آید از رنج و تبش
ترک وردی چون کنی اندر زمان　　قبض تاریکت آمدینک دان
آن ادب کردن بود یعنی مکن　　هیچ تحویلی از آن عهد کهن
پیش از آن کین قبض زنجیری شود　　این که دلگیریست پاگیری شود
رنج معقولت شود محسوس و فاش　　تا نگیری این اشارت را بلاش
در معاصی قبضها دلگیر شد　　قبضها بعد از اجل زنجیر شد
نعط من اعرض هنا عن ذکرنا　　عیشة ضنکا و نجزی بالعمی
دزد چون مال کسان را میبرد　　قبض و دلتنگی دلش را میخلد
او همی گوید عجب این قبض چیست　　قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند　　باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم　　گشت محسوس آن معانی شد علم
غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ　　غصه بیخست و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار　　قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چونکه بیخ بد بود زودش بزن　　تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن　　زانکه سرها جمله میروید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده　　چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصهٔ اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام　　کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال　　که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی‌باید مرا این نیکویی　　من برنجم زین چه رنجه میشوی
لطف کن این نیکویی را دور کن　　من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا　　شیننا خیر لنا خذ زیننا
ما نمیخواهیم این ایوان و باغ　　نی زنان خوب و نی امن و فراغ
شهرها نزدیک همدیگر بدست　　آن بیابانست خوش کانجا ددست
یطلب الانسان فی الصیف الشتا　　فاذا جاء الشتا انکر ذا
فهو لا یرضی بحال ابدا　　لا بضیق لا بعیش رغدا
قتل الانسان ما اکفره　　کلما نال هدی انکره
نفس زین سانست زان شد کشتنی　　اقتلوا انفسکم گفت آن سنی
خار سه سویست هر چون کش نهی　　در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترک هوا در خار زن　　دست اندر یار نیکوکار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا　　که به پیش ما وبا به از صبا
ناصحانشان در نصیحت آمدند　　از فسوق کفر مانع میشدند
قصد خون ناصحان میداشتند　　تخم فسق و کافری میکاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان　　از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا　　تحجب الابصار اذ جاء القضا
تا نه بیند چشم کحل چشم را　　چشم بسته میشود وقت قضا
مکر آن فارس چو انگیزید گرد　　آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار　　ورنه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آنرا که این گرگش بخورد　　دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را　　با چنین دانش چرا گرد او چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند / می بدانند و بهر سو میخزند
مغز حیوانات بوی شیر را / می بداند ترک میگوید چرا
بوی خشم شیر دیدی باز گرد / با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرد / گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندانرا بخشم / که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند / خاک غم در چشم چوپان میزدند
که برو ما از تو خود چوپان تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم
طعمهٔ گرگیم و آن یار نه / هیزم ناریم و آن عار نه
حمیتی بد جاهلیت در دماغ / بانگ شومی برد منشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی کندند چاه / در چه افتادند و میگفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند / آنچه میکردند یک یک یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو / چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استون بستهٔ / پر و بالش را بصد جا خستهٔ
پیش او گوساله بریان آوری / که کشی او را بکهدان آوری
که بخور اینست ما را لوت و پوت / نیست او را جز لقاء الله قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا / میکند از تو شکایت با خدا
کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش نک وقت آمد صبر کن
داد تو و اخواهم از هر بیخبر / داد که دهد جز خدای دادگر
او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا
احمدم در مانده در دست یهود / صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراق کافرانرا تاب نیست / کین فراق اندر خور اصحاب نیست
کافران گویند در وقت عتاب / هر یکی یا لیتنی کنت تراب
حال او اینست کو خود زان سویست / چون بود بی تو کسی کان تواست
حق همی گوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آور صبر به
صبح نزدیکست خامش دم مزن / کاندر آمد وقت بیرون آمدن
نک بلاشان میرسد تو کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش
کوشش من به که کوششهای تو / داروی تلخم به از حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو / کمترک جنبان زبان و گوش شو

بقیهٔ داستان رفتن خواجه بدعوت روستایی

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را زین خانه برد
قصهٔ اهل سبا یک گوشه نه / آن بگو کان خواجه چون آمد بده
روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم ازینجا کودکانش در رسید / نرتع و نلعب بشادی میزدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب / نرتع و نلعب ببرد از ظل آب
آن نه بازیست بلکه جانبازیست آن / حیله و مکر و دغا سازیست آن
هرچه از یارت جدا اندازد آن / مشنو آنرا کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر / بهر زر مگسل ز گنجور فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد / گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
تا نباید دیگران ارزان خرند / زان جلب صرفه ز ما ایشان برند

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بی درنگ
ماند پیغمبر بخلوت در نماز / با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی / چونتان ببرید از ربانیی
قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتند / وان رسول حق را بگذاشتند
صحبت او خیر من لهوست و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین / که منم رزاق و خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد / کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن / که فرستادست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

باز گوید بط را کز آب خیز / تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور / آب ما را حصن امنست و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب / هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویند رو رو باز گرد / از سر ما دست دار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا / ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما قند و قند ستان ترا / من نخواهم هدیهات بستان ترا
چونکه جان باشد نیابد لوت کم / چونک لشکر هست کم ناید علم
خواجهٔ حازم بسی عذر آورید / بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم / گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است / ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد / من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص / میرسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده / تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم / زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت / حیلها با حکم حق ناید جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ / با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان / چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید می بارد برو / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برو / شهرها را میکند ویران برو
او شده تسلیم او ایوب وار / که اسیرم هرچه میخواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چون که بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب / خاک باشی جست از تو رومتاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آنکه از بالا به پستی در رود / آنک از پستی ببالا در رود
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها برآورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد

کز جهان زنده ز اول آمدیم	باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون	ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان	غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد	روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد	زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود	گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر	عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون	دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو در شیشه رود	بلکه هاروتی ببابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت	خون او را هیچ ترکی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا	هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت فقرا باغها را قطاف دهند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای	پس چرا در حیله جویی مانده‌ای
حیله میکردند کژدم نیش چند	که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می سگالیدند مکر	روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه میگفتند سرها آن بدان	تا نباید که خدا دریابد آن
با گل اندابنده اسگالید گل	دستکاری میکند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق	ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا	من یعاین این مثواه غدا

اینما قد هبطا او صعدا	قد تولاه و احصی عددا
گوش کن اکنون حدیث خواجه را	که سوی ده چون شد او بد ماجرا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن	استماع هجر آن غمناک کن
تا چها دید از بلا و از عنا	در ره ده چون شد از شهر او جدا
آن زکوتی دان که غمگین را دهی	گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل	فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پرفنی	مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود	دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی	گر بسوی ربنا علی مستوی
این تردد حبس و زندانی بود	کو بنگذارد که جان سویی رود
این بدانسو و آن بدین سو میکشد	هر یکی گویان منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حقست	ای خنک آنرا که پایش مطلقست
بی تردد میرود در راه راست	ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف	تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی	ای برادر گر بر آذر میروی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف	چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق	نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست	غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت	مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت

اهل او و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است / یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند / در میان جان خودمان جا کند
عَجِّلوا اصحابنا کی تربحوا / عقل میگفت از درون لا تفرحوا
مِن رِباحِ الله کونوا رابحین / انّ ربّی لا یحبّ الفارحین
افرحوا هوناً بما آتاکم / کلّ آتٍ مشغلٌ الهیکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی / او بهارست و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست / گرچه تخت و ملکتست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست / اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان / لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند / جمله با خر گور هم تک میدوند
ای خران کور این سو دامهاست / در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران نشد لیکن کمان / گشت پنهان از دو چشم مردمان
تیرها پران کمان پنهان ز غیب / بر جوانی میرسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد / زانکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آبادست دل ای مردمان / حصن محکم موضع امن و امان
گلشنی خرم بکام دوستان / چشمها و گلستان در گلستان
عُج الی القلب و سِر یا ساریه / فیه اشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در روستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین بر می‌ستان / گر بدان ره نیست این سو بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن برد
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی از آفتابی سوختند　　شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت　　از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین‌لبان خوش میشود　　خار از گلزار دلکش میشود
حنظل از معشوق خرما میشود　　خانه از همخانه صحرا میشود
ای بسا از نازنینان خارکش　　بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت‌ریش　　از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه　　تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ　　زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی میرود　　آن بمهر خانه‌شینی میدود
هر کرا با مرده سودایی بود　　بر امید زنده‌سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب　　بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده کن اجتهاد　　کو نگردد بعد روزی دو جماد
هین مکن مونس خسی را از خسی　　عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست　　گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد　　گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند　　نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان　　جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع　　تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود　　آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند　　وز زری خویشتن مفلس بماند
طبع سیر آمد طلاق او براند　　پشت بر وی کرد و دست از وی فشاند

از زراندودی صفاتش پا بکش　　از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست　　زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود　　سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود　　تو بدان خور رو که برتر میرود
زین سپس میجوی تو آب از آسمان　　چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ　　کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زرگمان بردند بسته در گره　　می‌شتابیدند مغروران بده
همچنین خندان و رقصان میشدند　　سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می‌پرید　　جانب ده صبر جامه میدرید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او　　بوسه میدادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده　　پس تو جان را جان و ما را دیده

نواختن مجنون آن سگ را که از کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت　　بوسه‌اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف　　همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف
هم سر و پایش همی بوسید و ناف　　هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام　　این چه شید است این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد　　مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد　　عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن　　اندر آ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این　　پاسبان کوچهٔ لیلیست این

همتش بین و دل و جان و شناخت / کو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم درد و هم لهف منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
آن سگی کو گشت در کویش مقیم / خاک پایش به ز شیران عظیم
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورتیها را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده میشد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
از کرم دانست آن مرغ حریص / دانه را با دام لیکن شد محیص
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرصست نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای ره رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می تاختند / زانکه راه ده نشان نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود / راه یک روزه دو صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که گنجی بر زند

مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمان علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل و کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندرین ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشتند از ده و از روستا / وز شکرریز چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش بسواد ده و نادیدن روستایی ایشانرا

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا و التی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه زرق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب بسرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بیخری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار

او همی دیدش همی گفتش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی / یا پلیدی یا قرین پاکئی
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کآسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بصد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه من پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشهٔ / تا بیابی در قیامت توشهٔ
گفت یک گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه

من نخسبم حارسی رز کنم / گر برآرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشهٔ خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهٔ یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای پیک سبل
شهریان خود رهزنان نسبت بروح / روستایی کیست گیج و بی فتوح
این سزای آنکه بی تدبیر عقل / بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمانی ز دل شد تا شغاف / زان سپس سودی ندارد اعتراف
آن کمان و تیر اندر دست او / گرگ را جویان همه شب سو بسو
گرگ خود بر وی مسلط چون شرر / گرگ جویان و ز گرگ او بیخبر
هر پشه هر کیک چون گرگی شده / اندران ویرانه شان زخمی زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود / از نهیب حملهٔ گرگ عنود
تا نباید گرگ آسیبی زند / روستایی ریش خواجه بر کند
اینچنین دندان کنان تا نیمشب / جانشان از ناف می آمد بلب
ناگهان تمثال گرگی هشته‌ای / سر برآورد از فراز پشته‌ای
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست / زد بر آن حیوان که تا افتاد پست

اندر افتاد در حیوان باد جست	روستایی کرد های و کوفت دست
ناجوانمردا که خر کرهٔ منست	گفت نی این کرهٔ خر آن منست
اندر آن اشکال کی ظاهر شدست	شکل او از کرگی او مخبرست
گفت نی بادی که جست از فرج وی	می‌شناسم همچنان کابی ز می
کشته خر کرهٔ امرا در ریاض	که مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شبست	شخص‌ها در شب ز ناظر محتجبست
شب غلط بنماید و مبدل بسی	دیده صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف	این سه تاریکی غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشنست	می‌شناسم باد خر کرهٔ منست
در میان بیست باد آن باد را	می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد ناشکفت	روستایی را گریبانش گرفت
کابله طرار شید آورده	بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خر	چون ندانی مر مرا ای خیره سر
آنکه داند نیمشب گوساله را	چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را عارف و واله کنی	خاک در چشم مروت میزنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست	در دلم گنجای جز الله نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر	در چنین بیخویشیم معذور دار
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست	این دل از غیر تحیر شاد نیست
آنکه مرداری خورد یعنی نبید	شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست	همچو طفلست او معاف و معتقیست
مستیی کاید ز بوی شاه فرد	صد خم می در سر و مغز آن نکرد

پس برو تکلیف چون باشد روا	اسب ساقط گشت و شد بی دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را	درس که دهد پارسی بومره را
بار برگیرند و چون آمد عرج	گفت حق لیس علی الاعمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر	پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی	های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان	امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد	هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را	این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر	هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان	پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی	افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ	ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی	هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر	چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور	مست حق ناید بخود تا نفخ صور
بادهٔ حق راست باشد نی دروغ	دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید	رو که نشناسم تبر را از کلید
بدرگی و منبلی و حرص و آز	چون کنی پنهان بشید ای مکرساز
خویش را منصور حلاجی کنی	آتشی در پنبهٔ یاران زنی
که نمیدانم عمر از بولهب	باد کرهٔ خود شناسم نیم شب
ای خری کین از تو خر باور کند	خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را ارزان روان کمتر شمر	تو حریف ره زنانی که مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز	کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی	عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز	دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بیخود کرده	خون رز کو خون ما را خورده
رو که نشناسم ترا از من بجه	عارف بیخویشم و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق	که طبق گرد و نبود از طبق
این نمی بینی که قرب اولیا	صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود	موم در دستت چو آهن می بود
قرب خلق و رزق بر جمله ست عام	قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع دارد ای پدر	میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را	که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک و تر قریب آفتاب	آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیک کو آن قربت شاخ طری (تر)	که ثمار پخته از وی می بری
آنچنان مستی مباش ای بیخبر	که بعقل آید پشیمانی خورد
بلکه از آن مستان که چون می میخورند	عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر	گر از آن می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیال جام هیچ	همچو مستان حقایق بر مپیچ
میفتی این سو و آن سو مست وار	ای تو این سو نیستت زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن	گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
چونکه این سویی از آن سو گپ مزن	چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او	شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی	در دمی در خیک خود پرش کنی
پس بیک سوزن تهی گردی ز باد	اینچنین فربه تن عاقل مباد
کوزها سازی ز برف اندر شتا	کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن در میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ	اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده	که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته	آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد	خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست	که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده	این تکبر از کجا آورده
یک شغالی پیش او شد کای فلان	شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی	تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
پس بجوشیدی ندیدی گرمیی	پس ز شید آورده بی شرمیی
گرمی آن انبیا و اولیاست	باز بی شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند	که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد بپوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که چنین خورده ام

پوستِ دنبه یافت مردی مستهان	هر صباح چرب کردی سبلتان
در میانِ منعمان رفتی که من	لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید	رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کین گواهِ صدقِ گفتارِ منست	وین نشانِ چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جوابِ بی‌طنین	که اباد الله کید الکاذبین
لافِ تو ما را بر آتش بر نهاد	کان سبالِ چرب تو بر کنده باد
گر نبودی لافِ زشتت ای گدا	یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کم کردی جفا	هم بدی مهمانی یک آشنا
راست گر گفتی و کژ کم باختی	یک طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم	ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم	آنچه داری وا نما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش	از نمایش وز دغا خود را مکش
ور تو نقدی یافتی مگشا دهان	هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش	امتحانها هست در احوالِ خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین	یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر	هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت حق تعالی او را و روی سفید آمد بوه

بلعم باعور و ابلیس لعین	ز امتحانِ آخرین گشته مهین
زانکه بودند ایمن از مکر خدا	کامتحانها رفت اندر ما مضی
عاقبت رسوایی آمد بارشان	هم شنیدستی بسی آن احوالشان
او بدعوی میل دولت میکند	معده‌اش نفرین به سبلت میکند
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند	کو بهاری لافد ایشان در دیند
سوخت ما را ای خدا رسواش کن	کانچه پنهان میکند پیداش کن
لاف و دادِ کرمها میکند	شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن	وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصمِ سبال او شده	دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسواش کن این لاف لیام	تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم	سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم	چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می شخول	عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن پهلوان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد	گربه آمد پوست آن دنبه برد
از پی گربه دویدند او گریخت	کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد	آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان	چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود	بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت	رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند	تخم رحمت در زمینش کاشتند

او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم اوفتاد

وان شغال رنگ رنگ اندر نهفت / بر بنا گوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و زین دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرد اگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت سری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون گویم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه طاوسی خواجه بو العلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت کرده

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غره شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال بی هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر
زانکه طاوسان کنندت امتحان / خوار و بی رونق بمانی در میان

در بیان امتحان منافقان تفسیر ولتعرفنهم فی لحنهم

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهل‌تر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی در آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاوش است پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصه هاروت زود

قصه هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق

پیش از این زان گفته بودیم اندکی / خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستیم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماند از تعویقها
حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجایبهای استدراج شاه
این چنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانه دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را میربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

مستی بز کوهی از دیدن ماده و جهیدن بکوه مقابل

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بیگزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد با لوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود / دام پا گیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی این مستی آن بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطرهٔ از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که ببوی دل در آن می بسته اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفاری نهفته در قبور
نا امید از هر دو عالم گشته اند / خارهای بی نهایت کشته اند

تمنا کردن هاروت و ماروت نزولی

پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیداد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسیست
هین مدو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جمله راه استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند و هون

پا برهنه چون رود در خارزار / جز بوقفه و فکرت و پرهیزکار
این قضا میگفت ولیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته اند / جز مر آنها را که از خود رسته اند
جز عنایت که گشاید چشم را / جز محبت که نشاند خشم را
جهد بی توفیق جان کندن بود / زار زنی کم گرچه صد خرمن بود
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالرشاد

خواب دیدن فرعون آمدن موسی را ع و تدارک اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او میدوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش بخواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره زن میزنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر / در گه و بیگه لقای آن امیر
بانگ چاوشان چو در ره بشنود / تا نه بیند رو بدیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود / آنچه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریص است آدمی فیما منع

بمیدان خواندن بنی اسرائیل بحیله منع ولادت

شد منادی در محلها روان / بانگ میزد کو بکو شادی کنان
ای اسیران سوی میدان که روید / کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
از غرض غافل بدند و بیخبر / ور طمع رفتند بیرون سر بسر
همچنان کاینجا مغول حیله دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف / تا در آید آنکه می باید بکف
هر کجا بد مصریی جمع آمدند / در بر آن میر یک یک میشدند
هر که می آمد بگفتا نیست این / هین درآ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیلت زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامع اند و زشتخو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از بگه تا جانب میدان دوان
چون بحیلتشان بمیدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو

کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعدها کرد آن قباد
بعد از آن گفت ای برای جانتان / جمله در میدان بخسپید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

بازگشتن فرعون از میدان به شهر

شه شبانگاه باز آمد شادمان / کامشبان حملست دور از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم به شهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنک خوف جان فرعون آن کند
ایمن از عمران بد و افعال او / لیک خود آن بد خرابی حال او
خود کجا در خاطر فرعون بود / اینچنین نقد بر چون عاد و ثمود

جمع آمدن عمران بمادر موسی ع و حامله شدن مر موسی

شه برفت و او بر آن درگاه خفت / نیمشب آمد پی دیدنش جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش / برجهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش / بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد / بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد

آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و بردار شاه میدان ای عروس / آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون میترسید ازو / هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که [illegible]

باشی

بازگردان هیچ ازینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعرها / میرسید از خلق و پر میشد هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پابرهنه کین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش میرمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیان شد از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می آرند و کفها میزنند
گفت باشد کین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می آمد پس میرفت شه / جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعرها
زهره نی عمران مسکین را که تا / بازگوید اختلاط جفت را
که زن عمران بعمران در خزید / تا که شد استاره موسی پدید

هر پیمبر که درآید در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستارهٔ موسی ع بر آسمان و غریو منجمان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا پاشید خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده خون پر دیدگان
گفت خیر است این چه آشوبست و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستارهٔ آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
زد ستارهٔ آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران وز نفاق / دست بر سر می‌زد کاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتند / از خیانت وز طمع نشکیفتند
سوی میدان شاه را انگیختند / آب روی شاه ما را ریختند
دست بر سینه زدید اندر ضمان / شاه ما را فارغ آریم از غمان

عاقبت زرها تلف شد کار خام / شد بر فرعون و برخواندش تمام
چون شنید از غصه رویش شد سیاه / خواند ایشان را ز خشم آن دین‌تباه
گفت ایشان را که هین ای خاینان / من بر آویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم / مالها با دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آب رو و کار خام / این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید / مملکتها را مسلم میچرید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم / طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر درم و آتش زنم / بینی و گوش و لبانتان برکنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما چیرید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیرست زانچه ماها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه میشمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون مکان بر لامکان حمله برد / خون خود ریزد بلاها را خرد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی برزند
نقش با نقاش پنجه میزند / سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و بر وا فکند رخت

بار دیگر شد منادی سوی شهر / کای زنان از دهر می یابید بهر

ای زنان با طفلکان میدان روید / جمله اسرائیلیان بیرون شوید

آنچنان که پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید

هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر یکی چیزی که خواست

مر زنان را خلعت و صلت دهد / کودکان را هم کلاه زر نهد

هر که او این ماه زاییدست هین / گنجها گیرند از شاه مکین

آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمهٔ شه آمدند

هر زن نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و قهر

چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هرچه بود آن نر ز مادر بستدند

سر بریدندش که اینست احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط

بوجود آمدن موسی و آمدن عوانان بخانهٔ عمران و وحی آمدن بمادر موسی که در آتش انداز

چون زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود

بعد از آن دستان که آن سگ باز نان / کرد دیگر پنجه آورد آن زمان

آن زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا

غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست

اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست

پس عوانان آمدند آن طفل را / در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان باخبر / که ز اصل آن خلیلست این پسر

عصمت یا نار کونی بردا / لا تکون النار حرا شا ردا

زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر

پس عوانان بی مراد آنسو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند

با عوانان ماجرا برداشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند

کای عوانان باز گردید از طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ترا با وی رسانم روسپید

مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را بگذاشت با نعم الوکیل

این سخن پایان ندارد مکرهاش / جمله می پیچید هم در ساق پاش

صد هزاران طفل می کشت او برون / موسی اندر صدر خانه در درون

از جنون می کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دوربین

اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود

لیک از او فرعون تر آمد پدید / هم ورا هم مکر او را در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد | محو شد والله اعلم بالرشاد
آنچه در فرعون بود اندر تو هست | لیک اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است | تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
آنچه گفتیم جملگی ز افعال نیست | خود نگفتم صد یکی زانها درست
گر ز تو گویند وحشت زایدت | ور ز دیگر چون فسانه آیدت
چه خرابت میکند نفس لعین | دور می اندازدت سخت این قرین
این جراحتها همه از نفس تست | لیک مغلوبی ز جهل ای سخت سست
آتشت را هیزم فرعون نیست | زانکه چون فرعون او را عون نیست
گلخن نفس ترا خاشاک نیست | ورنه چون فرعون او شعله زنیست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش بپیچید و به بغداد آورد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی | تا بری زین راز سرپوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار | تا بگیرد او به افسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود | آنکه جوینده است یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست | که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب | سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه بخاموشی و گه | بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش | جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را درین جستن بجد | هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا | همچو گم کرده پسر رو سو بسو

از ره حس دهان پرسان شوید | روی جانان را بجان جویان شوید
پرس پرسان مژدگانی جان دهید | گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید | سوی آن سر کآشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی | سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریاییست ژرف | جزو را بگذار و بر کل دار طرف
زشتهای خلق بهر خوبیست | برگ بی برگی نشان طوبیست
خشمهای خلق بهر مهر خاست | وز جفا خلق امید وفاست
جنگهای خلق بهر آشتیست | دام راحت دایما بی راحتیست
هر زدن بهر نوازش را بود | هر گله از شکر آگه میکند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم | بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می آشتی آرد درست | مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی | غم خورد بهر حریف بی غمی
او همی جستی یکی ماری شگرف | گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم | که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید | مار میجست اژدهای مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق | مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود | کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی | از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت | بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست | او چرا حیران شدست و مار دوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت | سوی بغداد آمد از بهر شگفت

اژدهایی چون ستون خانهٔ / میکشیدش از پی دانگانهٔ

کاژدهای مردهٔ آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام

او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک

او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده می‌نمود

عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد

باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد

پارهٔ خاک ترا چون مرد ساخت / خاکها را جملگی باید شناخت

مرده زین سویند وزان سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند

چون ازان سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی بود

باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود

ماه با احمد اشارت‌بین شود / نار ابرهیم را نسرین شود

خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند

جملهٔ ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید

از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسهٔ تاویلها نربایدت

چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کردهٔ تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود

بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح‌خوان

پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود

این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر

تا ببغداد آمد آن هنگامه‌جو / تا نهد هنگامه بر چارسو

بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد

مارگیری اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام‌ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش

منتظر ایشان و او هم منتظر / تا که جمع آید خلق منتشر

مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر بود

جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام

چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو

واژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود

بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق

آفتاب گرمسیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت

خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یک تحیر صد هزار

کالحجر نعرها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌شکست او بند زان بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهای غران زشت همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت / که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش / رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را / سهل باشد خون‌خوری حجاج را
نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم و بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او / که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی نهد / راه صد موسی و صد هارون زند
کرمک است آن اژدها از دست فقر / پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق / هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات / لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات / رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند / آن خفاش مردریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال / مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید / در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز / بیست همچندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا / بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد / موسیی باید که اژدرها کشد
وز طمع هم خویشتن را باد داد / کشته شد والله اعلم بالسداد

صد هزاران خلق ز اژدرهای او / در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم / خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق / در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت / کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد / از خلاف تو مر ترا بایست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم / در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا / یا بخرجی پس روی گردد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی / در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی / خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند / عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی با فرعون در تهدید

گفت با امر حقم اشراک نیست / گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف / این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند / پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ورنه خدا / از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش / ز آدم و ابلیس بر می‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق / هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ فرمودن موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست / دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده اند اهل جهان / از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو / خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را / تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز / مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست / بنده ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست / بنده فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو بجد تا زنده ام / من چه کاره نصرتم من بنده ام
میزنم تا در رسد حکم خدا / او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را علیه و وحی آمدن موسی را

گفت نی نی مهلتش باید نهاد / عشوه ها کم ده تو کم بپمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان / مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع / تا سکالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته ام / تیز رو گو پیش ره بگرفته ام
حیلهاشان را همه برهم زنم / وانچه افزایند من برکم زنم
آب را آرند من آتش کنم / نوش و خوش گیرند من ناخوش کنم
مهر پیوندند من ویران کنم / آنکه اندر وهم ناید آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز / گو سپه گرد آر و صد حیله بساز

مهلت دادن موسی فرعون را

گفت امر آمد برو مهلت ترا / من بجای خود شدم رستی زما
او همی شد و اژدها اندر عقب / چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم / سنگ را میکرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید / خرد میخایید آهن را پدید
در هوا میکرد خود بالای برج / که هزیمت میشد از وی روم و گرج
کفک می انداخت چون اشتر ز کام / قطره بر هر که میزد شد جذام
ژغژغ دندان او دل میشکست / جان شیران سیه میشد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی / شدق او بگرفت باز او شد عصا (حلق)
تکیه بروی کرد و میگفت ای عجب / پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می نه بیند این سپاه / عالمی پر آفتاب و چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا / خیره ام در چشم بندی خدا
من ازیشان خیره ایشان هم ز من / از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق / سنگ شد آبش بر ایشان این فریق
دسته گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بیخویشان بود / چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسپد فکرتش بستست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او بمعنی پس بصورت پیشتر

راجعون گفت و رجوع این سان بود / که گله واگردد و خانه رود
چون گله واگردید از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / اضحک الرجعی وجوه العابسین
از کی افه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج / از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست / زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می برد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد / کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه طریف
گرچه میوه آخر آید در وجود / اولست او زانکه او مقصود بود
چون ملائک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجی / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه ای الله اعلم بالعباد
اندران ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرح در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بسکلد اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم ازان سو جو جواب ای مرتضی / کین سؤال آمد ازان سو مر ترا
گوشهٔ بیگوشهٔ دل شه رهیست / تاب لا شرقی و لا غربی ازمهیست

تو ازین سو وازان سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم ازان سو جو که وقت درد تو / میشوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت درد و مرگ آن سو می نمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
این ازان آمد که حق را بی گمان / هر که بشناسد بود دایم بران
وانکه در عقل و گمان هستش حجاب / گاه پوشیدست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته ایم / کز حکایت ما حکایت گشته ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت بتست / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یکچیزست و بس
یک تنی او را پدر ما را پسر / نام زیر زید بر عمرو آن زبر
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب ساحل بدست این بحر قند
این سخن پایان ندارد بازگرد / سوی فرعون مدمغ تا چه کرد

مشورت کردن فرعون با اصحاب خود در طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند	اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجتمع گشتند و بفشردند پای	هر کسی کردند عرض فکر و رای
عاقبت هامان بی سامان دون	رای پیش آورد و کردش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون غم فزود	ساحران را جمع باید کرد زود
در ممالک ساحران داریم ما	هر یکی در سحر فرد و پیشوا
مصلحت آنست کز اطراف مصر	جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان	هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار	کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر	سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار	در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب	آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده	دست از حسرت برخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادویی	بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه	کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند	بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا	که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند	زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره می باید اندر ساحری	تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چنین پیغام داد	ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت	سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانواست	حل مشکل را دو زانو جادواست

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا	گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه	پس سه روزه داشتند بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابای ما	شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند	آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری	جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته	گرچه در صورت بخاکی خفته
آن اگر سحرست ما را ده خبر	ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم	خویش را بر کیمیایی بر زنیم
نا امیدانیم و امیدی رسد	در شب دیجور خورشیدی رسد
از ضلال آییم در راه رشد	راندگانیم و کرم ما را کشد

جواب گفتن ساحر مرده با فرزند خود

گفتشان در خواب کای اولاد من	نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست	لیک راز از پیش چشم دور نیست
لیک بنمایم شما را آیتی	تا شوید آگه ز سر آن فتی
یک نشانی وانمایم با شما	تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید	از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم	آن عصا را قصد کن بگذار بیم

گر بدزدی و توانی ساحرست … چارهٔ ساحر بر تو حاضرست
ور نتانی هان و هان آن ایزدیست … او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب … سرنگون آید خدا را آنگه حرب
این نشان راست دادم جان باب … بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری … سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود … چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست … گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست … جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است … گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قران مجید را بعصای موسی ع و وفات مصطفی را علیه السلام بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را بان دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق … گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را رافعم … بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من ترا اندر دو عالم حافظم … طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن درو … تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم … نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو … در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان میگوند … چون نماز آرند پنهان میشوند
از هراس و ترس کفار لعین … دینت پنهان میشود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را … کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه … دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما … تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی … صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا … کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای … چون عصا ایش دان تو آنچه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی … تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان … بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش میکند … قوس نورت تیردوزش میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت … او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد … کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت … تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند … طالب موسی و خانهٔ او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود … موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو … که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرما بنان … خفته‌ای کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر … گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش … طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسپ خوش … نیست غایب ناظرت از هفت و شش

گفت پیغمبر که خسپد چشم من
لیک کی خسپد دلم اندر وسن

شاه بیدارست حارس خفته گیر
جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی
در نگنجد در هزاران مثنوی

چون بدیدندش که خفتست او دراز
بهر دزدی عصا کردند ساز

ساحران قصد عصا کردند زود
کز پسش باید شدن وانگه ربود

اندکی چون پیشتر کردند ساز
اندر آمد آن عصا در اهتزاز

آنچنان بر خود بلرزید آن عصا
کان دو بر جا خشک گشتند از وجا

بعد از آن شد اژدها و حمله کرد
هر دو آن بگریختند و روی زرد

رو در افتادن گرفتند از نهیب
غلط غلطان منهزم در هر نشیب

پس یقینشان شد که هست از آسمان
زانکه میدیدند حد ساحران

بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید
کارشان تا نزع جان کندن رسید

پس فرستادند مردی در زمان
سوی موسی از برای عذر آن

کامتحان کردیم و ما را کی رسد
امتحان تو اگر نبود حسد

مجرم شاهیم ما را عذرخواه
ای تو خاص الخاص درگاه اله

عفو کرد و در زمان نیکو شدند
پیش موسی در زمین سر میزدند

در گذار از ما که ما کردیم بد
ای ترا الطاف و فضل بیعدد

گفت موسی عفو کردم ای کرام
گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام

من شما را خود ندیدم ای دو یار
اعجمی سازید خود را ز اعتذار

همچنان بیگانه شکل و آشنا
در نبرد آیید بهر پادشا

پس زمین را بوسه دادند و شدند
انتظار وقت فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما است

تا بفرعون آمدند آن ساحران
دادشان تشریفهای بیکران

بعد از آن میگفت هین ای سابقان
گر فزون آیید اندر امتحان

وعدهاشان کرد پیشین هم بداد
بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد

بر فشانم بر شما چندان عطا
که بدرد پردهٔ جود و سخا

پس بگفتندش باقبال تو شاه
غالب آییم و شود کارش تباه

ما درین فن صفدریم و پهلوان
کس ندارد پای ما اندر جهان

ذکر موسی بند خاطرها شدست
کین حکایتهاست که پیشین بدست

ذکر موسی بهر روپوشست لیک
نور موسی نقد تست ای مرد نیک

موسی و فرعون در هستی تست
باید این دو خصم را در خویش جست

تا قیامت هست از موسی نتاج
نور دیگر نیست دیگر شد سراج

این سفال و این فتیله دیگرست
لیک نورش نیست دیگر زان سرست

گر نظر در شیشه داری گم شوی
زانکه در شیشه است اعداد دوی

ور نظر بر نور داری وارهی
از دوی و اعداد جسم منتهی

از نظرگاهست ای مغز وجود
اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانهٔ تاریک بود
عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره‌چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو می‌راندش / روح را روحیست کو می‌خواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را می‌داد آب
آدم و حوا کجا بد آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی‌یقین

ای که پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل / می‌روی بی قید و حر از اهل گل
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی‌حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی‌گردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هان بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوش را بگذار و آنگه هوش دار / گوش را بربند و آنگه گوش دار
می‌نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم‌خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت‌گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون‌آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی

بشنوی از خویش و بیداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصدتوست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداریست و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم‌زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی زان مه‌لقا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان که قم تعال
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بران کوه بلند / عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولدست او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته / باز میگویی بجهل آشفته
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف
نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امید تو سلیم / پس چرا برد سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان بر کنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همی دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه بی حایلی
متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بیچون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات ... زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات
تو نگنجی در کنار فکرتی ... نی بمعلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا ... تو مخاطب بوده در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن ... ای سخن‌بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن ... گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا ... او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی ... واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند ... نی ندایی نی صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب ... کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو ... عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را ... تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ ... موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من ... بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی ... نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را ... حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم ... لیکت از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا ... هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم ... حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم ... او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر ... عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود ... عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سؤالی کرد سائل مر مرا ... زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر ... این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا ... مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق ... گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان ... پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست ... نی ازان رو که نزاع و بحث ماست
هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان ... تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست ... نی ازان رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست ... حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم ... هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست ... بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او ... هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز ... تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکتهٔ عشق از من میرود ... نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب ... پیش یک آینه‌دار مستطاب

گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالی میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآکند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آکندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر کرا محفوظ بود / جل فینا از صحابه میشنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
جمع ضدین از نیاز افتاد و ناز / باز در وقت تحیر امتیاز
چون عصا معشوق عمیان می‌بود / کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر

باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
باز صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی بعشق نامه و خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن و گفتن طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حزن و درد خویش / خواری و بیزاری تا اهل خویش
دوری و رنجوری از هجران دوست / ذکر پیغام و رسول از مغز و پوست
همچنین میخواند با معشوق خود / تاکه بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست

من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچه می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد ره‌زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من ببلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنکه او یکتو بود / مبتدا و منتهاات او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم در حال و کشش
آنکه او موقوف حالست آدمیست / کو بحال افزون و گاهی در کمیست
صوفی ابن الوقت باشد در مثال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی

آنکه یک دم کم دمی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانکه آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنکه او گاهی خوش و گه ناخوشست / یک زمانی آب و یک دم آتشست
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولدست / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش خوب و زشت خویش / بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو بهر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو بآخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / که بمات آرد یقین این اضطراب
کین طلبکاری مبارک جنبشیست / این طلب در راه حق مانع‌کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست / این نشان و دولت و آیات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح / می‌زند نعره که می‌آید صباح
گرچه آلت نیستت تو می‌طلب / نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر کرا بینی طلبکار ای پسر / یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی / وز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست / منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای / نی طلب بود اول و اندیشه‌ای

هر که چیزی جست بی شک یافت او / چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلب پای ای پسر / یافتی و شد میسر بی خطر
هین مباش ای خواجه یکدم از طلب / تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود / چونکه در خدمت شتابنده بود
در طلب حالات شو وین فتح باب / میطلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن شخص که در عهد داود دعا میکرد رزق حلال بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی / نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا میکرد دایم کای خدا / ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی / زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی مراد / بار اسپان و اشتران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی / روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسپم در وجود / خفتم اندر سایه این فضل و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر / روزیی بنوشته نوعی دگر
هر کرا پا هست جوید روزیی / هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی آن حزین / ابر را باران بسوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو / ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم بناگه بی تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدتی بسیار میکرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق میخندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر بیگار او
که چه میگوید عجب این سست ریش / یا کسی دادست بنگ بیهشیش
راه روزی کسب و رنجست و تعب / هر کرا این تا درنشد ورشد عجب
هست در زمان او از وحش و طیر / در همه روی زمین او راست سیر
هر کسی را پیشه داد و طلب / از ره کسب و تعب یا رنج و تب
اطلبوا الارزاق فی اسبابها / ادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندروست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بیشمار و بی عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچکس را خود ز آدم تا کنون / کی بدست آواز صد چون ارغنون
که بهر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خوبش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مراورا معجزات / نور رویش بی جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنجی روز بیش / می نیابد با همه پیروزیش
این چنین مخذول و اپس مانده / خانه کنده دون و گردون رانده
این چنین مدبر همی خواهد که او / گنج باید تا رود بالین فرو
را حمقی خواهد که بی بخشش رود / بی تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در میان / که برآیم بر فلک بی نردبان
این همی گفتش بتسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر

وان همی خندید ما را هم بده / زانچه یابی هدیه ای سالار ده
او ازین تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد معروف در شهر و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا / او ازین خواهش نمی آمد جدا
کم نمیکرد آن دعا و ابتهال / کرد اجابت مستعان ذو الجلال

دویدن گاو در خانهٔ آن دعا کننده بالحاح قال النبی علیه السلام ان الله یحب الملحین فی الدعا ور نزاعی خواست از حق با الحاح بهست از انچه میخواهد انرا بالحاح ازو

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا میکرد با زاری و آه
ناگهان در خانه اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد در جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تامل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب پوست

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

این تقاضا کردرون همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام دین
سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی

بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بانوعی دگر / گوید و از حال آن این بی خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بیخبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بیخبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بیخبر از حال او و ز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می پرند

مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن بپرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون

افت خیزان میروذ مرغ کمان — با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود — شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم — نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر میپرد چون جبرئیل — بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی — بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان — جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی — کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان — او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت — گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال — یا بطعن طاعنان رنجور حال

عیبشان

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی

کودکان مکتبی از اوستاذ — رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار — تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی آید ورا رنجوریی — که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار — هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکترین تدبیر کرد — که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست — این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین — تو برادر هم مدد کن اینچنین
چون درآیی از در مکتب بگو — خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود — کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سیوم و آن چارم و پنجم چنین — در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر — متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی — باذ بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق — که نگرداند سخن را یک رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را — تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه — عقل او در پیش میرفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر — که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال — در زبان پنهان بود حسن رجال

در بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در فطرت و نزد معتزله مساویست تفاوت عقول از تحصیل علمست

اختلاف عقلها در اصل بود — بر وفاق سنیان باید شنود
برخلاف قول اهل اعتزال — که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند — تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی — که ندارد تجربه در مسلکی
بگذرد زاندیشهٔ مردان کار — عاجز آید کارشان در اضطرار
بردمید اندیشهٔ زان طفل خرد — پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست — تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود — یا که لنگی راهوارانه روذ

در وهم افکندن کودکان استاذ را

روز کشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو بیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد کفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
کفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مکو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناکاه زد
اندر آمد دیکری کفت این چنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت کرفت / ماند اندر حال خود بس در شکفت

بیمار شدن فرعون از وهم

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
کفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منهتک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها کشت و نمی شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین کر نیم کز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می رود
بر سر دیوار عالی کر روی / کر دو کز عرضش بود کژ میروی
بلکه می افتی ز لرزهٔ دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنکر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

کشت استا سست از وهم و بیم / بر جهید و میکشانید او کلیم

خشمکین با زن که مهر اوست سست / من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آکه نکرد از رنک من / قصد دارد تا رهد از ننک من
او بحسن و جلوهٔ خود مست کشت / بیخبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را بتندی وا کشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
کفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
کفت کوری رنک و حال من ببین / از غمم بیکانکان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می نه بینی حال من در احتراق
کفت زن ای خواجه عیبی نیستت / وهم و ظن لاش بی معنیستت
کفت ای غر تو هنوزی در لجاج / می نبینی این تغیر وارتجاج
کر تو کور و کر شدی ما را چه جرم / ما درین رنجیم و در اندوه و کرم
کفت ای خواجه بیارم آینه / تا بدانی که ندارم من کنه
کفت رو نه تو رهی نه آینت / دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا رو کستران / تا بخسپم که سر من شد کران
زن توقف کرد مردش بانک زد / کی عدو زوتر ترا این می سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامهٔ خواب آورد و کسترد آن عجوز / کفت امکان نی و باطن پر ز سوز
کر بکویم متهم دارد مرا / ور نکویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور کرداند همی / آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغامبر قبوله یفرض / ان تمارضتم لدینا تمرضوا
کر بکویم او خیالی بر زند / فعل دارد زن که خلوت میکند

مر مرا از خانه بیرون میکنند / بهر فسقی فعل و افسون میکنند
جامه خواب افکند و استاذ اوفتاد / آه آه و ناله ازوی می بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان / درس میخواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم / بد بنایی بود و ما بد بانییم
هین دگر اندیشه باید نمود / تا ازین محنت وزین پایهم رود

دوم بار وهم افکندن استاذ را که او را از خواندن درد سر

گفت آن زیرک که ای قوم پسند / درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان / بانگ ما استاذ را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ / ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست میگوید روید / درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم / دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانها / همچو مرغان در هوای دانها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت / روز کتاب و شما با لهو جفت
وقت تحصیلست اکنون و شما / میگریزید از کتاب و اوستا
عذر آوردند کای مادر تو بیست / این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما / گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ / صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا / تا ببینیم اصل این مکر شما

کودکان گفتند بسم الله روید / بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادر کودکان بعیادت اوستاذ

بامدادان آمدند آن مادران / خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف / سر ببسته رو کشیده در لحاف
آه آهی میکند آهسته او / جملگان گشتند هم لا حول گو
خیر باشد اوستا این درد سر / جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بیخبر بودم ازین / آگهم مادر غزان کردند هین
من بدم غافل بشغل قال و قیل / بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون بجد مشغول باشد آدمی / او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر / کز مشغولی بشد زیشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش / روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب / که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار / بر گمان آنکه هست او برقرار
خود ببیند دست رفته در ضرر / خون از او بسیار رفته بیخبر

در بیان آنکه تن روح را چون لباسیست و این دست آستین دست روحست

تا بدانی که تن آمد چون لباس / رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح توحید الله خوشتر است / غیر ظاهر دست و پایی دیگرست

دست و پا در خواب بینی و ایتلاف	آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی بدن داری بدن	پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان خلوت و انقطاع و خلوت و داخل شدن در صفت انا جلیس من ذکرنی و انیس من انس

گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای — ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای

بود درویشی بکهساری مقیم	خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق میرسید او را شمول	بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حضر	سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آنچنانکه عاشقی بر سروری	عاشقست آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی میل جنبان کی شود	خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما	پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین	نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحها پیشین کنند	جاهلان آخر بسر بر میزنند
ز ابتدای کار آخر را ببین	تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن بر مستقرض زر

آن یکی آمد به پیش زرگری	که ترازو ده که بر سنجم زری
گفت رو خواجه مرا غربال نیست	گفت میزان ده برین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان	گفت بس بس این مضاحک را بمان
من ترازویی که میخواهم بده	خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم	تا نپنداری که بی معنیستم
فهم کردم لیک پیری ناتوان	دستت از ضعفست لرزان بیگمان
وان زر تو هم قراضهٔ خرد و مرد	دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار	تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاک را جمع آوری	گوییم غلبیر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام	جای دیگر رو ازینجا والسلام
هر که اول بین بود اعمی بود	هر که آخر بین چه با معنی بود
هر که اول بنگرد پایان نگار	اندر آخر او نگردد شرمسار
عاقبت بینان بود اهل رشاد	در نگر والله اعلم بالرشاد
این سخن پایان ندارد راز گو	قصهٔ آن مرد زاهد باز گو

بقیهٔ قصهٔ آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی از درخت نکند و درخت نفشاند و کسی را نگوید به صریح و کنایت که بیفشان الا خود همان که باد بیفکند از درخت دیگر نه

اندر آن که بود اشجار و ثمار	بس مرود کوهی آنجا بیشمار
گفت آن درویش یا رب با تو من	عهد کردم که نچینم زین بغن

خود بخسپم میوه را در کال چنین / نیز عنبری را نگویم که بچین

جز از آن میوه که باد انداختش / من بجنبانم از درخت منعشش

مدتی بر نذر خود بودش وفا / تا درآمد امتحانات قضا

زین سبب فرمود استثنا کنید / گر خدا خواهد به پیمان بر زنید

زانکه حکم کار در دست منست / اختیار جملگان پست منست

هر زمان دل را دگر میلی دهم / هر نفس بر دل دگر داغی نهم

کل اصباح لنا شأن جدید / کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست / در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف / گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان / کآب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رایی بود / آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل / عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تأثیر حکم است و قدر / چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب / که نه بیند دام و افتد در عطب

این عجب که دام بیند هم وتد / گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش / سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان تا پدیدا

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای / سر برهنه در بلا افتاده‌ای

در هوای ناسزایی سوخته / اقمشه و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش / مرهمش نایاب و دل ریش از زریش

خان و مان رفته شده بدنام و خوار / کام دشمن میرود ادبیروار

زاهدی بیند بگوید ای کیا / همتی میدار از بهر خدا

کاندرین ادبار زشت افتاده‌ام / مال و زر و نعمت از کف داده‌ام

همتی تا بوک زین من وارهم / زین گل تیره بود که برجهم

این دعا میخواهد او از عام و خاص / کالخلاص و الخلاص و الخلاص

دست باز و پای باز و بند نی / نی موکل بر سرش نی آهنی

از کدامین بند میجویی خلاص / وز کدامین حبس میجویی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی / که نه بیند آن بجز جان صفی

گرچه پیدا نیست آن در مکمنست / بتر از زندان و بند آهنست

زانکه آهنگر مر آن را بشکند / حفره گر هم خشت زندان بر کند

ای عجب این بند پنهان گران / عاجز از تکسیرش آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد / بر گلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بولهب / تنگ هیزم گفت حمالة الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید / که پدید آمد بر او هر ناپدید

باقیانش جمله تأویلی کنند / کین ز بیهوشیست ایشان هوشمند

لیک از تأثیر آن پشتش دوتو / گشته و نالان شده او پیش تو

که دعای همتی تا وارهم / تا ازین بند نهان بیرون جهم

آنکه داند این علامتها بدید / چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد بامر ذوالجلال / که نباشد کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر / از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطرب شدن فقیر نذر کرده در بندی امر و گوشمال حق رسیدن

پنج روز آن باد امرودی نریخت   ز آتش جوعش صبوری میگریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید   باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد   طبع را بر خوردن آن چیره کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا   کرد زاهد را ز نذرش بی وفا
چونکه از امرود بن میوه شکست   گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید   چشم او بگشاد و گوشش را کشید
مخلصان باشند دایم در خطر   امتحانها هست در راه ای پسر
عهد را باید وفا ای جان من   تا نمانی شرمسار و ممتحن
یا مکن نذری که نتوانی وفا   بر خطر منشین و بیرون جه هلا
نذر را باید وفا در راه حق   لیک حق تا خود کرا بدهد سبق
قوت آن کو که پایان آوریم   عاجزیم و ناتوان و مضطریم
گر نه فضلت دستگیر ما شود   وای بر ما زانکه رسوایی بود
نذر ما را با وفا پیوسته دار   عهد ما را از کرم دار استوار

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بازگشتم سوی قصهٔ آن فقیر   عهد چون بشکست در دم شد اسیر
غیرت حق گوشمالش داد زود   زانکه فرموده است اوفوا بالعهود
جمعی از دزدان بدند آنجا مکر   در میان آورده بی مر سیم و زر
بیست از دزدان بدند آنجا و بیش   بخش میکردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود   مردم شحنه بر افتادند زود
هم بدانجا پای چپ و دست راست   جمله را ببرید و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط   پاش را میخواست کردن هم سقط
در زمان آمد سواری بس گزین   بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا   دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت   پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پابرهنه عذرخواه   که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت   ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت میدانم سبب این نیش را   میشناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او   پس یمینم برد داد استان او
من شکستم عهد و دانستم بدست   تا رسید آن شومی جرأت بدست
دست ما و پای ما و مغز و پوست   بادای والی فدای حکم دوست
قسم من بود این ترا کردم حلال   تو ندانستی ترا نبود وبال
وانکه او دانست او فرمان رواست   با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو   که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده وز مغص   بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دوردست   گشته از حرص گلو ماخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده   شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیک خو   از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب   از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز   دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذولباب   دید علت خوردن بسیار آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب   آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد مرد دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع رحمة الله و زنبیل بافتن او بدو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت / کو بهر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدو جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامی که یکچندی بدند / که درین غم بر تو منکر میشدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق
من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان
من تسلی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر این بنهادمت
تو از آن بگذشته کز مرگ تن / ترسی و تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیک زفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را بین که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان در خلاف / پس درآویزم ندارمتان معاف
او همی پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بود شان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمیدانست کایشان رسته اند / جابک و جست و کش و برجسته اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندرین گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده است / از فروع وهم کم ترسیده است
این جهان خوابست اندر ظن مه ایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست و هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باک و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته ام / بیخبر زان کوست در خواب دوم
کوزه گر گر کوزه را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را

پا و زانوش بلرزد هر دمی / روترش کی دارد او را هر عمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدرد دوزنده هست / ورنه خود ما را برهنه تن خوش است
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوش بگیریم ای عدوّ نابکار
خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام گیج

شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می افتم و تو نمی افتی

گفت استر با شتر کی خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نه آیی در سر و خوش میروی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشنترست / بعد از آن هم از بلندی ناظرست
خوش برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وانماید هم آله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو نه بینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نه بینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم والبصیر / فی المقام والنزول والمسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا میکند / تار و پود جسم خود را می تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که درآیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عُد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله تعالی و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر علیه السلام

هین عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می نهد / پاره‌ها را اجتماعی میدهد
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی ام را تمام / تا نلرزی وقت مردن زاهتمام
همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خود

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون نبی در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیک خو

ما ز مرک و هجر فرزندان تو	نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمی‌کریی نمی‌زاری چرا	یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون	پس چه امیدستمان از تو کنون
ما بامید توایم ای پیشوا	که بنکذاری تو ما را در فنا
چون بیاراید روز حشر تخت	خود شفیع ما توی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی‌زینهار	ما باکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان	که نماند هیچ مجرم را امان
کفت پیغمبر که روز رستخیز	کی کذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان	تا رهانمشان از اشکنجهٔ کران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد	وارهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند	از شفاعتهای من روز کزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود	کفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری برنداشت	من نیم وازر خدایم برفراشت
آنکه بی‌وزرست شیخست ای جوان	در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ کبود پیر یعنی موسفید	معنی این مو بدان ای بی‌امید
هست آن موی سیه هستی او	تا ز هستی‌اش نماند تای مو
چونکه هستی‌اش نماند پیر اوست	کر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر	نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر	که جوان ناکشته ما شیخیم و پیر
کر رهید از بعض اوصاف بشر	شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست	نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود موی سفید ار با خوداست	او نه پیرست او نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست	او نه از عرشست او آفاقیست
ما همه امیدواران توییم	زین چنین رحم و احسان توییم
لیک با این همه چون بی‌شفقتی	بهر فرزندان چرا بی‌رقتی
یا مکر خود دل نمیسوزد ترا	بازکو ای شیخ ما را ماجرا

عذر کفتن شیخ بهر ناکریستن بر فرزندان

شیخ کفت او را مپندار ای رفیق	که ندارم رحم و مهر دل شفیق
بر همه کفار ما را رحمتست	کرچه جان جمله عالم نعمتست
بر سکانم رحمت و بخشایشست	که چرا از سنکهاشان مالشست
آن سکی که میکزد کویم دعا	که ازین خو وارهانش ای خدا
این سکان را هم در آن اندیشه دار	که نباید از خلایق سنکسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین	تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درکاه خاص	حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند	چون نشد کوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را	رحمت کلی بود همّام را
رحمت جزوش قرین کشته بکل	رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو	رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر	هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد	سوی دریا خلق را چون آورد
متصل کردد بدریا آنکه او	ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود / از عیان و وحی و تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصادا جلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیدهاست / دیدهٔ تو بی نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچو تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
پس چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچو تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری هم به بیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصهٔ خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن

وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیر ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز / هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج
صبر تلخست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی تو زین رنج کهن
صبر تلخ آمد بر او شکرست / صبر سوی کشف هر سر رهبرست

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه حلقه‌ها ساخت از سؤال کردن نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد زآهن حلقها
جمله را با همدگر در میفکند / ز آهن و پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در عجب می‌ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود وا پرسم ازو / که چه میسازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت که صبر اولیست / صبر تا مقصود زوتر رهبرست

چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داودیان
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو حمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیت حکایه نابینا و مصحف خواندن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیمشب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و از او آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کی مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کی مرد کار / ای به هر رنجی بما امیدوار

حسن ظنست و امیدی خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برترا
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قراءت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آن گاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب‌نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشم ما را کشد
چونکه بی‌چشمی ببخشد دیدنی / اینچنین کوریست چشم روشنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند با حکام حق تعالی و لابه نکنند

بشنو اکنون قصهٔ آن ره‌روان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامهٔ کبود

هر چه آید پیش ایشان خوش بود
آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود
سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی یکسان بودشان نیک و بد
ارچه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا
کای اله از ما بگردان این قضا

سوال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را
چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان
بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند
اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او
بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت
هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر گام او
ماندگان راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان
بی رضا و امر آن فرمان روان
بی رضای او نیفتد هیچ برگ
بی قضای او نیاید هیچ مرگ
بی مراد او نجنبد هیچ رگ
در جهان از اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنین
در فر و سیمای تو پیداست این
این و صد چندین ای صادق و لیک
شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول
چون بگوش او رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام
که از آن هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود
خوانش از هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی نوا
هر کسی یابد غذای خود جدا

همچو قرآن که بمعنی هفت توست
خاص را و عام را مطعم دروست
گفت این باری یقین شد پیش عام
که جهان در امر یزدانست رام
هیچ برگی بر نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق کادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبش آن رام امر آن غنیست
در زمینها و آسمانها ذره‌ء
پر نجنباند نگردد پره‌ء
جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام
بی نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار
می نگردد جز بامر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بنده خواهنده شد
نی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود
نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست
بهر یزدان میزید نی بهر گنج
بهر یزدان می مرد نی از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او
نی برای جنت و اشجار و جو
ترک کفرش هم برای حق بود
نی ز بیم آنکه در آتش رود
اینچنین آمد ز اصل آن خوی او
نی ریاضت نی بجست و جوی او
آنگهان خندد که او بیند رضا
همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ء کش خوی و خلقت این بود
نی جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نوع فرزندان بر آن با وفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت وان دعا از رحم خود / می‌کند آن بندهٔ صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته‌ست / که چراغ عشق حق افروخته‌ست
دوزخ اوصاف او عشقست و او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو
هر طروقی این فروقی کی شناخت / جز دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کرامات

آن دقوقی داشت خوش دیباجهٔ / عاشق و صاحب کرامت خواجهٔ
در زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن اجاذره انا / انقلی یا نفس سافر للغنا
لا اعوّد خلق قلبی فی المکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب
نیک و بد را مهربان و مستقر / چون پدر هستم شفیق و مهربان
زان سبب که جمله اجزای منند / جزو را از کل چرا بر می‌کنند
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست او را خود سند / عضو نو ببریده هم جنبش کند

منقطع از خلق نه از بد خویی / منفرد از مرد و زن نه از دویی

جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

مثال و بازنسبین بقصهٔ دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصهٔ دقوقی ای جوان
آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین داری او دین رشک خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
این همی گفتی چو می‌رفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میانم و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود

آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مایست
چون گذشتی زان دگر نو بر سند / آن یکی بالاتر از وی در رسد
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار و صدر تست راه

طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکوپیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
می روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می روم یعنی نمی ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

باز گشتن به قصهٔ دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و نی منزل نه نقل
سیر جان بیچون بود در دور دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نه بیند جان من / لیک سیر جسم باشد بر علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشت روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعلهٔ هر یکی شمعی از آن / برشده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیششان آن شمعها بر میفزود
چشم بندی بد عجب بر دیدها / بندشان میکرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع به مثال یک شمع

باز میدیدم که میشد هفت یک	میشکافد نور او جیب فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد	مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها	که نیاید بر زبان و گفت ما
آنک یک دیدن کند ادراک آن	سالها نتوان نمودن از زبان
آنک یکدم بیندش ادراک هوش	سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک	زانکه لا احصی ثناء ما علیک
پیشتر رفتم دوان کان شمعها	تا چه چیزست از نشان کبریا
میشدم بیخویش و مدهوش و خراب	تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بیهوش و بیعقل اندرین	اوفتادم بر سر خاک زمین
باز با هوش آمدم برخاستم	در روش گویی نه سر نه پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد	نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد	از صلابت نورها را می‌سترد
باز حیران گشتم اندر صنع رب	کین چنین چون شد چگونست ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم	تا چه حالست اینکه میگردد سرم

باز شدن آن مردها هفت درخت

دیدم آن هفت مرد شکل درخت	چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
زانبهی برگ پیدا نیست شاخ	برگ هم گم گشته از میوهٔ فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده	سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین	زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان روی‌تر	عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای کو بر شکافیدی ز زور	همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت	صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان میباختند	از گلیمی سایه‌بان میساختند
سایهٔ آنرا نمیدیدند هیچ	صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها	که نبیند ماه را بیند سها
ذره را بیند و خورشید نی	لیکن از لطف و کرم نومید نی
کاروانها بی‌نوا وین میوه‌ها	پخته میریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق	درهم افتاده بیغما خشک حلق
گفته هر برگ و شکوفه آن غصون	دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت	سوی ما آیید خلق شوربخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر	چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید	تا ازین اشجار مستسقی شوید
جمله میگفتند کین مسکین مست	از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز	وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز
او عجب میماند یا رب حال چیست	خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل	یک قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق	گشته منکر زین چنین باغی و عاق

یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می مالم بهر لحظه که من / خواب می بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می روم / میوه هاشان می خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می زنند این بی نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می گویم عجب من بی خودم / دست در شاخ خیالی در زدم
حتی استیاس الرسل را بخوان / تا بظنوا انهم قد کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکک نصرنا / ترکشان گو بر درخت جان برآ
می خور و می ده بدان کش روزی است / هر دم و هر لحظه سحر آموزی است
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست / چونکه صحرا از درخت و بر تهی است
گیج گشتیم از دم سودائیان / که بنزدیک شما باغ است و خوان
چشم می مالیم اینجا باغ نیست / یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفت و گو / چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی گویم چو ایشان ای عجب / در تعجب نیز مانده بو لهب
زین عجب تا آن عجب فرقیست ژرف / تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش / چند گویی چند چون قحط است گوش

یک درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیکبخت / باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می شد فرد می شد هر دمی / من چه سان می گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز / صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام / دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود / از درختان بس شگفتم می نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان / گفت النجم و الشجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان / این چه ترتیب نماز است آنچنان
آمد الهام خدا کای با فروز / این عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد / جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می مالم که آن هفت ارسلان / تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه / کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام / ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند / پیش از این بر من نظر نینداختند
از ضمیر من بدانستند زود / یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز / این بپوشیده است اکنون بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست / کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند / چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی / آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست / اقتدا کردن به تو ای پاک دوست

گفتم آری لیک یکساعت که من مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پرمغز با خاک دژم خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند برگشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی چون مراقب گشتم و از خود جدا
جمله تلوینها ز ساعت خاستست رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی چون نماند محرم بیچون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت دلا تا ز چونی وارهی وا ز چرا
ساعت از بی ساعتی آگاه نیست زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
هر نفس را بر طویلهٔ خاص او بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد در طویلهٔ دیگران سر درکند
در زمان آخرجیان چست خوش گوشهٔ افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار اختیارت را ببین بی اختیار
اختیاری میکنی و دست و پا برگشادستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده نام تهدیدات نفسش کرده

پیش درفتن دقوقی بامامت

این سخن پایان ندارد تیز دو هین نماز آمد دقوقی پیش رو
ای یگانه هین دوگانه برگزار تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسهٔ ظاهرست کور باطن در نجاسات سرست
این نجاسهٔ ظاهر از آبی رود آن نجاسهٔ باطن افزون میشود
جز بآب چشم نتوان شستن آن چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بوش آید بیست گام وان نجاست بوش از ری تا بشام
بلکه بوش آسمانها بر رود بر دماغ حور و رضوان بر شود
اینچه میگویم بقدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف اندرو نی آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضة ابصارکم هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی بی عوض آن بحر را هامون کنی

بیگهست ار نی بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش می برند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

بیان حقیقت تشهد

در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته / کوزها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست / کیشها زین روی جز یک کیش نیست
دانکه هر مدحی بنور حق رود / بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند / لیک بر پنداشت گمره میشوند
همچو نوری تافته با حایطی / حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند / ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وا نمود / سر بچه در کرد و آنرا میستود
در حقیقت مادح ماه است او / گرچه جاهل او بعکسش کرده رو
مدح او مه راست نی آن عکس را / کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمراه آن دلیر / مه ببالا بود او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوتی رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت / لنگ گشتی وان خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران / تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند

معنی تکبیر اینست ای امیم — کای خدا ما پیش تو قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
کشت تن کشته ز شهوتها و آز — شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز — بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا — اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده — قوت و قوت در چه فانی کرده
گوهر دیده کجا فرسوده — پنج حس را در کجا پالوده
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش — خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند — من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین — صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع — کرده از خجلت دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند — در سجود از شرم تسبیحی بخواند
امرش آمد تا شود راست از رکوع — پس فتد او شرمگن اندر سجود
باز فرمان آیدش بردار سر — از سجود و وا ده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار — اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآور باز گو — که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش — که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران — حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود — دادمت سرمایه هین بنمای سود

چون نه سرمایه بود او را نه سود — شافعی خواهد که آرد عذر زود
رو بدست راست آرد در سلام — سوی جان انبیا و آن کرام
انبیا را او سلامی میکند — استعانت را طلب کردن مدد
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم — سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت — چاره آنجا بود و دست افزار زفت
مرغ بیهنگامی ای بدبخت رو — ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ — در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار — ما کییم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد — جان آن بیچاره دل صدپاره شد
از همه نومید گشتم ای خدا — اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین — تا بدانی کین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضهٔ نماز — سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

در امامت دقوقی

آن دقوقی در امامت کرد ساز — اندر آن ساحل درآمد در نماز
وان جماعت در پی او در قیام — اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد — چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی — در قضا و در بلا و زشتیی

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم این سه تاریکی و از غرقاب بیم
شد بادی همچو عزرائیل خاست موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر میزدند کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان عهدها و نذرها کرده بجان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده است این بندگی آن زمان دیده در و صد زندگی
از همه امید ببریده تمام دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده آن دم تقی همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست حیلها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه بر فلک زایشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین بانگ زد کای سگ پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک این سخن را نشنود جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفا قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیبست و سر عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نه بینی واقعه غیب ای عنود حزم را سیلاب کی اندر ربود

حزم چه بود بدگمانی در جهان دم بدم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم مرد حازم

آنچنانکه ناگهان شیری رسید مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین تو همان اندیش ای استاد دین
میکشد شیر قضا در بیشها جان ما مشغول کار و پیشها
آنچنان کز فقر میترسند خلق زیر آب شور رفته تا بحلق
گر بترسیدی از آن فقرآفرین گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم در پی هستی فتاده در عدم

و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان بساحل باز بر ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آنکه دعا آموختی در چنین ظلمت چراغ افروختی
دست گیر و ره نما توفیق ده جرم بخش و عفو کن بگشا گره

همچنین میرفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک میرفت از دو چشمش وان دعا / بیخود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بیخودان خود دیگرست / آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطهٔ مخلوق نی اندر میان / بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی رشوتان یاریگران / مشفقان غمخوارگان صاحب دلان
از پی رحم دستگیران مشفقان / در مقام سخت در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / واهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / وان ز دم دانند روباهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / میرهاند جان ما را از کمین
از ضلالت بوسها بر دم دهند / رقص گیرند و ز شادی برجهند
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهان و پای ما کرام / میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم زاستدلال و مکر / تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا بافسون مالک دلها شویم / این نمی بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران

چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافته ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاستست
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ٔ در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی گوید نظرمان بر دلست / نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست / پس دل خود را مگو کین هم دلست
آن دلی کز آسمانها برترست / آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک میلافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا / ترک آن پنداشت کن در من درآ
آب و گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل / خشک ماند گل شود او مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را

همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه آب و خواه نان
خواه باغ و مرکب و تیغ و مجن / خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت میزند
این خمار غم دلیل آن شدست / که بدان مفقود مستی ات بدست
جز باندازه ضرورت زین مگیر / تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم / حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانک آب در گل سر کشد / که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی / لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این / کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست / هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض / سایهٔ دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه / یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او / میپرستدشان برای گفت و گو
دل نباشد غیر آن دریای نور / دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام / در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو / تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود / زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار / میکند بر اهل عالم اختیار
هر کرا دامن درستست و معد / آن نثار دل بر آنکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور / هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها / تا بدانی نقد را از رنگها

سنگ پر کردی تو دامن از جهان / هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی گنجد درین بخت و امید
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ

انکار کردن آن جماعت بر دعا و استغاثت دقوقی و پریدن ایشان و ناپیدا شدن در پردهٔ غیب و حیران شدن دقوقی که در هوا رفتند و یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد بکام / شد دعای آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان بر همدگر / کین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کین امام ما ز درد / بوالفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می نماید اینچنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم پس تا بنگرم / که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی چپ و نی راست نی بالا و زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پای و نی گردی بدشت

در قباب حق شدند آن دم همه / درگذا امین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطه ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان ماند / عمرها در شوق ایشان اشک راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین میخسپد اینجا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام / که بشر دیدی تو ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه یکدم را ببند / چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو / هین مبر امید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است / هر گشادی در دل اندربستن است
از همه کار جهان پرداخته / کو و کو میگو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب / که دعا را بست حق بر استجب
هر کرا دل پاک شد از اعتلال / آن دعااش میرود تا ذو الجلال

باز شرح حکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود و دعا مستجاب شد

یاد آمد آن حکایت کان فقیر / روز و شب میکرد افغان و نفیر
وز خدا میخواست روزی حلال / بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او / لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت / چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت

صاحب گاوش بدید و گفت هین / ای بظلمت گاو من کشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می آراستم
سالها بودست کار من دعا / تا که بفرستاد گاوی را خدا
چون بدیدم گاو را برخاستم / روزی من بود کشتنش خاستم
آن دعای کهنه ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغمبر علیه

او ز خشم آمد گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشکفت
میکشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند / بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده ام / اندرین لابه بسی خون خورده ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین / ژاژ بشنید و فشار این مهین
ای دغا تا چند خایی ژاژ را / حجت ناطق بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعا اند و ثنا / لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این

مکسب کوران بود لابه و دعا	جز لب نانی نیابد از عطا
قوم گفتند این مسلمان راست گوست	وین فروشنده دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک	کی کشید این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا	یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو	گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندرآ در حبس و در زندان او	ورنه گاوش را بده حجت مجو
او بسوی آسمان میکرد رو	کای خداوند کریم لطف خو
من دعاها کرده‌ام زین آرزو	واقعهٔ ما را که داند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی	صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا	همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران	پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست	در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم	از غلامی وز ملام بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش	که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه	بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان	تا بمالی این جفا در روشان
قایل این بانگ ناید در نظر	لیک دل بشناخت قایل را از اثر
قوتی و راحتی و مسندی	در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل	گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید	او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست	در دل هر مؤمنی تا حشر هست
لقمهٔ تلخی چو شکر میشود	خار ریحان سنگ گوهر میشود
تا نباشد در بلاشان اعتراض	نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمهٔ حکمی که تلخی می‌نهد	گلشکر را آن گوارش میدهد
گلشکر آن را که بود مستند	لقمه را ز انکار او قی میکند
هر که خوابی دید از روز الست	مست باشد در ره طاعات چست
میکشد چون اشتر مست این جوال	بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او	شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده	زیر ثقل بار اندک خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه برو	مینماید کوه پیشش تار مو
در الست آنکه چنین خوابی ندید	اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله	یک زمان شکرستش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین	می‌نهد با صد تردد بی یقین
وامدار شرح اینم نک گرو	ور شتابستت الم نشرح شنو
چون ندارد شرح این معنی کران	خر بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا	بس بلیسانه قیاسست ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده‌ام	جز بخالق کدیه کی می‌آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل	من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید	او نیاز خاص و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من	حب یعمی و یصمست ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو	مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار	دایرم بر گرد لطفت ای مدار

آنچنانک یوسف صدیق را / خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود / آن دعای بیحدم بازی نبود
می ندانند خلق اسرار مرا / ژاژ میدارند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب / غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو / رو چه سوی آسمان کردی عمو
شید می آری غلط می افکنی / لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی چون دل مرده / روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین / آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن / گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز / که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست / پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند از من ای خدا / چون فرستادی نکردم من خطا

شنیدن داود علیه سخن هر دو خصم

چونک داود نبی آمد برون / گفت هین چون است این احوال چون
مدعی گفت ای نبی الله داد / گاو من در خانهٔ او اوفتاد
کشت گاوم را بپرسش کو چرا / گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بوالکرم / چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار / تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال / روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا / روزیی خواهم حلال و بی عنا

مرد و زن بر نالهٔ من واقفند / کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر / تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر
هم هویدا پرس هم پنهان ز خلق / که چه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان / گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریک شد نی بهر قوت / شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم این را تا دهم در شکر آن / که دعای من شنید آن غیب دان

حکم کردن داود عا بر کشندهٔ گاو

گفت داود این سخنها را بشو / حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی / بنهم اندر شهر باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی / ریع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو / تا نکاری دخل نبود آن تو
آنچه کاری بدروی آن آن تست / ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو / رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم / که همی گویند اصحاب ستم
پس ز دل آهی برآورد و بگفت / ای خدای هر کجا طاقی و جفت

تتمهٔ قصه

سجده کرد و گفت ای دانای سوز / در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو انداز دلم / اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های / تا دل داود برون شد ز جای

گفت هین امروز ای خواهان گاو مهلتم ده وین دعاوی را مکاو

تا روم من سوی خلوت در نماز پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات معنی قرة عینی فی الصلوة

روزن جانم گشادست از صفا میرسد بی واسطه نامهٔ خدا

نامه و باران و نور از روزنم میفتد در خانه ام از معدنم

دوزخست آن خانه کان بی روزنست اصل دین ای بنده روزن کردنست

تیشهٔ هر بیشه کم زن بیا تیشه زن در کندن روزن هلا

یا نمیدانی که نور آفتاب عکس خورشید برونست از حجاب

نور این دانی که حیوان دید هم پس چه کرمنا بود بر آدمم

پس چو خورشیدم درون نور غرق می نتانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا بهر تعلیمست ره مر خلق را

کژ نهم تا راست گردد این جهان حرب خدعه این بود ای پهلوان

نیست دستوری وگرنه ریختی گرد از دریای راز انگیختی

همچنین میگفت داود این نسق خواست گشتن عقل خلقان محترق

پس کسی با کش کشید از پس یکی که ندارد مرد دیگر آشی من شکی

باخود آمد گفت را کوتاه کرد لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود علیه السلام تا آنچه حقست پیدا شود

در فرو بست و برفت آنگه شتاب سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام گشت واقف بر سزای انتقام

دید احوالی که کس واقف نبود راز پنهانی که خیرانی فزود

روز دیگر جمله خلقان آمدند پیش داود پیمبر صف زدند

همچنان آن ماجراها باز رفت زود زد آن مدعی تشنیع زفت

کین چنین ظلمی صریح نا سزا میرود در عهد پیغمبر هلا

گاو کشته خورده بی ترسی و بیم در جواب افزوده تزویر آن لئیم

گرچه چندین سال بودم در دعا من طلب کردم ز حق داد و مرا

ای رسول حق چنین باشد روا ملک من بد گاو و چون دادش خدا

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود

گفت داودش خمش کن رو بهل این مسلمان را ز گاوت کن بحل

چون خدا پوشید بر تو ای جوان رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت واویلا چه حکمست این چه داد از پی من شرع نو خواهی نهاد

رفته است آوازهٔ عدلت چنان که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت زین تعدی سنگ و که بشکافت

همچنین تشنیع میزد بر ملا کالصلا هنگام ظلمست الصلا

اینچنین ظلم و جفا بر من مکن یا نبی الله مکو زین سان سخن

حکم کردن داود علیه السلام بر صاحب گاو که جملهٔ مال خود را بوی ده

بعد از آن داود گفتش کای عنود جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت تا نگردد ظاهر از وی استمت

خاک بر سر کرد جامه بردرید که بهر دم میکنی ظلمی مزید

یک دمی دیگر برین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بخت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک در ظهور
دیده‌ای انگاه صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون تو خر خاشاک و کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست / می‌دوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخرهٔ هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد
ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم هر مظلوم باشد از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیرانراست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامهٔ مظلوم‌کش ظالم‌پرست / از کمین سگشان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمیست فاش / قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود بخواندن خلق بدان صحرا که راز را آشکارا کند و حجتها را همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهااش انبه و بسیار و جفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شدست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس‌بخت
مال او بردست این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود او و ندارد زو خبر
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / بی نوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را بیک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای درست
تا کنون از بهر یک گاو لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پردهٔ خود را بخود بر می‌درند
ظلم مستورست در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت و گو / میکند ظاهر سرت را مو بمو
چون موکل میشود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کین موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر
ای بدی دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این

نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار / که ببینید م منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او ز صد گاو برد و صد شتر / نفس را نیست ای پدر از وی بتر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یاربی نامد ازو روزی بدرد
کای خدا تو خصم ما خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست
سنگ می ندهد با ستغفار در / این بود اوصاف نفس ای جان حر

برون رفتن خلق بسوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زاید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آنها سر بسر
تو غلامی کسب و کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه / زانکه بدظن گشته بودند و تباه
بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان ازین روی سیاه

قصاص فرمودن داود علم خونی را بعد از الزام حجت

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گرچه مواساها کند / لیک چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسپد درفتد در هر دلی / میل جست و جوی و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت / همچنانکه جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن وجستها / خارش دلها و بحث ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزهٔ داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر بسجده بر زمین بر میزدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو بسه سنگ و فلاخن آمدی / صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد / چون زره سازی ترا معلوم شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / هر یکی هر خصم را خونخواره شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخواند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد
از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی تر زان همه کین دایمست
زندگی بخشی که سرمد قایمست

جان جمله معجزات اینست خود
کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد
هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونیست که مدعی گاو کشته بود و آن کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست ظالم را کشتن و توانگر شدن بروزی بی کسب و حسابست

نفس خود را کش جهان را زنده کن
خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین
خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو
بر کشنده گاو تن منکر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق
روزیی بی رنج و نعمت بر طبق

روزیی بی رنج او موقوف چیست
آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

خواجه زاده عقل مانده بی نوا
نفس خونی خواجه گشته و پیشوا

روزیی بی رنج میدانی که چیست
قوت ارواح و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو
گنج اندر گاو دان ای کنج کاو

دوش چیزی خورده ام ورنی تمام
دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده ام افسانه است
هرچه می آید ز پنهان خانه است

چشم بر اسباب از چه دوختیم
گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان
پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب
عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
سنگ مرغی کو ببالا پر زند

لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند

دم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش
خون خود جوید ز خون پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نز عقل کارافزا شود
بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست
معده حیوان همیشه پوست جوست

مغز جوی از پوست دارد صد ملال
مغز نغز آن را حلال آمد حلال

چونکه قشر عقل صد برهان دهد
عقل کل کی گام بی ایقان نهد

عقل دفترها کند یکسر سیاه
عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه

از سیاهی وز سپیدی فارغست
نور ماهش بر دل و جان بازغست

این سیاه و این سپید ار قدر یافت
زان شب قدرست کاختروار تافت

قیمت همیان و کیسه از زرست
بی زر همیان و کیسه ابترست

همچنانکه قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتو جانان بود

گر بدی جان زنده بی پرتو کنون
هیچ گفتی کافران را میتون

هین بگو تا ناطقه جو میکند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزیِ بی رنج جو و بی حسیب / کز بهشت آورد جبرائیل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست / نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / دید شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ با صفا / تا ز خاک تو بروید کیمیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سوی حرون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی نفس گاو آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو / وانگه اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او از خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
زانکه او از خانه عقل تو برون / گرچه ملک اوست لیکن شد زبون
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کان شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند آن سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگر چه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلقست / چونش این تمییز نبود احمقست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی عا فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان میتاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست — که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو می‌گریزی ای کریم — نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو — می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه تویی — که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی — که فسون غیب را ماواستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای — بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو — نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
بر دمی بروی سبک تا جان شود — در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک — هر چه خواهی می‌کنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان — که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق — مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او — که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من — بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که و سنگین بخواندم شد شکاف — خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم شد حیی — بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق به ود — صد هزاران بار و درمانی نشد دوستی
سنگ خارا گشت و زان خو برنگشت — ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق — سود کرد اینجا نبود آنرا سبق
این همان رنجست و این رنج چرا — این نشد این را و آنرا شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست — رنج و کوری نیست قهر آن ابتلا
ابتلا رنجیست کان رحم آورد — احمقی رنجیست کان زخم آورد

آنچه داغ اوست مهر او کرده است — چاره‌ای بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت — صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا — دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد — همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نی از بیم بود — ایمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را — چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر نا کردن نصیحت

یادم آمد قصه اهل سبا — کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان — در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند — درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها — گنج میجو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی — قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز — سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندر او — لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بیشمار — لیک آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکنده بجانان تاختن — گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور — از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر — گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه باز — لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کورا اینک سپاهی میرسند — من همی بینم که چه قومند و چند

گفت کر آری شنودم بانگشان که چه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند لیک ذره گوشت در وی نی نژند
کور دیدش وان کر آوازش شنید عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ استخوانها زار گشته چون پناغ
پس طلب کردند دیگی یافتند بی سر و بی بن سبک بشتافتند
بر سر آتش نهادند آن سه تن مرغ فربه را بدیگ اندر زفن
آتشش کردند چندان ای پسر کاستخوان شد پخته لحمش نی خبر
زان همی خوردند چون از صید شیر هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند چون سه پیل پس بزرگ مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان درنگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست در نظر ناید که آن بیجا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی زین شکاف در که است آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف سخت ناپیدا و زو چندین زفاف
ای ضیا الحق حسام الدین عیان باز باید گفت شرح آن بیان
ای پسر هر مختصر افسانه نیست آشنا را روی در بیگانه نیست

شرح آن کور دوربین و آن کر تیزشنو و آن برهنه دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو بمو عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او می نبیند گرچه هست آن عیب جو
عور میترسد که دامانش برند دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک هیچ او را نیست وز دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید پس بر آن مال دروغین می طپید
خواب می بیند که او را هست مال ترسد از دزدی که بر باید جوال
چون ز خوابش برجهاند گوش کش پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان ترسانی این عالمان که بود شان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذوفنون گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می برند خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت اهل سبا

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می افتاد از پری ثمار / تنگ میشد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را میگرفت / از پری میوه ره رو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده میزده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامه‌ی ایشان اگر چرکن بدی / آتش سوزنده شان صابون بدی
در تنور آنداختندی جامه را / بعد یک ساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد آن یوما بیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغمبران از حق نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر میشدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
شکر نعمت نعمت افزون‌تر کند / صد هزاران گل ز خاری سر کند
نعمت چه سیر شد جان ما ازین / شکر چه گوییم بر گوینده هین
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعت مان خوش آید نی خطا
ما نمیخواهیم نعمتها و باغ / ما نمی خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هرچه بر وی کف زدی

هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مهست و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیات عاقبت
بس غذایی که زوی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو کنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت میتند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکتهٔ بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زو شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خوش شود / هر حدیث کهنه پیشت نو شود
تا که آن کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم
آن طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیه

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید و در ده میچرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد ترا / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم اینچنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین زان علتست / مایهٔ کوری حجاب رؤیتست
دعوی ما را شنیدیت و شما / می نه بینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما شش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گواه گفتش گواست / کو نمی بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دید خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ
ور نمی بینی گمانی برده / که صباحست و تو اندر پرده
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست
انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست
این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آگنده شوید

بیهده داشتن قوم انبیا علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود / تا که در عقل و دماغی در رود
ما کجا این گفت بیهوده کجا / این چه زرقست این چه شیدست و دغا
خود کجا کو آسمان کو ریسمان / می نگیرد مغز ما این داستان

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم بیغو که از چشمه آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله تمام گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غرهٔ هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه میگوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ور نه من تان کور گردانم بستم / گفتم از گردن برون انداختم
ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ من ایمن شوید
یک نشان آنست کاندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه
آن فلان شب حاضر آی شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه میچرید
چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
ترس ترسان باز گشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی زیشان همه
مانده زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت تر کرد ای سفیهان بندتان
ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را
چه ریاسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزودست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین کشته پر
ای دریغ آن دیده کور و کبود / آفتابی اندرو ذره نمود
آدمی کو بود بی مثل و ند / دیده ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / زان طرف جنبید کورا خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
احمقان را اینچنین حرمان چراست / می نسازد گمرهان را راه راست
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق
پشه مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیده شماست / پشه زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایق اند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بیگمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نبشت
دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چار راه مجمعست
این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آنکه هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسدتان این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن
آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل
موسیی آن را عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب برگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون شود موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت برکند

این مثال آورد ابلیس لعین   تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج   تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثال آورد نمرود جهول   تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال اندیش کشته قوم عاد   کاستخوانشان خرد و مرد اند زیاد
این مثال آورد فرعون از غلط   تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون   تا که شد در قعر دوزخ سرنگون
این مثالک را چو زاغ و بوم دان   که ازیشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح عم باستهزا در کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت   صد مثل‌گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست   میکند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز   وان یکی میگفت پرّش هم بساز
آن یکی میگفت دنبالش کژست   وان یکی میگفت پشتش کژ مژست
آن یکی میگفت پالانش کجاست   وان یکی میگفت پایش گر خراست
آن یکی میگفت کین مشکی تهی است   وان یکی میگفت این خر بهر کیست
آن یکی میگفت بیکاری بکن   باشدی فرتوت و عقلت شد ز سر
او همی گفت این بفرمان خداست   این بچربکها نخواهد کشت کاست

حکایت آن دزد که نیمشب در زیر دیوار نقب می برید گفتند چه میکنی گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید   در بن دیوار حفره می برید

ستین کار

نیم بیداری که او رنجور بود   طقطق آهسته اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر   گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیمشب چه میکنی   تو کئی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل   گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را   نعرهٔ یا حسرتا وا ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل   آن زمان واقف شوی بر جزو و کل
آن دروغست و کژ و برساخته   سرّ آن کژ را تو هم نشناخته
در غلط افتاده ای نیم خام   پخته شو در آتش راوو الکلم

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام به پیل از ماه آسمان

سرّ آن خرگوش دان دیو فضول   که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد   ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
بازگونه کرده معنیش را   کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال   که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب   خشیت پیلان زمه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام   با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک   چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد   چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار   چه مه و چه سال چه لیل و نهار
چه تراب و آب چه باد و چه نار   چه خریف و صیف چه دی چه بهار

جمله اندر حکم و در فرمان او — همچو گوی اندر خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب — این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان — سرنگون کردست ای بدگمان
کوه بر خود میشکافد صد شکاف — آفتابی چون خراسی در طواف
خشم مردان خشک گرداند سحاب — خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط — در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چبود که سه مرغ پران — کوفتند آن پیلکانرا استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او — پیل را بدرید و نَدْرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح — یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت — ذره ذره ایشان بر می گسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود — وانکه صرصر عادیانرا می ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا — کو بدندی پیلکش اندر وغا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم — زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی — میروند و نیست غوثی رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید — جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک — چشمتانرا وا کشاید مرگ نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور — چون روی در ظلمتی مانند گور
بی نصیب آیی از آن نور عظیم — بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ — چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او — چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید — گوش آن سنگین دلانش کم شنید

آفرین بر عقل و بر انصاف باد — هر زمان والله اعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا — صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعة — یؤمنوکم من مخازی القارعة
صدقوهم هم بدور زاهرة — قبل ان یلقوکم بالساهرة
صدقوهم هم مصابیح الدجی — اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم — لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل — هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید — بگروید اندر آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید — یا سوی آخر بحزمی بر پرید
حزم چبود در دو تدبیر احتیاط — از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز — نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغست این بران — که بهر شب چشمهٔ بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب — تا رهی از ترس و باشی در صواب
گر بود در راه آب این را بریز — ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید — حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید — سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد — از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد — تا بکشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان — تا چه خواهد کرد او با دیگران

ما در و بابای ما را از حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او رویید نبت / که چرا اندر جریدهٔ لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چون که دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردی در افتادی بدام
زانک مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / وز ریاض قدس بهرش گل شکفت
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

خاتمهٔ کار آن مرغ که ترک حزم کرد

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از نظر خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاله / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش

حزم از و راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای / حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی / جفت می‌آید پی او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدیت / خاک اندر دیدهٔ توبه زدیت
باز تان تواب بگشاد از کرم / گفت هین بگریز روی این سو منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید / جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی / در پر سوزیدهٔ بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ / سوی آن دانه نداری هیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او / روزیی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد / نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا / گفتی از دام رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم / خاک اندر دیدهٔ شیطان زنم
چون خلاصت داد خفت زامتحان / همچنانستی که بودی همچنان

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان

سگ زمستان جمع گردد استخوانش / زخم سرما خرد گرداند چنانش

کو بگوید کین قدر تن که منم / خانهٔ از سنگ باید کردنم

چونک تابستان بیاید من بچنگ / بهر سرما خانه سازم ز سنگ

چونک تابستان بیاید از گشاد / استخوانها پهن گردد پوست شاد

گوید او چون زفت بیند خویش را / در کدامین خانه گنجم ای کیا

زفت گردد پا کشد در سایهٔ / کاهلی سیری غری خود رایهٔ

گویدش دل خانه ساز ای عمو / گوید او در خانه کی گنجم بگو

استخوان حرص تو در وقت درد / درهم آید خرد گردد در نورد

گوئی از توبه بسازم خانهٔ / در زمستان باشدم کاشانهٔ

چون بشد درد و شدت آن حرص زفت / همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود / شکر باره کی سوی نعمت رود

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه / صید نعمت کن بدام شکر شاه

نعمت شکرت کند پرچشم و میر / تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق / تا رود از تو شکم خواری و دق

نعمت وهاب را شکری کنید / تا سر منحوس خود را نشکنید

منع کردن منکران انبیا را علیه السلام نصیحت کردن و حجت آوردن جبریان

قوم گفتند ای نصوحان بس بود / اینچه گفتید ار درین ده کس بود

قفل بر دلهای ما بنهاد حق / کس نداند برد بر خالق سبق

نقش ما این کرد آن تصویرگر / این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را صد سال گویی لعل شو / کهنه را صد سال گویی باش نو

خاک را گویی صفات آب گیر / آب را گویی عسل شو یا که شیر

نار را گویی که نور محض شو / پشه را گویی که سوی باد رو

قلب را گویی که عین پاک شو / یا که اکسیری شو و چالاک شو

خالق افلاک او و افلاکیان / خالق آب و تراب و خاکیان

آسمان را داد دوران و صفا / آب و گل را تیره رویی و نما

کی تواند آسمان دردی گزید / کی تواند آب و گل صفوت خرید

قسمتی کردست هر یک را رهی / کی کهی گردد بجهدی چون کهی

جواب انبیا علیه السلام جبریان را

انبیا گفتند کاری آفرید / وصفهایی که نتان زان سر کشید

وآفرید او وصفهای عارضی / که کسی مبغوض میگردد رضی

سنگ را گوئی که زر شو بیهده‌ست / مس را گویی که زر شو راه هست

ریگ را گوئی که گل شو عاجز است / خاک را گویی که گل شو جایز است

رنجها دادست کان را چاره نیست / آن بمثل لنگی و فطسی و عمیست

رنجها دادست کان را چاره هست / آن بمثل لقوه و درد سرست

این دواها ساخت بهر ائتلاف / نیست این درد و دواها از گزاف

بلکه اغلب رنجها را چاره هست / چون بجد جویی بیاید آن بدست

مکر کردن کافران حجتهای جبریان را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست زان رنجی که بپذیرد دوا

سالها گفتند زین افسون و پند
سخت تر میگشت زان هر لحظه بند

گر دوا را این مرض قابل بدی
آخر او را ذره‌ای زایل شدی

سدّه چون شد آب نابد در جگر
گر خورد دریا رود جایی دگر

لاجرم آماس گیرد دست و پا
تشنگی را نشکند آن استسقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بدست
فضل و رحمتهای باری بیحدست

از چنین محسن نشاید ناامید
دست او در فتراک این رحمت زنید

ای بسا کارا که اول صعب گشت
بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت

بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

خود گرفتم که شما سنگین شدیت
قفلها بر گوش و بر دل برزدیت

هیچ ما را با قبولی کار نیست
کار ما تسلیم و فرمان کرد نیست

او بفرمودست ما این بندگی
نیست ما را از خود این گویندگی

جان برآی برای امر او داریم ما
گر بریکی گوید او گاریم ما

امر حق را ما گروه بی ریا
میرسانیم این رسالت با شما

غیر حق جان نبی را کار نیست
با قبول و ردّ خلقش کار نیست

مزد تبلیغ رسالتش از وست
زشت و دشمن رو شدیم از بهر اوست

ما برین درگه ملولان نیستیم
تا ز بعد راه هر جا بیستیم

دل فرو بسته و ملول آنکس بود
کز فراق یار در مجلس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضرست
در نثار رحمتش جان شاکرست

در دل ما لاله زار و گلشنیست
پیری و بر مردگی را راه نیست

دایما تر و جوانیم و لطیف
تازه و خندان و شیرین و ظریف

پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست
که دراز و کوته از ما منفکیست

آن دراز و کوتهی در جسمهاست
آن دراز و کوته اندر جان کجاست

سیصد و نه سال آن اصحاب کهف
پیششان یکروز بی اندوه و لهف

وانگهی بنمودشان یکروز هم
که بتن باز آمد ارواح از عدم

چون نباشد روز و شب با ماه و سال
کی بود سیری و پیری و ملال

در گلستان عدم چون بیخودیست
سکر از سعراق لطف ایزدیست

لم یذق لم یدر هر کو نخورد
کی بوهم آرد جعل انفاس ورد

نیست موهوم از بدی موهوم آن
همچو موهومان شدی معدوم آن

دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت
هیچ تابد روی خوب از خوک زشت

هین گلوی خود مبرها نای مهان
اینچنین لقمه رسیده تا دهان

راههای صعب پایان برده‌ایم
ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض بر انبیا علیه السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودیت
نحس ما یکت و صدیت و مرتدیت

جان ما فارغ بد از اندیشها
در غم افکندید ما را و عنا

ذوق جمعیت که بود و اتفاق
شد ز فال زشتتان صد افتراق

طوطی نقل شکر بودیم ما
مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما

هر کجا افسانهٔ غم گستریست
هر کجا آوازهٔ مستنکریست

هر کجا اندر جهان فال بدیست
هر کجا نسخی بکالی ماخذیست

در مثال قصه و فال شماست
در غم انگیزی شما را منتهاست

باز جواب گفتن انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد

گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو از سوی سر

مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد

تو بگویی فال بد چون میزنی / فال چه برجه ببین در روشنی

از میان فال بد من خود ترا / می رهانم می برم سوی سرا

چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچه ندید اهل جهان

گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی بیارد شور و شر

تو بگویی فال بد چون میزنی / پس تو ناصح را اثم میکنی

ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیچ

صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو باره راست آید میخری

این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما خود از عیان

دود می بینیم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال / که زیان ماست قال شوم فال

ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی

افعیی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندش آگه کند

گوییش خاموش غمگینم مکن / گویدت او خوش باش خود رفت این سخن

چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی جستنت

پس بدو گویی همین بود ای فلان / چون نه بدریدی گریبان در فغان

یا ز بالایم تو سنگی میزدی / تا مرا آن خود نبودی و بدی

او بگوید زانکه می آزرده / تو بگویی نیک شادم کرده

گفت من کردم جوانمردی به پند / تا رهانم مر ترا زین خشک بند

از لئیمی حق آن نشناختی / مایهٔ ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی

نفس را زین صبر میکن منحنیش / که لئیمست و نسازد نیکویش

با کریمی گر کنی احسان سزد / مر یکی را او عوض هفتصد دهد

با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد مر ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ بدیشان ربنا

که لئیمان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت آفریدن دوزخ در آن جهان و زندان درین جهان تا معبد متکبران باشد ائتیا طوعا

مسجد طاعاتشان پس دوزخست / پای بند مرغ بیگانه فخست

هست زندان صومعهٔ دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را مقیم

چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر

آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن والانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان

گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود

لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود

گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبیر را

گرچه مقصود از بشر علم و هدیست لیک هر یک آدمی را معبدیست

معبد مرد کریم اکرمته معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند مر کریمان را بده تا بر دهند

لاجرم حق هر دو مسجد آفرید دوزخ آنها را و اینها را مزید

بیان آنکه حق تعالی صورت ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر خوی ملوک باشند است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت در بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل در وقت در آمدن

ساخت موسی قدس در باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر

زانکه جباران بدند و سرفراز دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

آنچنانکه حق ز گوشت و استخوان از شهان باب صغیری ساخت هان

اهل دنیا سجده ایشان کنند چونک سجده کبریا را دشمنند

ساخت سرگین دانکی محرابشان نام آن محراب میر و پهلوان

لایق این حضرت پاکی نه اید نیستگر پاکان شما خاکی بسید

آن سگان را این خسان خاضع شوند شیر را عارست کو را بگروند

گربه باشد شحنه هر موش خو موش که بود تا ز شیران ترسد او

خوف ایشان از کلاب حق بود خوفشان کی ز آفتاب حق بود

ربی الاعلاست ورد آن مهان رب ادنی در خور این ابلهان

موش کی ترسد ز شیران مصاف بلکه آن آهوتکان مشک ناف

رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس پس خداوند و ولی نعمت نویس

بس کن ار شرحی بگویم دور دست خشم گیرد میر و هم داند که هست

حاصل این آمد که بد کن ای کریم با لئیمان تا نهد گردن لئیم

با لئیم نفس چون احسان کند چون لئیمان نفس بد کفران کند

زین سبب بد که اهل محنت شاکرند اهل نعمت طاغی اند و ماکرند

هست طاغی بگلر زرین قبا هست شاکر خسته صاحب عبا

شکر کی روید ز املاک و نعم شکر میروید ز بلوا و سقم

قصه عشق صوفی بر سفره تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید چرخ میزد جامها را میدرید

بانگ میزد نک نوای بی نوا قحطها و دردها را نک دوا

چونک دود و شور او بسیار شد هر که صوفی بود با او یار شد

کخ کخی و های و هویی میزدند تای چندی مست و بیخود میشدند

بوالفضولی گفت صوفی را که چیست سفره آویخته و زنان نیست

گفت رو رو نقش بی معنیستی تو بخود هستی که عاشق نیستی

عشق نان بی نان غذای عاشقست بند هستی نیست هر کو صادقست

عاشقان را کار نبود با وجود عاشقان را هست بی سرمایه سود

بال نی و گرد عالم می پرند دست نی و گوز میدان می برند

آن فقیری کو ز معنی بوی یافت دست ببریده همی زنبیل بافت

عاشقان اندر عدم خیمه زدند چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

شیرخواره کی شناسد ذوق لوت
مر پری را بوی باشد لوت و قوت

آدمی کی بو برد از بوی او
چونک خوی اوست ضد خوی او

یابد از بو آن پری بوی کشش
کو نیابد بو ز صد من لوت خوش

پیش قبطی خون بود آن آب نیل
آب باشد پیش سبطی جمیل

جاده باشد بحر ز اسرائیلیان
غرقه که باشد ز فرعون عوان

گلستان باشد بر ابراهیم نار
لیک بر نمرود باشد زهر و مار

بر سمندر باشد آتش خاندان
لیک باشد بر دگر مرغان زیان

نزد عاشق درد و غم حلوا بود
لیک حلوا بر خسان بلوا شود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق تعالی از بوی یوسف علیه السلام و کشیدن بوی خوان بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید
وانچه او از بوی او اندر کشید

وانچه در روی بود واندر وی بدید
وانچه او بد آن باخوان کی رسید

این ز عشقش خویش در چه میکند
وان بکین از بهر او چه میکند

سفرهٔ او پیش این از نان تهیست
پیش یعقوبست پر کو مشتهیست

روی ناشسته نبیند روی حور
لا صلوة گفت الا بالحضور

عشق باشد لوت و پوت جانها
جوع ازین رویست قوت جانها

جوع یوسف بود مر یعقوب را
بوی نانش میرسید از دور جا

آنکه بستند پیرهن را میشتافت
بوی پیراهان یوسف می‌نیافت

وانک صد فرسنگ زان سو بود او
چونکه بد یعقوب میبوئید او

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب
حافظ علمست آنکس نی حبیب

مستمع از وی همی یابد مشام
گرچه باشد مستمع از جنس عام

زانکه پیراهان بدستش عاریه‌ست
چون بدست آن نخاسی جاریه‌ست

جاریه پیش نخاسی سرسریست
در کف او از برای مشتریست

قسمت حقست و زور و آه نی
هر یکی را سوی دیگر راه نی

یک خیال نیک باغ آن شده
یک خیال زشت راه این زده

آن خیالی ازو باغی شده
وین خیالی عالمی برهم زده

آن خدایی کز خیالی باغ ساخت
وز خیالی دوزخ و جای گداخت

پس که داند راه گلشنهای او
پس که داند جای گلخنهای او

دیدبان دل نبیند در مجال
کز کدامین رکن جان آید خیال

گر بدیدی مطلعش را ز احتیال
بند کردی راه هر ناخوش خیال

کی رسد جاسوس را آنجا قدم
که بود مرصاد و دربند عدم

دامن فضلش بکف کن کوروار
قبض اعمی این بود ای شهریار

دامن او امر و فرمان ویست
نیکبختی که تقی جان ویست

آن یکی در مرغزار و جوی آب
وان یکی پهلوی او اندر عذاب

او عجب مانده که ذوق این ز چیست
وان عجب مانده که این در حبس کیست

هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست
هین چرا زردی که اینجا صد دواست

همنشینا هین درآ در انجمن
گوید ای جان من نیارم آمدن

هین بیا جانا که پایت بسته نیست
گویدش نی من نتانم توبه ایست

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس و در نماز و مناجات

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر

سنقر آندم طاس و مندیل نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا

بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن

رفت سنقر میر بر دکان نشست / منتظر از باده پیدا ز مست

چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند

سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می نگذاردم ای ذو فنون

صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ زد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد

پاسخش این بود می نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وا می دارد آنجا کت نشاند

گفت آنکه بسته استت از برون / بسته است او هم مرا اندر درون

آنکه نگذارد ترا کایی درون / می نگذاردم مرا کایم برون

آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون

اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست

قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

گر تو خواهی حری و دل زندگی / بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا / فانی حق شو که تا یابی بقا

گر تو تا یابی وصال راستین / محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا علیهم السلام از قبول و پذیرا منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند

چند کوبیم آهن سردی زغی / در دمیدن در قفص هین تا بکی

جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است

نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نی ز دم

لیک هم میدان و خر میران چو تیر / چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر

تو نمیدانی کزین دو کیستی / جهد کن چندانکه دانی چیستی

چون نهی بر پشت کشتی بار را / بر توکل میکنی آن کار را

تو نمیدانی که از هر دو کیی / غرقه اندر سفر یا ناجیی

گر بگویی تا ندانم من کیم / من نخواهم تاخت بر کشتی و یم

من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام

من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانی نباید [illegible] رو / زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان / در طلب نی سود دارد نی زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها
نیست دستوری گزینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی میدود
بوک روزی نبودت چون میروی / خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت / چون نگردت سست اندر جهد و جوت
گویی گرچه خوف حرمانست پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت میگیرد این خوف زیان
تا ندیدی کاهل این بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود / اندرین بازار چون بستند سود
آتش آنرا چون ارم خلخال شد / بحر آنرا رام شد حمال شد
از دم آن مرده زنده شده / ابر آنرا سایه بانی آمده
آهن آنرا رام شد چون موم شد / باد آنرا بنده و محکوم شد

بیان قول رسول علیه السلام ان لله اولیاء اخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان میروند / شهره خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچکس / برنیفتد بر کیاشان یکنفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشانرا نشنوند ابدال هم
یا نمیدانی کرمهای خدا / کو ترا میخواند آن سو که بیا
شش جهة عالم همه اکرام اوست / هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش درآ / اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور انداختن انس بن مالک رضی و ناسوختن آن

از انس فرزند مالک آمدست / که بمهمانی او شخصی شدست
او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوانرا زرد فام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش در فکند / آن زمان دستارخوانرا هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت بر آورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بردست در اسرار پی

اینچنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد / از عبادالله دارم بس امید
سر در اندازم به این دستارخوان / زاعتماد هر کریم رازدان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصهٔ فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند بر مرگ نهاده و شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط باران شان قرب
در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود بر خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشتران شان زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود بزودی می برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده میشد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند میخواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماه روی قندخو

نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کش کشانش آوریدند از طرف / او فغان بر کاشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیدست کز یک مشک آب / گشت چندین مشک پر بی اضطراب
مشک خود روپوش بود و موج فضل / میرسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی گردد هوا / وان هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی علت و بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده / در سبب از جهل بر چفسیده
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر میزنی / ربنا و ربنا ها میکنی
رب میگوید بدو برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب وان دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو میخوانی مرا
از من آید جمله احسان و وفا / وز تو بد عهدی و تقصیر و خطا
حاصل آنکه در سبب پیچیده / لیک معذوری همین را دیده

مشکها

تل

تل

قافله حیران شد اندر کار او	یا محمد چیست این ای بحرخو
کردهٔ روپوش مشک خرد را	غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشک آن غلام از غیب پر آب شدن بمعجزه و آن غلام سیاه سفید گشتن

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود	تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او	میدمید از لامکان ایمان او
چشمهٔ دید از هوا ریزان شده	مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید	تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام	شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن براه	زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید	که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست	این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد	بوسهای عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش	آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زادهٔ حبش	همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و هم دلال	گفتش اکنون رو بده وا گوی حال
او همی شد بی سر و بی پای مست	پای می نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان	سوی خواجه از نواحی کاروان
خواجه بر منظر بنشسته بود	کان غلامش دیر می آمد نه زود

دیدن خواجه غلام خود را سپید و نشناختن و با غلام گفتن که تو غلام مرا کشته خونت گرفته و آورده

خواجه از دورش بدید و خیره ماند	از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ما هست این	پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست می آید ز دور	می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد	یا بدو گرگی رسید و کشته شد
یا مگر او را بکشت این بدگهر	اشترش آورد اینجا از نمدد
چون بیامد پیش گفتش کیستی	از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو	گر بکشتی وا نما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بتو چون آمدم	چون بپای خود درین خون آمدم
گفت نی نی در نگیرد با منت	راست باید گفت سر دست این فنت
گو غلام من بگفت اینک منم	کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه میگویی غلام من کجاست	هین نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام	جمله وا گویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا	تا کنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود	گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک	فارغ از رنگست و از ارکان خاک
تن شناسان زود ما را گم کنند	آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند	غرقهٔ دریای بیچونند و چند

جان شود از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل چون یک گوهرند / در پی هم همچو دنبال و سرند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را عدو و حاسدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بوده از این / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک گر در ده بگوشه یک کس است / های و هویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بدانکه حق تعالی هرچه داد و آفرید از سماوات و ارض و اعیان و اعراض همه باستدعا حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کرد تا بدهد که امن یجیب المضطر اذا دعاه

این بنا زمری بود دست و درد / کز چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او برای او بی او بگفت / جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی / منکری را چند دست و پا نهی

ور نباشی مستحق شرح و گفت / ناطقهٔ ناطق ترا دید و بخفت
هرچه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود
هر کجا مشکل جواب آنجا رود / هر کجا کشتیش آب آنجا رود
آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا
حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او میکشیش
گوش گیری آب را تو میکشی / سوی زرع خشک تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن زنی کافره با طفل شیرخواره نزد پیغمبر علیه
و ناطق شدن طفل به معجزات رسول علیه

هم از آن ده یک زنی از کافران / سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار
گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش در خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش
این کیت آموخت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر

گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل
گفت کو گفتا که بالای سرت / می نه بینی کن ببالا منظرت
گفت می بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدری کاملی
می بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم میرهاندم زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت بازگو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز
من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه دادت این پیغمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آمد ز جنت در رسید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو میگفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به بر این بوی حنوط
آنکسی را کش معرف حق بود / جامد و نامیش صد صدق زند
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزه رسول علیه و بردن در هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

اندرین بودند کآواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد
هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد

در فتاد از موزه یک مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کو گستاخ پایی می نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست / دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله هم نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان بهین / پهلوی جنسی که میخواهی نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و معنی ان مع العسر یسرا

عبرتست این قصه ای جان مر ترا / تا که راضی باشی در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکو گمان / چون ببینی واقعه بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان که سود و زیان
زانکه گل گر برگ برکنش میکنی / خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح

آن عقابش را عقابی دان که او — در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار — ای خنک عقلی که باشد بی‌غبار

گفت لا تأسوا علی ما فاتکم — ان اتی السرحان واردی شاتکم

لیک هرچه آن فوت شد غمگین مشو — زانکه گر شد کهنه آید باز نو

گر بلا آید ترا آنهم مسبق — ور زیان بینی غم آن هم مخور

کان بلا دفع بلاهای بزرگ — وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعا نمودن شخصی از موسی علیه زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان — که بیاموزم زبان جانوران

تا بود کز بانگ حیوانات و دد — عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه — در پی آبست و نان و دمدمه

بوک حیوانات را دردی دگر — باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس — کین خطر دارد بسی در پیش و پس

عبرت و بیداری از یزدان طلب — نه از کتاب و از مقال و حرف و لب

گرمتر شد مرد زان منعش که کرد — گرمتر گردد همی از منع مرد

گفت ای موسی چو نور او بتافت — هرچه چیزی بود چیزی از تو یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد — لایق لطفت نباشد ای جواد

این زمان قائم مقام حق تویی — یأس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم — سخره کردستش مگر دیو رجیم

گر بیاموزم زیان کارش بود — ور نیاموزم دلش بد میشود

گفت ای موسی بیاموزش که ما — رد نکردیم از کرم هرگز دعا

گفت یا رب او پشیمانی خورد — دست خاید جامها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار — عجز بهتر مایهٔ پرهیزگار

فقر ازین رو فخر آمد جاودان — که بتقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد — که ز قدرت صبرها بدرود شد

آدمی را عجز و فقر آمد امان — از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول — که بدان خو کرده است آن صید غول

آرزوی گل بود گلخواره را — گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی استدعا میکند

گفت یزدان تو بده بایست او — برگشا در اختیار آن دست او

اختیار آمد عبادت را نمک — ورنه میگردد بناخواه این فلک

گردش او را نه اجر و نه عقاب — کاختیار آمد هنر وقت حساب

جمله عالم خود مسبح آمدند — نیست آن تسبیح جبری مزدمند

تیغ در دستش نه از عجزش بکن — تا که غازی گردد او یا راهزن

زانکه کرمنا شد آدم ز اختیار — نیم زنبور عسل شد نیم مار

مؤمنان کان عسل زنبوروار — کافران خود کان زهری همچو مار

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات — تا چو نحلی گشت ریق او حیات

باز کافر خورد شربت از صدید — هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات — اهل تسویل هوا سم الممات

در جهان این مدح و شاباش و زهی — ز اختیار است و حفاظ آگهی

جمله رندان چونک در زندان روند   متقی و زاهد و حق‌خوان شوند

چونک قدرت رفت کاسد شد عمل   هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایهٔ سودست هین   وقت قدرت را نگه دار و ببین

آدمی بر خنگ کرمنا سوار   در کف درکش عنان اختیار

باز موسی داد پند او را بمهر   که مرادت زرد خواهد کرد چهر

ترک این سودا بگو وز حق بترس   دیو دادستت برای مکر درس

هین برو درد سر خود کم طلب   کین مرادت افکند در صد تعب

قانع شدن آن مرد طالب تعلیم مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه

گفت باری نطق سگ کو بر درست   نطق مرغ خانگی کاهل پرست

گفت موسی هین تو دانی رو رسید   نطق این هر دو شود بر تو پدید

بامدادان از برای امتحان   ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد   پارهٔ نان بیات آثار زاد

در ربود آن را خروسی چون گرو   گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانهٔ گندم تو دانی خورد و من   عاجزم در دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب   میتوانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست آن   میربایی این قدر را از سگان

جواب دادن خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور   که خدا بدهد عوض زینت دگر

اسب این خواجه سقط خواهد شدن   روز فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگان را عید باشد مرگ اسب   روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد   پیش سگ شد آن خروسش روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود   آن خروس و سگ برو لب بر گشود

کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ   ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست   کور اختر گوی محرومی ز راست

گفت او را آن خروس با خبر   که سقط شد اسب او جای دگر

اسب را بفروخت جست او از زیان   آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط   مر سگان را باشد آن نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص   یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس   ای امیر کاذبان با طبل و کوس

گفت او بفروخت استر را شتاب   لیک فرداش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نانها   بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت   رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها میکرد و شادیها که من   رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم   دیدهٔ سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ شدن در آن سه وعده

روز دیگر آن سگ محروم گفت   کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو   خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من   که بگردیم از دروغی ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راستگوی   هم رقیب آفتاب و وقت‌جوی

پاسبان آفتابیم از درون / گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبانان آفتابند اولیا / در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز / داد هدیه آدمی را در جهاز
گر بناهنگام سهوی مان رود / در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفتن ناهنگام حی علی الفلاح / خون ما را می‌کند خوار و مباح
آنکه معصوم آمد و پاک از غلط / آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامت مرد پیش مشتری / شد زیان مشتری آن یکسری
او گریزانید مالش را ولیک / خون خود را ریخت اندر یاب نیک
یک زیان دفع زیانها می‌شدی / جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری / می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا / می‌گریزانی ز داور مال را

خبر دادن خروس سک از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مردن یقین / گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت / روز فردا نک رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام / در میان کوی یابد خاص و عام
مرگ اسب و استر و مرگ غلام / بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت / مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست / کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی / چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل / تا نبیند داده را جانش بدل

آنک بدهد بی امید سودها / آن خدایست آن خدایست آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت / نور گشت و تابش مطلق گرفت
کو غنی است و جز او جمله فقیر / کی فقیری بی عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست / او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض / برد کانها شسته بهر این عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند / واندرون دل عوضها می‌تنند
یک سلامی نشنوی ای مرد دین / که نگیرد آخرت آن آستین
بی طمع نشنیده‌ام از خاص و عام / من سلامی ای برادر والسلام
جز سلام حق همین آن را بجو / خانه خانه جا بجا و کو بکو
از دهان آدمی خوش مشام / هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن / من همی نوشم بدل خوشتر ز جان
زان سلام او سلام حق شدست / کآتش اندر دودمان خود زدست
مرده است از خود شده زنده برب / زان بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگیست / رنج این تن روح را پایندگیست
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث / می‌شنود او از خروسش آن حدیث

دوان شدن آن شخص سوی موسی علیه زینهار جو چون خبر مرگ خود بشنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت / بر در موسی کلیم الله رفت
رو همی مالید در خاک او ز بیم / که مرا فریاد رس زین ای کلیم
گفت رو بفروش خود را و بره / چونکه استا گشته‌ای برجه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه‌ها و همیانها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را بدل اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکوخصال مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر نیست سنت کاید آن واپس بسر
لیک درخواهم ز نیکو داوری تا که ایمان آن زمان با خود بری
چونک ایمان برده باشی زنده چونک با ایمان روی پاینده
هم در آن دم حال بر خواجه گشت تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگست نی هیضه طعام قی چه سودت دارد ای بدبخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق ساق می مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی عم جهة ایمان آن شخص

موسی آمد در مناجات آن سحر کای خدا ایمان از و مستان مبر
پادشاهی کن برو بخشا که او سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نی درخورد تست دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغ آبی نبود گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را ع

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلکه جمله مردگان خاک را این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردنیست آن جهان انگیز کانجا روشنیست
این فناجا چون جهان بود نیست بازگشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بریشان هم کنون در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را بجان شو مشتری چون سپردی تن بخدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن تو نکردی او کشیدت زامر کن

حکایت آن زن که فرزندش نمی زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمودش او را جنتی باقی سبزی خوشی بی ظلمتی
باغ گفتم نعمت بی کیف را کاصل نعمتهاست مجمع باغها

ورنه لا عین رأت چه جای باغ   گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود   تا برد بوی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد   زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش   آن خود دانستش آن محجوب کیش
بعد از آن گفتند کین نعمت وراست   کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می بایست کرد   مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا   آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا بصد سال و فزون   این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش   دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از وی گم نشد   بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید   خون افزون تا رهد جانت رهید
مغز هر میوه بهست از پوستش   پوست تن را دان و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی   یکدمی آن را طلب گر زان دمی

چرا بی زره حمزه در جنگ رفتی

اندر آخر حمزه چون در صف شدی   بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش   در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول   ای هزبر صف شکن شاه فحول
نی تو لا تلقوا بایدیکم الی   التهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه   می در اندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه   تو نمی رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی   پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی وار با تیغ و سنان   می نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می ندارد پیر را   کی بود تمییز تیغ و تیر را
کی روا باشد که شیری همچو تو   کشته گردد دست بر دست عدو
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر   پند میدادند او را از غیر

جواب امیر المؤمنین حمزه رضی الله عنه

گفت حمزه چونک بودم من جوان   مرگ میدیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود   پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون   نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه   پر همی بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب   شکر آنک کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است   امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب   سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا   العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف بینان افرحوا   البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا   هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست   آینهٔ صافی یقین همرنگ روست
پیش ترک آینه را خوش رنگیست   پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنک می ترسی ز مرگ اندر فرار   آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نی رخسار مرگ   جان تو همچون درخت و مرگ برگ

از تو رستست ار نکویست ار بدست — ناخوش و خوش هم ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته — ور حریر و قز دری خود رشته
لیک بنماید بفعل هم رنگ جزا — هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
مزد مزدوران نمی ماند بکار — کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق — وین همه سیمست و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی — کرد مظلومت دعا در محنتی
تو همی گویی که من آزاده ام — بر کسی من تهمتی ننهاده ام
تو گناهی کرده شکلی دگر — دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود — گوید او من کی زدم کس را بعود
نی جزای آن زنی بود این بلا — چوب کی ماند زنا را در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم — درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو بجای آن عصا آب منی — چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو — زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را — هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت — شد در آن عالم سجود او بهشت
چونک پرید از دهانش حمد حق — مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را — گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات — کشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد — جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین — مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند — کس نداند چونش جای آن نشاند

این سببها چون بفرمان تو بود — چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش میکنی — آن صفت چون بد چنانش میکنی
چون منی تو که در فرمان تست — نسل آن در امر تو آید جست
میدود در امر تو فرزند نو — که بسم جزوت که کردی اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان — هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند — کان درختان از صفاتت با برند
چون بامر تست اینجا این صفات — هم در امر تست اینجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست — آن درختی گشت از و زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی — مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود — آنچ ازوی زاد مردافروز بود
آتش تو قصد مردم میکند — نار کزوی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت — مار و کژدم گشت و میگیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار — انتظار رستخیزت گشت یار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو — انتظار حسرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز — در حساب و آفتاب جان گداز
کآسمان را منتظر میداشتی — تخم فردا ره روم میکاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخست — هین بکش این دوزخت کین فخست
کشتن این نار نبود جز بنور — نورک اطفأ نارنا نحن الشکور
گر تو بی نوری کنی حلمی بدست — آتش تو زنده است و در خاکست
آن تکلف باشد و روپوش هین — نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش — کآتش پنهان شود یک روز فاش

تتمهٔ حکایت

نور آبی دان و هم بر آب چفس / چون که داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش بخو / می بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان دو روز چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیک ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن بهم ماننده‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت‌شناس / فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

دفع مغبون شدن در بیع و شری

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس که فروشد یا خرد / همچو سحرست و زره‌ام می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او به بینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش بعقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کو از یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مرد مرد آرد نو بنو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی شکست
جویکی کوچک که دایم میرود / نی نجس گردد نه گنده میشود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضهٔ دولت چو طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره
دانی ای عاقل که ماند سین و شین / در نوشتش لیک در نقطه ببین
دانهٔ آبی بدانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / لیک هر جانی بریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان میروند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان میرویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضع باشادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا واحرب / پس بلالش گفت نی نی واطرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیشست و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله میشکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او

هر کسی که دل سیه دیدی ورا   مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه   مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا   در جهان جز مردم دیده فزا
چون بغیر مردم دیده‌ش ندید   پس بغیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند   در صفات مردم دیده بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال   گفت نی نی الوصالست ای وصال
گفت جفت امشب غریبی میروی   از تبار و خویش غایب میشوی
گفت نی نی بلکه امشب جان من   میرسد خود از غریبی در وطن
گفت ای جان و دلم واحسرتاه   گفت نی نی جان من وادولتاه
گفت رویت را کجا بینیم ما   گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش بتو پیوسته است   گر نظر بالا کنی نی سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین   نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ   گفت اندر مه نگر منگر بمیغ
کرد ویران تا کند معمور تر   قومم انبه بود خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن بمرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب   پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه   شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است   مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان   چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر   ظاهرش زفت و بمعنی تنگ‌تر

گر نبودی تنگ این افغان ز چیست   چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد   زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست   مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ   سخت تنگ آمد بهنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ   خنده‌اش گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که بظاهر فراخست و بمعنی تنگ بخواب که خلاصست ازین تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود   تنگ آیی جانت بخسیده شود
گرچه گرمابه عریضست و طویل   زان تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت   پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی   در بیابان فراخی میروی
آن فراخی بیابان تنگ گشت   بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت   کو در آن صحرا چو لاله تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان   از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردنست   که زمانی جانت آزاد از تنست
اولیا را خواب ملکست ای فلان   همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند آنجا خواب نی   در عدم در میروند و باب نی
خانه تنگ و درون جان چنگ‌لوک   کرد ویران تا کند قصر ملوک
چنگ‌لوکم چون جنین اندر رحم   نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نیاشد درد زه بر مادرم   من درین زندان میان آذرم

مادر طبعم ز درد مرگ خویش / میکند ره تا رهد بره ز میش

تا چرد آن بره در صحرای سبز / هین رحم بگشا که گشت این بره گبز

درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود

حامله گریان ز زه کالمناص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص

هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از بهیمه وز نبات

هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند

آنچه کوسه داند از خانهٔ کسان / بلمه از خانهٔ خودش کی داند آن

آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو

آنچه بیند در جبینت اهل دل / کی نه بینی در خود ای از خود خجل

بیان آنکه هرچه غفلت و غم و کاهلی و تاریکیست همه از تن است

غفلت از تن بود چون تن روح شد / بیند او اسرار را بی هیچ ند

چون زمین برخاست از جو فلک / نی شب و نی سایه باشد لی و لک

هر کجا سایه است و شب یا سایکه / از زمین باشد نه افلاک و مه

دود بی‌سوسنه هم از هیزم بود / نی ز آتشهای مستنجم بود

وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط

هر گرانی و کسل خود از تنست / جان ز خفت جمله در پریدنست

روی سرخ از غلبهٔ خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سفید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود

در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نه بیند اهل پوست

مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست

چون دوم بار آدمی زاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد

علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او

می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق

بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی

بل عقول ماست سایه‌های او / میفتد چون سایه‌ها در پای او

مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس

چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص مطلق با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این

عقل از جان گشت با ادراک و فن / روح او را کی شود زیر نظر

لیک جان در عقل تأثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند

نوح وار ار صدقی زد در تو روح / کو یم و کشتی و کو طوفان نوح

عقل اثر را روح پندارد و لیک / نور خور از قرص خور دورست نیک

زان بقرصی سالکی خرسند شد / تا ز نورش سوی قرص افکنده شد

زانکه آن نوری که اندر سافلست / نیست دایم روز و شب او آفلست

وانکه اندر قرص دارد باش و جا / غرقه آن نور دارد دایما

نی سحابش ره زند خود نی غروب / وا رهید او از فراق سینه کوب

اینچنین کس اصلش از افلاک بود / یا مبدل گشت گر از خاک بود

زانکه خاکی را نباشد تاب آن / که زند بر وی شعاع جاودان

گر روند بر خاک دایم تاب خورد / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است / مار را با او کجا همراهی است
لیک در که مارهای پرفند / اندرین یم ماهیها میکنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند / هم ز دریا تا سه شان رسوا کند
اندرین یم ماهیان پرفند / مار را از سحر ماهی میکنند
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد / نحس آنجا رفت و نیکوفال شد
زهر آنجا رفت و شکر شد یقین / سنگ آنجا رفت گوهر شد یقین
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام

بیان آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردنست / نزد من عمر مکرر بردنست
شمع از برق مکرر بر شود / خاک از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یک ملول / از رسالت باز ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجاگه ناوری / از رسالتشان چگونه برخوری
کی رسانند آن امانت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دوتو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نی گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزوّر منتی
لیک با بی‌رغبتیها ای ضمیر / صدقهٔ سلطان بیفشان وامگیر

اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی برو عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب‌قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوّ خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آنکس که عدوّ کسی بود که ازو حذر ممکن نباشد

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدوّ خویش را هر جانور / خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آمد چو دزدان و چرید
از همه محروم‌تر خفاش بود / که عدوّ آفتاب فاش بود
نی تواند در مصافش زخم خورد / نی بنفرین تواندش مهجور کرد
آنکه آن خورشید از احسان و جود / برنداند ز قهرش تار و پود
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / گر نه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری بحد خویش گیر / تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چه استیزه کند / ابله است او ریش خود بر میکند

حیلت او از سبالش نگذرد   جنبش جحد قمر چون بر کند
می‌بلرزد آفتاب و اخترش   ای عدو آفتابی کز فرش
با عدو آفتاب این بد عتاب   ای عدو آفتاب آفتاب
تو عدو او نه‌ای خصم خودی   چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود   یا ز درد سوزشت پرغم شود
رحمتش نی رحمت آدم بود   که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناک   رحمت حق از غم و غصه‌ست پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر   ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهرست آثار و میوهٔ رحمتش   لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال   کس نداند جز بآثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را   جز که گویی هست چون حلوا ترا   مجامعت کردن
طفل را نبود ز وطی زن خبر   جز که گویی هست آن خوش چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع   مثل ماهیات حلوا ای مطاع   جماع
لیک نسبت کرد از روی خوشی   با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آنرا از مثال   گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست   ور بگویی که ندانم زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را   آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر   هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها   وان امامان جمله در محرابها

نام او خوانند در قرآن صریح   قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راست گفتی دانیش تو از روی وصف   گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را   همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را   پشه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن   که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو   حالت عامه بود مطلق مگو
زانکه ماهیات و سر سر آن   پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او   دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه آن مخفی نماند از محرمان   ذات و صفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو   بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال   آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود   نی که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت ز ده زندان کرم   تیه را بر خود مکن حبس و ستم
چون خلاصی یافتی از صد بلا   فقر را بر خود مکن رنج و عنا

جمع توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست   چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبت است   نفی و اثباتست و هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود   تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم زاده را حدی بود   مشت خاک اشکست لشکر کی شود

مشت مشت تست و افگندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضدادهم / مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم میزنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری قدر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

مسئلهٔ فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانهٔ شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل / چون در افگندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون میچشی / هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد / هستیش در هست او روپوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشقست نه از ترک ادب
نبض عاشق بی ادب بر میجهد / خویش را در کفهٔ شه می نهد
بی ادب تر نیست زو کس در جهان / با ادب تر نیست زو کس در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب با بی ادب

بی ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست / ورنه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد / فاعلیها جمله از وی دور شد

قصهٔ وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید کشان کشان که کار جان سهل باشد عاشقانرا

در بخارا بندهٔ صدر جهان / متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت / گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق / گشت بی طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند / صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود / آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد و با / آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض / زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان / همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست / پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار / تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس / رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان / از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد / آخر از وی جست و همچون باد شد

از تو هم بجهد تو دل بر وی منه   پیش کو بجهد تو خود از وی بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن بحق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک   نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جانفزا   جانفزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین   چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب   آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد   کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان   دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید آن ز گل   چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی   گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک جیب   در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بیقرار   حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بگاه مرگ حصنی باشدش   که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید   یورتگه نزدیک آن دز برگزید
چون بدید او غمزهای عقل‌سوز   که ازو میبست جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده   خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش برق   صد هزاران بدر را داده بدق
زهره نی مر زهره را تا دم زند   کل عقلش چون ببیند کم زند
من چگویم که مرا در دوخست   دمگهم را دمگه او سوخست

دود آن نارم دلیلم من برو   دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل   جز که نور آفتاب مستطیل
سایه کی بود تا دلیل او بود   این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست   جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ   او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه   ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی   وقت میدانست وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد   وان یکی چون تیر معبر میدرد
وان دگر چون کشتی با بادبان   وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری مینمایدشان ز دور   جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند   همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز   تا که پیدا گردد آن صید ناز
چون بماند دیر گویند از ملال   صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آنست تا یکساعتی   قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز   خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس وز حرص سود اندوختن   هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی   تا رهند از حرص خود یکساعتی
چونکه قبضی آیدت ای راه‌رو   آن صلاح تست آتش‌دل مشو
زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد   خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر همارە فصل تابستان بدی   سوزش خورشید در بستان زدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن   که دگر تازه نگشتی آن کهن

گریه‌اش روییست آن دی مشفقست / صیف خندانست اما محرقست
چونک قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفکن بر جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودک همچو خر در آخرست / چشم عاقل در حساب آخرست
او در آخر چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخست کین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
رو ز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌غرض دادست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / زانچه حق گفتت کلوا من رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلوگیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترک جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم‌افزایان مخور / زانکه عاقل غم خورد کودک شکر
قند شادی میوهٔ باغ غمست / این فرح زخمست و آن غم مرهمست
غم چو بینی در کنارش کش بعشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق
عاقل از انگور می بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ میکردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
زانکه زان زحمت همی دیدند سود / حمل را هر یک ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسپی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازت میدود / مونس آن گور و غربی میشود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پردهٔ اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه است پیش مجتهد / کاندرین ضد مینماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض آمد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم بتو آشفته مشو و پنهان مشو از من

چونک مریم مضطرب شد یک زمان / همچنانک بر زمین آن ماهیان
بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین نامحرمان خود در مکش
این همی گفت و ز بالا نور پاک / از لبش می‌شد پیاپی بر سماک
از وجودم میگریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بنه و بنگاه من در نیستیست / یکسواره نقش من پیش ستیست
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که میگریزی با تو است
جز خیالی عارضی باطلی / کو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لا حول عمران زاده‌ام / کز ز لا حول این طرف افتاده‌ام
مر مرا اصل و غذا لا حول بود / بود لا حولی که پیش از قول بود
تو همی گیری پناه از من بحق / من نگاریدهٔ پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بود / تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی / شادیی را نام بنهادی غمی
اینچنین لطفی که دارد یار ما / تو گریزانی ازو ای بی‌وفا
اینچنین نخلی که لطف یار ماست / چونک بی‌عقلیم این زنجیر ماست
اینچنین مشکین که زلف میر ماست / چونک ما دزدیم نخلش دار ماست
اینچنین لطفی چو نیلی می‌رود / چونک فرعونیم چون خون می‌شود
خون همی گوید من آبم هین مریز / یوسفم گرگ از توام ای پرستیز
تو نمی‌بینی که یار بردبار / چونک با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد / او چنان بد جز که او منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی وار

شمع مریم را بهل افروخته / که بخارا می‌رود آن سوخته
سخت بی‌صبرست و در آتشدان تیز / رو سوی صدر جهان می‌کن گریز
این بخارا منبع دانش بود / پس بخاراییست هر که آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری / تا بخواری در بخارا ننگری
جز بخواری در بخارای دلش / راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه / وای آنکس را که یردی رفسه

تتمهٔ حکایت

فرقت صدر جهان در جان او / پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم همانجا وا روم / کافر ار گشتم دگر ره بگروم
وا روم آنجا بیفتم پیش او / پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش / زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر / به که شاه زندگان جای دگر
آزمودم من هزاران بار بیش / بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غنّ لی یا منیتی لحن النشور / ابرکی یا ناقتی تمّ السرور
ابلعی یا ارض دمعی قد کفی / اشربی یا نفس وردا قد صفا
عدت یا عیدی الینا مرحبا / نعم ما روّحت یا ریح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع / سوی آن صدری که میرست و مطاع
دم بدم در سوز بریان می‌شوم / هرچه بادا باد آنجا می‌روم
گرچه دل چون سنگ خارا می‌کند / جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یارست و شهر شاه من / پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود کز شهرها که دیدی کدام خوشتر یافتی

گفت معشوقی بعاشق ای فتی / تو بغربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر زانها خوشترست / گفت آن شهری که در وی دلبرست
هرکجا باشد شه ما را بساط / هست صحرا گر بود سمّ الخیاط
هرکجا که یوسفی باشد چو ماه / جنتست ار چه که باشد قعر چاه
با تو دوزخ جنتست ای جانفزا / با تو زندان گلشنست ای دلربا

شد جهنم با تو رضوان و نعیم / بی تو شد ریحان و گل نار جحیم

هر کجا تو با منی من خوش‌دلم / ور بود در قعر گوری منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود / که مرا با تو سر و سودا بود

بس درازست این سخن در انتظار / عاشق صدر جهان شد بیقرار

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر / عاقبت اندیش اگر داری هنر

درنگر پس را بعقل و پیش را / همچو پروانه مسوزان خویش را

چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای / لایق زنجیر و زندان خانه‌ای

او ز تو آهن همی خاید ز خشم / او همی جوید ترا با بیست چشم

می‌کند او تیز از بهر تو کارد / او سگ قحطست و تو انبان آرد

چون رهیدی و خدا بت راه داد / سوی زندان می‌روی چونت فتاد

بر تو گر ده گون موکل آمدی / عقل بایستی کز ایشان کم زدی

چون موکل نیست بر تو هیچ کس / از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر / آن موکل را نمی‌دید آن نذیر

هر موکل را موکل مختفیست / ورنه او در بند سگ‌طبعی چیست

خشم شاه عشق بر جانش نشست / بر عوانی و سیه‌رویی ببست

می‌زند او را که هین او را بزن / زان عوانان نهان افغان من

هر که بینی در زیانی می‌رود / گرچه تنها با عوانی می‌رود

گر از او واقف بدی افغان زدی / پیش آن سلطان سلطانان شدی

۲۸۰

ریختی بر سر به پیش شاه خاک / تا امان دیدی ز دیو سهمناک

میر دیدی خویش را ای کم ز مور / زان ندیدی آن موکل را تو کور

غره گشتی زین دروغین پر و بال / پر و بالی کو کشد سوی وبال

پر سبک دارد ره بالا کند / چون گل‌آلوده شد گرانیها کند

جهد کن پر را گل‌آلوده مکن / لیک گوشت کر شد و پندم کهن

جواب گفتن عاشق نصیحت کنندگان را

گفت ای ناصح خمش کن چند چند / پند کم ده زانکه بس سختست بند

سخت‌تر شد بند من از پند تو / عشق را نشناخت دانشمند تو

آن طرف که عشق می‌افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد

تو مکن تهدید از کشتن که من / تشنه زارم بخون خویشتن

عاشقان را هر زمانی مردنیست / مردن عشاق خود یک نوع نیست

او دو صد جان دارد از جان هدی / وان دو صد را می‌کند هر دم فدی

هر یکی جان را ستاند ده بها / از نبی خوان عشرة امثالها

گر بریزد خون من آن دوست‌رو / پای کوبان جان برافشانم برو

آزمودم مرگ من در زندگیست / چون رهم زین زندگی پایندگیست

اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاة فی حیات

یا منیر الخد یا روح البقا / اجتذب روحی و جد لی باللقا

لی حبیب حبه یشوی الحشا / لو یشا یمشی علی عینی مشا

پارسی گو گرچه تازی خوشترست / عشق را خود صد زبان دیگرست

بوی آن دلبر چو پران می‌شود / آن زبانها جمله حیران می‌شود

بس کنم دلبر درآمد در خطاب / گوش شو والله اعلم بالصواب
چونکه عاشق توبه کرد اکنون بترس / کو چو عیاران کند بر دار درس
گرچه این عاشق بخارا میرود / نی بدرس و نی باستا میرود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست / دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خاموشند و نعرهٔ تکرارشان / میرود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله / نی زیادات است و باب سلسله
سلسلهٔ این قوم جعد مشکبار / مسئلهٔ دورست لیکن دور یار
مسئلهٔ کیس ار بپرسد کس ترا / گو نگنجد گنج حق در کیسها
گر دم خلع و مبارا میرود / بد مبین ذکر بخارا میرود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی / زانکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی / چون بخواری رو نهی زان فارغی
آن بخاری غصهٔ دانش نداشت / چشم در خورشید بینش می‌گماشت
هرکه در خلوت به بینش یافت راه / او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد همکاسه / باشدش ز اخبار و دانش تاسه
دید بر دانش بود غالب فرا / زان همی دنیا بچربد عامه را
زانکه دنیا را همی بینند عین / وان جهان را همی دانند دین
باز رو سوی حدیث آن جوان / کز غم صدر جهان شد ناتوان

روی نهادن آن عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز / دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر / آب جیحون پیش او چون آبگیر

آن بیابان پیش او چون گلستان / می‌فتاد از خنده او چون گلستان
در سمرقندست قند اما لبش / از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده / لیکن از من عقل و دین بربوده
بدر می‌جویم از آنم چون هلال / صدر می‌جویم درین صف نعال
چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بیهوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی میزدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده درخور این دم نهٔ / با شکر مقرون نهٔ گرچه نهٔ
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جنود لم تروها غافلی
این سخن پایان ندارد تیزران / تا رود سوی بخارا آن جوان

درآمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هرکه دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا میجوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
الله الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنهٔ صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
هم مشیرش بودی و هم محترم / کشتی از مهرگاهی متهم

غدر کردی و زجا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی

از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل

ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند

نحس خرگوشی که باشد شیرجو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو

هست صد چندین فسونهای قضا / گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا

صد ره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کز اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدیدکنندگان را

گفت من مستسقیم آبم کشد / گرچه میدانم که هم آبم کشد

هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب

گر بر آماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آنگه که بپرسند از بطون / کاشکی بحرم روان بودی درون

خیک اشکم گو بدر از موج آب / گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من بهر جایی که بینم آب جو / رشکم آید بودمی من جای او

گر بریزد خونم آن روح الامین / جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون زمین و چون جنین خون خواره‌ام / تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

شب همی جوشم در آتش همچو دیگ / روز تا شب خون خورم مانند ریگ

من پشیمانم که مکر انگیختم / از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربان اوست عاشق گاومیش

گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او میپرورد

گاو موسی دان مرا جان داده / جزو جزوم حشر هر آزاده

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها

یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم بحیوان برزدم

مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حمله دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک پر و سر

وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه

پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون

مرگ دان آنک اتفاق امتست / کاب حیوانی نهان در ظلمتست

همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ‌جو

مرگ او آبست و او جویای آب / میخورد والله اعلم بالصواب

ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان میرمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز

آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و جو او شود

وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نی کم شود نی بدلقا

خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن آن عاشق بمعشوق چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر

رفت آن بیدل سوی صدر جهان / با رخ چون ارغوان اشکی روان

هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق و سرمست او

جمله خلقان منتظر سر در هوا
کش بسوزد یا بر آویزد دو تا

این زمان این احمق یک لخت را
آن نماید که زمان بدبخت را

همچو پروانه شرر را نور دید
احمقانه در فتاد از جان برید

لیک شمع عشق چون آن شمع نیست
روشن اندر روشن اندر روشنیست

او بعکس شمعهای آتشیست
مینماید آتش و جمله خوشیست

صفت آن مسجد که عاشق کش بود وان عاشق مرگجو که درو مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک پی
مسجدی بد در کنار شهر ری

هیچکس در وی نخفتی شب ز بیم
که نه فرزندش شدی آن شب یتیم

بس که اندر وی غریب عور رفت
صبحدم چون اختران در گور رفت

خویشتن را نیک ازین آگاه کن
صبح آمد خواب را کوتاه کن

هر کسی گفتی که پریانند تند
اندرو مهمان کش با تیغ کند

آن دگر گفتی که سحرست و طلسم
کین رصد باشد عدو جان و خصم

آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش
بر درش کای میهمان اینجا مباش

شب مخسب اینجا اگر جان بایدت
ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت

وان دگر گفتی که شب غفلت نهید
غافلی باید شما کم ره دهید

آمدن مهمان دران مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب
کو شنیده بود آن صیت عجب

از برای آزمون می‌آزمود
زانکه بس مردانه و جان سیر بود

گفت کم گیرم سر و اشکنبه‌ای
رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای

صورت تن گو برو من کیستم
نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا
نفخ حق باشم ز نای تن جدا

تا نیفتد بانگ نفخش این طرف
تا رهد آن گوهر از سنگین صدف

چون تمنوا موت گفت ای صادقین
صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در انجا و تهدید کردن

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب
تا نکوبد جان ستانت همچو کسب

که غریبی و نمیدانی ز حال
کاندرین جا هر که خفت آمد زوال

اتفاقی نیست این ما بارها
دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی

هر که آن مسجد شبی مسکن شدست
نیمشب مرگ هلاهل آمدست

از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم
نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم

گفت الدین نصیحة آن رسول
آن نصیحت در لغت ضد غلول

این نصیحت راستی در دوستی
در غلولی خاین و سگ پوستی

بی خیانت این نصیحت از وداد
مینمائیمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق ناصحانرا

گفت او ای ناصحان من بی ندم
از جهان زندگی سیر آمدم

منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه
عافیت کم جوی از منبل براه

منبلی نی کو بود خود برگ جو
منبلی‌ام لاابالی مرگ جو

منبلی نی کو بکف پول آورد
منبلی چستی کزین پل بگذرد

آن نه کو بر هر دکانی بر زند
بل جهد از کون و کانی بر زند

مرگ شیرین گشت نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پرید آن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه زار / نی خورش ماندست نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون میکند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش بحلقه گربگان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش حصص / صد قفص باشد بگرد این قفص

بیان آنکه عشق جالینوس بر بن حیات دنیا بود که هنر او همین جای بکار آید هنری نورزیده است که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان می بیند قوله تعالی والامر یومئذ لله

آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش میکشد بیرون کرم / میگریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر میکند / او مقر در پشت مادر میکند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام / ای عجب بینم بدیده این مقام

یا دری بودی در آن شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمهٔ سوزنم راهی بدی / که ز بیرونم رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست / آن مدد از عالم بیرونیست
آنچنانک چار عنصر در جهان / صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصهٔ در یافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس این گفت افتراست / پس جوابم بهر جالینوس نیست
ور ز جالینوس آمد کین بگفت / که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
زان سبب جانش وطن دید و قرار / اندرین سوراخ دنیا موش‌وار
هم درین سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / کاندرین سوراخ کار آید گزید
زانک دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
حصبه و قولنج و مالیخولیا / سکته و سل و جذام و ماشرا
گربه مرگست و مرض چنگال او / میزند بر مرغ پر و بال او
گوشه گوشه میدود سوی دوا / مرگ چون قاضیست رنجوری گوا
چون پیاده قاضی آمد این گواه / که همی خواندت تا حکم گاه
مهلتی میخواهی از وی در گریز / گر پذیرد شد و گرنی گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد پیش از آنک آنچنان روزی رسد
وانکه در ظلمت براند بارگی برکند زان نور دل یکبارگی
میگریزد از گواه و مقصدش کان گواه سوی قضا میخواندش
ناگهان گیرند او را خوار و زار کش کشانش تا به پیش قاضی شرمسار
زین کند رکن جانب آن شخص ران کو بمسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را تا در آنجا نخسپد

قوم گفتندش مکن جلدی برو تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر که به آخر سخت باشد رهگذر
خویشتن آویخت بس مرد و شکست وقت پیچاپیچ دست آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود در دل مردم خیال نیک و بد
چون درآید اندرون کارزار آن زمان گردد بر آنکس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش کان اجل گرگست و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آنک او مبدل شود خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیک مستی شیرگیری وز گمان شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند وقت جوش جنگ چون کف بی فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو پس بیک سوزن تهی شد خیک او
من عجب دارم ز جویای صفا کو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسک وارهد خوش پی شود شیره را زندان کنی تا می شود
گفت چندان آن یتیمک را زدی چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را چون زدم ای جان و دوست من بر آن دیوی زدم کاندر وست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا واراندند تا چنین حیز و مخنث ماندند
لاف و غره‌ی ژاژخا را کم شنو با چنینها در صف هیجا مرو
زانک زادوکم خبالا گفت حق کز رفاق سست برگردان ورق
که گر ایشان با شما همره شوند غازیان بی مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم‌صف کنند پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی این نفر به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته به ز بسیاری به تلخ آمیخته

تلخ و شیرین در ژغار ژغ یک شی‌اند / نقص از آن افتاد که همدل نیند
گبر ترسان دل بود کو از گمان / می زید در شک ز حال آن جهان
میرود در ره نداند منزلی / گام ترسان می نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با تردّدها و دل پر خون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آنجا وقف و ایست
ور بداند ره دل با هوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتردلان / زانک وقت ضیق و بیم‌اند افلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گرچه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوسست و وسواست کند / دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را که بجنگ احمد علیه السلام آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان کز وساوس بر قریش / دم دمید و گفت گرد آرید جیش
تا که در احمد هزیمت افکنیم / بیخ و بنیادش از زمینش بر کنیم
چونکه شیطان در سیه شد صد بکلم / خواند افسون کانی جار لکم
چون سیه گرد آمدند از گفت او / کرد با ایشان بحیلت گفت و گو
که بیارم من قبیلهٔ خویش را / تا که در هیجا بود پشت شما
مر شما را عون و یاریها کنم / تا سپاه دشمنانتان بشکنم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایک اسپهی / سوی صف مومنان اندر رهی
آن جنود لم تروها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود واپس کشیدن میگرفت / که همی بینم سپاهی پس شگفت
ای اخاف الله مالی منه عون / اذهبوا انی اری ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می نگفتی این چنین
گفت این دم من همی بینم حرب / گفت می بینی جعاشیش عرب
می نه بینی غیر این لیک ای تو ننگ / آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی گفتی که پایندان شدم / که بود تان فتح و نصرت دم بدم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین / وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم / تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم
چونک حارث با سراقه گفت این / از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید / چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت / خون آن بیچارگان زین مکر ریخت
چونکه ویران کرد چندین عالم او / پس بگفت انی بری منکم او
کوفت اندر سینه‌اش چون انداخنش / پس گریزان شد ز هیبت تا خلش
نفس و شیطان هر دو یک تن بوده‌اند / در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یک بدند / بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش / مانع عقلست و خصم جان و کیش
یک نفس حمله کند چون سوسمار / پس بسوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون / سر ز هر سوراخ می آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس / و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است / چون سر قنفذ ورا آمد شد است

که خدا آن دیو را خناس خواند / کو سر آن خارپشتک را بماند
می‌نهان کرد سر آن خارپشت / دم بدم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون / زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی / ره‌زنان را بر تو دستی کی بدی
زان عوان مقتضی که شهوتست / دل اسیر حرص و آز و آفتست
زان عوان سر شدی دزد و تباه / تا عوانان را بقهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو / بین جنبیکم لکم اعدا عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز / کو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد / آن عذاب سرمدی را سهل کرد
چه عجب گر مرگ را آسان کند / او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را بصنعت که کند / باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند بفن / نغزها را زشت گرداند بظن
کار سحر اینست کو دم میزند / هر نفس قلب حقایق میکند
آدمی را خر نماید ساعتی / آدمی سازد خری را و آیتی
اینچنین ساحر درون تست و سر / ان فی الوسواس سحراً مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها / ساحران هستند جادویی‌گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر / نیز روییده است تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر / که ز زهرم من بتو نزدیکتر
گفت او سحرست و ویرانی تو / گفت من سحرست و دفع سحر او
گفت پیغمبر که ان فی البیان / سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
لیک سحری دفع سحر ساحران / ماند تریاک باشد در بیان

آن بیان اولیا و اصفیاست / کز همه اعراض نفسانی جداست
حاصل آن گر زهر نفس دون گزید / نوش کن تریاک مرشد جست و تیز
این طلسم سحر نفس اندر شکن / سوی گنج پیر کامل نقب زن
بس درازست این سوی آغاز ران / جانب مهمان و مسجد باز ران

مکر کردن عاذلان نیز با آن مهمان مسجد مهمان‌کش

هین مکن جلدی برو ای بوالکرم / مسجد ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی / آتشی در ما زند فردا دنی
که بنا سازید او را ظالمی / بر بهانه مسجد او بد سالمی
تا بهانه قتل بر مسجد نهد / چونکه بدنامست مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان / که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز / که نشاید پیمود کیوان را بگز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت / ریش خود بر کنده یک یک لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال / خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن بدفع حارس کشت ببانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نیم / که ز لاحولی ضعیف آید بیم
کودکی کو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان میزدی
تا رمیدی مرغ از آن طبلک ز کشت / کشت از مرغان بد بیخوف گشت
چونکه سلطان شاه محمود کریم / بر گذر زد آن طرف خیمه عظیم

با سپاهی همچو استاره اثیر — ابنه و پیروز و صفدر ملک گیر
اشتری بد کو بدی حمال کوس — بختیی بد پیش رو همچو خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب — میزدندی در رجوع و در طلب
اندر آن مزرع درآمد آن شتر — کودک آن طبلک بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلک که او — پخته طبلست با آن شستر خو
پیش او چه بود تبوراک تو طفل — که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشتهٔ قربان لا — جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراکست این تهدیدها — پیش آنچه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم — کز خیالاتی درین ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی حذر — بل چو اسمعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا — قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد فی السلف — بالعطیة من تیقن بالخلف
جمله در بازاران کشند بند — تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر — تا که سود آید ببذل آید مضر
چون ببیند کاله در ربح بیش — سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم زان ماندست با آن کو ندید — کالهای خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف — چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز — چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را — تا نگشت او در بزرگی طفل زا
این تصور وین تخیل لعبتست — تا تو طفلی پس بدانت حاجتست
چون ز طفلی رست جان شد در وصال — فارغ از حسست و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی نفاق — تن زدم والله اعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا — حق خریدارش که الله اشتری
برفها زان از ثمن اولیستت — که هیی در شک یقینی نیستت
وین عجب ظنست در تو ای مهین — که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنهٔ یقینست ای پسر — می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس پر پا شود — مر یقین را علم او بویا شود
زانکه هست اندر طریق مفتتن — علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان — وان یقین جویای دیدست و عیان
اندر الهیکم بجو این را کنون — از پس کلا پس لو تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم — گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی امتهال — آنچنانک از ظن میزاید خیال
اندر الهیکم بیان این ببین — که شود علم الیقین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم — وز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او — چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم — پا نلرزانم نه کورانه روم
آنچه گل را گفت حق خندانش کرد — در دل من گفت و صد چندانش کرد
آنچه زد بر سرو و قدش راست کرد — وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل — وانچه خاکی یافت زو نقش چگل
آنچه ابرو را چنان طرار ساخت — چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسونگری — وانکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد — غمزهای چشم تیرانداز شد

بر دلم زد تیر و سوداییش کرد
عاشق شکّر و شکّرخاییش کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست
عقل و جان جاندار یک مرجان اوست

من نلافم ور بلافم همچو آب
نیست در آتش‌کشی‌ام اضطراب

چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست
چون نباشم سخت‌رو پشت من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم
سخت‌رو باشد نه بیم او را نه شرم

همچو روی آفتاب بی‌حذر
گشت رویش خصم‌سوز و پرده‌در

هر پیمبر سخت‌رو بد در جهان
یکسواره کوفت بر جیش شهان

رو نگردانید از ترس و غمی
یک‌تنه تنها بزد بر عالمی

سنگ باشد سخت‌رو و چشم‌شوخ
او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت‌زن یک لخت شد
سنگ از صنع خدایی سخت شد

گوسفندان گر برونند از حساب
زانبهیشان کی بترسد آن قصاب

کلکم راع نبی چون راعیست
خلق مانند رمه او ساعیست

از رمه چوپان نترسد در نبرد
لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر او بر رمه
دان ز مهرست آنکه دارد بر همه

هر زمان گوید بگوشم بخت نو
کت ترا غمگین کنم غمگین مشو

من ترا غمگین و گریان زان کنم
تا کنت از چشم بدان پنهان کنم

تلخ گردانم ز غمها خوی تو
تا بگردد چشم بد از روی تو

نی تو صیادی و جویای منی
بندهٔ و افکندهٔ رای منی

حیله اندیشی که در من در رسی
در فراق و جستن من بیکسی

چاره میجوید پی من درد تو
میشنودم دوش آه سرد تو

من توانم هم که بی این انتظار
ره دهم بنمایمت راه گذار

تا ازین گرداب دوران وارهی
بر سر گنج وصالم پا نهی

لیک شیرینی و لذات مقر
هست بر اندازهٔ رنج سفر

آنگه از شهر و ز خویشان برخوری
کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا به اضطراب و بیقراری نخود و دیگر حوائج در جوش دیگ و بر دویدن

در نخود بنگر که اندر دیگ چون
میجهد بالا چو شد ز آتش زبون

هر زمان نخود برآید وقت جوش
بر سر دیگ و برآرد صد خروش

که چرا آتش بمن در میزنی
چون خریدی چون نگونم میکنی

میزند کفلیز کدبانو که نی
خوش بجوش و بر مجه ز آتش‌کنی

زان نجوشانم که مکروه منی
بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی

تا غذا گردی بیامیزی بجان
بهر خواری نیستت این امتحان

آب میخوردی ببستان سبز و تر
بهر این آتش بدست آن آبخور

رحمتش سابق بدست از قهر زان
تا ز رحمت گردد اهل امتحان

رحمتش بر قهر از آن سابق شدست
تا که سرمایهٔ وجود آید بدست

زانکه بی لذت نروید لحم و پوست
چون نروید چه گدازد عشق دوست

زان تقاضا گر بیاید قهرها
تا کنی ایثار آن سرمایها

باز لطف آید برای عذر او
که بکردی غسل و بر جستی ز جو

گوید ای نخود چریدی در بهار
رنج مهمان تو شد نیکوش دار

تا که مهمان باز گردد شکرسان
پیش شه گوید ز ایثار تو باز

تا بجای نعمت منعم رسد
جمله نعمتها برد بر تو حسد

من خلیلم تو پسر پیش بچک / سر بنه انی أرانی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست / کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود میجوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیدهٔ / تو گل بستان جان و دیدهٔ
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست / در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و گردون و ز خورشید آمدی / پس شدی اوصاف و گردون بر شدی
آمدی در صورت باران و تاب / میروی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات / راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات / راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک / تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر / از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری / گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون میرسد / تا تجارت میکند وا میرود
پس برو شیرین و خوش با اختیار / نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ میگویم ترا / تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد / سردی و افسردگی بیرون نهد

تو ز تلخی چونکه دل پرخون شوی / پس ز تلخیها همه بیرون شوی

تمثیل صابر شدن مومن چون بر شر و منفعت بلا واقف شود

هر که او اندر بلا صابر نشد / مقبل آن در که فاخر نشد
سگ شکاری نیست او را طوق نیست / خام ناجوشیده جز بی ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی / خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی / کفچلیزم زن که بس خوش میزنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ / تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من / تا رهی یابم در آن آغوش من
زانکه انسان در غنا طاغی شود / همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را / پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش ازین / من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری / پس پذیرا گشتم و اندرخوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن / مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم / روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان میدوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا میخواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
زانکه از قرآن بسی گمره شدند / زان رسن قومی درون چه شدند

مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سر بالا نبود

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت می‌خسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبهٔ حاجت‌روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده‌دار / تا رسن‌بازی کنم منصوروار
گر شدیدت اندر نصیحت جبریل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی / چون برادر پاس‌داری می‌کنی
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی او هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
بادسوز است این آتش بدان / پرتو آتش بود نی عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایهٔ ویست اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو برقرار آمد بساز / سایه‌ات کوته دمی یکدم دراز
زانکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بربند فتنه لب گشاد / خشک آر الله اعلم بالرشاد

ذکر خیال اندیشیدن قاصرفهمان

پیش از آن کین قصه تا مخلص رسد / دود و گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم ازین لیک این لگد / خاطر ساده‌دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی / بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال / این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور / غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خرخانه‌ای / سر برون آورد چون طعانه‌ای
کین سخن پست است یعنی مثنوی / قصهٔ پیغمبرست و پیروی
نیست ذکر و بحث اسرار بلند / که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا / پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی / که به پر زو بپرد صاحب‌دلی
چون کتاب الله بیامد هم بر آن / اینچنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیرست و افسانه نژند / نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند / نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پرخمش / ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ذکر آدم گندم و ابلیس و مار / ذکر هود و نوح و ابراهیم و نار
ذکر اسمعیل و ذبح و جبریل / ذکر قصهٔ کعبه و اصحاب فیل
ذکر بلقیس و سلیمان و سبا / ذکر داود و زبور و اوریا
ذکر طالوت و شعیب و صوم او / ذکر یونس ذکر لوط و قوم او
ذکر حمل مریم و نخل و مخاض / ذکر یحیی و زکریا و ریاض
ذکر صالح ناقه و تقسیم آب / ذکر ادریس و مناجات و جواب
ذکر الیاس و عزیر و موت او / ذکر قارون و زمین رفتن فرو
ذکر ایوب و صبوری در بلا / ذکر اسرائیلیان در تیه لا

ذکر موسی و شجر طور عصا / خلع نعلین و خطابات و عطا

ذکر عیسی و عروجش بر سما / ذکر ذو القرنین و خضر و ارمیا

ظاهرست و هرکسی پی می‌برد / کو بیان که گم شود دروی خرد

گفت اگر آسان نماید این بتو / اینچنین آسان یکی سوره بگو

جنیان و انسیان و اهل کار / گو یکی آیت ازین آسان بیار

تفسیر حدیث پیغمبر علیه السلام که ان للقرآن ظهرًا و بطنًا و لبطنه بطنًا الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهریست / زیر ظاهر باطنی بس قاهریست

زیر آن باطن یکی بطن سوم / که درو گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید / جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید

همچنین تا هفت بطن ای ذو الکرم / میشمر تو زین حدیث معتصم

تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین / دیو آدم را نبیند جز که طین

ظاهر قرآن چو شخص آدمیست / که نقوشش ظاهر و جانش خفیست

مرد را صد سال عم و خال او / یک سر مویی نبیند حال او

بیان آنکه رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام بکوهها و غارها جهت پنهان کردن خود نیست و دفع تشویش نیست بلک ارشاد خلق است بقطع از دنیا

آنک گویند اولیا در که بوند / تا ز چشم مردمان پنهان بوند

پیش خلق ایشان فراز صد کُه اند / گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند

پس چرا پنهان شود که جو بود / کو ز صد دریا و که زان سو بود

حاجتش نبود بسوی که گریخت / کز پیش کرّه فلک صد نعل ریخت

چرخ گردید و ندید او گرد جان / تعزیت جامه بپوشید آسمان

گر بظاهر آن پری پنهان بود / آدمی پنهان‌تر از پریان بود

نزد عاقل زان پری که مضمرست / آدمی صد بار خود پنهان‌ترست

آدمی نزدیک عاقل چون خفیست / چون بود آدم که در غیب او صفیست

تمثیل در حکایت

آدمی همچون عصای موسیست / آدمی همچون فسون عیسیست

در کف حق بهر داد و بهر زین / قلب مؤمن هست بین اصبعین

ظاهرش چوبی ولیکن پیش او / کون یک لقمه چو بگشاید گلو

تو مبین زافسون عیسی حرف و صوت / آن ببین کز وی گریزان گشت موت

تو مبین زافسونش آن لهجات پست / آن نگر که مرده برجست و نشست

تو مبین مر آن عصا را سهل یافت / آن ببین که بحر خضرا را شکافت

تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه / یک قدم فا پیش نه بنگر سپاه

تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد / اندکی پیش آ ببین در گرد مرد

دیدها را گرد او روشن کند / کوهها را مردی او برکند

چون برآمد موسی از اقصای دشت / کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جبال اوبی معه والطیر

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا بعصای موسی و فسون عیسی

روی داود از فرش تابان شده / کوهها اندر پیش نالان شده

کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی

یا جبال اوبی امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده

گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از همدمان ببریده‌ای

ای غریب فرد بی مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده

مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیشت آرد آن قدیم

مطرب و قوال و سرنایی کند / که به پیشت باد پیمایی کند

تا بدانی ناله چون که را رواست / بی لب و دندان ولی را ناله‌هاست

نغمه اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش میرسد

همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنک جان کو بغیبش بگرود

بنگرد در نفس خود صد گفت و گو / همنشین او نبرده هیچ بو

صد سؤال و صد جواب اندر دلت / میرسد از لامکان تا منزلت

بشنوی تو نشنوی زان گوشها / که بنزدیکت نو آرد گوش را

گیرم ای کر خود تو آن نشنوی / چون مثالش دیده چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو میکنی / طعن قرآن را برون شو میکنی

این نه آن شیرست کز وی جان بری / یا ز پنجهٔ قهر او ایمان بری

تا قیامت میزند قرآن ندا / ای گروهی جهل را گشته فدی

که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری میکاشتید

خود بدیدیت آنکه طعنه میزدیت / که شما فانی و افسانه بدیت

من کلام حقم و قایم بذات / قوت جان جان و یاقوت زکات

نور خورشیدم فتاده بر شما / لیک از خورشید ناگشته جدا

نک منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات

گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی

نی بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم بهر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره اسب از آب خوردن بسبب شخولیدن سیسان

نالیدن

آنکه فرمود است او اندر خطاب / کره و مادر همی خوردند آب

میشخولیدند هر دم آن نفر / بهر اسپان که هلا هین آب خور

آن شخولیدن بکره میرسید / سر همی برداشت و از خور میرمید

مادرش پرسید کای کره چرا / میرمی هر ساعتی زین استقا

گفت کره میشخولند این گروه / ز اتفاق بانگشان دارم شکوه

پس دلم میلرزد از جا میرود / ز اتفاق نعره خوفم میرسد

گفت مادر تا جهان بودست ازین / کارافزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند / زود کایشان ریش خود برمیکنند

وقت تنگ و میرود آب فراخ / پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

شهره کاریزیست پر آب حیات / آب کش تا بر دمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا / میخوریم ای تشنه غافل بیا

گر نه بینی آب کورانه بفن / سوی جو آور سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست / کور را تقلید باید کار بست

جو فرو بر مشک آب اندیش را / تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران بینی شوی تو مستدل / رست از تقلید خشک آنگاه دل
گر نه بیند کور آب جو عیان / لیک بیند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت / کین سبو سبک بود و گران شد ز آب زفت
زانکه هر بادی مرا در می‌ربود / باد می بربا بدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا / زانکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی لنگر آمد مرد شر / که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقلست عاقل را امان / لنگری در یوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود / از خزینهٔ در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود / بجهد از دل چشم هم روشن شود
زانکه نور از دل برین دیده نشست / تا چو دل شد دیده تو عاطلست
دل چو بر انوار عقلی نیز زد / زان نصیبی هم بدو دیده دهد
پس بدان کآب مبارک ز آسمان / وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کرّه هم آب جو خوریم / سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پیرو پیغمبران ره سپر / طعنهٔ خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند / گوش فا بانگ سگان کی کرده‌اند

تتمهٔ قصهٔ مهمان مسجد

باز گو کان پاکباز شیرمرد / اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو / مرد غرقه گشته چون خسپید بجو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی / عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز هولی در رسید / کآیم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت بد اینچنین آواز سخت / می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر آیهٔ که و اجلب علیهم بخیلک و رجلک

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد / دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو زان سو بیندیش ای غوی / که اسیر رنج و درویشی شوی
بی نوا گردی ز یاران وابری / خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین / وا گریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست / راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کو از چپ و راست / میکشد همسایه را تا بانگ خواست
باز عزم دین کنی از بیم جان / مرد سازی خویشتن را یکزمان
پس سلح بربندی از علم و حکم / که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر / که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی / آن سلاح علم و فن را بفکنی
سالها او را ببانگی بندهٔ / در چنین ظلمت نمد افکندهٔ
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کردست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبک نجیب / مر مگس را نیست زان هیبت نصیب
زانک نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر تو چون ذباب / کر و فر دارد نه بر کبک و عقاب
بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست

تا بیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش تا بحر شور

رسیدن بانگ طلسم نیم‌شب مهمان مسجد را

بشنوا اکنون قصهٔ آن بانگ سخت / که نرفت از جا بدان آن نیکبخت
گفت چون ترسم چو هست آن طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی‌قلوب / قسمتان از عید جان شد چوب چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنوا اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولت بین چگونه می‌پزد
چونک بشنود آن دهل آن مرد بد / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کزین / مرد جان بددلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملک گیرم یا بپردازم بدن
برجهید و بانگ برزد کای کیا / حاضرم اینک اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / تا نگیرد زر ز پری راه در
پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه / مرد حیران شد ز نقدینا که
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر برون میکشید
دفن میکرد و همی آمد بزد / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جانباز از آن / کوری ترسانی واپس خزان
این زر ظاهر بخاطر آمدست / در دل هر کور دوری زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی / کو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تابندگی و آب یافت
آن زری که دل ازو گردد غنی / غالب آید در قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن درباخت آن پروانه خو
پر بسوخت او را ولیکن ساختش / بس مبارک آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کآتشی دید او بسوی آن درخت
چون عنایتها برو موفور بود / نار می‌پنداشت آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری برو نار بشر
نور خود می‌آیی و آن در تو است / نار و خار و ظن باطل این سو است
او درخت موسیست و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نی قطام این جهان ناری نمود / سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر میشود / این نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد نار را / وان بصورت نار و گل زوار را
این چو سازنده دلی سوزنده / وان که وصلت دل افروزنده
شکل شعله نور پاک سازوار / حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد / حال آن آوارهٔ ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیک / رحمت ما را نمیداند ایست نیک

خاطرش مخمور زنشان شود / لیک صد امید در مهرش بود
من بترسانم وقیح یاوه را / آنک ترسد من چه ترسانم ورا
بهر دیگ سرد آذر میرود / نی بدان کز جوش از سر میرود
ایمنان را من بترسانم بعلم / خایفان را ترس بردارم بحلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خورد دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید بر دل صدر جهان
موج میزد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی میدان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بیگمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش

هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این میپرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم او بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوها میکند / بر ولادات و رضاعش می تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونک کار هوشمندان میکنند
گر نه از هم این دو دلبر میمزند / پس چرا چون جفت در هم میخزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین تا روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب مر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری / به که زان تن وارهی و زان بری
گوید آری لیک من پابسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت پیش ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتا دو دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی رسن
علت آید تا بدن را بسکلد / تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پاگشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی باصل خود رود
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز بعالم ارواح و تقاضای او و میل او بمقر خود و منقطع شدن از اجزای اجسام که پای بند روحند

گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانک جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغ است و کروم

میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود
گر بگویم شرح این بیحد شود / مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی مراد
بی مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان میکنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی نیاز / کاه میکوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتش کده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکنش از ناموس و بوش و آب رو / شرم می‌آمد که واجوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کین عجب او را کشید / یا کشش زان سو بدین جانب رسید
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده میکشد من چون کنم
کیست آنک میکشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کین دم زنی
صد عزیمت میکنی بهر سفر / می‌کشاند مر ترا جایی دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکوپی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی مرادت کرد پس دل را شکست

چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت گسست / چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت باخبر کردن آدمی از آنک
مالک و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را
فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد
تا تنبیه بر تنبیه باشد

عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاشقان از بی مرادیهای خویش / باخبر گشتند از مولای خویش
بی مرادی شد قلاوز بهشت / حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مرادانت همه اشکسته پاست / پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته اش آن صادقان / لیک کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته اش از اضطرار / عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندیند / عاشقانش شکری و قندیند
ائتیا کرها مهار عاقلان / ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و تبسم کردن و گفتن که
عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر / که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر / می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب / بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نی با آن غضب تا دم زنند / زانکه در زنجیر قهر ده منند
می کشاندشان موکل سوی شهر / می بردشان از کافرستان بقهر
نی فدایی میستانند نی زری / نی شفاعت میرسد از سروری
رحمت عالم همی گویند و او / عالمی را می برد حلق و گلو
با هزار انکار میرفتند راه / زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چارها کردیم و اینجا چاره نیست / خود دل این مرد کم از خاره نیست
با هزاران مرد شیر ارسلان / با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده ایم از کژ رویست / یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او / تخت ما باشد نگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت / جادویی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر آیه ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح طاعنان
میگفتند که ما و محمد آنکه حقست
فتح و نصرتش بده و این بدان میگفتند تا گمان آید که شما طالب
حقید بی غرض اکنون محمد را نصرت دادیم

از بتان و ز خدا درخواستیم / که بکن ما را اگر ناراستیم
آنکه حق و راستست از ما و او / نصرتش ده نصرت او را بجو

این دعا بسیار کردیم و صلات	پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیداش کن	گر نباشد حق زبونش ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود	ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید	گشت پیدا که شما ناراستید
باز این اندیشه را از فکر خویش	کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کین تفکرمان هم از ادبیر ست	که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار	هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آورده‌ایم	بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست	چون شکست ما نشد آن زشت و پست
زانکه بخت نیک او را در شکست	داد صد شادی پنهان زیر دست
کو بأشکسته نمی‌ماند هیچ	که نه غم بودش در آن نی پیچ پیچ
چون نشان مؤمنان مغلوبیست	لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی	عالمی را فوح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر	خانها پر گند گردد تا بسر

سر اینکه مراد از گشتن رسول علیه السلام از حدیبیه حق تع لقب آن فتح کرد که انا فتحنا لک فتحا مبینا که بصورت غلق بود و بمعنی فتح چنانکه شکستن نافه که بظاهر شکستن است و بمعنی درست کردن و فایدهاست در آن

وقت واگشتن ز حدیبیه رسول	در تفکر بود و غمگین و ملول
ناگهان اندر حق سمع رسول	دولت انا فتحنا زد دهل

آمدش پیغام از دولت که رو	تو ز منع این ظفر غمگین مشو
بنگر آخر چونک واگردید و رفت	بر قریضیه و بر نضیر از روی جد
کاندرین خواری نقدت فتحهاست	نک فلان قلعه و فلان بقعه تراست
قلعها هم کرد آن دو بقعها	شد مسلم و ز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کین فریق	بر غم و رنجند مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند	خار غمها را چو اشتر میچرند
بهر عین غم نه از بهر فرج	این تسافل پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه	که همی ترسند از تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار	در خزان فاقه صد همچون بهار
هر کجا دلبر بود خود همنشین	فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر حدیث مصطفی علیه السلام لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا	نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او بنشیب	زانکه قرب حق برونست از حساب
قرب نی بالا نه پستی رفتنست	قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالاست و زیر	نیست را نی زود و نی دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست	غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا	مینماند هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف	همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست	فقر و خواریش افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار چنانست این ندید	چون بخندید او که ما را بسته دید

چونکه او مبدل شدست و شاد بیش | نیست زین زندان و آزادی بیش
پس بقهر دشمنان چون شاد شد | چون ازین فتح و ظفر پرباد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر | یافت آسان نصرت و دست ظفر
پس بدانستیم که آزاد نیست | جز بدنیا دلخوش و دلشاد نیست
ورنه چون خندد که اهل آن جهان | بر بد و نیک اند مشفق و مهربان
این همی گفتند در زیر زبان | آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد | خود سخن در گوش آن سلطان رسد
گرچه نشنید آن موکل آن سخن | رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید | آنکه حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان | نشنود آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده | آمده سر کرد او گردان شده
آن خورد حلوا که روزیست آن | آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشت حارس دیو ران | که بهل دزدی ز احمد سر ستان
ای دوده سوی دکان از پگاه | هین بمسجد رو بجو رزق اله

جواب گفتن رسول علیه آن اسیران را

پس رسول آن گفتشان را فهم کرد | گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده اند ایشان و پوسیده فنا | مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کیند ایشان که مه گردد شکاف | چونکه من پا بفشرم اندر مصاف
آنگهی کازاد بودیت و مکین | مر شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان | نزد عاقل اشتری بر بام دان

۲۴۰

نقش تن را فتاد از بام طشت | پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان | بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان | آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات الست | دیده ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد | آنچه دانسته بدم افزون نشد
مر شما را سرنگون میدیده ام | پیش از آن کز آب و گل بالیده ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان | این همی دیدم در آن اقبالتان
بسته قهر خفی آنگه چه قهر | قند میخوردید در وی درج زهر
اینچنین قندی پر از زهر از عدو | خوش شود چون حسد آید برو
با نشاط آن زهر میکردید نوش | مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمیکردم غزا از بهر آن | تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کین جهان جیفه است و مردار رخیص | بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم | عیسیم آیم که تا زنده ش کنم
زان نمی بردم گلوهای بشر | تا مرا باشد کر و فر و حشر
زان همی بردم گلوی چند تا | زان گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه وار از جهل خویش | پیش آتش میکنید این حمله کیش
من همی رانم شما را همچو مست | از در افتادن در آتش با دو دست
آنکه خود را فتحها پنداشتید | تخم منحوسی خود میکاشتید
یکدگر را جد جد میخوانده اید | سوی اژدرها فرس میرانده اید
قهر میکردید و اندر عین قهر | خود شما مقهور قهر شیر دهر

بیان آنکه طاغی در عین قاهری مقهورست و در عین منصوری

ماسود

دزد قهر خواجه کرد و زر کشید او بدان مشغول خود والی رسید
گر ز خواجه آن زمان بگریختی کی برو والی حشر انگیختی
قاهری دزد مقهوریش بود زانکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او بود تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن بقاصد منهزم کردستشان تا ترا در حلقه در آرد کشان
هین عنان در کش پی این منهزم در مران تا تو نگردی منجزم
چون کشانیدت بدین حیله بدام حمله بینی بعد از آن اندر زحام
عقل ازین غالب شدن کی گشت شاد چون درین غالب شدن دید او کساد
تیز چشم آمد خرد بینای پیش که خدا بیش سرمه کرد از کحل خویش
گفت پیغمبر که هستند از فنون اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خویش نی ز نقص و بددلی و ضعف کیش
در فرج داده شده در کمون حکمت لولا رجال مؤمنون
دست کوتاهی ز کفار لعین فرض شد بهر خلاص مؤمنین
قصهٔ عهد حدیبیه بخوان کف ایدیکم تمامت زان بدان
نیز اندر غالبی هم خویش را دید او مغلوب دام کبریا
زان نمی‌خندم من از زنجیرتان که بکردم ناگهان شبگیرتان
زان همی‌خندم من از زنجیر و غل می کشندتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زینهار بسته می‌آریمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ بزنجیر گران می‌کشیمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را درین ره نیک و بد همچنان بسته بحضرت میکشند

جمله در زنجیر بیم و ابتلا میروند این ره بغیر اولیا
میکشند این راه را بیگاروار جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود تا سلوک و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب بزور زانکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف بمکتب می‌دود جانش از رفتن شکفته میشود
میدود کودک بمکتب پیچ پیچ چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد آنگهی بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد بر مطیعان آنگهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی و آن دگر را بی‌غرض خود خلتی
این محبت دایه لیک از بهر شیر و آن دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نی غیر شیر او را ازو دلخواه نی
و آن دگر خود عاشق دایه بود بی‌غرض در عشق یک‌رایه بود
پس محب حق بامید و بترس دفتر تقلید میخواند بدرس
و آن محب حق ز بهر حق کجاست که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالبست جذب حق او را سوی حق جاذبست
گر محب حق بود لغیره کی ینال دایما من خیره
یا محب حق بود لعینه لاسواه خائفا من بینه
هر دو را این جست و جوها زان سریست این گرفتاری دل زان دلبریست

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه

ولا یخطر بباله ولا یظهر من ذلک الحذر اثر فی العا[لم] الا الخوف الممزوج بالیاس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق / کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهانست و ستیر / میل عاشق با دو صد طبل و نفیر
یک حکایت هست اینجا ز اعتبار / لیک عاجز شد بخاری ز انتظار
ترک آن کردیم کو در جست و جوست / تا که پیش از مرگ بیند روی دوست
تا رهد از مرگ تا یابد نجات / زانک دید دوست هست آب حیات
هر که دید او نباشد دفع مرگ / دوست نبود که نه میوه‌ستش نه برگ
کار آن کارست ای مشتاق مست / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شد نشان صدق ایمان ای جوان / آنک آید خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ایمان تو ای جان چنین / نیست کامل رو بجو اکمال دین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کراهت دوست اوست
چون کراهت رفت آن خود مرگ نیست / صورت مرگست و نقلان کردنیست
چون کراهت رفت مردن نفع شد / پس درست آید که مردن دفع شد
دوست حقست و کسی کش گفت او / که تویی آن من و من آن تو
گوش دارا کنون که عاشق میرسد / بسته عشق او بحبل من مسد

رسیدن بخاری عاشق بنزدیک صدر

چون بدید او چهره صدر جهان / گوییا بپرید از تن مرغ جان
همچو چوب خشک افتاد آن تنش / سرد شد از فرق سر تا ناخنش
هر چه کردند از بخور و از گلاب / نی بجنبید و نه آمد در خطاب
شاه چون دید آن مزعفر روی او / پس فرود آمد ز مرکب سوی او
گفت عاشق دوست میجوید بتفت / چونکه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آنست کو / چون بیاید نبود از تو تای مو
صد چو تو فانیست پیش آن نظر / عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سایه‌ای و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا گردد شتاب
همچو زور پشه پیش تند باد / چون بود والله اعلم بالسداد

داد خواستن پشه از باد بحضرت سلیمان علیه السلام

پشه آمد از حدیقه وز گیاه / وز سلیمان گشت پشه دادخواه
کای سلیمان معدلت میگستری / بر شیاطین و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست / کیست آن گم گشته کش فضلت نجست
داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کرد است و خراشید است روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست

چونکه ما زادیم ظلم از روز مرد   پس بعهد ما که ظلمی پیش برد

چون برآمد نور ظلمت نیست شد   ظلم را ظلمت بود اصل و عضد

نک شیاطین کسب و خدمت میکنند   دیگران بسته باصفادند و بند

اصل ظلم ظالمان از دیو بود   دیو در بندست استم چون نمود

ملک زان دادست مارا کن فکان   تا ننالد خلق سوی آسمان

تا بیالا بر نیاید دودها   تا نگردد مضطرب چرخ و سها

تا ننالد چرخ از ناله یتیم   تا نگردد از ستم جانی سقیم

زان نهادیم از ممالک مذهبی   تا نیاید بر فلکها یاربی

منگر ای مظلوم سوی آسمان   کاسمانی شاه داری در زمان

گفت پشه داد من از دست باد   کو دو دست ظلم بر ما برگشاد

ما ز ظلم او بتنگی اندریم   با لب بسته ازو خون میخوریم

ظلم او بر ما صریحست و عیان   نیست ما را چاره جز کردن بیان

داد ما و انصاف ما بستان ازو   ای کریم عادل اکرام خو

امر کردن سلیمان علیه پشه متظلم را باحضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا روی   امر حق باید که از جان بشنوی

حق بمن گفتست هان ای دادور   مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر

تا نیاید هر دو خصم اندر حضور   حق نیاید پیش حاکم در ظهور

خصم تنها گر برآرد صد نفیر   هان و هان بی خصم قول او مگیر

من نیارم روز فرمان تافتن   خصم خود را رو بیاور سوی من

گفت قول تست برهان و درست   خصم من بادست و او در حکم تست

بانگ زد آن شه که ای باد صبا   پشه افغان کرد از ظلمت بیا

هین مقابل شو تو با خصم و بگو   پاسخ خصم و بکن دفع عدو

باد چون بشنید آمد تیز تیز   پشه بگرفت آن زمان راه گریز

پس سلیمان گفت ای پشه کجا   باش تا بر هر دو رانم من قضا

گفت ای شه مرگ من از بود اوست   خود سیاه این روز من از دود اوست

او چو آمد من کجا یابم قرار   کو برآرد از نهاد من دمار

همچنین جویای درگاه خدا   چون خدا آمد شود جوینده لا

گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست   لیک اول آن بقا اندر فناست

سایه‌هایی که بود جویای نور   نیست گردد چون کند نورش ظهور

عقل کی ماند چو باشد سرده او   کل شیء هالک الا وجهه

هالک آید پیش وجهش هست و نیست   هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست

اندرین محضر خردها شد زدست   چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش باز آید

میکشید از بیهشیش در بیان   اندک اندک از کرم صدر جهان

بانگ زد در گوش او شه کای گدا   زر نثار آوردمت دامن گشا

جان تو کاندر فراقم میطپید   چونک زنهارش رسیدم چون رمید

ای بدیده در فراقم گرم و سرد   با خود آ از بیخودی و باز گرد

مرغ خانه اشتری را بیخرد   رسم مهمانش بخانه می برد

چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد   خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد

خانه مرغست هوش و عقل ما   هوش صالح طالب ناقه خدا

ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد بمن
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستیت / ای ز هست ما هماره هستیت
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می شنو
زانکه این لبها ازین دم میرمد / بر لب جوی نهان بر میدمد
گوش بیگوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشاء
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام

کم ز چوبی نیست در دفع عدو / گشت اژدرهای منکر ز امر هو
کم ز کوه و سنگ نبود کز ولاد / ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
بشکفید از روی او و شاد شد / در وصال آن بند هجر آزاد شد

با خویش آمدن عاشق بیهوش و روی آوردن بثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وان تبسمهای جان افزای تو
آن بنوشیدن کم و بیش مرا / عشوه جان بداندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / پس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره / حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسه از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از حواس خمسه بود مرد زمان

سادسا از شش جهت بیرون تو   گوییا بارید بر من غم دو تو
سابعا از ثامن ندانم ضاله ام   خون همی گرید فلک از ناله ام
هرکجا باشی تو چون برخاکها   پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعدست و این بانگ و حنین   ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می تنم   یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت میگردد بکا   ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
میفتد از دیده خون دل شها   بین چه افتاد است از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف   که برو بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان برآمد های و هوی   حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند   مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم همرنگ او شد اشک بین   مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان میگفت آندم با زمین   گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشقست و چه حال   تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ برخواند قیامت نامه را   تا مجره بر درید جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی   اندرو هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهانست و پیدا حیرتش   جان سلطانان جان در حسرتش
غیر هفتاد و دو ملت کیش او   تخت شاهان تخته بندی پیش او
مطرب عشق این زند وقت سماع   بندگی بند و خداوندی صداع
پس چه باشد عشق دریای عدم   درشکسته عقل را آنجا قدم
بندگی و سلطنت معلوم شد   زین دو پرده عاشقی مکتوم شد
کاشکی هستی زبانی داشتی   تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هرچه گویی ای دم هستی از آن   پرده دیگر برو بستی بدان
آفت ادراک آن قالست و حال   خون بخون شستن محالست و محال
من چو با سودائیانش محرمم   روز و شب اندر قفص در میدمم
سخت مست و بیخود و آشفته ای   دوش ای جان بر چه پهلو خفته ای
هان و هان هش دار بر ناری دمی   اولا برجه طلب کن محرمی
عاشق و مستی و بگشاده زبان   الله الله اشتری بر ناودان
چون ز راز و ناز او گوید زبان   یا جمیل الستر خواند آسمان
ستر چه در پشم و پنبه آذرست   تا همی پوشیش او پیداترست
چون بکوشم تا سرش پنهان کنم   سر برآرد چون علم کاینک منم
رغم انفم گیردم او هر دو گوش   کای مدمغ چونش می پوشی بپوش
گویمش رو گرچه برجوشیده   همچو جان پیدایی و پوشیده
گوید او محبوس خنبست این تنم   چون می اندر بزم خنبک میزنم
گویمش زان پیش که گردی گرو   تا نیاید آفت مستی برو
گوید از جام لطیف آشام من   گویمش وا ده که نامد شام من
زان عرب بنهاد نام می مدام   زانکه سیری نیست میخور را ملا
عشق جوشد باده تحقیق را   او بود ساقی نهان صدیق را
چون بجویی تو بتوفیق حسن   باده آب جان بود ابریق تن
چون بیفزاید می توفیق را   قوت می بشکند ابریق را
آب گردد ساقی و هم مست آب   چون مگو والله اعلم بالصواب
پرتو ساقیست کاندر شیره رفت   شیره برجوشید و رقصان گشت و زفت
اندرین معنی بپرس آن خیره را   که چنین کی دیده بودی شیره را

بی تکلف پیش هر داننده هست	آنکه با شوریده شوراننده هست

حکایت آن عاشق دراز هجران بسیار امتحان

یک جوانی بر زنی عاشق بدست	روز و شب بی‌خواب و بی‌خور مانده است
بیدل و شوریده هم مجنون و مست	می ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین	خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق از اول چرا خونی بود	تا گریزد آنکه بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن	آن رسول از رشک گشتی راه‌زن
ور بسوی زن نبشتی کاتبش	نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیک کردی در وفا	از غبار تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی	پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست	لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونسش غم انتظار	آخرش بشکست که هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست	گاه گفتی نی حیات جان ماست
گاه هستی زو برآوردی سری	گاه او از نیستی خوردی بری
گاه فریادش بگردون برشدی	که حیات دلبرش همدم بدی
چونکه بر وی سرد گشتی این نهاد	جوش کردی گرم چشمهٔ اتحاد
چونکه با بی‌برگی غربت بساخت	برگ بی‌برگی بسوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بیکاه شد	شب‌روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش	ای بسا شیرین روان رو ترش
رو بگورستان دمی خامش نشین	آن خموشان سخن‌گو را ببین

لیک اگر یک‌رنگ بینی خاکشان	نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود	آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان	زانکه پنهانست بر تو حالشان
بشنوی از قال‌های و هوی را	کی ببینی حالت صد توی را
نقش ما یکسان بضدها متصف	خاک هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها	این یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسپان بشنوی اندر مصاف	بانگ مرغان بشنوی اندر مطاف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط	آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود	پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر	وان درخت دیگر از باد سحر
پس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ	زانکه سرپوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا	جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان روشناس	رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند	چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته‌جگر	کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آنکه جوینده یابنده بود که فمن یعمل مثقال ذرة خیرا یره

کان جوان در جست و جو بد هفت سال	از خیال وصل گشته چون خیال
سایهٔ حق بر سر بنده بود	عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری	عاقبت زان در برون آید سری

چون نشینی بر سر کوی کسی
عاقبت بینی تو هم روی کسی

چون ز چاهی میکنی هر روز خاک
عاقبت اندر رسی در آب پاک

جمله دانند این اگر تو نگروی
هرچه میکاریش روزی بدروی

سنگ بر آهن زدی آتش بجست
این بنا شد ور بنا شد نادرست

آنکه روزی نیستش بخت و نجات
ننگرد عقلش مگر در نادرات

کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت
وان صدف برد و صدف گوهر نداشت

بلعم باعور و ابلیس لعین
سود نامد شان عبادتهای دین

صد هزاران انبیا و رهروان
[illegible] از خاطر [illegible] بد گمان

این دو را [illegible] کارها
در دلش [illegible]

بس کسا که نان خورد دلشاد او
مرگ او گردد بگیرد در گلو

پس تو ای ادبار رو هم نان مخور
تا بیفتی همچو او در شور و شر

صد هزاران خلق نانها میخورند
زور می یابند و جان می پرورند

تو بدان نادر کجا افتاده
گرنه محرومی و ابله زاده

این جهان پر آفتاب و نور ماه
او بهشته سر فرو برده بچاه

که اگر حقست آن کو روشنی
سر ز چه بردار و بنگر ای دنی

جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت
تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت

چه رها کن رو بباغ و کروم
کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم

هین مکن استیزه رو رو کار کن
با توکل کشت کن بشنو سخن

هرکه استیزه کند بر سر فتد
اندر آن کو بر نخیزد تا ابد

هین مگو کاینک فلانی کشت کرد
در فلان سالی ملخ کشتش بخورد

پس چرا کارم که اینجا خوف هست
من چرا افشانم این گندم ز دست

وانکه او نگذاشت کشت و کار را
پر کند کوری تو انبار را

چون دری میکوفت او از سلوتی
عاقبت دریافت روزی خلوتی

جست از بیم عسس شب او بباغ
یار خود را یافت چون شمع و چراغ

گفت سازنده سبب را آن نفس
ای خدا تو رحمتی کن بر عسس

ناشناسا تو سببها کرده
از در دوزخ بهشتم برده

بهر آن کردی سبب این کار را
تا ندارم خوار من یک خار را

در شکست پای بخشد حق پری
هم ز قعر چاه بگشاید دری

هرچه آن بر تو گواهیت بود
چون حقیقت بنگری رحمت بود

تو مبین که بر درختی یا بچاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه

گر تو خواهی باقی این گفت و گو
ای اخی در دفتر چارم بجو

الطعن الرابع الى احسن المرابع تسر قلوب العارفين بمطالعته كسرور
الرياض بصوت الغمام وانس العيون بطيب المنام فيه ارتياح
الارواح وشفاء الاشباح وهو كما تشتهيه المخلصون ويهوونه
ويطلبه السالكون ويتمنونه للعيون قرة وللنفوس مسرة اطيب
الثمار لمن اجتنى واجل المرادات والمنى موصل العليل الى طبيبه
وهادى المحب الى حبيبه وهو بحمد الله من اعظم المواهب ونفس
الرغائب مجدد عهد الالفة مسهل عسر اصحاب الكلفة يزيد
النظر فيه اسفا لمن بعد وسرورا وشكرا لمن سعد تتضمن صدره ما لم
تتضمن صدور الغائبات من الحلل جزاء لاهل العلم والعمل فهو كبدر
طلع وجد رجع زائد على تأميل الآملين رائد لرود العاملين يرفع الامل
بعد انخفاضه ويبسط الرجاء عند انقباضه كشمس اشرقت من
بين غمامة تهرقت تفرق نورا لاصحابنا وكنز لاعقابنا ونسأل الله
التوفيق لشكره فان الشكر قيد للعتيد وصيد للمزيد ولا يكون الا ما يريد

وممّا شجاني انني كنت نائما … اعلّل من برد بطيب التنسّم
الى ان دعت ورقاء في غصن ايكة … تغرّد مبكاها بحسن الترنّم
فلو قبل مبكاها بكيت صبابة … بسعدى شفيت النفس قبل التندّم
ولكن بكت قبلي فهيّج لي البكا … بكاها فقلت الفضل للمتقدّم

رحم الله المتقدمين والمتاخرين والمنجزين والمتنجزين بفضله
وكرمه وجزيل آلائه ونعمه فهو خير مسئول واكرم مأمول
والله خير حافظا وهو ارحم الراحمين وخير المؤنسين وخير
الوارثين وخير مخلف رازق للعابدين الزارعين الحارثين
وصلى الله على محمد وعلى جميع الانبياء والمرسلين آمين يا رب العالمين

ای ضیاء الحق حسام الدین توئی … که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا … میکشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته … میکشی آن سو که دانسته
مثنوی را چون تو مبدا بوده … گر فزون گردد تواش افزوده
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین … میدهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده در ما مضی … تا که کان الله پیش آمد جزا
در لب و کفتش خدا شکر تو دید … فضل کرد و لطف فرمود و مزید
مثنوی از تو هزاران شکر داشت … در دعا و شکر کفها بر فراشت
زانکه شاکر را زیادت وعده است … آنچنانکه قرب مزد سجده است
گفت واسجد واقترب یزدان ما … قرب جان شد سجده ابدان ما
گر زیادت میشود زین رو بود … نز برای بوش و ها و هو بود
با تو ما چون رز بتابستان خوشیم … حکم داری هین بکش تا میکشیم
خوش بکش این کاروان را تا بحج … ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود … حج رب البیت مردانه بود
زان ضیا گفتم حسام الدین ترا … که تو خورشیدی و این دو وصفها

کین حسام و این ضیا یکیست هین / تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا / آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر / وان قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه / پس ضیا از نور افزون دان بجاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید / چون برآمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود / لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیک آید پدید / تا بود از غبن و از حیله بعید
تا که نورش کامل آمد در زمین / تاجران را رحمة للعالمین
لیک بر قلاب مبغوضست و سخت / زانک ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صرافست قلب / دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند / پس ملایک رب سلم می‌زنند
کین چراغی را که هست او نوردار / از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلابست خصم نور بس / زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز / کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار / تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است / وانکه دیدش نقد خود مرد آنه است
آب نیلست و بقبطی خون نمود / قوم موسی را نه خون بود آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر / شد ممثل سرنگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او / حق نمودت پاسخ افعال او
دیدهٔ غیبت چو غیبست اوستاد / کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست / گر تمامش می‌کنی اینجا رواست

با کسادش ترک کن بهر کسان / قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آنجا تمام / چارمین جلدست آرش در نظام

تمامی حکایت عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود یافت معشوق را در باغ و عسس را دعا می‌کرد از شادی و می‌گفت عسی ان تکرهوا شیئا و هو خیر لکم

اندر آن بودیم کان شخص از عسس / راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال / کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایهٔ او را نبود امکان دید / همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقمه که اول از قضا / بر وی افتاد و شد او را دلربا
بعد از آن چندانکه می‌کوشید او / خود مجالش می‌نداد آن تندخو
نی بلابه چاره بودش نی بمال / سیرچشم و بی‌طمع بود آن نهال
عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بدان آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افکندش بجست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست اومید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست / بر همان اومید آتش پا شدست
چون درآمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا بگنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او رود در باغ شب

بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس فزین میکرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر ورا آزاد کن / آنچنانک شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی اش وا رهان
گرچه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فکند آنرا بجود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در میکشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و برو تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد بنسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
هر یکی را پا دگر را پای بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر میشمار ای مرد کار / نسبت این از یکی تا صد هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر

منکر از چشم خودت آن خوب را / بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش چشم شوخ / عاریت کن چشم از عشاق او
بلکه از وی کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او بروی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هرچه مکروهست چون شد او دلیل / پیش محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که در هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان کفتی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر میداشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می نکردی او دعا بر اصفیا / می نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکوئی ازینها دیده ام / من دعاشان زین سبب بگزیده ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر بخیر انداختند
هر دمی که رو بدنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان براه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده مینالد بحق از درد و نیش / صد شکایت میکند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه کنان و راست کرد

این کله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او بزخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش میزنی به میشود / او ز زخم چوب فربه میشود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو بزخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزونترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قومی دگر
پوست از دارو بلاکش میشود / چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و بافره
ورنمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کینهٔ شیطانی برو پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

سوال کردن یکی از عیسی علیه کی در وجود از همه‌ها صعبتر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعبتر
گفت ای جان صعبتر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چبود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظست ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم درگذشت
چه امیدستش برحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین
بازگو احوال آن خسته جگر / در میان باغ با رشک قمر

قصهٔ خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق

چونکه تنهااش بدید آن ساده مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد بهیبت آن نگار / که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنهٔ همچون منی
کس نمیجنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده / ابلهی وز عاقلان نشنیده
باد را دیدی که میجنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که بحکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس که اندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست

پس بدان احوال دیگر بادها   که ز جزوی کل می بینند نهی
باد را حق گه بهاری میکند   در دیش زین لطف عاری میکند
بر گروه عاد صرصر میکند   باز بر هودش معطر میکند
میکند یک باد را زهر سموم   مر صبا را میکند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس   تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمیگردد سخن بی لطف و قهر   بر گروهی هست قهر و بر قومیست شهد
مروحه جنبانی انعام کس   وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا   پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونکه جزو باد دم یا مروحه   نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور   کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین   فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان   کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن بوقت انتقاد   نی که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها   تا بانباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان   جمله را بینی بحق لابه کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد   گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمیدانند کش راننده اوست   باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد   جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد   دفع میخواهی بسوز و اعتقاد
از خدا لابه کنان آن جندیان   که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ میخواهند نیز   در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز

پس همه دانسته اند از یقین   که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست   اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می نبینی در نظر   فهم کن آن را باظهار اثر
تن بجان جنبد نمی بینی تو جان   لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب   زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود که خود دیده شد   آن دیگر خود همی دانی تو لد
خود ادب این بود آن دیگر فنین   زین بتر باشد که دیدیمش یقین
هرچه زین گونه ترا و بعد از این   یک نمط خواهد بدن جمله چنین

قصهٔ صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفی آمد بسوی خانه روز   خانه یک در بود و زن با کفشدوز
جفت گشته با رهی خویش زن   اندرون حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه   هر دو درماندند نی حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان   سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی وقت آن مروع   از خیالی کرد در خانه رجوع
اعتماد زن برو کو هیچ بار   آن زمان تا خانه نامد ز کار
این قیاسش راست نامد از قضا   گرچه ستارست هم بدهد سزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش   زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا   آیدت زان بد پشیمان و حیا

در بیان آنکه حق تعالی بنده را بگناه اول رسوا نمیکند

در عهد عمر آن امیر مؤمنان / داد دزدی را بجلاد و عوان
بانگ زد دزد کای میر دیار / اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنان تنگ آوردش آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان / دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کین زن در آن حجره جفا / خشک شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس / تا که هر گوشی نبوشد این جرس
از شما پنهان کشد کینه محق / اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیک پندارد بهر دم به شدم
همچو کفتاری که میگیرندش او / غره آن گفت کین کفتار کو
نیست در سوراخ کفتار ای عمو / گشته او مغرور از این گفت و گو
این همی گویند و بندش می‌نهند / او خوش و آسوده کز من غافلند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در آن پنهان شود / نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصهٔ پهن روز رستخیز / نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج

در زیر چادر پنهان کردن معشوق را و تلبیس و بهانه گفتن زن

ان کیدکن عظیم

چادر خود را برافکند زود / مرد را زن کرد و در را برگشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این / هرگز این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر / سرورا از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه / درنیاید زود نادانانه
گفت صوفی چیستش هین خدمتی / تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست / نیک خاتونیست حق داند که کیست
خواست دختر را به پیوند زبرد / اتفاقا دختر اندر مکتبست
باز گفت ار آرد باشد با سبوس / میکنم او را بجان و دل عروس
یک پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرک چابک و مکسب کنیست
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مالدار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یک در از چوب و دری دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ورنه تنگ آید نماند ارتیاح
کی بود هم رنگ فقر و احتشام / چون شود هم جنس یاقوت و رخام
جامه نیمی اطلس و نیمی پلاس / عیب باشد نزد اصحاب شناس
با کبوتر باز کی شد هم نفس / کی شود همراز عنقا با مگس

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سرپوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او	گفت نی من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه ایم	ما بحرص و جوع نی چون عامه ایم
قصد ما سترست و پاکی و صلاح	در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت	وان مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده ام	بی جهازی را مقرر کرده ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه	که ز صد فقرش نمی آید شکوه
او همی گوید مرادم عفتست	از شما مقصود صدق و همتست
گفت صوفی خود جهاز و مال ما	دید و می بیند هویدا نی خفا
خانه تنگی مقام یک تنی	که درو پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح	او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما میداند او احوال ستر	وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهرا او بی جهاز و خادمست	وز صلاح و ستر او خود عالمست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست	چون برو پیداست صد مستوریست
این حکایت را بدان گفتم که تا	لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم بدعوی مستزاد	این بدست اعتقاد و اجتهاد
چون زن صوفی تو خاین بوده	دام مکر اندر دغا بگشوده
که ز هر ناشسته روی کپ زنی	شرم داری وز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر و علیم گفتن الله تعالی را

از پی آن گفت حق خود را بصیر	که بود دید ویت هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع	تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم	تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم	که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم	نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها	کر را سامع ضریرانرا ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح	یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب	یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح	تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود او یا جنون	پاک حق عما یقول الظالمون
من همی دانستمت پیش از وصال	که نکو رویی ولیکن بد خصال
من همی دانستمت پیش از لقا	کز ستیزه راسخی اندر شقا
چونک چشم سرخ باشد در عمش	دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان	تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده اند	که نظر ناجایگه مالیده اند
بی شبان دانسته اند آن ظبی را	رایگان دانسته اند آن سبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر	که منم حارس گزافه کم نگر
کی کم از بره کم از بزغاله ام	که نباشد حارس از دنباله ام
حارسی دارم که ملکش می سزد	داند او بادی که بر من می وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم	نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کرست و کور	من بدل کوریت میدیدم ز دور
هشت سالت زان نپرسیدم هیچ	که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آنک او باشد بتون	که تو چونی چون بود او سرنگون

در بیان آنکه دنیا چون گلخن است و تقوی چون حمام و توانگران چون سرگین‌کشان

صورت دنیا مثال گلخن است / کز او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زان تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست
توانگران مانند سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه دان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا
ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادمست / مر ورا که صابرست و حازمست
هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور ندارد بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا بشب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام
این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
کز تو شش سله کشیدی تا بشب / من کشیدم بیست سله بی کرب
آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آرد برو رنجی پدید

قصهٔ آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش گشت

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد آنچه ورا در کار شد
ناگهان افتاد بیهوش و خمید / چونک در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان ره گذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول گو درمان‌کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه
آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم
وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می خوردست و یا بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو را فتاد از بام طشت
یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محملست
چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا بشب / عرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کردست عادت سال و ماه / بوی عطرش لاجرم سازد تباه
پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچ عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو
چون جعل گشتست از سرگین کشی / از گلاب آید جعل را بیهشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست / که بدان او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را بعنبر یا گلاب / می دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات / درخور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم
رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را بفال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما بلغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون میکنید / عقل را دارو بافیون میکنید
کند کفر و شرک ایشان بجدست / هین که دباغ اوفتاده بجودست

معالجه کردن برادر دباغ را بخفیه ببوی سرگین

خلق را میراند از وی آن جوان / تا علاجش را نبیند آن کسان
سر بگوشش برد همچون رازگو / پس نهاد آن چیز بر بینی او
کو بکف سرگین سگ سائیده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود

چونک بوی آن حدث را واکشید / مغز زشتش بوی ناخوش را سزید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابروه بود
هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق
کرم کو زادست از سرگین ابد / می‌نگرداند بعنبر بوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسمست و نی دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نی مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی
تو بدان مانی کزان نوری تهی / زانک بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوهٔ ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام / گوشت از سختی چنینست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق
خامی و هرگز نخواهی پخت تو / گر هزاران بار جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن عاشق گناه خویش را بتلبیس و فهم کردن معشوق

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی دانستمت بی امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستت اگر کردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان
میکنم هر روز در سود و زیان

انبیا را امتحان کرده عداة
تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم بنور
ای که چشم بد ز چشمانت دور

این جهان همچون خرابست و تو گنج
گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زان چنین بیهودگی کردم گزاف
تا زنم با دشمنان هر بار لاف

تا زبانم چون ترا نامی نهد
چشم ازین دیده گواهیها دهد

گر شدم در راه حرمت راه‌زن
آمدم ای مه بشمشیر و کفن

جز بدست خود مبرم پا و سر
که ازین دستم نه از دست دگر

از جدایی باز میرانی سخن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن

در سخن آباد این دم راه شد
گفت امکان نیست چون بیگاه شد

پوستها گفتیم و مغز آمد دفین
گر بمانیم این نماند همچنین

گر خطایی آمد از ما در وجود
چشم میداریم در عفو ای ودود

امتحان کردم مرا معذور دار
چون ز فعل خویش گشتم شرمسار

ذکر دمعشوق عاشق را و تلبیس در پی او رفتن و عذر مالیدن

در جوابش بر گشاد آن یار لب
کز سوی ما روز سوی تست شب

حیلهای تیره اندر داوری
پیش بینایان چرا می آوری

هرچه در دل داری از مکر و رموز
پیش ما رسوا و پیدا همچو روز

گر بپوشیمش ز بنده پروری
تو چرا بیرویی از حد میبری

از پدر آموز کادم در گناه
خوش فرود آمد بسوی پایگاه

چون بدید آن عالم الاسرار را
بر دو پا استاد استغفار را

بر سر خاکستر انده نشست
وز بهانه شاخ تا شاخی نجست

ربنا انا ظلمنا گفت و بس
چونکه جانداران بدید از پیش و پس

دید جانداران پنهان همچو جان
دورباش هر یکی تا آسمان

که هلا پیش سلیمان مور باش
تا بنشکافد ترا این دورباش

جز مقام راستی یکدم مایست
هیچ لالا مر درا چون چشم نیست

کور اگر از پند پالوده شود
هر دمی او باز آلوده شود

آدما تو نیستی کور از نظر
لیک اذا جاء القضا عمی البصر

عمرها باید بنادر گاه گاه
تا که بینا از قضا افتد بچاه

کور را خود این قضا همراه اوست
که مرور را اوفتادن طبع و خوست

در حدث افتد نداند بوی چیست
از منست این بوی یا ز آلودگیست

ور کسی بروی کند مشکی نثار
هم ز خود داند نه از احسان یار

پس دو چشم روشن ای صاحب نظر
مر ترا صد مادرست و صد پدر

خاصه چشم دل که آن هفتاد توست
وین دو چشم حس خوشه‌چین اوست

ای دریغا رهزنان بنشسته اند
صد گره زیر زبانم بسته اند

پای بسته چون رود خوش راهوار
بس گران بندیست این معذور دار

این سخن اشکسته می آید دلا
کین سخن درست و غیرت آسیا

در اگرچه خرد و اشکسته شود
توتیای دیده خسته شود

ای در از اشکست خود بر سر مزن
کز شکستن روشنی خواهی شدن

همچنین اشکسته بسته گفتنیست
حق کند آخر درستش کو غنیست

گندم ار بشکست و زهم درگسست
بر دکان آمد که نک نان درست

تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش
آن دوغت ترک کن اشکسته باش

آنک فرزندان خاص آدم‌اند / نفخهٔ انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو
سخت‌رویی گر ورا شد عیب‌پوش / در ستیز و سخت‌رویی رو بکوش
آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
معجزه جست از نبی بوجهل سگ / دید و نفزودش از آن الا که شک
لیک آن صدیق حق معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود مرتضی علی را علیه که اگر اعتماد
بر حفظ الله تع داری از سر این کوشک در انداز

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتماد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو
کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا

تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر
آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران
چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای
پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت تا پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پرچمین
زانکه گندم را حکیم منتبه / هیچ نفرستد سوی انبار که
شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بردرد زان که ترازوش ای فتا
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو میکند
چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بروی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست
وسوسهٔ این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود | با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشک روان | کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد | مسجد دین تو پر خروب شد
هین چو وسواس آمدت در امتحان | باز گرد و رو بحق آر آن زمان
تا نگه دارد ترا آن ممتحن | از گمان و امتحان انس و جن
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا | قصه داود بر گو و بنا

قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود ع پیش از سلیمن علیه بنای آن مسجد را

چون در آمد عزم داودی بتنگ | که بسازد مسجد اقصی بسنگ
وحی کردش حق که ترک این بخوان | که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آنک تو این | مسجد اقصی بر آری ای گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز | تا مرا گویی که مسجد را مساز
گفت بی جرمی تو خونها کرده | خون مظلومان بگردن برده
که ز آواز تو خلقی بیشمار | جان بدادند و شدند آنرا شکار
خون بسی رفتست بر آواز تو | بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو | دست من بر بسته بود از دست تو
نی که هر مغلوب شه مرحوم بود | نی که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومیست کو | جز بنسبت نیست معدوم ایقنوا
اینچنین معدوم کو از خویش رفت | بهترین هستها افتاد و زفت
او بنسبت با صفات حق فناست | در حقیقت در فنا او را بقاست

جمله ارواح در تدبیر اوست | جمله اشباح هم در تیر اوست
آنکه او مغلوب اندر لطف ماست | نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود | که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی | گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست | لذت او فرع محو لذتست
گرچه از لذات بی تاثیر شد | لذتی بود او و لذت گیر شد
هر که او مغلوب شد مرحوم گشت | در بحار رحمتش معدوم گشت
نی چنان معدوم کز اهل وجود | هیچ مروی جز بد اندرگاه جود
بلکه والی گشت موجودات را | بی گمان و بی نفاق و بی ریا
بی مثال و بی نشان و بی گمان | بی زمان بی چنین بی چنان
بی شکال و بی سوال و بی جواب | دم مزن والله اعلم بالصواب

شرح انما المومنون اخوة والعلماء کنفس واحدة خاصه اتحاد داود و سلیمن و سایر انبیا علیهم السلام

که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان نباشد و این علامه اتحادست که اگر یک خانه از این هزار خانه ویران کنی همه ویران شود
که یک دیوار قایم نماند کل لا نفرق بین احد منهم
و نماید العاقل یکفیه الاشاره این خود از اشاره گذشت

پس خطاب آمد بداود از خدا / کای گزین پیغمبر نیکو لقا
دل مدار اندر تفکر زین خبر / رنج مده در دل ملال و غم مخور
گرچه برناید بجهد و زور تو / لیک مسجد را بر آرد پور تو
کردهٔ او کردهٔ تست ای حکیم / مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی / جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خرست / آدمی را عقل و جانی دیگرست
باز غیر عقل و جان آدمی / هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد / تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن / ور کشد بار این نگردد او گران
بلک این شادی کند از مرگ او / از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یک جداست / متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من باسم / کان یکی جان صد بود نسبت بجسم
همچو آن یک نور خورشید سما / صد بود نسبت بصحن خانها
لیک یک باشد همه انوارشان / چونک برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانها را قاعده / مؤمنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال / زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بیحد بود از شخص شیر / تا بشخص آدمی زاد دلیر
لیک در وقت مثال ای خوش نظر / اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود / نیست مثل شیر در جمله حدود
متحد نقشی ندارد این سرا / تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثالی ناقصی دست آورم / تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب بهر خانه چراغی می نهند / تا بنور آن ز ظلمت می رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان / هست محتاج فتیل این و آن
آن چراغ شش فتیله این حواس / جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بیخور و بیخواب نزید نیم دم / با خور و با خواب نزید نیز هم
بی فتیل و روغنش نبود بقا / با فتیل و روغن او هم بی وفا
زانکه نور علتی اش مرگ جوست / چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی بقاست / زانک پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما / نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیک مانند ستاره و ماهتاب / جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانک سوز و درد زخم کیک / محو گردد چون درآید مار لیک
آنچنانک عور اندر آب جست / تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف / چون برآرد سر ندارندش معاف
آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلان و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا بپا
آنچنان کز آب آن زنبور شر / میگریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که بسر هم طبع آبی خواجه تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته اند / لا نه اند و در صفا آغشته اند
در صفات حق صفات جمله شان / همچو اختر پیش آن خور بی نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیک بین / تا بقای روحها دانی یقین

روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاک از حجاب
زان چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت ار مرند ار بیستند / پس جدا اند و یکی نه نیستند
زان همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
زانکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا بروز / یک بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او بهر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانهٔ همسایه مظلم کی شود
نور این خانه جو بی این هم بپاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نی مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / بر سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر / که نماند نور این بی آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نورا و قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پردهای گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده نور کرد / دیدهٔ ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی لگام / عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست / کاندرین ره صبر و شق انفس است

بقیهٔ قصهٔ بنا مسجد اقصی و بنا کردن سلیمن علیه السلام او را و امداد آن از غیب

چون سلیمن کرد آغاز بنا / پاک چون کعبه همایون چون منا
در بناش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده / نور از آهک پاره‌ها تابان شده
سنگ بی حمال آینده شده / وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بیجان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهیست / زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
زانک جنت را نه زالت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بدست / وان بنا از طاعت زنده شدست
این باصل خویش ماند پر خلل / وان باصل خود که علمست و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی مکناس روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شد
تخت او سیار بی حامل شده / حلقه و در مطرب و قوال شده
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمن در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه بگفت و لحن و ساز / گه بفعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر
که رسد در گوش هر با گوش و کر

و اندر آن وهم امیری کم بود
در حشم تأثیر آن محکم بود

قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی در بیان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت
چون خلافت یافت بشتابید و تفت

منبر مهتر که سه پایه بدست
رفت بوبکر و دوم پایه نشست

بر سوم پایه عمر در دور خویش
از برای حرمت اسلام و کیش

دور عثمان آمد او بالای تخت
بر شد و بنشست آن مسعود بخت

پس سؤالش کرد شخصی بوالفضول
کان دو ننشستند بر جای رسول

پس تو چون جستی از ایشان برتری
چون برتبت تو از ایشان کمتری

گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم
وهم آید که مثال عمرم

بر دوم پایه شوم من جای جو
گویی بوبکرست و این هم مثل او

هست این بالا مقام مصطفی
وهم مثلی نیست با آن شه مرا

بعد از آن بر جای خطبه آن ودود
تا بقرب عصر لب خاموش بود

زهره نی کس را که گوید هین بخوان
تا برون آید ز مسجد آن زمان

هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام
پر شده نور خدا آن صحن و بام

هر که بینا ناظر نورش بدی
کور زان خورشید هم گرم آمدی

پس ز گرمی فهم کردی چشم کور
که بر آمد آفتابی بی فتور

لیک این گرمی گشاید دیده را
تا ببیند عین هر بشنیده را

گرمیش را ضجرتی و حالتی
زان تبش دل را گشادی فسحتی

کور چون شد گرم از نور قدم
از فرح گوید که من بینا شدم

سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن
پاره‌ای راهست تا بینا شدن

این نصیب کور باشد ز آفتاب
صد چنین والله اعلم بالصواب

وانکه او آن نور را بینا بود
شرح او کی کار بوسینا بود

گر شود صد تو که باشد این زبان
که بجنباند بکف پردهٔ عیان

وای بر وی گر بساید پرده را
تیغ اللهی کند دستش جدا

دست چه بود خود سرش را بر کند
آن سری کز جهل سرها میکند

این بتقدیر سخن گفتم ترا
ورنه خود دستش کجا و آن کجا

خاله را خایه بدی خالو بدی
این بتقدیر آمدست ار او بدی

از زبان تا چشم کو پاک از شکست
صد هزاران سال گویم اندکست

هین مشو نومید نور از آسمان
حق چو خواهد میرسد در یکزمان

صد اثر در کانها از اختران
میرساند قدرتش در هر زمان

اختر گردون ظلم را ناسخ‌ست
اختر حق در صفاتش راسخ‌ست

چرخ پانصد ساله راه ای مستعین
در اثر نزدیک آمد با زمین

سه هزاران سال و پانصد تا زحل
دم بدم خاصیتش آرد عمل

در همش آرد چو سایه در ایاب
طول سایه چیست پیش آفتاب

وز نفوس پاک اختروش مدد
سوی اخترهای گردون میرسد

ظاهر آن اختران قوام ما
باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند که آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا که علم آن

حکما صورت آدمی بود دو عالم این حکما حقیقت موصوف آدمی بود

پس بصورت عالم اصغر توئی / پس بمعنی عالم اکبر توئی

ظاهرا آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست

گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر

پس بمعنی آن شجر از میوه زاد / گر بصورت از شجر بودش ولاد

مصطفا زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا

بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون

گر بصورت من ز آدم زاده‌ام / من بمعنی جد جد افتاده‌ام

کز برای من بدش سجده ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک

پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کو بود وصف ازل

حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان

نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز

دل بکعبه میرود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان

این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست

چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد

صد امیدست این زمان بردار گام / عاشقانه یا فتی خل الکلام

گرچه پیله چشم بر هم میزنی / در سفینه خفته‌ره میکنی

تفسیر حدیث مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجی ومن تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام بطوفان زمن

ما و اصحابیم چو کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح

چونکه با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی

در پناه جان جان‌بخشی توئی / کشتی اندر خفته‌ره میروی

مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش

گرچه شیری چون روی ره بی دلیل / خویش‌بین و در ضلالی و ذلیل

هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ

یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست

قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر

یک زمان چون خاک سبزت میکند / یک زمان پر باد و گبرت میکند

جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد

لیک او بیند نبیند غیر او / جز بمغز پاک ندهد خلد بو

مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار

تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن

در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاند نیستی

نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر

نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی

خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی

کوه و دریاها سمش مس میکند / تا جهان حس را پس میکند

پا بکش در کشتی و میرو روان / چون سوی معشوق جان جان روان

دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانکه تاخت جانها از عدم

بر دریدی در سخن پرده قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک بر گفت او گوهر ببار / از جهان او جهانا شرم دار
گر بباری گوهرت شش تا شود / جامدت گوینده و بینا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود / چونکه هر سرمایهٔ تو صد شود

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان

همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان میفرستادی ای کیا
هدیهٔ بلقیس چل اشتر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آنرا جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصهٔ کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساری شان همی واپس کشید
باز گفتند از کساد و از روا / چیست بر ما بندهٔ فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرمان ده بجان آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
خنده‌اش آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمیگویم مرا هدیه دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آنرا نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بدو آرید کو اختر کند

می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر واده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی ازو
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب شود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان میشود / دیده پیشش کند و حیران میشود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بیحد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بیقرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر برج حمل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی رحمة الله علیه

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی به روز و نی به شب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده میگفت او به شب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یکدم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پای بوسش کرده ما / زانکه بودی پاکش از گل هر دو پا
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای / کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت میرود آن نور پاک / میکند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان ع رسولان بلقیس را با آن هدیها که آورده بودند سوی بلقیس و تحریض کردن بایمان آوردن

باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن / کز نظرانداز خورشیدست کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنهٔ دانه بر بام است او / پر گشاده بستهٔ دام است او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظرها سوی دانه میکند / آن گره دان کو بپا بر میزند
دانه گوید گر تو میدزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مرد گلخواره از آن گل در هنگام سنجیدن شکر

پیش عطاری یکی گلخوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دو دل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ای جوان ابلوج من / هست نیکو بی تکلف بی سخن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هرچه خواهی باش گو
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیته دختر حلواگرست

گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگ از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود عطار ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزونتر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم
چون ببینی تو شکر را ز آزمود / پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیرست و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلک من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک
بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بندهٔ این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجهٔ جهان

دلداری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام آن رسولان را و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
تا بداند که بزر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همهٔ روی زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سر بسر زرین کنیم
از شما کی کدیهٔ زر میکنیم / ما شما را کیمیاگر میکنیم
ترک آن گیرید که ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته‌بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بیمراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژامید
مالک الملکست هر کش سر نهد / بیجهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی

ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ
ملک را برهم زدندی بی درنگ

لیک حق از بهر ثبات این جهان
مهرشان بنهاد بر چشم و دهان

تا شود شیرین بریشان تخت و تاج
که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ
آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ

همره جانت نگردد ملک و زر
زر بده سرمه ستان بهر نظر

تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ
یوسفانه آن رسن آری بچنگ

تا بگوید چون ز چاه آیی به بام
جان که یا بشرای هذا لی غلام

هست در چاه انعکاسات نظر
کمترین آنک نماید سنگ زر

وقت بازی کودکان را ز اختلال
می‌نماید آن خزفها زر و مال

عارفانش کیمیاگر گشته‌اند
تا که شد کانها بر ایشان تژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و درخواست کردن روزی حلال از ایشان که مشغول شدن بکسب از عبادت باز نماند و ارشاد ایشان او را بمیوه‌های تلخ و زشت کوهی و بر وی شیرین شدن بدعای مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر
خضریان را من بدیدم خواب در

گفتم ایشان را که روزی حلال
از کجا نوشم که نبود آن وبال

مر مرا سوی کهستان راندند
میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند

که خدا شیرین بکرد آن میوه را
در دهان تو بهمتهای ما

هین بخور پاک و حلال و بی‌حساب
بی‌صداع و نقل بالا و نشیب

پس مرا زان رزق نطقی رو نمود
ذوق نطق من خردها می‌ربود

گفتم این فتنه است ای رب جهان
بخششی ده از همه خلقان نهان

شد سخن از من دل خوش یافتم
چون انار از ذوق می‌بشکافتم

گفتم ار چیزی نباشد در بهشت
غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر
زین نپردازم بحور و نیشکر

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام
دوخته در آستین جبه‌ام

حکایت درویش هیزم‌کش و در خاطر گذرانیدن آن زاهد که آنچه دارد باو دهد چون خود از احتیاج رهیده

و دریافتن هیزم‌کش و زر گشتن هیزمهای او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید
خسته و مانده ز بیشه در رسید

پس بگفتم من ز روزی فارغم
زین سپس از بهر رزقم نیست غم

میوهٔ مکروه بر من خوش شدست
رزق خاصی جسم را آمد بدست

چونک من فارغ شدستم از گلو
حبه‌ای چندست این بدهم بدو

بدهم این زر را بدین تکلیف‌کش
تا دو سه روزک شود از قوت خوش

خود ضمیرم را همی دانست او
زانک شمعش داشت نور از شمع هو

بود پیشش سر هر اندیشه‌ای
چون چراغی در درون شیشه‌ای

هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر
بود بر مضمون دلها او خبیر

پس همی‌ منگید با خود زیر لب
در جواب فکرتم آن بوالعجب

که چنین اندیشی از بهر ملوک
کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوک

من نمی‌کردم سخن را فهم لیک
بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک

سوی من آمد بهیبت همچو شیر
تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر

پر تو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این بستهٔ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونک با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر / مست شد در کار او عقل و بصر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاوست این بکر
نیست این از ران گاو ای مفتری / ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه‌ست این بی‌رشوتی / بخشش محض است این از رحمتی

تحریض کردن سلیمان علیه السلام رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان آوردن

همچنانک شد سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود کان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوحست این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابرهیم ادهم و ترک ملک خراسان

ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / که کند زان دفع دزدان و رنود
او همی دانست کانکو عادلست / فارغست از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نی بشب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق / میسرایندش بطنبور و بحلق
مومنان گویند کآثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب

آب چون آمیخت با بول کمیز … گشت زآمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی کز آب هستش در جسد … بول گیرش آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش نماند … کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع … که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر … بلک صورت گردد از بانگ و صفیر
آنچنان عشق از نواها گشت تیز … آنچنانک آتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر بن جوز جوز میریخت در جوی آب که در گو بود و با آب نمیرسید تا بافتادن جوز در آب بانگ آب بشنود و او را آن سماع خوش آب در طرب می آورد

در تغولی بود آب آن تشنه راند … بر درخت جوز و جوزی میفشاند
میفتاد از جوزبن جوز اندر آب … بانگ می آمد همی دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتا … جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می افتد ثمر … آب در پستیست از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی بزور … آب جویش برده باشد تا بدور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست … تیزتر بنگر برین ظاهر مایست
قصد من آنست کاید بانگ آب … هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چبود در جهان … گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب … همچو حاجی طایف کعبه صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی … ای ضیاء الحق حسام الدین تویی
مثنوی اندر اصول و ابتدا … جمله بهر تست و بر تست انتها

التجا بر تست و بر امداد تو … تکیه بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع … میکند زیر لوای تو رجوع
مثنوی در استوا و در افول … جمله آن تست کردستی قبول
در قبول تست عز و مقبلی … زانک شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد … چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده … چون گشادش داده بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است … قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست … عاشق از معشوق حاشا که جداست
اتصالی بی تکیف بی قیاس … هست رب الناس را با جان ناس
لیک گفتم ناس من نسناس نی … ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی … تو سر مردم ندیدستی دمی
ما رمیت اذ رمیت خوانده … لیک جسمی در تجزی مانده
ملک جسمت را چو بلقیس ای غبی … ترک کن بهر سلیمان نبی
میکنم لاحول نی از گفت خویش … بلک از وسواس آن اندیشه کیش
کو خیالی میکند در گفت من … در دل از وسواس و انکارات ظن
میکنم لاحول یعنی چاره نیست … چون ترا در دل بضدم گفتنیست
چونک گفت من گرفتت در گلو … من خمش کردم تو آن خود بگو

در بیان تحمل کردن از بی ادبان و طنز فرو مدارا سپردن

آن یکی نایی خوش نی میزدست … ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من … گر تو بهتر میزنی بستان بزن

ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی ادب
هر کرا بینی شکایت میکند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت‌گر بدانکه بدخوست / که مر آن بدخوی را او بدگوست
زانک خوش‌خو آن بود کو در خمول / باشد از بدخو و بدطبعان حمول
لیک در شیخ آن گله ز امر خداست / نی پی خشم و مماری و هواست
این شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران
ناحمولی انبیا از امر دان / ورنه حمالست بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی / ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمن در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
بلبل بسیارگو را بر مکن / باز را و کبک را برهم مزن
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمن علیه السلام پیش بلقیس که اصرار مبند بر شرک و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس ورنه بد شود / لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده‌دار تو درت را بر کند / جان تو با تو بجان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان / لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آنچه بر فرعون زد آن بحر کین / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن بابیل با آن پیل کرد / وانچه پشه کلهٔ نمرود خورد
وانک سنگ انداخت داودی بدست / گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط / تا که در آب سیه خوردند غوط

گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیع اند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / درد چشم از تو برارد صد دمار
ور بدندان گوید او بنما وبال / پس ببینی تو ز دندان گوشمال
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کیست
خود رها کن لشکر دیو و پری / کز میان جان کنندم صفدری
ملک را بگذار بلقیس از نخست / چون مرا یابی همه ملکان تست
خود بدانی چون بر من آمدی / که تو بی من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست / صورتست از جان خود بی‌جانشیست
زینت او از برای دیگران / باز کرده بیهده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته
تو بهر صورت که آیی بیستی / که منم این والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خلق / در غم و اندیشه مانی تا بحلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی / که خوش و زیبا و سرمست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش / صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خودست / آن عرض باشد که فرع او شدست
گر تو آدم‌زاده‌ای چون او نشین / جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست / چیست اندر خانه کاندر شهر نیست

این جهان خم است و دل چون جوی آب / این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

بیدا کردن سلیمن علیه السلام که مرا خالصا لامر الله جهد است در ایمان تو و یک ذره غرضم نیست در نفس تو و حسن تو و ملک تو خود بینی چو چشم جانت باز شود بنور الله تعالی

هین بیا که من رسولم دعوتی / چون اجل شهوت کشم نی شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم / نی اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بودست اصل اصل ما / چون خلیل حق و جمله انبیا
گر درآیم ای رهی در بتکده / بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بوجهل در بتخانه رفت / زین شدن تا آن شدن فرقیست زفت
این درآید سر نهد او را بتان / آن درآید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بتخانه ایست / انبیا و کافران را لانه ایست
لیک شهوت بندهٔ پاکان بود / زر نسوزد زانک نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر / اندرین بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان / زر درآمد شد زری او عیان
دست و پا انداخت زر در بوته خوش / در رخ آتش همی خندد رکش
جسم ما روپوش ما شد در جهان / ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان بطین / کین نظر کردست ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را / با کفی گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاک و صد خاکسترش / بر سر نورا و برآید بر سرش

گل که باشد که بپوشد روی آب / طین که باشد کو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاه‌وار / دود از این ملک دو سه روزه برآر

بقیهٔ قصهٔ ابرهیم ادهم رحمة الله علیه

باز گو احوال ابرهیم رود / ترک ملکش را بگو موجب چه بود
بر سر تختی شنید آن نیک نام / تقتقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود اینچنین زهره کرا
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه میجویید گفتند اشتران / گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه / چون همی جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید
معنیش پنهان و او در پیش خلق / خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد / همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف / جملهٔ عالم ازو لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق / غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند / مردگان از گور تن سر برزدند
یکدگر را مژده میدادند هان / نک ندایی میرسد از آسمان
زان ندا دینها همی گردند گبز / شاخ و برگ دل همی گردند سبز
از سلیمن آن نفس چون نفخ صور / مردگان را وا رهانید از قبور
مر ترا بادا سعادة بعد ازین / این گذشت الله اعلم بالیقین

بقیه قصه اهل سبا و ارشاد سلیمن علیه السلم بلقیس را هر یکی را اندر خور و مشکلات شان حل کردن و دل او و صید کردن هر مرغ را همان جنس بصفت جنس

قصه گویم از سبا مشتاق وار / چون صبا آمد بسوی لاله زار
لات الاشباح یوم وصلها / عادت الاولاد صوب اصلها
امة العشق الخفی فی الامم / مثل جود حوله لوم السقم
ذلة الارواح من اشباحها / عزة الاشباح من ارواحها
ایها العشاق التقیا لکم / انتم الباقون والبقیا لکم
ایها السالون قوموا واعشقوا / ذاک ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا / بانگ هر مرغی که آید می سرا
چون بمرغانت فرستادست حق / لحن هر مرغی بدادستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو / مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف / مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز / باز را از حلم گو و چند از ه
وان خفاشی را که ماندا و بی نوا / میکشش با نور جفت و آشنا
کبک جنگی را بیاموز از تو صلح / مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان می رو ز هدهد تا عقاب / رهنما والله اعلم بالصواب

از ان شد بلقیس ملک و مست شدن او از شنودن ایمان و النعات

تتمه او از ملک منقطع شدن و هجرت الا الحب

چون سلیمن سوی مرغان سبا / یک صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی جان و پر / یا چو ماهی گنگ بود از اصل کر
نی غلط گفتم که گر کس سر نهد / پیش وحی کبریا سمعش دهد
چونک بلقیس از دل و جان عزم کرد / بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترک مال و ملک کرد او آنچنان / که بترک نام و ننگ آن عاشقان
آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را بچشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو اینست ای پناه / که نماید مه ترا دیک سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمن از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه بد
آنکسی کو بانگ مرغان بشنود / وز ضمیر هر یکی واقف بود
ناله مخفی موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آنک گوید راز قالت نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / طالحش آمد فرق آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش بتخت آن عشق و ساز
گرچه این کلک و قلم خود بی حس است / لیست جنس کاتب او را مونس است
همچنین هر آلت پیشه وری / هست بجان مونس جانوری

این سبب را من معین گفتمی   گر بودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می فزود   نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر   همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمن گفت گرچه فی الاخیر   سرد خواهد شد برو تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری   جسم را با فر او نبود فری
چون برآید گوهر از قعر بحار   بنگری اندر کف و خاشاک خوار
سر برآرد آفتاب با شرر   دم عقرب را که سازد مستقر
لیک خود با این همه بر نقد حال   جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا   کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز   تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز   همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا   از کجاها در رسید او تا کجا
خاک را و نطفه را و مضغه را   پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بد نیت   که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن   منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست   که میان خاک میکردی نخست
حجت انکار شد انشار تو   از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا   نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون بر آن دم بی دل و بی سر بدی   فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چونک انکارت برست   هم ازین انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنیست   کز درونش خواجه گوید خواجه نیست

حلقه زن زین نیست دریابد که هست   پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین میکند   کز جماد او حشر هر تن میکند
چند صنعت رفت ای انکار تا   آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل میگفت خود انکار نیست   بانگ میزد بیخبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق   لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح آن انالک بستم ای کیا   بهر نقل تخت بلقیس از سبا

چاره کردن سلیمن ع در احضار تخت بلقیس

پس سلیمن گفت با لشکر عیان   تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را بفن   حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من باسم اعظمش   حاضر آرم پیش تو در یکدمش
گرچه عفریت اوستاد سحر بود   لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان   لیک ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین   که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمن سوی تخت   گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند   ای بسا گولان که سرها می نهند
ساجد و مسجود از جان بیخبر   دیده از جان جنبشی و اندک اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ   که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت   شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرده جود   استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گرچه نیست آن سگ بر قوام   لیک ما را استخوان لطفست عام

قصهٔ یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام حضرت مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجدهٔ بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار محمد صلی الله علیه و سلم

قصهٔ راز حلیمه گویمت ه — تا زداید داستان او غمت

مصطفی را چون ز شیر او باز کرد — بر کفش برداشت چون ریحان و ورد

میگریزانیدش از هر نیک و بد — تا سپارد آن شهنشه را بجد

چون همی آورد امانت را ز بیم — شد بکعبه و آمد او اندر حطیم

از هوا بشنید بانگی کای حطیم — تافت بر تو آفتابی بس عظیم

ای حطیم امروز آید بر تو زود — صد هزاران نور از خورشید جود

ای حطیم امروز آرد در تو رخت — محتشم شاهی که پیک اوست بخت

ای حطیم امروز بی‌شک از نوی — منزل جانهای بالایی شوی

جان پاکان طلب طلب و جوق جوق — آیدت از هر نواحی مست شوق

گشت حیران آن حلیمه زان صدا — نی کسی در پیش نی سوی قفا

شش جهت خالی ز صورت وین ندا — شد پیاپی آن ندا را جان فدا ه

مصطفی را بر زمین بنهاد او — تا کند آن بانگ خوش را جست و جو

چشم می‌انداخت آن دم سو بسو — که کجاست این شه اسرارگو

کین چنین بانگ بلند از چپ و راست — میرسد یا رب رساننده کجاست

چون ندید او خیره و نومید شد — جسم لرزان همچو شاخ بید شد

باز آمد سوی آن طفل رشید — مصطفی را بر مکان خود ندید

حیرت اندر حیرت آمد بر دلش — گشت بس تاریک از غم منزلش

سوی منزلها دوید و بانگ داشت — که که بر دردانهٔ ام غارت گماشت

مکیان گفتند ما را علم نیست — ما ندانستیم کانجا کودکیست

ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان — که از او گریان شدند آن دیگران

سینه کوبان آنچنان بگریست خوش — کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن عرب پیر که حلیمه را دلالت کرد به استغاثه با بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا — کای حلیمه چه فتاد آخر ترا

که چنین آتش ز دل افروختی ه — این جگرها را ز ماتم سوختی

گفت احمد را رضیعم معتمد — پس بیاوردم که بسپارم بجد

چون رسیدم در حطیم آوازها — میرسید و می‌شنیدم از هوا

من چو آن الحان شنیدم از هوا — طفل را بنهادم آنجا زان صدا

تا ببینم آن ندا آواز کیست — که ندایی بس لطیف و بس شهیست

نی کسی دیدم بگرد خود نشان — نه ندای منقطع شد یک زمان

چونک واگشتم ز حیرتهای دل — طفل را آنجا ندیدم وای دل

گفتش ای فرزند تو اندُه مدار — که نمایم من ترا یک شهریار

که بگوید گر بخواهد حال طفل — او بداند منزل و ترحال طفل

پس حلیمه گفت ای جانم فدا — مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا

هین مرا بنمای آن شاه نظر — کش بود از حال طفل من خبر

برد او را پیش عزی کین صنم — هست در اخبار غیبی مغتنم

ما هزاران گم شده زو یافتیم — چون بخدمت سوی او بشتافتیم

پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها / کرده‌ئی تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حقست از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از امید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو نام قبیله است
که ازو فرزند طفلی گم شدست / نام آن کودک محمد آمدست
چون محمد گفت این جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آن خیالاتی که دیدندی ز ما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردنست / هیچ دانی چه خبر آوردنست
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندی / پیر دندانها بهم بر میزدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و میگفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را / پا و سر گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی میکند / ساعتی سنگم ادیبی میکند
باد با حرفم سخنها میدهد / سنگ و کوهم فهم اشیا میدهد

گاه طفلم را ربوده غیبیان / غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / این قدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش که حلیمه شاد باش / سجدهٔ شکر آر و رو را کم خراش
تو مخور غم که نگردد یاوه او / بلک عالم یاوه گردد اندرو
هر زمان از رشک و غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
این عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
او که مضطر اینچنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چه‌ها خواهند بست

خبر یافتن عبد المطلب از گم کردن محمد را علیه السلام و طلب کردن او را و نالیدن عبد المطلب بر در کعبه و از حق تعالی درخواستن و یافتن او را

چون خبر یابید جد مصطفا / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی میرسید از وی صدا
زود عبد المطلب دانست چیست / دست بر سینه همی‌زد میگریست
آمد از غم بر در کعبه بسوز / کای خبیر از سر شب وز راز روز

خویشتن را مخ نه بینم من فنی   تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی بینم هنر   تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود   یا با شکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم   دیده ام آثار لطفت ای کریم
که نمی ماند بما گرچه زماست   ما همه مسیم و احمد کیمیاست
این عجایبها که من دیدم بر او   من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنک فضل تو درین طفلیش داد   کس نشان ندهد بصد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو   بر وی او دریست از دریای تو
من همو را شفیع آرم بتو   حال او ای حال دان با من بگو
اندرون کعبه آمد بانگ زود   که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست   با دو صد طبل ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم   باطنش را از همه پنهان کنیم
زرنگان بود آب و گل ما زرگریم   که کهش خلخال و گه خاتم کنیم
که حمایلهای شمشیرش کنیم   گاه بند گردن شیرش کنیم
که ترنج تخت بر سازیم ازو   گاه تاج فرقهای ملک جو
عشقها داریم با این خاک ما   زانک افتادست در قعدهٔ رضا
که چنین شاهی ازو پیدا کنیم   که هم او را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو   در فغان و در نفیر و جست و جو
کار ما اینست بر کوری آن   که بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم   زانک نعمت پیش بی برگان نهیم
زانک دارد خاک شکل اغبری   وز درون دارد صفات انوری

ظاهرش با باطنش گشته بجنگ   باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس   باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست   باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش اند   لاجرم زین صبر نصرت میکشند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم   خندهٔ پنهانش را پیدا کنیم
زانک ظاهر خاک اندوه و بکاست   در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین   کین نهانها را بر آریم از زمین
گرچه دزد از منکری دم میزند   شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده اند این خاکها   تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کورا بوده است   لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد   کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می شکافد آسمان از شادیش   خاک چون سوسن شده ز آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش   چونک در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ   تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال   آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان   پشت زیر پاش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان   باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان رو ترش   تا نیامیزند با هر نورکش
عارفان رو ترش چون خار پشت   عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ از خار فاش   کای عدوی دزد زین رز دور باش
خار پشتا خار حارس کرده   سر چو صوفی در گریبان برده

تا کسی دو چار دانک عیش تو / کم شوذ زین کلرخان خانخو
طفل تو کرچه که کوذک خو بذست / هر دو عالم خوذ طفیل او بذست
ما جهانی را بذو زنده کنیم / چرخ را در خذمتش بنده کنیم

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه [السلام] کجاش یابم و جواب آمذن از اندرون کعبه و نشان یافتن

کفت عبد المطلب کین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید / کفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادیست زیر آن درخت / پس روان شذ زوذ پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانک جدش بوذ ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خوذ پوست او را بوذه است / کز شهنشاهان مه پالوذه است
مغز او خوذ از نسب دورست و پاک / نیست جنسش از سمک کس تا سماک
نور حق را کس نجویذ زاد و بوذ / خلعت حق را چه حاجت تار و پوذ
کمترین خلعت که بدهذ در ثواب / بر فزایذ بر طرب آن آفتاب

بقیه قصه دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو بمرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نکر / جاوذان از دولت ما برخور
خواهرانت را ز بخششهای راد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا درا در بحر جوذ / هر دمی بردار بی سرمایه سوذ
خواهرانت جمله در عیش و طرب / بر تو خوش چون کشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو / ور همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون کرفتی طبل زن / که منم شاه و رئیس کولخن

مثل قانع شذن آدمی بدنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی‌اند که یا لیت قومی یعلمون

آن سکی در کو کدای کور دیذ / حمله می‌آورد و دلقش میدریذ
کفته‌ایم این را ولی بار دکر / شذ مکرر بهر تاکیذ خبر
کور کفتش آخر آن یاران تو / بر که‌اند این دم شکاری صیدجو
قوم تو در کوه میکیرند کور / در میان کوی میکیری تو کور
ترک این تزویر کو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کین مریدان من و من آب شور / میخورند از من همی کردند کور
آب خوذ شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خذا بین کورکیر / تو چو سک چونی بزرق فی کورکیر
کورچه از صیذ غیر دوست دور / جمله شیر و شیرکیر و مست نور
در نظاره صیذ و صیادی شه / کرده ترک صیذ و مرده در وله
همچو مرغ مرده شان بکرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده القلب بین اصبعین
مرغ مرده ش را هر آنکه شذ شکار / چون ببیند شذ شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرکز نیافت

گوید او منکر مدار ای سن / عشق شه بین درنگه داری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بوذ از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست داذگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقیست اکنون چون ازوست
هر که گر جنبد به پیش جنبشم / گرچه سیمرغست زارش میکشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ٔ / در کف شاهم نگر گر بندهٔ
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من بکف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضهٔ خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آنکو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آن کو جان بدین عیسی سپرد
من عصاام در کف موسی خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم
این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی کف حق نبوذ چنین
موج طوفان هم عصا بد کو زدرد / طنطنهٔ جادوپرستان را بخورد
هم عصا باذ بر اعدای هود / کو برآورد از بنهٔ عاد دود
هم عصا بی بود پشه در برج / کو برآورد از سر نمرود گرد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بر درم
لیک زین شیرین گیای زهرمند / ترک کن تا چند روزی میچرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آنگهش کش ای قصاب / زانکه بی برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشمست خصمی بایدش / تا زید ورنی رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بیقهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی
ریش خندی کرده اند آن منکران / بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش خند / چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محقان در نیاز / بر همین درگه شوید امروز باز
هر حبوبی باشدش کردی ذکر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خود / از برای پختگی نم میخورد
تو که کردی زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران
آب میخور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکن در کرد شلغم پوز خویش / تا نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو بکردی او بکردی مودعه / زانک ارض الله آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری / در سفر گم میشود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع میگردد اوهام و خیال
ای بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر پر یک تار مو
آب ایستاده که سبزستش نهان / تازه تر خوشتر ز جوهای روان
کو درون خویش چون جان و روان / سبزها ندارد و پای روان
مستمع خفتست کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
خیز بلقیسا که بازاریست تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز

بقیهٔ قصهٔ دعوت کردن سلیمن ع بلقیس را که فرصت غنیمت دان

خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آنک مرگ آرد گیرودار

خیز بلقیسا بیا پیش از اجل	در نگر شاهی و ملک بی دغل
خیز بلقیسا بجاه خود مناز	اندرین درگه نیاز آور نه ناز
خیز بلقیسا و مستیزه با قضا	ورنه مرگ آید کشد گوش ترا
بعد از آن گوشت کشد مرگ آنچنان	که چو دزد آیی بشحنه جان‌کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد	گر همی دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملک خلود	تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنک آن را کزین ملکت بجست	کین اجل این ملک را ویرانگرست
خیز بلقیسا بیا باری ببین	ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان	ظاهر آحادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود	لیک آن از خلق پنهان میشود
میوه‌ها لابه کنان کز من بچر	آب حیوان آمده کز من بخور
طوف میکن بر فلک بی پر و بال	همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی	میخوری صد لوت و لقمه خای نی
نی نهنگ غم زند بر کشتیت	نی پدید آید ز مردن زشتیت
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت	هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت	بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بمانی چون گدایان بی نوا	دولت خود هم تو باشی ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی	پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال	چونک عین تو ترا شد ملک و مال

قصه بقیه عمارت کردن سلیمن علیه السلام مسجد الاقصی بتعلیم و وحی الهی جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری مر سلیمن را علیه السلام

ای سلیمن مسجد اقصی بساز	لشکر بلقیس آمد در نماز
چونک او بنیاد آن مسجد نهاد	جن و انس آمد بدن در کار داد
یک گروه از عشق و قومی بی مراد	همچنانکه در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله	میکشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله	تو مبین این خلق را بی سلسله
میکشاندشان سوی کسب و شکار	میکشاندشان سوی کان و بحار
میکشاندشان بسوی نیک و بد	گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم	واتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنفه	قط الا طائره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتشست	اخگر از رنگ خوش آتش خوشست
آن سیاهی فحم در آتش نهان	چونک آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه	حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود	آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود	حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوله را که بیاراید غول	پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او	کند گردد در آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود	عکس غول حرص و آن خود دام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو	چون نماند حرص باشد نغز رو

خیرها نغز ایدنی از عکس غیر / تا بحرص ار رفت ماند تا بخیر

تا بحرص از کار دنیا چون برفت / تخم باشد ماندم از اخگر بتفت

کودکانرا حرص می آرد غزار / تا شوند از ذوق دل دامن سوار

چون ز کودک رفت آن حرص بدش / بر دگر اطفال خنده آیدش

گرچه میکردم چه میدیدم درین / خل ز عکس حرص بنمود انگبین

آن بنای انبیا بی حرص بود / زان چنان پیوسته رونقها فزود

ای بسا مسجد بر آورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام

کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابرهیم بود

فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بانیش حرص و جنگ نیست

نی کتبشان مثل کتب دیگران / نی مساجدشان نه کسب خان و مان

نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال

هر یکی را داده حق در من ثبت / صد هزاران حشمت و هم مکرمت

هر یکی در جستن فری دگر / مرغ جانشان طایر از پری دگر

دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبله افعال ما افعالشان

مرغشانرا بیضها زرین بدست / نیمشب جانشان سحرگه بین شدست

هرچه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم

مسجد اقصی بسازید ای کرام / که سلیمن باز آمد والسلام

ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را املاک در زنجیر کشند

دیو بکذرد کژ رود از مکر و زرق / تازیانه آیدش بر سر چو برق

چون سلیمن شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو

چون سلیمن باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو

خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار

پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام

آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرت سلیمانی کیست

دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند

دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک

در میان این حکایت معنوی / یک حکایت بشنو اندر مثنوی

قصه شاعر و صله دادن بادشاه و یکی را ده کردن وزیر بو الحسن

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه

شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و کرامات و نثار

پس وزیرش گفت کین اندک بود / ده هزارش هدیه ده تا وا رود

از چنو شاعر بس از تو بحر دست / ده هزاری که بگفتم اندکست

قصه گفت آن شاه را و فلسفه / تا بر آمد عشر خرمن از کفه

ده هزارش داد و خلعت در خورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش

پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود

پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر

در ثنای او یکی شعری دراز / بر نبشت و سوی خانه رفت باز

بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه

باز آمدن شاعر بعد چندین سال بامید همان صله و هزار دینار فرمودن شاه بر قاعده خویش و گفتن وزیر نو

همچو حسن نام شاه را اگر این سخن بسیار است و مارا
خبر جهان خالی و مزاوره به یک این خوشنود

بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جست و جوی آزموده بهترست
درگهی را کازمودم در کرم / حاجت نو را همان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه تند
عاقلان جان کی کشیدندیش پیش / گر ندیدندی هزاران بار بیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها
بلکه جمله موجها بازی کنان / ذوق و شوقش را عیان اندر عیان
پیل و گرگ و شیر اشکار نیز / اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / که فرو مگذارم ای حق یک زمان
استن من عصمت و حفظ توست / جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دایم برقرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بردوختند / دادن حاجت ازو آموختند
هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نی از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو

ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهاد
آنک معرض را ز زر قارون کند / رو نهد آری بطاعت چون کند
باز دیگر شاعر از سودای داد / روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه شاعر چه باشد شعر نو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از تنگ شکر / خاصه شاعر کو گهر آرد ز فقر
آدمی اول حریص نان بود / زانک قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفت و گو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونک آن خلاق شکر و حمدجوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریدست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق / سرسری مشنو چو اهل و مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید مدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کو نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها / وای جانی کو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنک آن را که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو

نام نیک او و فعل نیک دان / پس نمرد است او یقین بنگر عیان
مرد محسن لیک احسانش نمرد / نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آنکه مرد و عصیانش نمرد / تا نپنداری بمرگ او جان ببرد
این رها کن زانکه شاعر برگذر / وام دار است و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
نازنین شعری پر از در درست / بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار آن وزیر پر ز جود / بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس / گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را نبود این صله جزا
من بربع عشر آن ای مغتنم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش که او از پیش دست / ده هزاری زین دلاور برده است
بعد شکر کلک خایی چون کند / بعد سلطانی گدایی چون کند
گفت فشارم ورا اندر فشار / تا شود زار و نزار از انتظار
آنگه ار خاکش دهم از راه من / در رباید همچو گلبرگ از چمن
این بمن بگذار کاستادم درین / گر تقاضا گر بود هم آتشین
از ثریا گر پرد تا ثری / نرم گردد چون ببیند او مرا
گفت سلطانش برو فرمان تراست / لیک شادش کن که نیکوگوی ماست
گفت او را و دو صد امید لیس / تو بمن بگذار و این بر من نویس
جنس او را و چو او سیصد هزار / تو رها کن با من و با من گذار
پس فکندش صاحب اندر انتظار / شد زمستان و دی و آمد بهار

شاعرش چندانکه حاجت می‌نمود / صاحبش در وعده حیلت می‌فزود
تا که اندر انتظارش پیر شد / پس زبون این غم و تدبیر شد
گفت اگر زر نه که دشنامم دهی / تا رهد جانم ترا باشم رهی
انتظارم کشت باری گو برو / تا رهد این جان مسکین از گرو
بعد از آنش داد ربع عشر آن / ماند شاعر اندر اندیشه گران
کان چنان نقد و چنان بسیار بود / این که دیر اشکفت دسته خار بود
پس بگفتندش که آن دستور راد / رفت از دنیا خدا مزدت دهاد
که مضاعف زو همی شد آن عطا / کم همی افتاد بخشش را خطا
این زمان او رفت و احسان را ببرد / او بمرد الحق ولی احسان نمرد
رفت از ما صاحب راد و رشید / صاحب سلاخ درویشان رسید
رو بگیر این را و زینجا شب گریز / تا نگیرد با تو این صاحب ستیز
ما بصد حیلت از او این صله را / بستدیم ای بیخبر از جهد ما
رو بایشان کرد و گفت ای مشفقان / از کجا آمد بگویید این عوان
چیست نام این وزیر جامه کن / قوم گفتندش که نامش هم حسن
گفت یا رب نام او و نام این / چون یکی آمد دریغ ای رب دین
آن حسن نامی که از یک کلک او / صد وزیر و صاحب آید جودخو
این حسن کز ریش زشت این حسن / می توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند / شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بدرایی این وزیر دون در افساد مروت شاه
بوزیر فرعون یعنی هامان بی سامان در افساد قابلیت

چند آن فرعون میشد نرم و رام   چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر   از خوشی آن کلام بی نظیر
چون بهامان که وزیرش بود او   مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو   بنده گردی ژنده پوشی را بریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی   آن سخن بر شیشه خانهٔ او زدی
هرچه صد روز آن کلیم خوش خطاب   ساختی در یکدم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست   در وجودت رهزن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد   آن سخن را او بفن طرحی نهد
کین نه بر جایست هین از جا مشو   نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود   جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر   باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود   نام او نور علی نور بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر   نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر   هر دو را نبود ز بدبختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض   نی خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام   گر تو دیدستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل   عقل فاسد روح را آرد بنقل
آن فرشته عقل چون هاروت شد   سحرآموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر   عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز   که برآید جان پاکت از نماز
کین هوا پر حرص و حالی بین بود   عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار   بهر آن گل میکشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان   باد هر خرطوم اخشم دور از آن
ور چه عقلت هست با عقل دگر   یار باش و مشورت کن ای پدر

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن و بکارهای سلیمان علیه السلام و فرق ظاهر میان سلیمان و دیو که خود را سلیمان بن داود نام کرده بود

با دو عقل از بس بلاها وا رهی   پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد   ملک برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود   صورت اندر سر دیوی مینمود
خلق گفتند این سلیمان بی صفاست   از سلیمان تا سلیمان فرقهاست
او چو بیداریست این همچون وسن   همچنانک آن حسن تا این حسن
دیو میگفتی که حق بر شکل من   صورتی کردست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است   تا نیندازد شما را او بشست
گر پدید آید بدعوی زینهار   صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این میگفت لیک   مینمود این عکس در دلهای نیک
نیست بازی با ممیز خاصه او   که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل   می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی گفتند با خود در جواب   باژگونه میروی ای کژخطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین   سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر / هست در پیشانیش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای / دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما ببوش و عارض و طاق و طرنب / سر کجا که خود همی تنهیم سنب

ور بغفلت ما نهیم او را جبین / پنجهٔ مانع برآید از زمین

که منه آن سر مرین سر زیر را / هین مکن سجده مرین ادبار را

هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر

کردمی من شرح این بس جانفزا / گر نبودی غیرت و رشک خدا

نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی میکند بر هر صبی

درگذر از صورت و از نام خیز / از لقب و ز نام در معنی گریز

پس بپرس از حد او وز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

کار هر کس نیست این در گش زمام / مسجد اقصی بسازو کن تمام

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و رستن عقاقیر در مسجد

شد تمام القصه مسجد بی فتور / بد سلیمان را یب و مسجد منور

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی

نو گیاهی رسته دیدی اندرو / پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه داروئی چه‌ای نامت چیست / تو زیان کی و نفعت بر کیست

پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام

من مرین را زهرم و آن را شکر / نام من اینست بر لوح قدر

پس سلیمان با حکیمان زان گیا / شرح کردی نفع و ضرش ای کیا

آن طبیبان از سلیمان زان گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا

تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهمست این خرد / لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفت را ببین کین عقل ما / تاند او آموختن بی اوستا

گرچه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی استا نشد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی / پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی و گور بنود والعلم

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را / این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می آمد چنان

از هوا زیر آمد و شد او بفن / از پی تعلیم او را گورکن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش بخاک / زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون بفن

عقل کل را گفت ما زاغ البصر / عقل جزوی میکند هر سو نظر

عقل ما زاغست نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کو بگورستان برد نی سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نوگیاهی هر دم از سودای تو / میدمد در مسجد اقصی تو
تو سلیمان وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
زانک حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت ویست
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن‌کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل بروید چون چمن
ور سخن‌کش یابم آن دم زن بزد / میگریزد نکتها از دل چو دزد
جنبش هر کس بسوی جاذبست / جذب صادق نی چو جذب کاذبست
میروی گه گمره و گه در رشد / رشته پیدا نی و آنکت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کو پی سگ میرود / سخرهٔ دیو ستنبه میشود
در پی او کی شدی مانند حیز / پای خود را واکشیدی گبر نیز
گاو اگر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلتست / چیست دولت کین دوادو با لتست

اولش دودو باخر لت بخور / جز درین ویرانه نبود مرگ خر
تو بجد کاری که بگرفتی بدست / عیبش آن دم بر تو پوشیده شدست
زان همی تانی بدادن تن بکار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شدست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زو رمیدی جانت بعد المشرقین
حال کاخر زو پشیمان میشوی / گر بود این حالت اول کی روی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم واگشت و پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگرست / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان تر شوی
نیم عمرت در پشیمانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترک این فکر و پشیمانی (پریشانی) بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور ندادی کار نیکوتر بدست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کین بدست
بد ندانی تا ندانی نیک را / ضد را از ضد توان دید ای فتا
چون ز ترک فکر این عاجز شدی / از گناه آنگاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی قادری اندر جهان / کس ندیدست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو زان جست وجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا

وان ذکر کاری کز آن هستی نفور / زان بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای رازدان خوش سخن / عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیک را منما بما / تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی / رفت در مسجد میان روشنی
قاعدهٔ هر روز را می‌جست شاه / که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی / آن حشایش که شد از عامه خفی

قصهٔ صوفی که در میان گلستان سر بزانو مراقب بوذ یارانش گفتند سر برآر و تفرج کن در گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمة الله تعالی

صوفیی در باغ از بهر گشاد / صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او بخود اندر نغول / شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسپی آخر اندر رز نگر / این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست انظروا / سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دلست ای بوالهوس / آن برون آثار آثارست و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان / بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب / که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دلست / عکس لطف آن برین آب و گلست
گر نبودی عکس آن سرو سرور / پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آنست یعنی این خیال / هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده / بر گمانی کین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها / بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چونک خواب غفلت آید شان بسر / راست بینند و چه سودست آن نظر
پس بگورستان غریو افتاد و آه / تا قیامت زین غلط واحسرتاه
ای خنک آن را که پیش از مرگ مرد / یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان چون خاصیت خود بگفت

همچنین روزی سلیمان از قضا / شد بعادت مسجد اندر ای فتی
نو گیاهی دید اندر گوشه / رسته بر روی دانه همچون خوشه
دید پس نادر گیاهی سبز و تر / می‌ربود آن سبزیش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش / او جوابش گفت بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست برگو بی دهان / گفت خروبست ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود / گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم / هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود / که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین / در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود / مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس خراب مسجد ما بیگمان / نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجدست آن دل که جسمش ساجدست / یار بد خروب هر جا مسجدست
یار بد چون رست در تو مهر او / هین ازو بگریز کم کن گفت و گو

برکن از بیخش که گر سر بر زند
مر ترا و مسجدت را بر کند

عاشقا خروب تو آمد کژی
همچو طفلان سوی کژ چون میغژی

خویش مجرم دان و مجرم گو مترس
تا ندزدد از تو آن استاد درس

چون بگویی جاهلم تعلیم ده
این چنین انصاف از ناموس به

از پدر آموز ای روشن جبین
ربنا گفت و ظلمنا پیش ازین

نی بهانه کرد و نی تزویر ساخت
نی لوای مکر و حیلت بر فراخت

باز آن ابلیس بحث آغاز کرد
که بدم من سرخ رو کردیم زرد

رنگ رنگ تست صباغم تویی
اصل جرم و آفت و داغم تویی

هین بخوان رب بما اغویتنی
تا نگردی جبری و کژ کم تنی

بر درخت جبر تا کی برجهی
اختیار خویش را یکسو نهی

همچو آن ابلیس و ذریات او
با خدا در جنگ و اندر گفت و گو

چون بود اکراه با چندان خوشی
که تو در عصیان همی دامن کشی

آنچنان خوش کس رود در مکرهی
کس چنان رقصان رود در گمرهی

بیست مرده جنگ میکردی در آن
کت همی دادند پند آن دیگران

که صواب اینست و راه اینست و بس
کی زند طعنه مرا جز هیچکس

کی چنین گوید کسی کو مکره است
چون چنین جنگد کسی کو بی ره است

هرچه نفست خواست داری اختیار
هرچه عقلت خواست داری اضطرار

داند او کو نیکبخت و محرمست
زیرکی ز ابلیس و عشق از آدمست

زیرکی سباحی آمد در بحار
کم رهد غرقست او پایان کار

هل سباحت را رها کن کبر و کین
نیست جیحون نیست جو دریاست این

وانگهان دریای ژرف بی پناه
در رباید هفت دریا را چو کاه

عشق چون کشتی بود بهر خواص
کم بود آفت بود اغلب خلاص

زیرکی بفروش و حیرانی بخر
زیرکی ظنست و حیرانی نظر

عقل قربان کن به پیش مصطفی
حسبی الله گو که الله ام کفی

همچو کنعان سر ز کشتی وا مکش
که غرورش داد نفس زیرکش

که برآیم بر سر کوه مشید
منت نوحم چرا باید کشید

چون رمی از منتش ای بی رشد
که خدا هم منت او می‌کشد

چون نباشد منتش بر جان ما
چونک شکر و منتش گوید خدا

تو چه دانی ای غراره پر حسد
منت او را خدا هم میکشد

کاشکی او آشنا ناموختی
تا طمع در نوح و کشتی دوختی

کاش چون طفل از حیل جاهل بدی
تا چو طفلان چنگ در مادر زدی

یا بعلم نقل کم بودی ملی
علم وحی دل ربودی از ولی

با چنین نوری چو پیش آری کتاب
جان وحی آسای تو آرد عتاب

چون تیمم با وجود آب دان
علم نقلی با دم قطب زمان

خویش ابله کن تبع می رو سپس
رستگی زین ابلهی یابی و بس

اکثر اهل الجنة البله ای پدر
بهر این گفتست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست
ابلهی شو تا بماند دل درست

ابلهی نی کو بمسخرگی دوتوست
ابلهی نی کز شقاوت مال جوست

ابلهی کو واله و حیران هوست
باشد اندر گردن او طوق دوست

ابلهانند آن زنان دست بر
از کف ابله وز رخ یوسف نذر

عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری از آن سوییست کوست

عقلها آن سو فرستاده عقول
مانده این سو که نه معشوقست گول

زین سر از حیرت گر این عقلت رود / هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ / که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی / سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندرین ره ترک کن طاق و طرنب / تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی سر بجنبد دم بود / جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شبکور و زشت و زهرناک / پیشهٔ او خستن اجسام پاک
سر بکوب آن را که سرّش این بود / خلق و خوی مستمرّش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن / تا رهد جان ریزه‌اش زان شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح / تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نی ببند / دست او را ورنه آرد صد گزند

بیان آنکه حصول علم و مال و جاه مر بدگهر را فضیحت اوست و چون شمشیریست افتاده بدست راه زن

بدگهر را علم و فن آموختن / دادن تیغی بدست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست / به که آید علم ناکس را بدست
علم و مال و منصب و جاه و قران / فتنه آید در کف بدگوهران
پس غزا زین فرض شد بر مؤمنان / تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او / واستانند شمشیر را زان زشت خو
آنچه منصب میکند با جاهلان / از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفیست چون آلت بیافت / مارش از سوراخ بر صحرا شتافت
جمله صحرا مار و کژدم پر شود / چونکه جاهل شاه حکم مر شود

مال و منصب ناکسی کارد بدست / طالب رسوایی خویش او شدست
یا کند بخل و عطاها کم دهد / یا سخا آرد بنا موضع نهد
شاه را در خانهٔ بیذق نهد / این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گمراهی فتاد / جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمیداند قلاوزی کند / جان زشت او جهانسوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت / پیروان را غول ادباری گرفت
که بیا تا ماه بنمایم ترا / ماه را هرگز ندید آن بی صفا
چون نمایی چون ندیدستی بعمر / عکس مه در آب جو ای خام غمر
احمقان سرور شدستند و زبیم / عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا ایها المزمل

خواند مزمل نبی را زین سبب / که برون آ از گلیم ای بوالهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش / که جهان جسمیست سرگردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی / که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قم اللیل که شمعی ای همام / شمع اندر شب بود اندر قیام
بی فروغت روز روشن هم شبست / بی پناهت شیر اسیر ارنبست
باش کشتیبان درین بحر صفا / که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می‌بباید با لباب / هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده / هر طرف غولیست کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی تویی / همچو روح الله مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان / انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی / ای هدی چون کوه قاف و تو همای

بدر بر صدر فلک شد شب روان / سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو / بانگ میدارند سوی صدر تو
این سگان کرند ز امر انصتوا / از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را / تو ز خشم کر عصای کور را
نی تو گفتی قاید اعمی براه / صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد / گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بیقرار / جوق کوران قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی / ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین / این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو / گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم / او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند / مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان / پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم / خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو بصور سهمناک / تا هزاران مرده بر روید ز خاک
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز / رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم / خویش بنما که قیامت نک منم
درنگر ای سایل محنت زده / زین قیامت صد جهان قایم شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت / پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آمد جواب / چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد / لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فراخی این کلام / تنگ می‌آید برو عمر دوام
نیزه بازی اندرین کوهای تنگ / نیزه بازان را همی آرد به تنگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام / تنگ‌تر صد ره ز وقتست ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی / این درازی سخن چون میکشی
از کمال رحمت و موج کرم / میدهد هر شوره را باران و نم

در بیان ترک الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت

بود شاهی بود او را بنده‌ای / مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خردهای خدمتش بگذاشتی / بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جراش کم کنید / ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون / چون جرا کم دید شد تند و حرون
عقل بودی گرد خود کردی طواف / تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پابسته تندد از خری / هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یک بندم بس است / او مدان کان دو ز فعل او شدست
گر بدیدی سحر بند آن چشم کور / بند بر دستش نبستندی بزور
ور ز جرم بند پای آگه بدی / خود ز بند دست و پا ایمن شدی
ورنه تندیدی ز بند آن بوالفضول / او نه خر بودی شدی شیر فحول

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه السلام که ان الله تعالی خلق الملائکة ورکب فیهم العقل وخلق البهائم

و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید / خلق عالم را سه گونه آفرید
یک گروه را جمله عقل و علم و جود / آن فرشته است او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا / نور مطلق زنده از عشق خدا
یک گروه دیگر از دانش تهی / همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف / از شقاوت غافلست و از شرف
آن سیوم هست آدمیزاد و بشر / نیم او ز افرشته و نیمیش ز خر
نیم خر خود مایل سفلی بود / نیم دیگر مایل عقلی بود
تا کدامین غالب آید در نبرد / زین دوگانه تا کدامین برد نرد
عقل اگر غالب شود پس شد فزون / از ملایک این بشر در آزمون
شهوت ار غالب شود پس کمترست / از بهایم این بشر زان کابترست
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب / وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند / آدمی شکلند و سه امت شدند
یک گره مستغرق مطلق شدست / همچو عیسی با ملک ملحق شدست
نقش آدم لیک معنی جبرئیل / رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته وز زهد و جهاد / گوییا کز آدمی او خود نزاد
قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی دریشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص چون بیجان شود / خر شود چون جان او بی آن شود
زاغ گردد چون پی زاغان رود / جسم گردد جان چو او بیجان شود
زانک جانی کان ندارد هست پست / این سخن حقست و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزونتر جان کند / در جهان باریک کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامهای زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
کان تعلق با همین دنیاستش / ره بهفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخرست / که عماد بود گاو و اشترست
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را با دلش
پس درین ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کالانعام کرد آن قوم را / زانک نسبت کو بیقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آنک خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترک او کن لا احب الآفلین

در تفسیر این آیت که و اما الذین فی قلوبهم مرض فزادتهم رجسا
در ضایع گشتن هر چیز که نه با جنس خود باشد
و قوله یضل به کثیرا و یهدی به کثیرا

زانک استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست   عذر او اندر بهیمی روشنیست
زو چو استعداد شد کان زهرست   هر غذایی کو خورد مغز خرست
گر بلا در خورد او افیون شود   سکته و بیعقلیش افزون شود
ماند یک قسم دگر در اجتهاد   نیم حیوان نیم حی با رشاد
روز و شب در جنگ و اندر کشمکش   کرده چالیش اولش با آخرش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه میل مجنون سوی حره میل ناقه سوی کره چنانک مجنون گفت
هوی ناقتی خلفی وقدامی الهوی   وانی وایاها لمختلفان

همچو مجنون در تنازع با شتر   گه شتر چربید و گه مجنون حر
همچو مجنون اند و چون ناقه‌اش یقین   میکشد آن پیش و این واپس بکین
میل مجنون پیش آن لیلی روان   میل ناقه پس پی طفلش دوان
یکدم ار مجنون ز خود غافل بدی   ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چونک پر بودش بدن   می‌نبودش چاره از بیخود شدن
آنک او باشد مراقب عقل بود   عقل را سودای لیلی در ربود
لیک ناقه بس مراقب بود و چست   چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ   رو سپس کردی بکره بی درنگ
چون بخود باز آمدی دیدی ز جا   کو سپس رفتست بس فرسنگها
در سه روزه ره بدین احوالها   ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم   ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار   کرد باید از تو صحبت اختیار
این دو همره یکدگر را راه‌زن   گمره آن جان کو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای   تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها   در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مردهٔ وطن   پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها   همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال   مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیک و بماندم سخت دیر   سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سرنگون خود را ز اشتر درفکند   گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ   خویشتن افکند اندر سنگلاخ
آنچنان افکند خود را سخت زیر   که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست   از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بربست و گفتا گو شوم   در خم چوگانش غلطان میدوم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن   بر سواری کو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود   گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو میگرد بر پهلوی صدق   غلط غلطان در خم چوگان عشق
کین سفر زین پس بود جذب خدا   وان سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیریست مستثنی ز جنس   کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبیست نی هر جذب عام   که نهادش فضل احمد والسلام

نبشتن غلام قصهٔ شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام / که سوی شه بر نبشتست او پیام
قصهٔ پر جنگ و پر هستی و کین / میفرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر / هست لایق شاه را آنگه ببر
گوشهٔ رو نامه را بگشا بخوان / بین که حرفش هست درخورد شهان
گر نباشد درخوران پاره کن / نامهٔ دیگر نویس و چاره کن
لیک فتح نامهٔ تن زپ مدان / ورنه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چو دشوارست و صعب / کار مردانست نی طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته ایم / زانک در حرص و هوا آغشته ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را / تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سرنامه را گردن متاب / زین سخن والله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان / متن نامهٔ سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو / تا منافق وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می بری / زان بباید کم که در وی بنگری
تا چه داری در جوال از تلخ و خوش / گر همی ارزد کشیدن را بکش
ورنه خالی کن جوالت را ز سنگ / باز خر خود را ازین بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می باید کشید / سوی سلطانان و شاهان رشید
زشت نبود کین جوال پر زریک / میکشی و باشد آن هم پر دریک
چون نمی تانی که پر لعلش کنی / هم تهی بهتر چو هم جنسش تنی

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آنکه دستار ربود و بانک میزد که باز کن و ببین که چه می بری آنگاه ببر

یک فقیهی ژنده ها برچیده بود / در عمامهٔ خویش درپیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم / چون درآید سوی محفل در حطیم
ژنده ها از جامه ها پیراسته / ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حلهٔ بهشت / چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره دلق و پنبه و پوستین / در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح / تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریک مردی جامه کن / منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را / پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر / باز کن دستار را آنگه ببر
اینچنین که چار پره می پری / باز کن آن هدیه را که می بری
باز کن آنرا بدست خود بمال / آنگهان خواهی ببر کردم حلال
چونک بازش کرد آنکه میگریخت / صد هزارش ژنده اندر ره بریخت
زان عمامهٔ زفت نابایست او / ماند یک گز کهنه در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی عیار / زین دغل ما را برآوردی ز کار
این چه مکرست این چه تزویرست و شید / گو فکندی مر مرا در قید صید
شرم نامد مر ترا زین ژنده ها / از دغل بفکندیم ای پر دغا

نصیحت دنیا اهل دنیا را بزبان حال و بی وفایی خود را وانمودن بوفا طمع دارندگان

گفت بنمودم دغل لیکن ترا / از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگرچه خوش شکفت / بانگ هم زد بیوفایی خویش گفت

اندرین کون و فساد ای اوستاد | آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون میگوید بیا من خوش پیم | وان فسادش گفته رو من لاشی ام
ای ز خوبی بهاران لب گزان | بنگر آن زردی و سردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب | مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی برین خوش چارطاق | حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق | بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین بران کردت شکار | بعد پیری بین تنی چون پنبه زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز | فضلهٔ آن را ببین در آب ریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو | در فریب آن حسن و مرغوبیت کو
بر طبق کو عشوه و نرمی و خوت | بر سبد کو جلوه و نغزی و بوت
گوید او آن دانه بد من دام آن | چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشک استادان شده | در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان | آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود | آخر او مغلوب موشی میشود
طبع تیز دوربین محترف | چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر | آخر آن چون دم زشت پیر خر
خوش ببین کونش ز اول باگشاد | وآخر آن رسواییش بین و فساد
زانک او بنمود پیدا دام را | پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا بتزویرم فریفت | ورنه عقل من ز دامش میشکیفت
طوق زرین و حمایل بین هله | غل و زنجیری شدست و سلسله
همچنین هر جزو عالم میشمر | اول و آخر در آرش در نظر

هر که آخر بین تر او مسعودتر | هر که آخر بین تر او مطرودتر
روی هر یک چون مه فاخر ببین | چونک اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری | نیم بیند نیم نی چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید | این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بوشجاع | نیست بهر قوت کسب و صناع
ورنه شیر و پیل را بر آدمی | فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی پرست | زان بود که مرد پایان بین ترست
مرد کاندر عاقبت بینی خمست | او ز اهل عاقبت چون زن کمست
از جهان دو بانگ می آید بضد | تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا | وان دگر بانگش فریب اشقیا
بانگ خار و بانگ اشکوفه شنو | بعد از آن شنو بانگ خارش را گرو
من شکوفه خارم ای فخر کبار | گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینک گل فروش | بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی زان دگر | که محب از ضد محبوبست کر
آن یکی بانگ که اینک حاضرم | بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری ام هست همچون مکر و کین | نقش آخر ز آینهٔ اول ببین
چون یکی زین دو حوال اندر شدی | آن دگر را ضد و نادرخور شدی
ای خنک آنکو ز اول آن شنید | کش عقول و سمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جا را او گرفت | غیر آنش نقش ننماید شگفت
کوزهٔ نو کو بخود بولی کشید | آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی میکشد | کفر کافر را و مرشد را رشد

کهربا هم هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آری بدست
برد مغناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا هم می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معدهٔ خر که کشد در اجتذاب / معدهٔ آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر او را کوش سازیدست امام
زانک هر کو پی مادر رود / تا بدان جنسیتش پیدا شود

در بیان آنکه عارف را غذائیست از نور که ابیت
عند ربی یطعمنی و یسقین الجوع طعام
یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله

آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه رسد
عدل قسامست و قسمت کردنیست / این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی / ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود / راز ما را روز کی گنجا بود
حاصل آنک در دخول و در ایاب / در نگر والله اعلم بالصواب
ای بکرده اعتماد واثقی / بر دم و بر جای بلوسی فلا سقی
قبه بر ساختی از حباب / آخر آن خیمه است بس واهی طناب
زرق چون برقست و اندر نور آن / راه نتواند دیدن رهروان

این جهان و اهل او بیحاصلند / هر دو اندر بیوفایی یکدلند
زادهٔ دنیا چو دنیا بیوفاست / گرچه رو آرد بتو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر / تا ابد در عهد و پیمان مستقر
خود نبی با نبی کی ضد شدند / معجزاتی از نبی کی بستدند
کی شود پژمرده میوهٔ آن جهان / شاد ذی عقبی نگردد اندهان
نفس بیعهدست زان رو کشتنیست / او دنی و قبله‌گاه او دنیست
نفسها را لایقست این انجمن / مرده را درخور بود گور و کفن
نفس اگرچه زیرکست و خرده‌دان / قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید / شد ز خاک مرده زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش / تو بدان گلگونه طالیها منش
بانگ وصیتی جو که ان خامل نشد / تا بخورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل / قوم فرعون بد اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرب و سحر شان / گرچه خلقانرا کشند گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را / مرگ چوبی دان که آن شد اژدها
جادوییها را همه یک لقمه کرد / یک جهان پر شب بد آنرا صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش / بل همانسانست کو بودست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی / ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد / آنچه اول آن بود اکنون نشد
لیک افزون شد اثر ز ایجاد خلق / در میان این دو افزونیست فرق
هست افزونی اثر اظهار او / تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل / کو بود حادث بعلتها علیل

نکته شد باریک اینجا ای رفیق ⁂ لیک بشنو تو مقالات دقیق

تفسیر آیة فأوجس في نفسه خیفة

گفت موسی سحر هم حیران کنیست ⁂ چون کنم کین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را بینا کنم ⁂ عقل بی تمییز را بینا کنم

چونک معجزهات را ظاهر کنم ⁂ عقل را در دیدنش فاخر کنم

دیده بخشم عقل بی تمییز را ⁂ گو رسازم جاهل ناچیز را

گرچه چون دریا بر آوردند کف ⁂ موسیا تو غالب آیی لا تخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار ⁂ چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را دعوی حسن و نمک ⁂ سنگ مرگ آمد نمکها را محک

سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت ⁂ هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند ⁂ بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند

چون محک پنهان شدست از مرد و زن ⁂ در صف آ ای قلب اکنون لاف زن

وقت لافستت محک چون غایبست ⁂ می برندت از عزیزی دست دست

هر دمت عزی و نازی در فزود ⁂ چون محک آمد چرا گشتی کبود

قلب میگوید ز نخوت هر دمم ⁂ ای زر خالص من از تو کی کمم

زر همی گوید بلی ای خواجه تاش ⁂ لیک می آید محک آماده باش

مرگ تن هدیست بر اصحاب راز ⁂ زر خالص را چه نقصانست گاز

قلب اگر در خویش آخربین بدی ⁂ آن سیه کاخر شد او اول شدی

چون شدی اول سیه اندر لقا ⁂ دور بودی از نفاق و از شقا

کیمیای فضل را طالب بدی ⁂ عقل او بر زرق او غالب شدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش ⁂ جابر اشکستگان دیدی به پیش

عاقبت را دید او اشکسته شد ⁂ از شکسته بند در دم بسته شد

فضل مسها را سوی اکسیر راند ⁂ آن زراندود از کرم محروم ماند

ای زراندوده مکن دعوی ببین ⁂ که نماند مشتریت اعمی چنین

نور محشر چشمشان بینا کند ⁂ چشم‌بندی ترا رسوا کند

بنگر آنها را که آخر دیده اند ⁂ حسرت جانها و رشک دیده اند

پیش خالی بین که در جهلست و شک ⁂ صبح صادق صبح کاذب هر دو یک

صبح کاذب صد هزاران کاروان ⁂ داد بر باد هلاکت ای جوان

نیست نقدی کش غلط انداز نیست ⁂ وای آن جان کش محک و کاز نیست

باز رو سوی غلام و کتبتش ⁂ کو سوی شه می نویسد نامه خوش

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را بمتابعت

بومسیلم گفت خود من احمدم ⁂ دین احمد را بفن برهم زدم

بومسیلم را بگو کم کن بطر ⁂ غرهٔ اول مشو آخر نگر

این قلاوزی مکن از حرص جمع ⁂ پس روی کن تا رود در پیش شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه ⁂ کین طرف دانه است یا خود دامگاه

گر بخواهی ور نخواهی با چراغ ⁂ دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ورنه این زاغان دغل افروختند ⁂ بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد فتا ⁂ راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بربسته بدان ⁂ تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکتهٔ عارفان ⁂ بسته اند این بی حیایان بر زبان

هر هلاک امت پیشین که بود / زانک چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیک حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرصست کان معذور نیست
چارمیخ شه ز رحمت دور نی / چارمیخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر بشست / بدگلویی چشم آخربینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بیخبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم علف / همچو یک چشمست کش نبود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم زاده / نصف قیمت لازمست از جاده
زانک چشم آدمی تنها بخود / بی دو چشم یار کاری میکند
چشم خر چون اولش بی آخرست / گر دو چشمش هست حکمش اعورست
این سخن پایان ندارد وان خفیف / می‌نویسد نامه در طمع رغیف

بقیهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه را بطلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کین قدر / از جریم آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکیست هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت / او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت / زد بسی تشنیع او سودی نداشت

گفت قاصد میکنید اینها شما / گفت نی که بندهٔ فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون رقعه / سوی شه بنوشت خشمین رقعه
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه گفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / در قضای حاجت حاجات جو
زانچه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو پیاپی پنهان خوان نهد
ظاهر رقعه اگرچه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نورست و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانک هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونک در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا که ننگرم / من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهة ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف لفظ ظاهر او می‌نمود که این شکرها لافست و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر میشمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند / بر دروغ تو گواهی میدهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه میتند / هفت اندامت شکایت میکند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آنچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان‌فزا / گر نماند او جان‌فزا از رق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی

گر نگردد زرع جان یک دانه صد / صحن ارض الله واسع کی بود
گر نروید خوشه از روضات جان / پس چه واسع باشد ارض الله کان
چونک این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن خود واسعیست
این زمین را ریع او خود بی حدست / دانه را کمترین خود هفصدست
حمد گفتی کو نشان حامدون / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راستست / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش بر کشید / وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / رایت حمدست او را بر کتف
وارهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جا و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان در او / جمله سرسبزند و شاد و تازه‌رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو میکند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بوی / میزند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهٔ خانه کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها

انبیا را خوان که دیو و قوم او / می برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / زانک زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در سر قلب / که خدایش کرد امیر جزر و جلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقف‌اند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
دم بدم خبط و زیانی میکنند / صاحب نقب و شکاف و روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بیخبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست از سوی تن

دریافتن طبیب الهی امراض دل و دین را از سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی این همه بدان راه دل که انهم جواسیس القلوب

این طبیبان بدن دانش‌ورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی بینند حال / که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم / بو برند از تو بهر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان / چون ندانند از تو بی گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ / صد سقم بینند در تو بی درنگ
این طبیبان نوآموزند خود / که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند / تا بقعر تار و پودت در روند
بلک پیش از زادن تو سالها / دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن بوالحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت و سیرت او یک بیک نشان دادن و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید / که ز حال بوالحسن پیشین چه دید
روزی آن سلطان تقوی میگذشت / با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان / در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله مشتاق کرد / بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه میکشید / جان او از باد باده میچشید
کوزه کز یخابه پر بود / چون عرق بر ظاهرش پیدا بود
آن ز سردی باد آبی گشته است / اندرون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت / آب هم او را شراب ناب گشت
چون درو آثار مستی شد پدید / یک مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش / که برونست از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید / میشود رویت چه حالست و نوید

می‌کشی بوی و بظاهر نیست گل / بی‌شک از غیبست و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای / هر دم از غیبت پیامی و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی / می‌رسد اندر مشام تو شفی
قطره‌ای بر ریز بر ما زان سبو / شمه‌ای زان گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری / که لب ما خشک و تو تنها خوری
ای فلک پیمای چست چست خیز / زانچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر / جز تو ای شه در حریفان درنگر
کی توان نوشید این می زیر دست / می یقین مر مرد را رسواگرست
بوی را پوشیده و مکنون کند / چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بویست این کاندر جهان / صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت / دشت چه کز نه فلک هم در گذشت
این سر خم را بکهگل در مگیر / کین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای رازدان راز گو / آنچه بازت صید کردش بازگو
گفت بوی بوالعجب آمد بمن / همچنانک مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا / از یمن می‌آیدم بوی خدا
بوی رامین می‌رسد از جان ویس / بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب / مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود / آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله پروریده در شکر / چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله رسته از ما و منی / نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه گفت از وحی غیب آن شیرمرد

بیان حدیث انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد / کاندرین ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی / می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود / از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بوالحسن / حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او / یک بیک وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود / از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیهٔ تن همچو تن عاریتیست / دل بر آن کم نه که آن یک ساعتیست
حلیهٔ روح طبیعی هم فناست / حلیهٔ آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین / نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق / قرص او اندر چهارم چارطاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ / بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق / عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یک حریص / پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را / از کتاب آراستند آن سیخ را

زادن ابوالحسن بعد از وفات بایزید بسالها

چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست / زان زمین آن شاه پیدا گشت و خاست
از عدم پیدا شد و مرکب بتاخت / بر سر بر تخت نرد ملک باخت
از پس آن سالها آمد پدید / بوالحسن بعد وفات بایزید

جمله خوهای او ز امساک و جود / آنچنان آمد که آن شه گفته بود
لوح محفوظست او را پیشوا / از چه محفوظست محفوظ از خطا
نی نجومست و نه رملست و نه خواب / وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان / وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست / چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مؤمنا ینظر بنور الله شدی / از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجری دو جان صوفی از طعام الله تعالی

صوفیی از فقر چون در غم شود / عین فقرش دایه و مطعم شود
زانک جنت از مکاره رسته است / رحم قسم عاجزی اشکسته است
آنک سرها بشکند او از علو / رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان / از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود / آن شبه‌اش دُر گردد و او یم شود
زان جرای خاص هر کآگاه شد / او سزای قرب و اجرا گاه شد
زان جرای روح چون نقصان شود / جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است / که سمن‌زار رضا آشفته است

بازگشتن بحکایت غلام که رقعه نوشت سوی شاه جهت کمی اجری و بی التفاتی شاه

همچنان کان شخص از نقصان کشت / رقعه سوی صاحب خرمن نوشت
رقعه‌اش بردند پیش میر داد / خواند او رقعه جوابی وا نداد

گفت او را نیست الا درد لوت / پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ / بند فرعست او نجوید اصل هیچ
احمقست و مردهٔ ما و منی / کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یک سیب دان / کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در / وز درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم / لیک جانش از برون صاحب علم
جنبش او وا شکافد سیب را / بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پرده‌ها / صورتش کرمست و معنی اژدها
آتشی که اول ز آهن میجهد / او قدم بس سست بیرون مینهد
دایه‌اش پنبه است لیک اول آخر / میرساند او شعلها تا اثیر
مرد اول بستهٔ خواب و خوراست / آخر الامر از ملایک برترست
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش برآید بر سها
عالم تاریک روشن میکند / کند آهن را بسوزن میکند
گرچه آتش نیز هم جسمانیست / نی ز روحست و نه از روحانیست
جسم را نبود از آن عز بهره / جسم پیش بحر جان چون قطره
جسم جسمت یکدو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنیست
تا بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگست پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی این چشم می‌بیند بخواب / چشم بی این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغست / لیک تن بی جان بود مردار و پست
بارنامهٔ روح حیوانیست این / پیشتر رو روح انسانی ببین

بلکه دارا از لسان وهم از قال و قیل   تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد   جبرئیل از بیم تو واپس خزد
کو بدان آیم بقدر یک کمان   کی بسوی تو بسوزم در زمان

آشفتن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر   بیجواب نامه خسته است آن پسر
چون جواب نامه نامد خیره گشت   ورز غم او آب صافی تیره گشت
بی قرارش ماند بی خواب از جنون   روز و شب بد در تفکر سرنگون
کای عجب چونم نداد آن شه جواب   یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب
رقعه پنهان کرد ننمود آن بشاه   کو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعهٔ دیگر نویسم زآزمون   دیگری جویم رسول ذوفنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر   عیب بنهاده ز جهل آن بیخبر
هیچ گرد خود نمیگردد که من   کژروی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام بسبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ   پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو   ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق   تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم   تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد   روز روشن را برو چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من   آفتابا کم مشو از شرق من

راست میکرد او بدست آن تاج را   باز کژ میشد برو تاج ای فتا
هشت بارش راست کرد و گشت کژ   گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من   کژ شوم چون کژ روی ای مؤتمن
پس سلیمان اندرونرا راست کرد   دل بدان شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد   آنچنانک تاج را میخواست شد
بعد از آنش کژ همی کرد او بقصد   تاج وا می گشت تا رگ چو بفصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش   راست میشد تاج بر فرق سرش
شاه گفت ای تاج چونست این زمان   کژ کنم تو راست گردی زامتحان
تاج ناطق گشت کای شه تا زکن   چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کزین من بگذرم   پردهای غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند   مر دهانم را ز گفت ناپسند
مر ترا هر غم که پیش آید ز درد   بر کسی تهمت منه بر خویش کرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام   آن مکن که میسگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی   گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود   طفلکان خلق را سر میربود
آن عدو در خانهٔ آن کوردل   او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران   واندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدوت اوست قندش میدهی   وز برون تهمت بهر کس می نهی
همچو فرعونی تو کور و کوردل   با عدو خوش بیگناهان را مذل
چند فرعونا کشی بیجرم را   می نوازی مر تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان میفزود   حکم حق بی عقل و کورش کرده بود

مهر حق بر چشم و بر گوش خرد / گر فلاطونست حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید / آنچنانک حکم غیب با یزید

شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن ابا یزید را از احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود / بو الحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم / درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام / وز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور / ایستادی تا ضحی اندر حضور
تا مثال شیخ پیشش آمدی / تا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود / گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم / قبه قبه دید و شد جانش بغم
بانگش آمد از حظیرهٔ شیخ حی / ها انا ادعوک کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب / عالم ار برفست روی از من متاب
حال او زان روز شد خوب و بدید / آن عجایب را که اول می‌شنید
باز باید گشت سوی آن غلام / کرد باید این حکایت را تمام

رقعهٔ دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون

نامهٔ دیگر نوشت آن بدگمان / پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نبشتم پیش شه / ای عجب آنجا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد / هم نداد او را جواب و تن بزد
خشک می‌آورد او را شهریار / او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بندهٔ شماست / گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر / بر غلام و بنده اندازی نظر
گفت این سهلست اما احمقست / مرد احمق زشت و مردود حقست
گر چه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث عقل‌بند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شومیش بی‌آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ماست غول رهزنست
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / زانک فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده / نبود آن مهمانیش بی‌مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسهٔ کون خر را چاشنی
سبلتت گنده کند بی‌فایده / جامه از دیگش سیه بی‌مایده
مایدهٔ عقلست نی نان و شوی / نور عقلست ای پسر جان را غذی
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان می‌نیابد پرورش
زین خورشها اندک اندک باز بر / کین غذای خر بود نی آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نورست کین نان نان شدست / فیض آن جانست کین جان جان شدست

بریان

چون خوری یکبار از ماکول نور / خاک ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقلست اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی وز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیک تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمهٔ آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نی شود گنده نه دیرینه نه زرد
ور ره نبعش بود بسته چه غم / کو همی جوشد ز خانه دم بدم
عقل تحصیلی مثال جویها / کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا / تشنه ماند زار با صد ابتلا
از درون خویشتن جو چشمه را / تا رهی از منت هر ناسزا

شخصی مشورت میکرد با یکی گفت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت میکرد شخصی با کسی / کز تردد وارهد وز محبسی
گفت ای خوش نام غیر من بجو / ماجرای مشورت با او بگو
من عدوم مر ترا با من مپیچ / نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست / دوست بهر دوست لاشک خیرجوست
من عدوم چاره نبود کز منی / کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست / جستن از غیر محل ناجستنیست
من ترا بی هیچ شکی دشمنم / من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین با دوستان / هست در گلخن میان بوستان
هر که او با دشمن نشیند در زمن / هست او در بوستان در گلخن
دوست را مازار از ما و منت / تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت / یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر / در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چونک کردی دشمنی پرهیز کن / مشورت با یار مهرانگیز کن
گفت من دانم ترا ای بوالحسن / که تویی دیرینه دشمن‌دار من
لیک مرد عاقلی و معنوی / عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین / عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند وا داردش / عقل چون شحنه است در نیک و بدش
عقل ایمانی چو شحنهٔ عادلست / پاسبان و حاکم شهر دلست
همچو گربه باشد او بیدار هوش / دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آنجا که برآرد موش دست / نیست گربه بلکه نقش گربه است
گربه چه شیر شیرافکن بود / عقل ایمانی که اندر تن بود
غرهٔ او حاکم درندگان / نعرهٔ او مانع چرندگان
شهر پر دزدست و پر جامه‌کنی / خواه شحنه باش گو و خواه نی
عقل در تن حاکم ایمان بود / که ز بیمش نفس در زندان بود
عقل عقل و جان جان ای جان تو / عقل و جان خلق را سلطان تویی
عقل کل سرگشته و حیران تست / کل موجودات در فرمان تست

امیر کردانیدن پیغمبر علیه السلم جوانی را بر یاران

گروهی لشکر

یک سریه می‌فرستادش رسول / بهر جنگ کافر و دفع فضول
یک جوانی را گزید او از هذیل / میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود / قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای / زان بود که ترک سرور کرده‌ای
از کسل وز بخل وز ما و منی / می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار / او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر / هر طرف گرگیست اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی / پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر / که نه بینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر نمانی از علف / آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین مگیر از نصرت گردنم / وز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالبست / حکم غالب را بود ای خودپرست
خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال / اسپ تازی را عرب گوید تعال
میرآخر بود حق را مصطفی / بهر استوران نفس پرجفا
قل تعالوا گفت از جذب کرم / تا ریاضتشان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام / زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای / از لگدهااش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست / که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید / تا بوالش و مرکب سلطان شوید
قل تعالوا قل تعالوا گفت حق / ای ستوران ملوک اندر سبق
قل تعالوا قل تعالوا گفت حی / ای ستوران فسرده رگ و پی

رام

بارگیر

قل تعالوا قل تعالوا گفت رب / ای ستوران رمیده از ادب
گر نیاید ای نبی غمگین مشو / زان دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالوها کرست / هر ستوری را صطبلی دیگرست
منهزم گردند بعضی زین ندا / هست هر اسپی طویله‌ی او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص / زانک هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایک نیز ناهمتا بدند / زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گرچه به یک مکتب درند / در سبق هر یک ز یک بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست / منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند / جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی / در سماع جان و اخبار نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست / هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یک یک می‌شمر / هر یکی معزول زان کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون / در صف استاده و قیام الصافون
هر کسی کو از صف دین سر کشست / می‌رود سوی صفی کان واپس است
تو ز گفتار تعالوا کم مکن / کیمیایی بس شگرفست این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر / کیمیا را هیچ از وی وا مگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش / گفت تو سودش کند در آخرش
قل تعالوا قل تعالوا ای غلام / هین که ان الله یدعوا للسلام
خواجه باز آ از منی و از سری / سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول صلی الله علیه وسلم را جهت امیر کردن آن هذیلی را در خاطر

چون پیمبر سروری کرد از هذیل از برای لشکر منصور خیل
بوالفضولی از حسد طاقت نداشت اعتراض و لا نسلّم برفراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی اند در متاع فانیی چون فانی اند
از تکبر جمله اندر تفرقه مرده از جان زنده اندر مخرقه
این عجب که جان به زندان اندرست وانگهی مفتاح زندانش بدست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان میزند بر دامنش جوی روان
دائما پهلو به پهلو بیقرار پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهانست و جست و جو گواه گر گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص نی بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشت همچون موکل میکشد که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمنست با فلش رهن گزافه جستنست
تفرقه جویان جمع اندر کمین تو درین طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن زندگی بخشنده را تو فهم کن
چشم این زندانیان هر دم بدد کی بدی گر نیستی کس مژده ور
صد هزار آلودگان آب جو کی بدیدی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست دانک در خانه لحاف و بستریست
بی سفرگاهی نباشد بیقرار بی خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نی نی یا رسول الله مکن سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول الله جوان ار شیرزاد غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول الله درین لشکر نگر هست چندین پیر و از وی بیشتر

زین درخت آن برگ زردش را مبین سیبهای پخته او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهی است این نشان پختگی و کاملیست
برگ زرد ریش و آن موی سفید بهر عقل پخته می آرد نوید
برگهای نورسیده سبزفام شد نشان آنک آن میوه است خام
برگ بی برگی نشان عارفیست زردی زر سرخ روئی صیرفیست
آنک او گل عارض است او نو خطست او بمکتبهای مخبر نو خطست
حرفهای خط او کژ مژ بود مر بن عقلست اگر تن میرود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند یا فن عقل او دو پر بر اوج راند
گر مثل خواهی بجعفر در نگر داد حق بر جای دست و پاش پر
گر ز اسرار سخن بو می بری من سخن گویم چو زر جعفری
بگذر از زرگین سخن شد محتجب همچو سیماب شد این دلم مضطرب
زاندرونم صد خموش خوش نفس دست بر لب می‌نهد یعنی که بس
خامشی بحریست و گفتن همچو جو بحر میجوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب ختم کن والله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی ادب پیش پیغمبر سخن آن سرد لب
دست میدادش سخن او بیخبر که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایبست بهر حاضر نیست بهر غایبست
هر که او اندر نظر موصول شد این خبرها پیش او معزول شد
چونک با معشوق گشتی همنشین دفع کن دلالگان را بعد ازین
هر که از طفلی گذشت و مرد شد نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را حرف گوید از پی تفهیم را

پیش بینا با خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب انصتوا
گر بفرماید بگو برگوی خوش / لیک اندک گو دراز اندر مکش
همچنانک من درین زیبا فسون / یا ضیا الحق حسام الدین کنون
چونک گویم نه میکنم من از رشد / او بصد نوعم بگفتن میکشد
ای حسام الدین ضیاء ذو الجلال / چونک می بینی چه میجویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام او / گوش میگوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمیست نک گرمی و مست / گفت حرص من ازین افزونترست

جواب گفتن مصطفی علیه اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قندخو / چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو
آن شه والنجم و سلطان عبس / لب گزید آن سرد لب را گفت بس
دست میزد بهر منعش بر دهان / چند گویی پیش دانای نهان
پیش بینا برده سرگین خشک / که بخر این را بجای نافه مشک
بعر را ای گنده مغز گنده مخ / زیر بینی بنهی و گویی که اخ
اخ اخی برداشتی ای گیج کاج / تا که کالای بدت یابد رواج
تا فریبی این مشام پاک را / آن جریده گلشن افلاک را
حلم او گرچه خود را گول ساخت / خویشتن را اندکی باید شناخت
دیگ را اگر باز ماند امشب دهن / گربه را هم شرم باید داشتن
خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر / سخت بیدارست دستارش مبر

چند گویی ای لجوج بی صفا / این فسون دیو پیش مصطفا
صد هزاران حلم دارند این گروه / هر یکی حلمی ازانها صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند / زیرک صد چشم را گمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز / نغز نغزک بر رود بالای مغز
مست را بین زان شراب پر شگفت / همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زان شراب زود گیر / در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست / نی ببنگی که مستی او یک شبیست
آنک آن اصحاب کهف از نقل و نقل / سیصد و نه سال گم کردند عقل
زان زنان مصر جامی خورده اند / دستها را شرحه شرحه کرده اند
ساحران هم سکر موسی داشتند / دار را دلدار می انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست / زان گرو میکرد بیخود پا و دست

قصه سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابایزید و اعتراض مریدان و جواب این مر ایشان را نه بطریق

با مریدان آن فقیر محتشم / بایزید آمد که نک یزدان منم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون / لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله / کاردها در من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت

عشق آمد عقل او آواره شد

صبح آمد شمع او بیچاره شد

عقل چون شحنه است سلطان چون رسید

شحنهٔ بیچاره در کنجی خزید

عقل سایهٔ حق بود حق آفتاب

سایه را با آفتاب او چه تاب

چون پری غالب شود بر آدمی

کم شود از مرد وصف مردمی

هرچه گوید آن پری گفته بود

زین سری زان آن سری گفته بود

چون پری را این دم و قانون بود

کردگار آن پری خود چون بود

اوی او رفته پری خود او شده

ترک بی الهام تازی گو شده

چون بخود آید نداند یک لغت

چون پری را هست این ذات و صفت

پس خداوند پری و آدمی

از پری کی باشدش آخر کمی

شیرگیر از شیر کی ترسد بگو

شرح راه از کور که پرسد بگو

شیرگیر ار خون نرّه شیر خورد

تو بگویی او نکرد آن باده کرد

ور سخن پردازد از زر کهن

تو بگویی باده گفتست آن سخن

باده‌ای را می بود این شر و شور

نور حق را نیست آن فرهنگ و زور

کو ترا از تو بکل خالی کند

تو شوی پست او سخن عالی کند

گرچه قرآن از لب پیغمبرست

هر که گوید حق نگفت او کافرست

چون همای بیخودی پرواز کرد

آن سخن را بایزید آغاز کرد

عقل را سیل تحیر در ربود

زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود

نیست اندر جبه‌ام الا خدا

چند جویی در زمین و در سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند

کاردها بر جسم پاکش میزدند

هر یکی چون ملحدان گرد کوه

کارد میزد پیر خود را بیستوه

هر که اندر شیخ تیغی میخلید

بازگونه از تن خود میدرید

یک اثر نی بر تن آن ذوفنون

وان مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد

حلق خود ببریده دید و زار مرد

وانک او را زخم اندر سینه زد

سینه‌اش بشکافت و شد مرده ابد

وانک آگه بود از آن صاحب قران

دل ندادش که زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته کرد

جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته

نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن

کای دو عالم درج در یک پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی

چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بیخودی دوچار زد

با خود اندر دیدهٔ خود خار زد

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار

بر تن خود میزنی آن هوش دار

زانک بیخود فانیست و ایمنست

تا ابد در ایمنی او ساکنست

نقش او فانی و او شد آینه

غیر نقش روی غیر آنجای نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی

ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم تویی

ور ببینی عیسی مریم تویی

او نه اینست و نه آنست او ساده است

نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب در ببست

چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ارچه فصاحت دست داد

دم مزن والله اعلم بالرشاد

بر کنار بام ای مست مدام

پست بنشین یا فرود آ والسلام

هر زمانی که شوی تو کامران

آن دم خوش را کنار بام دان

بر زمان خوش هراسان باش تو

همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو

تا نیاید بر ولا ناگه بلا

ترس ترسان رو در آن مکمن هلا

ترس جان در وقت شادی از زوال / زان کنار بام غیبست ارتحال
گر نمی بینی کنار بام راز / روح می بیند که هستش اهتزاز
هر نکالی ناگهان کان آمدست / بر کنار کنگرهٔ شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط / اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

سبب فصاحت و بسیارگویی آن فضول نزد رسول ع

پرتو مستی بجد بنده / چون بزد هم مست گشت آن غوی
لاجرم بسیارگو شد از نشاط / مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نی همه جا بیخودی شر میکند / بی ادب را می چنان تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود / ور بود بدخوی بدتر میشود
بر لبیب آمد لبالب کاس او / ور نبی کم گردد استیناس او
بیخود از می با ادب گردد تمام / باخود از می بی ادب گردد مدام
لیک اغلب چون بدند و ناپسند / بر همه می را محرم کرده اند
حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ را از دست ره زن بستدند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن آن جوان هذیلی بر پیران

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسی ریش سفید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سفیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونک عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پاک باشد از غرور و از هوس
آن سفیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست
آن مقلد چون ندارد جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را / چونک خواهی کرد بگزین پیر را
لیک پیر عقل نی پیر مسن / می ندانی ممتحن از ممتحن
آنک او از پردهٔ تقلید جست / او بنور حق ببیند هر چه هست
نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا مس زراندوده بزر / تا فروشد آن بعقل مختصر
ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم
قاضیانی که بظاهر می تنند / حکم بر اشکال ظاهر میکنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود / حکم او مومن کنند این قوم زود
بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو نمود / خلعتش داد و هزار عزش فزود
عقل چون از عالم عقبی گشاد / رفعت افزود و هزاران نام داد
کمترین زان نامهای خوش نفس / این که نبود هیچ او محتاج کس
گر بصورت وا نماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود
کو ز شب مظلمتر و تاریتر است / لیک خفاش شقی ظلمت خرست

اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلیست / دشمن هر جا چراغ و مقبلیست
ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزونی نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله ست / او دلیل و پیشوای قافله ست
پیرو نور خودست آن پیش‌رو / تابع خویش است آن بی‌خویش رو
مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیدهٔ خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل
وان خری کز عقل جوسنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نی کثیر و نی قلیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز
شمع نی تا دلیل خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند
مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود
زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی می‌شود
غوره کز غورگی درنگذرد / سنگ پشت و خام و ترش و زشت و رد

جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد
سود نبود برجهیدن آن زمان / زانک نازل شد بلا از آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله و غافل

قصهٔ آن آبگیرست ای عنود / که درو سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیک آن / صورت قصه بود وین مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند
آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند وان زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن / زانک پایت لنگ دارد رای زن

تفسیر خبر پیغمبر علیه که حب الوطن من الایمان

از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط
در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا
چونک استنشاق بینی میکنی / بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان

چونک استنجا کنی ورد و سخن … این بود یا رب تو زینم پاک کن
دست من اینجا رسید این را بشست … دستم اندر شستن جانست سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان … دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم … زان سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را … از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی بوقت استنجا میگفت اللهم ارحنی رایحة الجنة بجای اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استجابت و ورد استنجا استنشاق میگفت عزیزی بشنید طاقت نیاورد

آن یکی در وقت استنجا بگفت … که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای … لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون … ورد بینی را تو آوردی بکون
رایحهٔ جنت ز بینی یافت حر … رایحهٔ جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان … وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوبست و چست … هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل … بو وظیفهٔ بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشامست ای دلیر … جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی ازین جا بوی خلد آید ترا … بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست … تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت آن ماهی زیرک ره کنم … دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن … چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست و بس … شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر … بحر جو و ترک این گرداب گیر
سینه را پا ساخت میرفت آن حذور … از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود … میدود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست … خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت … راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت … رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف … که نیابد حد آنرا هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام … نیم عاقل را ازان شد تلخ کام
گفت آه من فوت کردم فرصه را … چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونک رفت … می ببایستم شدن در پی بتفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست … باز ناید رفته یاد آن خطاست

هیاست ٤

قصهٔ آن مرغ که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور تدارک وقت اندیش

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام … مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای … تو بسی اشتر بقربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر زانها در زمن … هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم … تا بدانی زیرکم یا ابلهم

اول آن پند هم بر دست تو / بدهمت ای جان و دل سرمست تو
بر سر دیوار بدهم ثانیش / تا شوی زان پندها شاد و خوب و کش
پس سیم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیکبخت
آنچه بر دستست اینست آن سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت / گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درمسنگست یک در یتیم
دولت تو بخت و فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن در در وجود
آنچنانک وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی گفت آه آه / اینچرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون میخوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درمسنگ ای رشید / ده درمسنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سیوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و بر پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو
زانک جاهل جهل را بنده بود / چونک تو پندش دهی او نشنود

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونک ماند از سایهٔ عاقل جدا
کو سوی دریا شد و از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و میروم بر آب بر
میروم بر وی چنانک خس رود / نی بسباحی چنانک کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتا / اینچنین فرمود ما را مصطفا
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یأتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب میبردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او ازان گفت دریغ / که برفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست میجست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه / با حماقت گشت او هم خوابه
او همی جوشید از تف سعیر / عقل میگفتش الم یأتک نذیر
او همیگفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی

بار می‌گفت او که گر این بار من / وا رهم زین محنت گردن‌شکن
من نسازم جز به دریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و ایمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم
همچنین می‌کرد با خود نذرها / کز چنین ورطه اگر یابم رها
دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نیفتم در چنین رنج و تعب

بیان آنکه جهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ فایده ندهد که ولو ردوا لعادوا لما نهوا عنه وانهم لکاذبون صبح کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با توست / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پردهٔ نسیان بدراند خرد
چونک عقلت نیست نسیان میر تست / دشمن و باطل‌کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانهٔ خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چون که پرش سوخت توبه می‌کند / آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درک و حافظی و یاد داشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونک گوهر نیست تابش چون بود / چون مذکر نیست یابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / که نه بیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونک شد رنج آن ندامت شد عدم / می‌نیرزد خاک آن توبه و ندم

آن ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد / بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند

در بیان آنکه وهم قلب عقل است با و مانند اوست

عقل ضد شهوتست ای پهلوان / آنک شهوت می‌تند عقلش مخوان
وهم خوانش آنک شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل
این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نهٔ اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم‌سوز را / عقل مر موسی جان‌افروز را

قصهٔ مجاوبات موسی ع که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های و هو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بندهٔ زادهٔ آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم بخاک / مرجع تو هم بخاک ای سهمناک

اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آن اصلش نشان

که مدد از خاک میگیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت

چون رود جان میشود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک

هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردند و نماند جاه تو

گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولیترست

بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که ازو پرورد اول جسم و جانش

بندهٔ یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم

خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود میکن قیاس

در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق

گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خدائی و ندی کسی دیگر شریک

واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی

نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست

تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن

بلک آن غدار و آن طاغی تویی / که کنی با حق دعوی دوئی

گر بکشتم من عوانی را بسهو / نی برای نفس کشتم نی بلهو

من زدم مشتی و ناله اوفتاد / آنک جانش خود نبد جانی بداد

من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بیجرم و زیان

کشته و خونشان بود در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت

کشته ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را

کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می برید

گفت اینها را بهل بی هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک

که مرا پیش حشر خواری کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی

گفت خواری قیامت صعبتر / گر نداری پاس من در خیر و شر

زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی چشید

ظاهرا کار تو ویران میکنم / لیک خاری را گلستان میکنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگی و درستی در شکستگی و مراد در نامرادی و وجود در عدم و علی هذا بقیة الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را میشکافت / ابلهی فریاد کرد و برنتافت

کین زمین را از چه ویران میکنی / میشکافی و پریشان میکنی

گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی بازدان

کی شود گلزار و گندمزار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین

کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر

تا بنشکافی بنشتر ریش چغز / کی شود نیکو و کی گردد نغز

تا نسوزد خلطهایت از دوا / کی رود سوزش کجا آید شفا

پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را

هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند

همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب

آن هلیله و آن بلیله کوفتن / زان تلف کردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمک / که ز شستت وارهانم ای سمک
گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین شست بد نامنتهی

جواب موسی علیه فرعون را

بس که خود را کرده‌ای بند هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا به اصلاح آورم من دم بدم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادویی / که درافکندی به مکر اینجا دویی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادویی رخنه کند در سنگ و کوه

نفی کردن موسی علیه جادویی را از خود

گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی که دید با نام خدا
غفلت و کفرست مایهٔ جادوی / مشعلهٔ دینست جان موسوی
من به جادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم رشک می‌برد مسیح
من به جادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور می‌گیرد کتب
من به جادویان چه مانم ای خبیث / کز خدا نازل شود بر من حدیث
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود

چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی غوی
چون تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جملهٔ دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت بکام دوستان

جون گلستان

ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
ای بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جملهٔ اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بستهٔ اسباب جانش لایزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو بنو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت

بیان آنکه هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکات دیگرست که
از مدرکات آن حس محجوبست چنانکه
اسناد اعجمی کار از دیگر بسته است و بیخبری او از آنکه وظیفه

او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست اگرچه
بحکم حال منکر بود و از منکری او بیخبری [illegible]

ای ز غفلت از سبب تو بیخبر   بند اسباب گسستنی تو خبر
لاجرم اعمی دل و سرگشته‌ای   مضطرب احوال و مضطر گشته‌ای
چشم بگشا و مسبب را نگر   تا شوی فارغ ز اسباب و ضرر
جز که دید جان ادراکی نیست   پرده پاکان حس ناپاک نیست
مدتی حس را بشو ز آب عیان   اینچنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاک پرده برکند   جان پاکان خویش بر تو میزند
جمله عالم گر بود نور و صور   چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش   تا نمایی زلف و رخسارم به پیش
گوش گوید من بصورت ننگروم   صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیک اندر فن خویش   فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی به بین این خوب را   نیست درخور بینی این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم   فن من اینست و علم و مخبرم
کی نه بینم من رخ آن سیم ساق   هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نه بیند غیر کژ   خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین   دانک معزولست ای خواجه معین
تو که فرعونی همه مکرست و زرق   مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژ باز تو   تا یکی تو را نه بینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یکساعتی   تا ورای کون بینی ساحتی

وارهی از تنگی و از ننگ و نام   عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونک رستی از بدن   گوش و بینی چشم می‌داند شدن
راست گفتست آن شه شیرین زبان   چشم گردد مو بموی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین   در رحم بود او جنین و گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر   ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه   نیست اندر دیده‌شان که هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود   نسبتش بخشید خلاق ودود
آدمست از خاک کی ماند بخاک   جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست خود ماننده آتش آن پری   گرچه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از بادست کی ماند بباد   نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها   هست بیچون ارچه دادش وصلها
آدمی چون زادهٔ خاک هباست   این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد   هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد   فرق چون میکرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو   چون همی دانست نی را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست   با خلیلش چون تجشم کرد نیست
گر نبودی نیل را آن نور و دید   از چه قبطی را ز سبطی میگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد   پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان   از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را   چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور   چون گواهی دادی اندر مشت در

ای خرد برکش تو پر و بالها
سوره برخوان زلزلت زلزالها

در قیامت این زمین بر نیک و بد
کی ز نادیده گواهیها دهد

که تحدث حالها و اخبارها
تظهر الارض لنا اسرارها

این فرستادن مرا پیش تو میر
هست برهانی که شد مرسل خبیر

کین چنین دارو چنین ناسور را
هست درخور از پی میسور را

من عصا و نور بگرفته بدست
شاخ گستاخ ترا خواهم شکست

واقعاتی دیده بودی پیش ازین
که خدا خواهد کردن مرا گزین

واقعات سهمگین از بهر این
گونه گونه می‌نمودت رب دین

درخور سر بد و طغیان تو
تا بدانی کوست درخورد آن تو

تا بدانی کو حکیمست و خبیر
مصلح امراض درمان ناپذیر

تو بتاویلات میکشتی ازان
کور و کر کین هست از خواب گران

وان طبیب و آن منجم در لمع
دید تعبیرش بپوشید از طمع

گفت دور از دولت و شاهنشهی
که درآید غصه درگاهیت

از غذای مختلف یا از طعام
طبع شوریده همی بیند منام

زانک دید او که نصیحت جو نه‌ای
تند و خون خواری و مسکین خو نه‌ای

پادشاهان خون کنند از مصلحت
لیک رحمتشان فزونست از عنت

شاه را باید که باشد خوی رب
رحمت او سبق دارد بر غضب

نی غضب غالب بود مانند دیو
بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو

نی حلیمی مخنث وار نیز
که شود زن روسپی زان و کنیز

دیو خانه کرده بودی سینه را
قبله سازیده بدی کینه را

شاخ تیز تست بر جگرها که خست
نک عصا ام شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور و نسل تا آنجا که سرحد غیبست و غفلت ایشان از کمین گه چون غایبغازوند کافر تاختن آوردن

ایشان

حمله بردند اسپه جسمانیان
جانب قلعه و دز روحانیان

تا فرو گیرند بر در بند غیب
تا کسی ناید ازان سو پاک جیب

غازیان حمله غزا چون کم برند
کافران بر عکس حمله آورند

غازیان غیب چون از حلم خویش
حمله ناوردند بر تو زشت کیش

حمله بردی سوی دربندان غیب
تا نیایند آن طرف مردان غیب

چنگ در صلب و رحمها در زدی
تا که شارع را بگیری از بدی

چون بگیری شه رهی که ذو الجلال
برگشادست از برای انسال

چون شدی دربندها را ای لجوج
کوری تو کرد سرهنگی خروج

نک منم سرهنگ هنگت را شکنم
نک بنامش نام و ننگت را شکنم

تو هلا دربندها را سخت بند
چند گاهی بر سبال خود بخند

سبلتت را برکند یک یک قدر
تا بدانی کالقدر یعمی الحذر

سبلت تو تیزتر یا آن عاد
که همی لرزید از دمشان بلاد

تو ستیزه روتری یا آن ثمود
که نیامد مثل ایشان در وجود

صد ازینها گر بگویم تو کری
بشنوی و ناشنوده آوری

توبه کردم از سخن کانگیختم
بی سخن من داروت آمیختم

که نهم بر ریش خامت تا پزد
تا بسوزد ریش ریشت تا بکد

تا بدانی که خبیرست ای عدو مید هد هر چیز را درخورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا که نکردی فهم نکته و رمز را
از بدی چون دل سیاه و تیره شد فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود از مراقب کار بالاتر رود

بیان آنکه تن خاکی آدمی همچو آهن نیکو جوهر قابل آیینه شدنست تا درو هم درین جهان بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بطریق خیال

پس چو آهن گرچه تیره هیکلی صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور اندرو هر سو ملیحی سیمبر
آهن ارچه تیره و بی نور بود صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو تا که صورتها توان دیدن درو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است صیقلش کن زانک صیقل گیره است
تا درو اشکال غیبی رو دهد عکس حوری و ملک در وی جهد
صیقل عقلت بدان دادست حق که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز وآن هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کآیینهٔ غیبی بدی جمله صورتها درو مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن تیره کردی آب ازین افزون مکن
بر مشوران تا شود این آب صاف واندرو بین ماه و اختر در طواف
زانک مردم هست همچون آب جو چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهرست و پر ز در هین مکن تیره اگر هستی تو حر
جان مردم هست مانند هوا چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما
مانع آید او ز دید آفتاب چونک گردش رفت شد صافی و ناب
حاصل آنکه کم مکن ای بیسرو صیقلی والله اعلم بالصدور

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را بظهر الغیب تا بخبیری حق ایمان آورد یا کما

برد

با کمال تیرگی حق واقعات می‌نمودت تا روی راه نجات
ز آهن تیره بقدرت می‌نمود واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی آن همی دیدی و بتر میشدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود میرمیدی زان و آن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آینه دید
روی خود را زشت و بر آینه رید
گرچه زشتی لایق اینی و بس
زشتیم زان تو است ای کورخس
این جفا بر روی زشت میکنی
نیست بر من زانک هستم روشنی
گاه سید بدی لبانت سوخته
گه دهان و چشم تو بردوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده
گه سر خود را بدندان دده
(حیوانات)
گه نگون اندر میان آب ریز
گه غریق سیل خونامیز تیز
گه زبالا می‌فتاده گشته پست
گاه در اشکنجه و بسته دو دست
گاه دیده خویش در زنجیر و غل
گاه بر مغزت زدندی چون دهل
گه نبات آمد ازین چرخ نقی
که شقی و شقی و شقیه
گه نبات آمد صریحی از جبال
که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه صدا می‌آمدت از هر جماد
تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
گه خطاب آمد ز هر نبات
گشت مطرود ابد فرعون و مات
زین بترها که نمیگویم ز شرم
تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم بتو ای ناپدید
زاندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور میکردی و مات
تا نبندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نک آمد پیش تو
کوری ادراک مکراندیش تو

بیان آنکه در توبه بازاست

هین مکن زین پس فراگیر احتراز
که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری
باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب برزند سر آفتاب
دانک شد بسته برای توبه باب

هست جنت را ز رحمت هشت در
یک در توبه است زان هشت ای پسر
این همه گه باز باشد گه فراز
وان در توبه نباشد جز که باز
هین غنیمت دار در باز است زود
رخت آنجا کش بکوری حسود
پیش از آن کز قهر در بسته شود
بعد از آن باری تو کس نشنود
باز گرد از کفر و این در باز یاب
تا نگردی از شقاوت رد باب

گفتن موسی عا فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یک چیز و بیار
پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدامست آن یکی
شرح کن با من از آن یک اندکی
گفت آن یک که بگویی آشکار
که خدا نیست غیر کردگار
خالق افلاک و انجم بر علا
مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه
ملکت او بیحد و او بی‌شبیه
حافظ هر چیز و هر کس هر مکان
رازق هر جانور اندر جهان
هم نگه دارنده ارض و سما
هم پدید آرنده کل از کجا
مطلع او بر ضمیر بندگان
حاکم و جبار بر گردنکشان
اوست بر هر پادشاهی پادشا
حکم او را یفعل الله ما یشا
گفت ای موسی کدامست آن چهار
که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده حسن
سست گردد چارمیخ کفر من
بو که زان خوش وعده‌های مغتنم
بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین
شهد گردد در تنم این زهر کین

یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب
شوره‌ام را سبزه‌ئی پیدا شود / خارزارم جنت ماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یارجو
آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار
گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر / یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلوم کنون / وای آنکه یابمش ناگه زبون
موسیا باشد که بگشایم در / در فضیلتهات گردم با خبر
موسیا باشد که یابم ماسنی / وارهم از کثرت ما و منی
هین بگو با من کدامست آن چهار / که عوض خواهیم دادن بر شمار

شرح کردن موسی علیه آن چهار فضیلت را

گفت موسی که اولین آن چهار / صحتی باشد تنت را پایدار
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
آن علتها که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
وین نباشد بعد عمر مستوی / که نباشی کام از جهان بیرون روی
ملک خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج / بلک بینی در خراب خانه گنج

پس بدست خویش گیری تیشه‌ئی / میزنی بر خانه بی اندیشه‌ئی
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را
پس در آتش افکنی این خانه را / پیش گیری پیشه مردانه را
برکنی این خانه تن بی دریغ / تا برون آید بهت از زیر میغ
ای بیک برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه درخت / اینچنین تبدیل گردد نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

خانه برکن کز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مایست
که هزاران خانه از یک نقد گنج / توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیک آن تو نباشد زانک روح / مزد ویران کردن استش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا / لیس للانسان الا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / اینچنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از نهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
مانع صد خرمن این یک دانه بود / حایل گنج و حجاب این خانه بود
خانه اجرت گرفتی و کری / نیست ملک تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل / تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی میکنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی / از دکان و پاره‌دوزی وارهی
پاره‌دوزی چیست خورد آب و نان / می‌زنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌درد این دلق تنت / پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار / با خود آ زین پاره‌دوزی ننگ دار
پاره برکن از این قعر دکان / تا برآرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کین مهلت خانه کری / آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان / وین دکان را برکند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی / گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کای دریغا آن من بد این دکان / کور بودم برنخوردم زین مکان
ای دریغا گنج را بگذاشتم / آب حیوان را بخاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد / تا ابد یا حسرتا شد للعباد

عزم شدن آدمی بکاوت و تصور آن طبع خویش و طلب ناکردن علم انبیا علیهم السلم که علم غیب است

دیده‌ام اندر خانه من نقش و نگار / بوده‌ام اندر عشق خانه بیقرار
مانده‌ام در خانه حیران و نزار / لابد از معنی شدم من عور و زار
عشق خانه در دل من کار کرد / لاجرم از گنج ماندم دور و فرد
بوده‌ام از گنج پنهانی بیخبر / ورنه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی / این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم / همچو طفلان عشقها می‌باختم

پس نکو گفت آن حکیم کامیار / که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد / که برآر از دودمان خویش گرد

تمامی شرح کردن موسی ع فضیلت چهارگانه را

بس کن ای موسی بگو وعده سوم / که دل من ز اضطرابا بس گشت گم
گفت موسی آن سیوم ملک دو تو / دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر زان ملک کاکنون داشتی / کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنان ملکی دهد / بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا انهات داد / در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود / بازگو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آنکه مانی تو جوان / موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسدست / لیک تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان / هست شادی و فریب کودکان

بیان خبر کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولهم حتی لا یکذب الله و رسوله

چونک با کودک سر و کارم فتاد / هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم / یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر / ای جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت / تازه ماند آن شباب فرخت
نی نژند پیریت آید برو / نه قدچون سرو تو گردد دوتو

نی شود رو زرد جانی از تو کم / نه بدند آنها خللها یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و بعال / که زنان را آید از ضعف ملال
نشود مویت سپید و پشت خم / لیک خوش‌تن لحظه لحظه دم بدم
اندر آن بگشایدت فر شباب / که گشود آنش عکاشه باب

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال / در ربیع الاول آید بی جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل / عاشق آن وقت گردد او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر / که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی / ای رفیق راه اعلی میزدی
گفت هر کس که مرا مژده دهد / چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع / مژده‌ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست بار و ماه نو / گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت / گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر / گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان / وز بقااش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور / پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت میشمرد / هم بدین‌سان بی‌قدم ره می‌سپرد
که نگردد صاف اقبال تو درد / هم نگردد اطلس بخت تو برد
گفت احسنت و نکو گفتی ولیک / تا کنم من مشورت با یار نیک

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن

باز گفت او این سخن با آسیه / گفت جان افشان برین ای دل‌سیه
بس عنایتهاست متن این مقال / زود دریاب ای شه نیکوخصال
وقت کشت آمد زهی پرسود کشت / این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک / آفتابی تاج گشتت ای کلک
عیب کل را خود بپوشاند کلاه / خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این / چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ار شدی / سرنگون بر بوی آن زیر آمدی
هیچ میدانی چه وعده است و چه داد / میکند ابلیس را حق افتقاد
که بدین لطف آن کریمت بازخواند / ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند
زهره‌ات ندرید تا زان زهره‌ات / بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
زهره کز بهر حق آن بردرد / چون شهیدان از دو عالم برخورد
غافلی هم حکمتست و این عمی / تا بماند لیک تا این حد چرا
غافلی هم حکمتست و نعمتست / تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیک نی چندان که ناسوری شود / زهر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را / که بیک گل میخری گلزار را
دانه را صد درختستان عوض / حبه را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است / تا که کان الله له آید بدست
زانک این هوی ضعیف بیقرار / هست شد زان هوی رب پایدار
هوی فانی چونک خود را او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون باصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست

ظاهرش گم گشت در دریا و لیک / ذات او معصوم و پا برجا و نیک
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شوی ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضا گر شدست
چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چه استادی و در ماندی هلا
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر ببر
الله الله هیچ تأخیری مکن / که ز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر رحمتست این نیست جو
الله الله گوی شو بیدست و پا / تا شود چوگان موسی با نوا
الله الله تو کمان شو مستبر / بر چنین انعام عام او بخسپ
الله الله زود دریاب ای فتا / تا نگردی در غلط بینی فنا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندستت برای معتمد
الله الله زود تر تعجیل کن / بر فروز از این اشارت بی سخن
الله الله تا کنون کن یا اخی / گردن اندر معصیت افراختی
الله الله چون عنایت در رسید / بی توقف در روی آ بیزاری عنید
الله الله چون ز فضلت راه داد / سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کنز دو تو / چون قبولت میکند اکرام او
لطف اندر لطف این کم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میشود
هین که یک بازی فتادت بو العجب / هیچ طالب این نیابد در طلب
در پذیر این چار خلعت زود زود / تا ببینی در عوض بس عز و سود
گفت با هامان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این راز را / کور کمپیری چه داند باز را

قصهٔ باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسفیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش را بهر بهی
ناخنی که اصل کارست و شکار / کور کمپیرک ببرد کور وار
که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را ببرید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر می نمایی و عتو
تو سزایی در همان ادبار را / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی زان فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زال بر رنجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش سوزان بر سرش / زان فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد بسوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین با دلال / که ز چهرهٔ شاه دارد صد کمال
چشم مازاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او / هر دو عالم مینماید تار مو
گر هزاران چرخ در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته ازین محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی یابم یکی گوشی که من / نکته گویم از آن چشم حسن
میچکید آن آب محمود جلیل / می ربودی قطره اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش / گر دهد دستوریش آن خوب کیش

باز گوید خشم کبر افروخت / فر و نور و صبر و حلمم را بسوخت
باز جانم باز صد صورت تند / زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یک دم که آرد با شکوه / صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی گوید خموش و هوش دار / ورنه درآید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان / ورنه سوزندی بیکدم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم با رای هامان مشورت / کوست پشت ملک و قطب مقدرت
مصطفی را رای زن صدیق رب / رای زن بوجهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره برد / بر خیالش بندها را بردرد

قصه آن طفل که بر سر ناودان رفته بود و خط
افتادن بود و مادرش از علی مرتضی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست / ور هلم ترسم که او افتد به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می لرزد دلم / که بدرد از میوه دل بسکلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبک زان ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وارهید او ز افتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا بجنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا بجنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیدهای عقل و دل بردوخته
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می نخواهد شمع کس افروخته
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولیی بخشد درون / که نپردازی از آن سوی برون
جرعه می را خدا آن میدهد / که بدان مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران اینچنین میدارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان

هست میهای شقاوت نفس را که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را که بیابد منزل بی‌نقل را
خیمهٔ گردون ز سرمستی خویش برکند زان سو بگیرد راه پیش
هین بهر مستی دلا غره مشو هست عیسی مست حق خر مست جو
اینچنین می را بجو زین خنبها مستی‌اش نبود ز کوته دنبها
زانکه هر معشوق چون خنبیست پر آن یکی درد و دگر صافی چو در
می‌شناسا هین بچش با احتیاط تا میی یابی منزه ز اختلاط
هر دو مستی میدهندت لیک این مستیت آرد کشان تا رب دین
تا رهی از فکر و وسواس و حیل بی‌عقال این عقل در رقص الجمل
انبیا چون جنس روحند و ملک مر ملک را جذب کردند از فلک
باد جنس آتشست و یار او که بود آهنگ هر دو بر علو
چون ببندی تو سر کوزهٔ تهی در میان حوض یا جویی نهی
تا قیامت آن فرو ناید به پست که دلش خالیست در وی باد هست
میل بادش چون سوی بالا بود ظرف خود را هم سوی بالا کشد
باز آن جانها که جنس انبیاست سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست
زانک عقلش غالبست و بی‌زشک عقل جنس آمد بخلقت با ملک
وان هوای نفس غالب بر عدو نفس جنس اسفل آمد شد بدو
بود قبطی جنس فرعون ذمیم بود سبطی جنس موسی کلیم
بود هامان جنس‌تر فرعون را برگزیدش برد تا صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید که ز جنس دوزخند آن دو پلید
هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

دوغ

زانک دوزخ گوید ای مؤمن تو زود برگذر که نورت آتش را ربود

در بیان خدمت مأموران سلوک اطفای ناری از زبان آتش

بگذر ای مؤمن که نورت میکشد آتشم را چونک دامن میکشد
میرمد آن دوزخی از نور هم زانک طبع دوزخستش ای صنم
دوزخ از مؤمن گریزد آنچنان که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانک جنس نار نبود نور او ضد نار آمد حقیقت نورجو
در حدیث آمد که مؤمن در دعا چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان که خدایا دور دارم از فلان
جاذبهٔ جنسیتست اکنون ببین که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامانی مایلی هامانیی ور بموسی مایلی سبحانیی
ور بهر دو مایلی انگیخته نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش تا شود بر نفس غالب عقل و هوش
ساغر صدق از کف موسی بنوش تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ و شادی این بسست که ببینی بر عدو هر دم شکست
جهد کن تا خصمت اشکسته شود گرچه فرعون دنی این نشنود
آن ستیزه رو بسختی عاقبت گفت با هامان برای مشورت
این حدیث آمد ورای ناگزیر هان کو اضلال فرعون مشیر
وعده‌های آن کلیم الله را گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن بموسی ع

گفت با هامان چو تنها اش بدید   جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین   کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفته اندر روی شاه   این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو   کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق وز مغارب بی‌لجاج   سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد   بر ستانه خاک تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما   رو بگرداند گریزد بی‌عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان   بوده گردی کمینه بنده کان
در هزار آتش شدن زین خوشترست   که خداوندی شود بنده‌پرست
نی اول مرا بکش ای شاه چین   تا نه بیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن   تا نه بیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا این چنین   که زمین گردون شود گردون زمین
بندگانمان خواجه‌تاش ما شوند   بی‌دلانمان دلخراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور   گشت ما را بس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان

دوست از دشمن همی نشناخت او   نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین   بیگناهان را مگو دشمن بکین
پیش تو این حالت بد دولتست   که دوادو اول و آخر لتست
گر ازین دولت نتازی خرخران   این بهارت را همی آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند   که سر ایشان ز تن ببریده‌اند

مشرق و مغرب که نبود پایدار   چون کند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند   چاپلوست گشت مردم روز چند
هر کرا مردم سجودی می‌کنند   زهر اندر جان او می‌آکنند
چونکه برگردد ازو آن ساجدش   داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنک آنرا که ذلت نفسه   وای آنکز سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست   از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری   از طرب یکدم بجنباند سری
بعد یکدم زهر بر جانش فتد   زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهریش را اعتقاد   کو چه زهر آمد نگر در قوم عاد
چونکه شاهی دست یابد بر شهی   بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته افتاده را   مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهرست این تکبر پس چرا   کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا
وین دگر را بی‌ز خدمت چون نواخت   زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه‌زن هرگز گدایی را نزد   گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست   تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته میرهد اشکسته شو   امن در فقرست اندر فقر رو
آن کهی کو داشت از کان نقد چند   گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کو را گردنیست   سایه افکندست بر وی زخم نیست
مهتری نفطست و آتش ای غوی   ای برادر چون برآذر میروی
هرچه آن هموار باشد با زمین   تیرها را کی هدف گردد ببین
سر برآرد از زمین آنگاه او   چون هدفها زخم یابد بی‌رفو

نردبان خلق این ما و منی است / عاقبت زین نردبان افتادنی است
هر که بالاتر رود ابله‌تر است / کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود / که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو / یاغیی باشی بشرکت ملک جو
چون بدو زنده شدی آن خود وست / وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح آن در آینهٔ اعمال جو / که نیابی فهم آن از گفت و گو
گر بگویم آنچه دارم در درون / بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است / بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد / این چنین راهی بران فرعون زد
لقمهٔ دولت رسیده تا دهان / او گلوی او برید تا گهان
خرمن فرعون را داد او بباد / هیچ شه را این چنین صاحب مباد
از چنین همراه بد دوری گزین / دینها را الله اعلم بالیقین

نومید شدن موسی ع از ایمان فرعون با آن سخنها ما در دل او

گفت موسی لطف بنمودیم و جود / خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین / مر ورا نی دست دان نی آستین
آن خداوندی که دزدیده بود / بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام / باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت بحق / تا خداوندیت بخشند متفق

منازعت امرای عرب با پیغمبر علیه السلام

که ملک را مقاسمه کن و جواب پیغمبر علیه السلام که من مأمورم در این امارت

آن امیران عرب گرد آمدند / نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یک از ما هم امیر / بخش کن این ملک و بخش خود بگیر
هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کین قران احمد است و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم زان قضا / حاکمیم و داد امیرمان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد / مر شما را عاریت از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است / میری عاریتی خواهد شکست

آمدن سیل و قضیب انداختن مصطفی جهة دفع سیل و غالب گشتن بر ایشان

قوم گفتند ای امیر افزون مگو / چیست حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری بر آمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو بشهر آورد سیل پر مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزهٔ خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پرجوش عنود
نیزه‌ها گم گشت جمله وان قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب

پاره چوب

زاهتمام آن قضیب اندر سیل رفت / رو نگردانید از سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان خیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملک بر بسته چنان باشد ضعیف / ملک بر رسته چنین باشد شریف
نیزها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حجت موسی ع در تقریع و توبیخ فرعون

گر ترا عقلست کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آنچنان زین آخرت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پرخون کنم
اندرین آخر خران و مردمان / می نیابند از جفای تو امان
نک عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کو نباشد مستجب
اژدهایی میشود در قهر تو / کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهای کوهی تو بی امان / لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / بر تو و بر مؤمن اندر روشنی
مر ترا گوید که ای گبر دنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ورنه در مانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز دربند ان من
بازگرد از کفر سوی دین حق / ورنه در نار ابد مانی خلق
بازگرد ای کرم بدبخت دون / ورنه در دوزخ در افتی سرنگون
این عصا بی بود این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آنکه شناسای قدرت حق تعالی نپرسد که بهشت کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها / تا بگویی دوزخست و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / که بگویی که بهشتست و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم و قدر
پس بدندان بیگناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
آب بر فرعون در دم خون شود / بر کلیمی قند تا ممنون شود
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خدا آموختست / که گشاد آن را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل بقهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / وز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران بامر آنجا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و انجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند نه هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی لباس / چون عصا و سنگ داری بر قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / وز جمادات دگر مخبر بود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه نی اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دان در وقت غرق — که میان هر دو امت کرد فرق
چون قمر که امر بشنید و شتافت — پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون ستون نالید از هجر نبی — باخبر گشته از آن شیخ وصی
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام — مصطفی را کرده ظاهر السلام

بحث کردن سنی و فلسفی و جواب دادن دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم گوید

دی یکی میگفت عالم حادثست — فانیست این چرخ و حقش وارثست
فلسفی گفت چون دانی حدوث — حادثی ابر چون داند غیوث
ذرهٔ خود نیستی از انقلاب — تو چه میدانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین — کی بداند آخر و بدو زمین
این بتقلید از پدر بشنیدهٔ — از حماقت اندرین پیچیدهٔ
چیست برهان بر حدوث این بگو — ورنه خامش کن فزون گوئی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق — بحث میکردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در شکوه — گشته هنگامه بر آن دو کس گروه
من بسوی جمع هنگامه شدم — اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی میگفت گردون فانیست — بی گمانی این بنا را بانیست
وان دگر گفت این قدیم و بی کیست — نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشتهٔ خلاق را — روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی برهان نخواهم من شنید — آنچه گولی آن بتقلیدی گزید
هین بیا و حجت و برهان که من — نشنوم بی حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانمست — در درون جان نهان برهانمست
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم — من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
گفت و گو بسیار گشت و خلق گیج — در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است — بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دارم نشانش آن بود — مر یقین دان را که در آتش رود
در زبان می‌ناید این حجت بدان — همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت و گوی من — جز که زردی و نزاری روی من
اشک خون بر رخ روانه میدود — حجت حسن و جمالش میشود
گفت من اینها ندانم حجتی — که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند — که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین — کاندر آتش در فتد این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند — از گمان و شک سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان — نقد و قلبی را که باشد آن نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم — حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم — که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند — هر دو خود را بر تف آتش زدند
فلسفی را سوخت خاکستر شد او — متقی را ساخت تازه تر شد او
آن خدا گوینده مرد مدعی — رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از مؤذن بشنو این اعلام را — کوری افزون روان خام را
که نسوزیدست این نام از اجل — کش مسما صدر بودست و اجل

صد هزاران زین رهان اندر قران / بر دریده پردهای منکران
چون گروهی بسنند غالب شد صواب / در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کانک دم زد از سبق / وز حدوث چرخ پیروزست حق
حجت منکر همان زرد رو / یک نشان بر صدق آن انکار کو
یک مناره در ثنای منکران / کو درین عالم که تا باشد نشان
منبری کو که در اینجا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت میدهد زین حق نشان
سکهٔ شاهان همی گردد دگر / سکهٔ احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وا نما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجز چون آفتاب / صد زبان و نام او ام الکتاب
زهره نه کس را که یک حرفی از آن / یا بدزدد یا بکن داند زبان
یار غالب شو که تا غالب شوی / یار مغلوبان مشو هان ای غوی
حجت منکر همین آمد که من / غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهریست / آن ز حکمتهای پنهان مخبریست
فایدهٔ هر ظاهری خود باطنست / همچو نفع اندر دواها کامنست
این تفاوت حق نهاد اندر زمان / تا بدانند اهل عرفان اندر جهان
عمر کرکس سه هزار و پانصدست / مرگ نوبت را چه باشد زان بدست
می نمیرند از کبوتر صد هزار / مرگ کرکس می نه بیند آشکار
جمله پندارند کرکس باقیست / نی غلط کردند یک کس باقیست
چونکه ظاهر بین شدند اهل خوش / می نه بینند از عما سر پیش ز بیش
می نماند در جهان یک تار مو / کل شیء هالک الا وجهه

تفسیر آیهٔ و ما خلقنا السموات و الارض و ما بینهما الا بالحق یعنی نیافریدیم آنها را بهر همین که شما می بینید بلکه بهر معنی و حکمتی باقیه که شما نمی بینید

هرچه پیدا کرد بهر معنیست / باطنش بنگر برین ظاهر مایست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش / بی امید نفع بهر عین نقش
بلک بهر میهمانان و کهان / که بفرجه وا رهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان / دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب / بهر عین کوزه نی بر بوی آب
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام / بهر عین کاسه نی بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط بفن / بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایبست / وان برای غایب دیگر ببست
تا سیوم چارم دهم بر میشمر / این فواید را بمقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر / فایدهٔ هر لعب در تالی نگر
این نهادند بهر آن لعب نهان / وان برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات / در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان / که شدن بر پایهای نردبان
وان دوم بهر سیوم میدان تمام / تا رسی تو پایه پایه تا ببام
شهوت خوردن ز بهر آن منی / آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می نه بیند غیر این / عقل او بی سیر چون نبت زمین

رویند

بخت را چه خوانده چه ناخوانده / هست پای او بگل درمانده
گر سرش جنبد به سیر باد رو / تو بسر جنبانیش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا / پای او گوید عصینا خلنا
چون نداند سیر میراند چو عام / بر توکل می نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد / چون توکل کردن اصحاب نرد
وان نظرهایی که آن افسرده نیست / جز رونده وجز درنگ پرده نیست
آنچه در ده سال خواهد آمدن / این زمان بیند بچشم خویشتن
همچنین هر کس باندازهٔ نظر / غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چونک سد پیش و سد پس نماند / شد گذاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود / ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاک زمین با کبریا / در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید / آنچه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می بیند او تا اصل اصل / پیش می بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازهٔ روشن دلی / غیب را بیند بقدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید / بیشتر آمد برو صورت پدید
گر تو گویی که آن فضل خداست / نیز این توفیق صیقل زان عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا / لیس للانسان الا ما سعی
واهب همت خداوندست و بس / همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را بکار / مانع طوع و مراد و اختیار
لیک چون رنجی دهد بدبخت را / او گریزاند بکفران رخت را
نیکبختی را چو حق رنجی دهد / رخت را نزدیکتر وا می نهد

بددلان از بیم جان در کارزار / کرده اسباب هزیمت اختیار
پردلان در جنگ هم از بیم جان / حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد / هم ز ترس آن بددل اندر خویش مرد
چون محک آمد بلا و بیم جان / زان پدید آید شجاع از هر جبان
حاصل آن کز وسوسه هر کو بجست / از قضا هم در قضا تا بد گریخت

وحی کردن حق تعالی بموسی ع که مرا دوست میدارم

گفت موسی را بوحی دل خدا / کای گزیده دوست میدارم ترا
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم / موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده / وقت قهرش هم دست در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست / هم ازو مخمور و هم ازوست مست
مادرش گر سیلی بروی زند / هم بمادر آید و بروی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او / اوست جمله شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنان کایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این ایاک نعبد حصر را / در لغت وآن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن

شفیع و از پادشاه درخواستن عفو و شفا قبول کردن و رنجیدن ندیمی که از این شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد | خواست تا از وی برآرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف | تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچکس را زهره نی تا دم زند | یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی در خواص | در شفاعت مصطفی وار اختصاص
برجهید و زود در سجده فتاد | در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش | ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چونک آمد پای تو اندر میان | راضیم گر کرد مجرم صد زیان
گر زمین و آسمان برهم زدی | ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره بذره لابه گر | او نبردی این زمان از تیغ سر
بر تو می ننهم منت ای کریم | لیک شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین | ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نی عاملی | زانک محمول منی نی حاملی
ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای | خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر | این عجب که هم اسیری هم امیر
آنچه دادی تو ندادی شاه داد | اوست بس الله اعلم بالرشاد

رنجیدن مغضوب علیه از شفیع و یاری بریدن و تعجب کردن مردمان

وان ندیم رسته از زخم و بلا | زین شفیع آزرد بگسل گشت از ولا
دوستی ببرید زان مخلص تمام | رو بحایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد | زین تعجب خلق در افسانه شد
کز نه مجنونست یاری چون برید | از کسی که جان او وا خرید
وا خریدش آن دم از گردن زدن | خاک نعل پاش بایستی شدن
باژگونه رفت و بیزاری گرفت | با چنین دلدار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی | کین جفا چون میکنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دلدار خاص | آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر جفا کردی نبایستی رمید | خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذولست جان | او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا | لا یسع فیه نبی مجتبا
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه | من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام | که بسوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او بقهر خود سرم | شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشیست | کار شاهنشاه من جان بخشیست
فخر آن سر که کف شاهش برد | ننگ آن سر کو بغیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید | ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آنکه او شه‌بین بود | فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
زان نیامد یک عبارت در جهان | پس نهانست و نهانست و نهان
زانکه این اسما و الفاظ حمید | از گلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام | لیک نی اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه | گشت آن اسمای جانی رو سیاه

که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید
گرچه از خشم شهم کرد او خلاص / لیک هم شه شد مرا حقا مناص
گرچه از یک وجه منطق کاشف است / لیک از ده وجه پرده و مکنف است

مطالبت کردن موسی ع از حضرت عزت که
جواب خلیل خبر شنید

من خلیل وقتم او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبرئیل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابرهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه / مومنان را زانکه هست او واسطه
هر دلی ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گرچه او محو حقست و بی سرست / لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک / پیش ضعفم بد نماید است نیک
آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می باید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید
کین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف
لیک بعضی زین صدا کمتر شدند / باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / سعد را آبست و خون بر اشقیا
هر که پایان بین تر او مسعودتر / جد تر او کارد که افزون دید بر

زانکه داند کین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود شود / بلک از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری اش بهر عین منکری
بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمع دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور
زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیبست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتست
این چرا گفتن سوال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این تدبیر چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هرچه بینی در جهان از ابنی / هست بهر معنی و حکمتی ده

مطالبت کردن موسی ع از حضرت که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جانفزا / وانگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و ز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی
لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عاما را / پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سایل شدی در کاشفی / بر عوام ار چه که تو زان واقفی
زانک نیم علم آمد این سوال / هر برونی را نباشد این مجال
هم سوال از علم خیزد هم جواب / همچنانک خار و گل از کل و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی / همچنانک تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه‌ایش
خرفروشان خصم همدیگر شدند / تا کلید قفل آن عقد آمدند
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونک موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هااش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آنرا می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آنرا می‌بری
گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب میکند در بیختن
گفت این دانش تو از که یافتی / که بدانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره گلناک هست
این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانک اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا کنت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو
جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچو طعم روغن اندر طعم دوغ

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست همچون روغنست

آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها آن دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنبا ننده‌ای
تا بجنباند بهنجار و بفن / تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مومن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست
همچنانک گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آنکس بود کز مادر شنود
دانک گوش کر و گنگ از آفتیست / کر پذیرای دم و تعلیم نیست
آنک بی تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که بتعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم
دوغ در هستی برآورده علم

آنک هستت می‌نماید هست پوست
وانک فانی می‌نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن
تا بنگزینی بنه خرجش مکن

هین بگردانش بدانش دست دست
تا نماید آنچه پنهان کرده است

زانک این فانی دلیل باقیست
لابهٔ مستان دلیل ساقیست

مثال دیگر هم درین معنی

هست بازیهای آن شیر علم
مخبری از بادهای مکتتم

گر نبودی جنبش آن بادها
شیر مرده کی بجستی در هوا

زان شناسی باد را گر آن صباست
یا دبورست این بیان آن خفاست

این بدن مانند آن شیر علم
فکر می‌جنباندش آن دم بدم

فکر کان از مشرق آید آن صباست
وانکه از مغرب دبور با وباست

مشرق این باد فکرت دیگرست
مغرب این باد فکرت زان سرست

مه جمادست و بود شرقش جماد
جان جان جان بود شرق فؤاد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز
قشر عکس آن بود خورشید روز

زانک چون مرده بود تن بی‌لهب
پیش او نی روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام
بی‌شب و بی‌روز دارد انتظام

همچنانک چشم می‌بیند بخواب
بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان
زین برادر آن برادر را بدان

ور بگویندت که هست این فرع
مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین

می‌ببیند خواب جانت وصف حال
که به بیداری نبینی بیست سال

در پی تعبیر آن تو عمرها
میدوی سوی شهان با دها

که بگو این خواب را تعبیر چیست
فرع گفتن اینچنین سر را سگیست

خواب عامه است این و خود خواب خواص
باشد اصل اجتبا و اختصاص

پیل باید تا چو خسپد اوستان
خواب بیند خطهٔ هندوستان

خر نبیند هیچ هندستان بخواب
خر ز هندستان نکردست اغتراب

جان همچون پیل باید نیک زفت
تا بخواب او هند داند رفت تفت

ذکر هندستان کند پیل از طلب
پس مصور گردد آن ذکرش بشب

اذکروا الله کار هر اوباش نیست
ارجعی بر پای هر قلاش نیست

کیمیا سازان گردون را ببین
بشنو از مینا گران هر دم طنین

نقش بندانند در جو فلک
کارسازانند بهر لی و لک

گر نه بینی خلق مشکین جیب را
بنگر ای شب کور آن آسیب را

هر دم آسیبست بر ادراک تو
نبت نو نو رسته بینی از خاک تو

زین بد ابرهیم ادهم دیده خواب
بسط هندستان دل را بی‌حجاب

لاجرم زنجیرها را بر درید
مملکت برهم زد و شد ناپدید

آن نشان دید هندستان بود
که جهد از خواب و دیوانه شود

می‌فشاند خاک بر تدبیرها
میدراند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیرد ملک دنیا سربسر
جملگی برهم زند آید بدر

آنچنانک گفت پیغمبر ز نور
که نشانش آن بود اندر صدور

که تجافی آرد از دار الغرور
هم انابت آرد از دار السرور

بهر شرح این حدیث مصطفا
داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی
نمود یوم یفر المرء من اخیه وامه وابیه نقد وقت او شد
پادشاهی این توده خاک کودک طبعان
که قلعه گیری نام کنند و کودکی که چیره آید بر سر خاک توده
بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر
بر وی رشک برند که التراب ربیع
الصبیان پادشاه زاده چو از قید رنگها رست
گفت من این خاکهای رنگین را همان خاک دون
می گویم و چیزی دیگر نمی گویم
زر و اطلس و اکسون نمی گویم من ازین اکسون برستم و آتیناه الحکم صبیا

پادشاهی داشت یک برنا پسر ‌ ‌ باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد ‌ ‌ صافی عالم بران شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او ‌ ‌ که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه ‌ ‌ که نمی یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بیکار شد ‌ ‌ عمر مانده بود شه بیدار شد

شادیی آمد ز بیداریش بیش ‌ ‌ که ندیده بود اندر رحم خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن ‌ ‌ پس مطوق شد این جان و بدن
از دم غم می بمیرد این چراغ ‌ ‌ وز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است ‌ ‌ این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب ‌ ‌ اینچنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یک چیز از یک روی مرگ ‌ ‌ وان ز یک روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاک ‌ ‌ باز هم آن سوی دیگر امتساک
شادی تن سوی دنیا وی کمال ‌ ‌ سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان ‌ ‌ گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح ‌ ‌ هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کین هم خود گذشت ‌ ‌ لیک جان از جنس این بدظن گشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم ‌ ‌ که رود گل یادگاری با ندم
چون فنا را شد سبب بی منتها ‌ ‌ پس کدامین راه را بندیم ما
صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ ‌ ‌ میکنند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ ‌ ‌ نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ درست ‌ ‌ وز سوی خصمان جفا بانگ درست
جان من برخوان دمی فهرست طب ‌ ‌ نار علتها نظر کن ملتهب
زان همه غرها درین خانه رهاست ‌ ‌ هر دو گامی پر ز کژدمهای چه است
باد تندست و چراغم ابتری ‌ ‌ زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یک وافی شود ‌ ‌ تا بباد آن یک چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ ‌ ‌ شمع دل افروخت از بهر فراغ

تا که روزی کین بمیرد ناگهان / پیش چشم خود نهد او شمع جان

او نکرد این فهم پس داد از غرر / شمع فانی را بفانیی دگر

اندیشیدن پادشاه زن خواستن جهت فرزند برای نسل

پس عروسی خواست باید اهل او / تا بماند زین تزوج نسل او

گر رود سوی فنا این بازبان / فرخ او گردد ز بعد بازبان

صورت این باز گر زینجا رود / معنی او در ولد باقی بود

بهر این فرمود آن شاه نبیه / مصطفی که الولد سر ابیه

بهر این معنی همه خلق از شغف / می بیاموزند طفلان را حرف

تا بماند آن معانی در جهان / چون شود آن قالب ایشان نهان

حق بحکمت حرصشان داد است وجد / بهر رشد هر صغیر مستعد

من هم از بهر دوام نسل خویش / جفت خواهم پور خود را خوب کیش

دختری خواهم ز نسل صالحی / نی ز نسل پادشاهی کالحی

شاه خود این صالحست آزاد اوست / نی اسیر حرص و فرجست و گلوست

مر اسیران را لقب کردند شاه / عکس چون کافور نام آن سیاه

شد مفازه بادیه خونخوار نام / نیکبخت آن پیس را گویند عام

بر اسیر شهوت و خشم و امل / بر نوشته میر یا صدر اجل

آن اسیران اجل را عام داد / نام امیران اجل اندر بلاد

صدر خوانندش که در صف نعال / جان او پستست یعنی جاه و مال

شاه چون با زاهدی خویشی گزید
این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان

بهم بر آمدن پادشاه زاده جهة آنک کفویت نبود در آن ازدواج

مادر شه زاده گفت از نقص عقل / شرط کفویت بود در عقل و نقل

تو ز شح و بخل خواهی وز دها / تا ببندی پور ما را بر گدا

گفت صالح را گدا گفتن خطاست / کو غنی القلب از داد خداست

در قناعت می‌گریزد از تقی / نز لئیمی و کسل همچون گدا

قلتی کان از قناعت وز تقاست / آن ز فقر و قلت دونان جداست

حبه آن گر بیابد سر نهد / وین ز گنج زر بهمت می‌جهد

شه که او از حرص قصد هر حرام / میکند او را گدا گوید همام

گفت کو شهر و قلاع او را جهیز / یا نثار گوهر و دینار ریز

گفت رو هر که غم دین برگزید / باقی غمها خدا از وی برید

غالب آمد شاه و دادش دختری / از نژاد صالحی خوش جوهری

در ملاحت خود نظیر خود نداشت / چهره‌اش تابانتر از خورشید چاشت

حسن این دختر خصالش آنچنان / کز نکویی می‌نگنجد در بیان

صید دین کن تا رسد اندر تبع / حسن و مال و جاه و بخت منتفع

آخرت قطار اشتر دان بملک / در تبع دنیاش همچون پشم و پشک

پشم بگزینی شتر نبود ترا / ور بود اشتر چه قیمت پشم را

چون برآمد این نکاح آن شاه را / با نژاد صالحان بی مرا

جادوی کردن کمپیر و فتنه شدن شاهزاده بروی

از قضا کمپیرکی جادو که بود / عاشق شه زاده با حسن و وجود
جادویی کردش عجوزهٔ کابلی / که برد زان رشک سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت / تا عروس و آن عروسی را بهشت
یک سیه دیوی و کابولی زنی / گشت بر شه زاده ناگه ره زنی
زین سیه روی خبیث نابکار / گشت آن شهزاده مدهوش و نزار
این نود ساله عجوزهٔ گنده کس / نی خرد هشت این ملک را و نه نس
تا بسالی بود شه زاده اسیر / بوسه جایش نعل کفش گنده پیر
صحبت کمپیر اورا می درود / تا ز کاهش نیم جانی مانده بود
دیگران از ضعف وی با درد سر / او ز سکر سحر از خود بیخبر
این جهان بر شاه چون زندان شده / وین پسر بر گریه شان خندان شده
شاه بس بیچاره شد در برد و مات / روز و شب میکرد قربان و زکات
زانک هر چاره که میکرد آن پدر / عشق کمپیرک همی شد بیشتر
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست / چاره او را بعد ازین لابه گریست
سجده میکرد او که هم فرمان تراست / غیر حق بر ملک حق فرمان کراست
لیک این مسکین همی سوزد چو عود / دست گیرش ای رحیم و ای ودود

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسر از جادوی

تا ز یا رب یا رب و افغان شاه / ساحری استاد پیش آمد ز راه
او شنیده بود از دور این خبر / که اسیر پیر زن گشت آن پسر

کان عجوزه بود اندر جادویی / بی نظیر و آمن از مثل و دوی
دست بر بالای دستست ای فتا / در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست / بحر بیشک منتهای جویهاست
هم ازو گیرند مایه ابرها / هم بدو باشد نهایت سیل را
گفت شاهش کین پسر از دست رفت / گفت اینک آمدم درمان زفت
نیست همتا زال را زین ساحران / جز من داهی رسیده زان کران
چون کف موسی بامر کردگار / نک برآرم من ز سحر او دمار
که مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا برگشایم سحر او / تا نماند شاه زاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور / پهلوی دیوار هست اسپید گور
سوی قبله باز کاو آن جای را / تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گرانرا بر گشاد / پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد / وان عروس ناامید بیمراد
عالم از سر زنده گشت و پرفروز / ای عجب آن روز روز امروز روز
یک عروسی کرد شاه اورا چنان / که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد
شاه زاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و بصر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن

گشت بیهوش و برو اندر فتاد / تا سه روز از جسم او گم شد فواد
سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غشی او پرجوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن / در مزح یاد آر از آن یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور / وا رهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مومن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت راه یافت

در بیان آنکه آن شهزاده آدمی بچه خلیفهٔ راه خداست پدرش آدم صفی است و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید انبیا علیهم السلام و اولیاء الله آن طبیب تدارک کننده اند

ای برادر دان که شهزاده توی / در جهان کهنه زاده از نوی
جادوی کابلی این دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت درین آلوده رود / دم بدم میخوان و میدم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین قلق / استعاذت خواه از رب الفلق
زین نبی دنیات را سحار خواند / کو بافسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقدهای سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او بپای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش‌دمی عقده گشا / رازدان یفعل الله ما یشا
همچو ماهی بسته است او بشست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی
فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقدها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد
تا نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید برتر آ
جز بنفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر
رحمتش سابق بدست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسحور اینک مخرجت
تا وجود زال یابد انحلال / در شبیکه و در بر آن پر دلال
نی بگفتست آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبرست از خدا ای دوست چون
چونکه صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمهٔ اله
چونک بی این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا وز یشربون
گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بیخودی خود را بیاب
زودتر والله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت
هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثور
کو نبیند شیب و بالا از دور
صورت پنهان و آن نور جبین
کرده چشم انبیا را دوربین
نور آن رخسار برهاند ز نار
هین مشو قانع بنور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند
جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نورست و در تحقیق نار
گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم بدم بر رو فتد هر جا رود
دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دوربین بی هنر
همچنان که دور بیند خواب در
خفته باشی بر لب جو خشک لب
میدوی سوی سراب اندر طلب
دور می بینی سراب و میدوی
عاشق آن بینش خود می شوی
میزنی در خواب با یاران تو لاف
که منم بینا دل و پرده شکاف
نک بدان سو آب دیدم هین شتاب
تا رویم آنجا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر
دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده
که بتو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی بجانی میکند
از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می ناید بکار
جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیک هم بر راه خسب
الله الله بر ره الله خسب
تا بود که سالکی بر تو زند
از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی
او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست
هم خطا اندر خطا اندر خطاست

گرچه چشمش تیزبین و با ضیاست
هم هبا اندر هبا اندر هباست
موج بر وی میزند بی احتراز
خفته پویان در بیابان دراز
خفته می بیند عطشهای شدید
آب اقرب منه من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق میمردند از گرسنگی گفتند هنگام شادی نیست وقت تعزیتست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط
بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است
قحط بیخ مومنان برکنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته است
ز آفتاب تیز صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است
در زمین نم نیست نی بالا نه پست
خلق می میرند زین قحط و عذاب
ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی آری تو رحم
مومنان خویشند و یک تن شحم و لحم
رنج یک جزوی ز تن رنج همه است
گر دم صلحست یا خود ملحمه است
گفت در چشم شما قحطست این
پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان
خوشها انبه رسیده تا میان
خوشها در موج از باد صبا
پر بیابان سبزها از گندنا
ز آزمون من دست بر وی میزنم
دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون
زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود
تا نماند خون و بینید آب رود

با پدر از تو جفا بی می‌رود آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست کان چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را بچشم چونک اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت آن سگی شد گشت بابا یار رفت

در بیان آنکه مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل
کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم افزاید
اغلب احوال چنانکه دل با پدر بد کنی
پدر غم افزا و سواد دیده شد اگر چه پیش از آن نور دیده بود و راحت

کل عالم صورت عقل کلست کوست بابای هر آنک اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم آبها از چشمها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تایبان برگها کف زن مثال مطربان
برق آینه است لامع از نمد گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می نگویم من یکی زانک آکنده است هر گوش از شکی

پیش وهم این گفت مژده دادنست عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند و می‌گفت آری دیدمش
بعضی که بشناختند بیهوش شدند
و بعضی که نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بیهوشی چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از او کای رهگذر از عزیر ما عجب داری خبر
که کسیمان گفت کامروز آن سند بعد نومیدی ز بیرون میرسد
گفت آری بعد من خواهد رسید آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ میزد کای مبشر باش شاد وان دگر بشناخت بیهوش افتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده‌ست و پیش عقل نقد زانک چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر لیک نقد حال در چشم بصیر
زانک عاشق در دم نقدست مست لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است قشر پیوسته بمغز جان خوشست
مغز خود از مرتبهٔ خوش برتر است برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد بازگرد تا برارد موسیم از بحر گرد

درخور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان و آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانکه گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی‌مراد من دهن
آنچنان کز عطسه و از خامیاز / این دهن گردد بناخواه تو باز

در تفسیر حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مره

همچو پیغمبر ز گفتن وز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته آید از درک آن ای مردمان

جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر خواب جویای سراب
می‌رود کانجای بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
زانکه آنجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از حقی مهجور شد
دوربینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید شان ای رهروان
من ندیدم در تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی‌خرد

در باقی مقالات اولیا و انبیاست

در بیان آنکه عقل جزوی تا بگور پیش نبیند

پیش بینی این خرد تا گور بود / وان صاحب دل بنفخ صور بود
خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کان را عطارد آورید
این خرد از خاک و گوری نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نوردی کاید ز جیب / سخرهٔ استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی بجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی ببردی هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلکه امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن

عقل رنجور آردش سوی طبیب   لیک نبود در دوا عقلش مصیب
تک شیاطین سوی گردون میشدند   گوش بر اسرار بالا میزدند
میربودند اندکی زان رازها   تا شهب میراندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست   هرچه میخواهید از و آید بدست
گر همی جویید در بی بها   ادخلوا الابیات من ابوابها
می زنید آن حلقهٔ در و بر باب بیست   از سوی بام فلکتان راه نیست
نیست حاجتتان بدین راه دراز   خاکیی را داده ایم اسرار راز
پیش او آیید اگر خاین نه اید   نیشکر گردید ار چه نی بدید
سبزه رویاند ز خاک آن دلیل   نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی از نوی   گر تو خاک اسب جبریلی شوی
سبزهٔ جانبخش کانرا سامری   کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد زان سبزه او   آنچنان بانگی که شد فتنهٔ عدو
گر امین آیید سوی اهل راز   وارهید از سر کله مانید باز
سر کلاه چشم بند گوش بند   که از و بازست مسکین و نژند
زان کله هر چشم باز ار شدست   که همه میلش سوی جنس خودست
چون برید از جنس با شه گشت یار   برگشاید چشم او را باز دار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش   عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه تو مستبد   بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی   هین که بندهٔ پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانیست   که انا خیر دم شیطانی است
فرق بین و برگزین تو ای حبیس   بندگی آدم از کبر بلیس

استقلال

گفت الله هست خورشید ره او   حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایهٔ طوبی ببین و خوش بخسب   سر بنه در سایه بی سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعیست   مستعد آن صفا را مهجعیست
گر ازین سایه روی سوی منی   زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آیه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله واتقوا الله ان الله سمیع علیم

چون نبی نیستی ز امت باش   چونکه سلطان نه رعیت باش

پس برو خاموش باش از انقیاد   زیر سایهٔ امر شیخ و اوستاد
ورنه گرچه مستعد و قابلی   مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر   سرکشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز   ور بوی بی صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم   جمله نودوزان شدندی هم بعلم
پس بکوشی و بآخر از کلال   هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ   عقل را میدید بس بی بال و برگ
بی غرض میکرد آن دم اعتراف   کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال   آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچست اندر بحر روح   نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
اینچنین فرمود آن شاه رسل   که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من   شد خلیفه راستی بر جای من

کشتی نوحیم در دریا که تا / رو نگردانی ز کشتی ای فتا
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو / از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند / می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را / بنگر آن فضل حق پیوست را
در بلندی کوه فکرت کم نگر / که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم / گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام / که برو مهر خدا است و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق / کی بگرداند حدیث حکم سبق
لیک می‌گویم حدیث خوش پیی / بر امید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین / هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن / چشم آخربینت را کور و کهن
هر که آخربین بود مسعودوار / نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز / کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را / تا بیندازی سر اوباش را
که ازین شاگردی و زین افتقار / سوزنی باشی شوی تو ذوالفقار
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را / هم بسوزد هم بسازد دیده را
چشم روشن شو ز خاک اولیا / تا به بینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار / کو خورد از بهر نور چشم خار

بسر درآمدن

قصهٔ حکایت اشتر با اشتر که من بسیار در رو می افتم در راه رفتن و تو نمی افتی چون است و جواب گفتن اشتر اشتر را

اشتری را دید روزی اشتری / چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می افتم برو / در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه / در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست / یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و زانو زنم / پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم / وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه / بشکند توبه بهر دم در گناه
مسخرهٔ ابلیس گردد در زمن / از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ / که بود بارش گران و راه سنگ
میخورد از غیب بر سر زخم او / از شکست توبه آن ادبیرخو
باز توبه میکند با رای سست / دیو یک تف کرد و توبه‌ش را شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان / که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی آفتی / بی عثوری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را من توه توه
همچنانک دید آن صدر اجل / پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال / داند اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی / بلک حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن / بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کو بدید اول بخواب / که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر / آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف / نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو / هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا / تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشمست دست و پای را / کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشنترست / دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه من هستم ز اولاد حلال / نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی گمان / تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن بفضل او بر خود و از او استعانت خواستن و پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را و راه نمودن

گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پاش فتاد / گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
فضل تو بر من فزونست از شمار / هم بفضل خود مرا اسعد ودار
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی زاهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی نبود / کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او / آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود / لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونک اصلی بود جرم آن بلیس / ره نبودش جانب توبه نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد / وز زبانه نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی / در فکندی خود ببخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی / ادخلی فی جنتی در یافتی
در عبادش راه کردی خویش را / رفتی اندر خلد از راه خفا
اهدنا گفتی صراط مستقیم / دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز / غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب / شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / شهد خویش اندر فکن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم / یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست / چونک شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل / آفتی نبود اندر وی عمل
غره کن شیروار ای شیر حق / تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را / کی شناسد موش غره شیر را
برنویس احوال خود با آب زر / بهر هر دریادلی عالی گهر
آب نیلست این حدیث جانفزا / یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که بآب ظرف را بنیت خویش را

نیت خود پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و
برادری که شما از بهر خود پر کنید
آب صافست و سبو که ما قبطیان پر میکنیم خون صافست

من شنیدم که درآمد قبطیی / از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو / گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانک موسی جادویی کرد و فسون / تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی میخورند / پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبط اینک می‌مرد از تشنگی / از پی ادبیر خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن / تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر / خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم / که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم / پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم / بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را گر کرد سوی آبخواه / که بخور هم تو شد آن خون سیاه
باز آنسو کرد کز خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای شمشیر زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را

صد هزاران ظلمتست از خشم تو / بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفریست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی شود / جز مگر آن کوه برگ کاه شود
کوه را کاه کن باستغفار خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد بهی پیمود نیست
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان میخوری / زهر و مار و کاهش جان میخوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید سهل در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها / پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و در رو کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاه‌نامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی / هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را / زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاک و بول یکسان شد بفن

آتش وسواس را این بول و آب   هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیک اگر واقف شوی زین آب پاک   که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسه کلی زجان   دل بیابد ره بسوی گلستان
زانکه در باغی و در جوئی پرد   هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا   آنچنانک هست می بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن   چون نمی بینند رویم مؤمنان
چون نمی بینند نور رویم خلق   که سبق بردست بر خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست   تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر   تا نه بیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام   تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تریهم ینظرون   نقش حمامند هم لا یبصرون
مینماید صورت ای صورت پرست   کان دو چشم مرده‌اش ناظرست
پیش چشم نقش می آری ادب   کو بی چون پاسخم نمیدارد عجب
از چه بس بی پاسخست این نقش نیک   که نمیگوید سلامم را علیک
می نجنباند سر و سبلت زجود   پاس آن که کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون   پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن   سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد   پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا   لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان   که سجود تو کنند اهل جهان
آنچنانک داد سنگی را هنر   تا عزیز خلق شد یعنی که زر

قطرهٔ آبی بیابد لطف حق   گوهری گردد برد از چرخ سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد   در جهانگیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقش مرده است   احمقان را چشمش از ره برده است
مینماید او که چشمی میزند   ابلهان سازیده اند او را سند

در خواستن قبطی دعای هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را و مستجاب شدن از حضرت عزت

گفت قبطی تو دعایی کن که من   از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود   زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخی از تو صاحب خوبی شود   یا بلیسی باز کروبی شود
یا بعز دست مریم بوی مشک   یابد و تری و میوه شاخ خشک
سبطی اندر سجود افتاد و گفت   کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش که برآرد بنده دست   هم دعا و هم اجابت از تواست
هم ز اول تو دهی میل دعا   تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توبی ما در میان   هیچ هیچی که نیاید در بیان
اینچنین میگفت تا افتاد طشت   از سر بام و دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا   لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که تا که نعرهٔ   از دل قبطی بجست و غرهٔ
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن   تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند   مر بلیسی را بجان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشکفت ه   حمد لله عاقبت دستم گرفت

کیمیایی بود صحبتهای تو — کم مبادا زخانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد — چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آنکه تنم را در ربود — برد سیلم تا لب دریای جود
من ببوی آب رفتم سوی سیل — بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر — گفت رو شد آبها پیشم حقیر
شربتی خوردم زالله اشتری — تا بمحشر تشنگی ناید مرا
آنک جوی و چشمها را آب داد — چشمهٔ در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم آب خوار — گشت پیش همتت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد — صدق وعدهٔ کافها یا عین صاد
کافیم بدهم ترا من جمله خیر — بی سبب بی واسطهٔ یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم — بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهاری نرگس و نسرین دهم — بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی داروی درمان کنم — گور را و چاه را میدان کنم
موسی را دل دهم با یک عصا — تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یک نور و تاب — که طپانچه میزند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر — که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من — خود کنم خون عین آبش را بفن
شادیت را غم کنم چون آب نیل — که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی — باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده — نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون — نیل ذوق تو نگردد هیچ خون

من گمان بردم که ایمان آورم — تا ازین طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند — در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان — برقرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نبی — غرق تسبیحست و پیش ما ابی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد — پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو — از کلوخ و خشت او نکته شنو
با عوام این جمله بسته و مرده — زین عجبتر من ندیدم پرده
گورها یکسان به پیش چشم ما — روضه و حفره بچشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش — از چه گشتست و شدست او ذوق‌کش
خاصه گفتندی که پیش چشمتان — مینماید او ترش ای امتان
یکزمان در چشم ما آیید تا — خنده‌ها بینید اندر هل اتا
از سر امرود بن بنماید آن — منعکس صورت بزیر آی جوان
آن درخت هستی است امرودبن — تا بر آنجایی نماید نو کهن
تا بر آنجایی ببینی خارزار — پر زکژدمهای خشم و پر زمار
چون فرود آیی ببینی رایگان — یک جهان پر گلرخان و دایگان

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرود بن مینماید از سر امرودبن فرود آ تا آن خیالها

بر رود و اگر کسی گوید که انجه آن مرد میدید خیال بود جواب این مثالیست نه مثل همین قدر بس بود

آن زنی میخواست تا با مول خود / بر زند در پیش شوی گول خود
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن از درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون رد / کیست آن لوطی که بر تو می فتد
تو بزیر او چو زن بغنوده / ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گویی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کان با طله / کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت زن ای زن هین فرود آ از درخت / که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد برآمد شوهرش / زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی / که ببالای تو آمد چون کپی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
پس فرو آ تا ببینی هیچ نیست / این همه تخییل از امرودبنیست
هزل تعلیمست آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزلست پیش هازلان / هزلها جدست پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیک / تا بدان امرودبن راهیست نیک
نقل کن ز امرودبن کاکنون برو / گشته تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی ازین امرودبن / کژ نماید فکرت و چشم و سخن
یک درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی ازو گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آنچنانک پیش تو آن جزو هست
راست بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی آن از رب
بعد از آن بر رو از آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتشش او را سبز و خرم میکند / شاخ او انی انا الله میزند
زیر ظلش جمله حاجت روا / اینچنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / که درو بینی صفات ذوالجلال
شد درخت کژ مستوی حق نما / اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصه موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسیست / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون بامرش برگرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهایی که میخوردند برگ
تا برآمد بیخود از موسی دعا / چون نظر افتادش اندر منتها
کین همه اعجاز و جوشیدن چرا / چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد کاتباع نوح کن / ترک پایان‌بینی مشروح کن
منکر آخر که تو داعی رهی / امر بلغ هست آن نبود تهی
چون پیاپی گشت آن امر شجون / نیل می‌آمد سراسر جمله خون
کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق / فاش گردد بر همه اهل فرق
چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند

سخت شدن کار بر قبطیان و شفاعت کردن فرعون موسی را

تا بنفس خویش فرعون آمدش / لابه میکردش دوتا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر / من بعزت خوگرم سختم مگیر
هین بجنبان لب برحمت ای امین / تا ببندد این دهانها آتشین
گفت یارب می‌فریبد او مرا / می‌فریبد او فریبنده ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش / تا بداند اصل را آن فرع کش
کاصل هر مکری و حیلت پیش ماست / هرچه بر خاکست اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بآن / پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها / وادهد هرچه ملخ کردش فنا

وان ملخها در زمان گردد سیاه / تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا / آن سبب بهر حجابست و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند / تا منجم رو باستاره کند
تا منافق از حریصی بامداد / سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی / لقمهٔ دوزخ بگشته لقمه‌جوی
آکل و ماکول آمد جان عام / همچو آن بره چریده از حطام
میچرد آن بره و قصاب شاد / کو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ میکنی در خوردنی / بهر او خود را تو فربه میکنی
کار خود کن روزی حکمت بچر / تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خورد نیست / جان چو بازرگان و تن چون رهزنیست
شمع تاجر آنگه است افروخته / که بود رهزن ز دارا و بخته
که تو آن هوشی و باقی هوش‌پوش / خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
خمر تنها نیست سرمستی و هوش / هرچه شهوانیست بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود / مست بود او از تکبر وز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست / زر نماید آنچه مس و آهنیست
این سخن پایان ندارد موسیا / لب بجنبان تا برون روید گیا

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت و باران آمدن بامر الله

همچنان کرد و هم اندر دم زمین / سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر / قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا / آن دمی و آدمی و چارپا

چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند / وان ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونیست هان سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی تف آتش نگردد نفس خوب / تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
گر بگرید ور بنالد زار زار / او نخواهد شد مسلمان هوش دار
بی مجاعت نیست تن جنبش کنان / آهن سردست میکوبی بدان
او چو فرعونست در قحط اینچنان / پیش موسی سر نهد لابه کنان
چونک مستغنی شد او طاغی شود / خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش / کار او وان آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجاام گرو
بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش
می نیارد یاد کین دنیا چو خواب / می فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صافی و بیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار منازل خلقت آدمی از ابتداء

آمده اول باقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون بحیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوانبخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر دراو / پس بداند سر میل و جست و جو
سایه شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صدهزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریشخند
که چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنان دنیا که حلم نایمست / خفته پندارد که این خود دایمست
تا برآید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هرچه تو در خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک بیک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود شادمانی دان بر بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان گرگ برخیزی ازین خواب گران
گشته گرگان یک بیک خوهای تو میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازیست پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا کین جزا لعبست پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است آن چو اخصا است و این چون ختنه است

دعا کردن موسی علیه الصلوة والسلام و سبز شدن کشت و باران آمدن از آسمان

این سخن پایان ندارد موسیا هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه زان خوش علف فربه شوند هین که گرگانند ما را خشم مند
ناله گرگان خود را موقنیم این خران را طعمه ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی بدعوت لطف و جود آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی تا برد شان زود خواب غفلتی
تا چو جهند از چنین خواب این رده شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی پس بنوشند از جزا هم حسرتی
تا که عدل ما قدم بیرون نهد در جزا هم زشت را در خور دهد
کان شهی که می ندیدندیش فاش بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت گرچه زو قاصر بود این دیدنت

عقل

چه عجب گر خالق آن قوم نیز با تو باشد چون نه ای تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند بعد ازان عقلش ملامت میکند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی کز حضورستش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور ازو غافل نبودی نفس تو کی چنان کردی جنون و تفس تو
پس ترا عقلت چو اصطرلاب بود زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بیچون چون نباشد شاه را که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ ازوی میرود وقت بیداری قرینش میشود
از چه ره می آید اندر اصبعت کاصبعت بی او ندارد منفعت
نور چشم و مردمک در دیده ات از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلقست با سوی و جهات بیجهت دان عالم امر و صفات
بیجهت دان عالم امر ای صنم بیجهت تر باشد آمر لاجرم
بیجهت بد عقل و علام البیان عقل تر از عقل و جان تر هم ز جان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو آن تعلق هست بیچون ای عمو
زانکه فصل و وصل نبود در روان غیر فصل و وصل ننديشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل لیک پی بردن بننشاند غلیل
پی پیاپی می بر از دوری ز اصل تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد بستهٔ وصلست و فصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفا بحث کم جویید در ذات خدا

تشکی

آنکه در ذاتش تفکر کردنیست / در حقیقه آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا براه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده موصول خوست / وهم او آنست کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد آن وهم ازو / تا نباشد در غلط سوداپز او
وانک اندر وهم او ترک ادب / بی ادب را سرنگونی داد رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر / می رود پندارد او کو هست چیر
زانک حد مست باشد اینچنین / کو نداند آسمانرا از زمین
در عجبهااش بفکر اندر روید / از عظیمی وز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کنند / حد خود دانند ز صانع تن زنند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برونست آن بیان

رفتن ذو القرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمة صفت حق تع شمه با ما بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت ناید که پیش آن عظمتها ادراکها فدا شود و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش چیزی سهلتر بگوی

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای منند آن کوهها / مثل من نبود در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله شهری مرا / گوید او من برجهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر / که بدان رگ متصل گشتست شهر
چون بگوید بس شود ساکن رگم / ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن وزو جنبان سخن
نزد آنکس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

حکایت آنکه موری ضعیف بر کاغذ میرفت نبشتن قلم دید و ستایش آن قلم کرد موری دیگر که داناتر ازو بود گفت انگشت می نویسد نه آنکه قلم باز موری دیگر که داناتر از هر دو بود گفت ستایش بازو راست

مورکی بر کاغذی دید او قلم / گفت با مور دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلک کرد / همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبعست آن پیشه ور / وین قلم در فعل فرعست و اثر
گفت آن مور دگر کز بازوست / کاصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین میرفت بالا تا یکی ۵ / مهتر موران فطن بد اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر / که بخواب و مرگ گردد بیخبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا / جز بعقل و جان نجنبد نقشها

بیخبر بود او که آن عقل و فؤاد / بی ز تقلیب خدا باشد جماد
یک زمان از وی عنایت بر کند / عقل زیرک ابلهیها میکند

باز التماس کردن ذو القرنین از کوه قاف بیان صنعی از صنایع

چونک کوه قاف در نطق سفت / چونش گویا یافت ذو القرنین گفت
کای سخن گوی خبیر رازدان / از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن عالی ترست / که بیان بروی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که بسر / بر نویسد بر صحایف زان خبر
گفت کمتر داستانی باز گو / از عجبهاش ای حبر نکو
کوه بر کوه بیشمار و بی عدد / میرسد در هر زمان برفش مدد
گفت اینک دشت سیصد ساله راه / کوههای برف پر کردست شاه
کوه برفی میزند بر دیگری / میرساند برف سردی تا ثری
کوه برفی میزند بر کوه برف / دم بدم ز انبار بی حد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها / تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان / تا نسوزد پردهٔ هر رازدان
گر نبودی عکس جهل برف باف / سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست / بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست / برد لطفش بین که بر وی سابقست
سبق بیچون و چگونهٔ معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بنقصان تو است / که عقول خلق زان کان یک جوست

عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / زانک نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیش آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور بگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونک حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفتست و چو لرزان میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی
زانک شکل زفت بهر منکرست / چونک عاجز آمدی لطف و برست

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلم بصورت خویش و از هفتصد پر او چون یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب از بزرگی او محجوب شد

مصطفی میگفت پیش جبرئیل / که چنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حدست حس نازک و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و سندان حاکم ایجاد او / زاد آتش زین دو والد قهرجو

باز آتش دستکار و صنعتش   هست قاهر بر تن او شعله زن

باز در تن شعله ابراهیم وار   که ازو مقهور گردد برج نار

لاجرم گفت آن رسول ذوفنون   رمز نحن الآخرون السابقون

ظاهر این دو بسند ای ذبون   در صفت از کان آهنها فزون

پس بصورت آدمی فرع جهان   وز صفت اصل جهان این را بدان

ظاهرش را پشه آرد بچرخ   باطنش باشد محیط هفت چرخ

چونک کرد الحاح بنمود اندکی   هیبتی که که شود زو مندکی

شهپری بگرفته شرق و غرب را   از مهابت گشت بیهش مصطفی

چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید   جبرئیل آمد در آغوشش کشید

آن مهابت قسمت بیگانگان   وان تجمش دوستان را رایگان

هست شاهان را زمان برنشست   هول سرهنگان و صارمها بدست

دورباش و نیزه و شمشیرها   که بلرزند از مهابت شیرها

بانگ چاوشان و آن چوگانها   که شود سست از نهیبش جانها

از برای خاص و عام رهگذر   که کنندشان از شهنشاهی خبر

از برای عام باشد این شکوه   تا کلاه کبر ننهند آن گروه

تا من و ماهای ایشان بشکند   نفس خودبین فتنه و شر کم کند

شهر ازان ایمن شود کان شهریار   دارد اندر قهر زخم و گیرودار

پس بمیرد آن هوسها در نفوس   هیبت شه مانع آید زان نحوس

باز چون آید بسوی بزم خاص   کی بود آنجا مهابت یا قصاص

حلم در حلمست و رحمتها در بجوش   نشنوی از غیر چنگ و نی خروش

طبل و کوس هول باشد وقت جنگ   وقت عشرت با خواص آواز چنگ

هست دیوان محاسب عام را   وان پری رویان حریف جام را

آن حیا و خود مر جالیش راست   وین حریر و رود مر عشرت راست

این سخن پایان ندارد ای جواد   ختم کن والله اعلم بالرشاد

اندر احمد آن حسی کو غاربست   خفته این دم زیر خاک یثربست

وان عظیم الخلق او کان صفدرست   بی تغیر مقعد صدق اندرست

جای تغییرات اوصاف تنست   روح باقی آفتاب روشنست

بی ز تغییری که لا شرقیة   بی ز تبدیلی که لا غربیة

آفتاب از ذره کی مدهوش شد   شمع از پروانه کی بیهوش شد

جسم احمد را تعلق بد بدان   این تغیر آن تن باشد بدان

همچو رنجوری و همچون خواب و درد   جان ازین اوصاف باشد پاک و فرد

خود ثنا نی ور بگویم وصف جان   زلزله افتد درین کون و مکان

روبهش گر بکذمی آشفته بود   شیر جان ما ناکه آن دم خفته بود

خفته بود آن شیر کو خوابست پاک   اینت شیر زمساز سهمناک

خفته سازد شیر خود را آنچنان   که تمامش مرده دانند این سگان

ورنه در عالم کرا زهره بدی   که ربودی از ضعیفی تر بدی

نقش احمد زان نظر بیهوش گشت   بحر او از مهر کف پرجوش گشت

مه همه گفتست معطی نور باش   ماه را گر کف نباشد گو مباش

احمد ار بگشاید آن پر جلیل   تا ابد بیهوش ماند جبرئیل

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش   وز مقام جبرئیل و از حدش

گفت او را هین بپر اندر پیم   گفت رو رو من حریف تو نیم

باز گفت او را بیا ای پرده سوز   من باوج خود نرفتستم هنوز

گفت بیرون زین حد ای خوش‌فر من   گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص   بیهشی خاصگان اندر اخص
بیهشیها جمله اینجا بازیست   چند جان داری که جان پرداز نیست
جبرئیلا گر شریفی و عزیز   تو نه پروانه و نی شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز   جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن   شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشک سخن‌شناشیت را   وا مکن انبان قلماشیت را
آنک بیکلشت احیا شد ازین   پیش او معکوس و قلماشیست این
لحاظهم حسبی دارهم   اغنیانا فی دارهم
اعط ما شاؤوا و راموا ارضهم   یا ضعیفا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در نار خوش   رازها با مرغزی میسا ز خوش
موسیا در پیش فرعون زمن   نرم باید گفت قولا لینا
آب را در روغن جوشان کنی   دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب   وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن   ای که عصرت عصرها آگاه کن

گو تو مر گلخواره را که قند به   نرمی فاسد مکن طبعش مده
نطق جان را روضهٔ جانیستی   گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سرخر در میان قندزار   ای بسا کس را که بنهاد ست خار
ظن برد از دور کان آنست و بس   چون فرج مغلوب و امیرفت بس
صورت حرف آن سرخر دان یقین   در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آر   این سرخر را در آن بطیخ زار
تا سرخر چون بمرد از مسلخه   نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
هین ز ما صورتگری و جان ز تو   نی غلط هم این ز خود و آن هم ز تو
بر فلک محمودی ای خورشید فاش   بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمایی بلند   یک دل و یک قبله و یک خو شوند
تفرقه برخیزد و شرک و دوی   وحدتست اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا   یاد آرند اتحاد ما جرا
موسی و هارون شوند اندر زمین   مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندک و منکر شود   منکریش پردهٔ ساتر شود
پس شناسایی بگردانید رو   خشم کرد آن مه ز ناشکری او

زین سبب جان نبی را جان بد / تا شناسا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فرو خوان لم یکن / تا بدانی لج این گبر کهن

در بیان اعتقاد یهود و نصاری از بعثت و رسالت مصطفی

پیش ازانک نقش احمد فرنمود / نعت او هر گبر را تعوید بود
کین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلها می طپید
سجده میکردند کای رب بشر / در عیان آریش هر چه زودتر
تا بنام احمد ان یستفتحون / یاغیانشان می شدندی سرنگون
هر کجا حرب مهولی آمدی / غوثشان کرار احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی / یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او میگشت اندر راهشان / در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال / بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد / از دل دیوار خون دل چکد
آنچنان فرخ بود نقشش برو / که رهد در حال دیوار از دورو
گشته با یکرویی اهل صفا / آن دورویی عیب مر دیوار را

این همه انکار و کفران زادشان / چون درآمد سید آخر زمان
این همه تعظیم و تفخیم و وداد / چون بدیدندش بصورت برد باد
قلب آتش دید شد در دم سیاه / قلب را در قلب کی بودست راه
قلب میزد لاف اشواق محک / تا مریدان را دراندازد بشک
افتد اندر دام مکرش ناکسی / این گمان سر بر زند از هر خسی
کین اگر نی نقد پاکیزه بدی / کی به سنگ امتحان راضی شدی
هیچ او لاف محک دیدن زدی / یا بسنگ امتحان شوقش بدی
او محک میخواهد اما آنچنان / که نگردد قلبی او زان عیان
گر بگویم تا قیامت زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
آن محک که او نهان دارد صفت / نی محک باشد نه نور معرفت
آینه کو عیب رو دارد نهان / از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او / اینچنین آینه تا تانی مجو
آینه جو راست گوی بی نفاق / ختم کن والله اعلم بالوفاق
تا که عین آینه ات سازد خدا / که نمایی عرش را همچون سما
عرش چی و چرخ چی ای ذولباب / فهم کن والله اعلم بالصواب

بسم الله الرحمن الرحيم وعنده مفاتح القلوب وصلى الله على محمد
وآله وصحبه اما بعد اين مجلد بنجمست از دفترهاى مثنوى و
تبيان معنوى در بيان آنكه شريعت همجو شمعيست كه راه مينمايد
و بى آنك شمع بدست آرى راه رفته نشود جون كارى كرده
نشود جون در راه آمدى آن رفتن تو طريقتست و جون بمقصد
رسيدى آن حقيقتست و جمله اين گفته اند كه لو ظهرت الحقايق
بطلت الشرايع جنانكه مس زر شد يا از اصل زر بود او را نه علم
كيميا حاجتست كه آن شريعتست و نه خود را در كيميا ماليدن كه
آن طريقتست جنانكه گفته اند طلب الدليل بعد حصول المدلول
قبيح وترك الدليل قبل الوصول الى المدلول مذموم حاصل آنكه شريعت
همجو علم كيميا آموختنست از استاد يا از كتاب و طريقت استعمال
كردن داروها و مس در كيميا ماليدن و حقيقت زر شدن آن مس
كيميادانان بعلم كيميا شادند كه ما اين علم ميدانيم و عمل كنندگان بعمل كيميا
شادند كه ما جنين كارها ميكنيم و حقيقت يافتگان بحقيقت
شادند كه ما زر شديم و از علم و عمل كيميا آزاد گشتيم عتقاء الله
يا آنك مثال شريعت همجو علم طب و دارو خوردن و حقيقت صحت

يافتن صحت ابدى و از آن هر دو فارغ شدن جون آدمى ازين حيات
مرد شريعت و طريقت ازو منقطع شد و حقيقت ماند اگر دارد
نعره ميزند كه يا ليت قومي يعلمون بما غفر لي ربي وجعلني من المكرمين
و اگر ندارد فرياد ميكند كه يا ليتني لم اوت كتابيه ولم ادر ما حسابيه
يا ليتها كانت القاضية ما اغنى عني ماليه هلك عني سلطانيه
شريعت علمست طريقت عملست حقيقت الوصول الى الله فمن
كان يرجو لقاء ربه فليعمل عملا صالحا ولا يشرك بعبادة ربه احدا
وصلى الله على خير خلقه محمد وآله واتباعه وصحبه وسلم تسليما

شه حسام الدين كه نور انجمست ... طالب آغاز سفر بنجمست
اى ضياء الحق حسام الدين راد ... اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودى خلق محجوب و كثيف ... ور نبودى حلقها تنگ و ضعيف
در مديحت داد معنى دادمى ... غير اين منطق درى بگشادمى
ليك لقمهٔ باز آن صعوه نيست ... جاره اكنون آب و روغن كردنيست
شرح تو غبنست با اهل جهان ... همجو راز عشق دارم در نهان
مدح تو حيفست با زندانيان ... گويم اندر مجمع روحانيان
مدح تعريفست و تخريق حجاب ... فارغست از شرح و تعريف آفتاب
مادح خورشيد مداح خودست ... كه دو جشمم روشن و نامرمدست
ذم خورشيد جهان ذم خودست ... كه دو جشمم كور و تاريك و بدست
تو ببخشا بر كسى كاندر جهان ... شد حسود آفتاب كامران
تاندش پوشيد هيج از ديدها ... وز طراوت دادن پوشيدها
يا ز نور بيحدش تانند كاست ... يا بدفع جاه او تانند خاست

هر کسی کو حاسد کیهان بود / آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از ادراک عقول / عقل در شرح شما شد بوالفضول
گرچه عاجز آمد این عقل از بیان / عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرک / اعلموا ان کله لا یترک
گرچه نتوان خورد طوفان سحاب / کی توان کرد ترک خورد آب
راز را گر می نیاری در میان / درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت بتو قشرست لیک / پیش دیگر فهمها مغزست نیک
آسمان نسبت بعرش آمد فرود / ورنه بس عالیست سوی خاک تود
من بگویم وصف تو تا ره برند / پیش ازآن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و بحق جذاب جان / خلق در ظلمات وهمند و گمان
شرط تعظیمست تا این نور خوش / گردد این بیدیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیزگوش / کو نباشد عاشق ظلمت چو موش
نور بیکش ای حریف تیزگوش / گرنه چون موش در ظلمت مکوش
سست چشمانی که شب جولان کنند / کی طواف مشعل ایمان کنند
نکتهای مشکل باریک شد / بند طبعی کو ز دین تاریک شد
تا برآید هنر را تار و پود / چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی کو برآرد شاخها / کرده موشانه زمین سوراخها

در معنی فخذ اربعة من الطیر فصرهن الیک

چار وصفست این بشر را دلفشا / چارمیخ عقل گشته این چهار
تو خلیل وقتی ای خورشید هش / این جهان را طایر ره‌زن را بکش

زانک هر مرغی ازینها زاغ‌وش / هست عقل عاقلان را دیده‌کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل / بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیک و بد / سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل توی و جملگان اجزای تو / برگشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری میشود / پشت صد لشکر سواری میشود
زانک این تن شد مقام چار خو / نامشان شد چار مرغ فتنه‌جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد / سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوع دگر / که نباشد بعد از آن زیشان ضرر
چار مرغ راه بند راه‌زن / کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلها سوی / اندرین دور ای خلیفه حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را / سرمدی کن عمر ناپاینده را
بط و طاوسست و زاغست و خروس / این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرصست و خروس آن شهوتست / جاه چون طاوس و زاغ امنیتست
امنیتش آنکه بود امیدساز / طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین / در تر و در خشک میجوید دفین
یکزمان نبود معطل آن گلو / نشنود از حکم جز امر کلوا
همچو یغماچیست خانه میکند / زود زود انبان خود پر میکند
اندر انبان میفشارد نیک و بد / دانهای در و حبات نخود
تا مبادا یاغی آید در کرو / میفشارد در جوال او خشک و تر
وقت تنگ و فرصت اندک او مخوف / در بغل زد هرچه زود و بی‌وقوف
اعتمادش نیست بر سلطان خوش / که بیابد طامعی آید به پیش

لیک مؤمن را عنا زآن حیات
میکند غارت بمهل و بینات

ایمنست از فوت و از یاغی که او
می‌شناسد قهر حق را بر عدو

و ایمنست از خواجه‌تاشان دگر
کو بیابندش مزاحم صرفه‌بر

عدل شه را دید در ضبط حشم
که نیارد کرد کس بر کس ستم

لاجرم نشتابد و ساکن بود
از فوات حظ خود ایمن بود

پس تانی دارد و صبر و شکیب
چشم سیر و مؤثرست و پاک‌جیب

کین تانی پرتو رحمن بود
وان شتاب از هزهٔ شیطان بود

زانکه شیطانش بترساند ز فقر
بارگیر صبر را بکشد بعقر

از نبی بشنو که شیطان در وعید
میکند تهدیدت از فقر شدید

تا خوری زشت و بری زشت از شتاب
نی مروت نی تانی نی ثواب

در سبب ورود حدیث الکافر یأکل فی سبعة امعاء والمؤمن یأکل فی معاء واحد

لاجرم کافر خورد در هفت بطن
دین و دل باریک و لاغر زفت بطن

کافران مهمان پیغمبر شدند
وقت شام ایشان بمسجد آمدند

کامدیم ای شاه تا اینجا قنق
ای تو مهمان‌دار سکان افق

بی‌نواییم و رسیده ما ز دور
هین بیفشان بر سر ما فضل و نور

رو بیاران کرد آن سلطان داد
دستگیر جمله شاهان و عباد

گفت ای یاران من قسمت کنید
که شما پر از من و خوی منید

پر بود اجسام هر لشکر ز شاه
زان زنندی تیغ بر اعدای جاه

تو بخشم شه زنی آن تیغها
ورنه بر اخوان چه کین آید ترا

بر برادر بی‌گناهی می‌زنی
عکس خشم شاه گرز ده منی

شه یکی جانست و لشکر پر ازو
روح چون آبست وین اجسام جو

آب روح شاه اگر شیرین بود
جمله جوها پر ز آب خوش شود

که رعیت دین شه دارند و بس
اینچنین فرمود سلطان عبس

هر یکی یاری یکی مهمان گزید
در میان بد یک شکم زفت عنید

ضخم جسمی داشت کس او را نبرد
ماند در مسجد چو اندر جسم درد

مصطفی بردش چو واماند از همه
هفت بز بد شیرده اندر رمه

که مقیم خانه بودندی بز آن
بهر دوشیدن برای وقت خوان

نان و آش و شیر آن هر هفت بز
خورد آن بوقحط عوج ابن غز

جمله اهل البیت خشم آلو شدند
که همه در شیر بز طامع بدند

معده طبلی‌خوار همچون طبل کرد
قسم هجده آدمی را او بخورد

وقت خفتن رفت و در حجره نشست
پس کنیزک از غضب در را ببست

از برون زنجیر در را در فکند
که ازو بد خشمگین و دردمند

گبر را از نیم شب تا صبحدم
پس تقاضا آمد و درد شکم

از فراش خویش سوی در شتافت
دست بر در چون نهاد و بسته یافت

در گشادن حیله کرد آن حیله‌ساز
نوع نوع و می‌نشد در هیچ باز

شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ
ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ

حیله کرد و بخواب اندر خزید
خویش را در خواب در ویرانه دید

زانکه ویرانه بد اندر خاطرش
شد بخواب اندر همانجا منظرش

خویش در ویرانهٔ خالی چو دید
او چنان محتاج هم در دم برید

گشت بیدار و بدید آن جامه خواب
پر حدث دیوانه شد از اضطراب

زاندرون او بر آمد صد خروش / زین چنین رسوائی بخاک پوش
گفت خواهم بد ترا از بید اینم / که خورم زان سان وزین سان میزیم
بانگ میزد وا ثبورا وا ثبور / همچو جان کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / تا بر آید از گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نه بیند هیچکس او را چنان
قصه بسیارست کوته میکنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر علیه السلام بر مهمان

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نه بیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس دیوار یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نه بیند خصم را پهلوی خویش / قدرت قادر ازین بیشست بیش
مصطفی میدید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از ضبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید / نرم نرمک از کمین بیرون دوید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد نزدیک رسول
کین چنین کردست مهمانت ببین / خنده زد رحمة للعالمین

که بیاور مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را بر دست خویش
هر کسی میجست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک حق ترا عمر خواند / پس خلیفه کرد و در کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می زییم / چون تو خدمت میکنی پس ما کییم
گفت میدانم ولیک این ساعتست / کاندرین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
آن محمد می بشست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش میگفت کین را تو بشو / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

سبب رجوع کافر در حجره که پیغمبر حدث می شست

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمش بود حرصش شرم برد / حرص اژدرهاست نی چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن بدید
کان ید الله آن حدث را هم بخود / خوش همی شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
میزد او دو دست را بر روی و سر / کله را میکوفت بر دیوار و در
آنچنان که خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعرها زد خلق گرد آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر

سجده می‌کرد او که ای کل زمین | شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای | من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق | من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌نگرد رو بر آسمان | که ندارم روی این قبلهٔ جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید | مصطفی‌اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش | دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یک روزه همی داند طریق | که بگریم تا رسد دایهٔ شفیق
تو نمی‌دانی که دایهٔ دایگان | کم دهد بی‌گریه شیر رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار | تا بریزد شیر فضل کردگار
گریهٔ ابرست و سوز آفتاب | استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر | کی شدی اجسام مازفت و سطبر
کی شدی معمور این هر چار فصل | گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریهٔ ابر جهان | چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار | چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد | کم خور این نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب ازان | شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود | این ببایدکاستن وان را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن | تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمهٔ تنت | تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند | پر ز گوهرهای اجلالی کند

زین پلیدی بدهد و پاکی برد | از تطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین | زین پشیمان گردی و گردی غمین
گر گذاری زین هوسها تو بدن | پس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرمست و داروی مزاج | وان بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست | آنچه خو کردست آنش اصوبست
هین مکن داخل که پیش آید خلل | درد و ماغ و دل بزاید صد علل
اینچنین تهدیدها آن دیو دون | آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا | تا فریبد نفس بیمار ترا
کین ترا سود است از درد و غمی | گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی هی و هیهات را | ور لویشه بیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل | تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهاات گیرد و چون گوش اسب | می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه | تا بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او باشد تفکر در دو کار | این کنم یا آن کنم هین هوش دار
این بکن که هست مختار نبی | آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت | بالمکاره که ازو افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت و ز دها | گو کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش | ور بود حبر زمان بر خنددش
گر بود کوهی چو که بربایدش | دست برد خویشتن بنمایدش

عقل را با عقل یاری یار کن
امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی صلی الله علیه و سلم مهمان را

این سخن پایان ندارد آن عرب
ماند از الطاف آن شه در عجب

خواست دیوانه شدن عقلش رمید
دست عقل مصطفی بازش کشید

گفت این سو آ بیامد آنچنان
که کسی برخیزد از خواب گران

گفت این سو آ مکن هین با خود آ
که درین سو هست با تو کارها

آب بر رو زد در آمد در سخن
کای شهید حق شهادت عرضه کن

تا گواهی بدهم و بیرون شوم
سیرم از هستی در آن هامون روم

ما درین دهلیز قاضی قضا
بهر دعوی الستیم و بلی

که بلی گفتیم و آن را ز امتحان
قول و فعل ما شهود است و بیان

از چه در دهلیز قاضی تن زدیم
نی که ما بهر گواهی آمدیم

چند در دهلیز قاضی ای گواه
حبس باشی ده شهادت از پگاه

زان بخواندندت بدینجا تا که تو
آن شهادت بدهی و ناری عتو

از لجاج خویشتن بنشسته‌ای
اندرین تنگی لب و کف بسته‌ای

تا بندهی این گواهی ای شهید
تو ازین دهلیز کی خواهی رهید

یک زمان کارست بگزار و بتاز
کار کوته را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال خواهی یک زمان
این امانت واگزار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواهان اندرون

این نماز و روزه و حج و جهاد
هم گواهی دادنست از اعتقاد

این زکات و هدیه و ترک حسد
هم گواهی دادنست از سر خود

خوان و مهمانی پی اظهار راست
کای مهان ما با شما گشتیم راست

هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش
شد گواه آنکه هستم با تو خوش

هر کسی کوشد بمالی یا فسون
چیست دارم گوهری در اندرون

گوهری دارم ز تقوی یا سخا
این زکوة و روزه بر هر دو گوا

روزه گوید کرد تقوی از حلال
با حرامش دان که بنود اتصال

وان زکوتش گفت کو از مال خویش
مید هد پس چون بدزدد ز اهل کیش

گر بطراری کند این دو گواه
جرح شد در محکمهٔ عدل اله

هست صیاد ار کند دانه نثار
نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست گربه روزه‌دار اندر صیام
خفته کرده خویش بهر صید خام

کرده بدظن زین کژی صد قوم را
کرده بدنام اهل جود و صوم را

فضل حق با آنکه او کژ می‌تند
عاقبت زین جمله پاکش می‌کند

سبق برده رحمتش وان غدر را
داده نوری کان نباشد بدر را

کوششش را شسته حق زین اختلاط
غسل داده رحمت او زین خباط

تا که غفاری او ظاهر شود
سیئات جمله را غافر شود

بوشا نزد

پاک کردانیدن حق تعالی ابرار از نجاست و خیانت

آب بهر آن ببارید از سماک
تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب چون پیکار کرد و شد نجس
تا چنان شد کاب را رد کرد حس

حق ببردش باز در بحر صواب
تا بشستش از کرم آن آب آب

سال دیگر آمد او دامن‌کشان
هی کجا بودی بدریای خوشان

من نجس زینجا شدم پاک آمدم
بستدم خلعت سوی خاک آمدم

هین بیا ای پلید اندر سوی من که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین برکنم آنجا ز سر خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما کی بدی این بارنامه آب را
کیسهای زر بدزدید از کسی میرود هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاه رسته یا بشوید روی رو ناشسته
یا بگیرد بر سر او حمال وار کشتی بی دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان زانکه دارو زو بروید در جهان
جان هر دری دل هر دانه میرود در جو چو دارو خانه
زو یتیمان زمین را پرورش بستگان خشک را ازوی روش
چون نماند مایه اش تیره شود همچو ما اندر زمین خیره شود

باز استعانت آب از حضرت عزت

ناله از باطن برآرد کای خدا آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و پلید ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش هم تو خورشیدا بهالا بر کشش
راههای مختلف میراندش تا رسد سوی بحر بیحدش
خود غرض زین آب جان اولیاست کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غسل اهل فرش باز گردد سوی پاکی بخش عرش

باز آرد زان طرف دامن کشان از طهارات محیط او درسشان
از تیمم وارهاند جمله را وز تحری طالبان قبله را
زاختلاط خلق یابد اعتلال آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام وقت رجعت زان سبب گوید سلام
این مثل چون واسطه است اندر کلام واسطه شرطست بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه جز سمندر کو رهید از رابطه
واسطه حمام باید مر ترا تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حقست لیکن اهل طبع کی رسد بی واسطه نان در شبع
لطف از حقست لیکن اهل تن در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی حجاب همچو موسی نور مه یابد ز جیب

در بیان گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر

این هنرها آب را هم شاهدست کاندرونش پر ز لطف ایزدست
قول و فعل آمد گواهان ضمیر زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون نداری سیر سر در درون بنگر اندر بول رنجور از برون
قول و فعل آن بول رنجوران بود که طبیب جسم را برهان بود
وان طبیب روح در جانش رود وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش نبود بقول و فعل خوب احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه قول و فعل از من بجو کو بدریا گشت واصل همچو جو

قول و فعل او گواه او بود	کو بدریا متصل چون جو بود
بنگر اندر قول او و فعل او	تا چه آید در ضمیر امی را ز جو
نورش اندر مرتبت چندست و چیست	بهر صید او دانه باشد یا سجیست
گر بود صیاد از وی دور شو	وان فسون قول و فعلش کم شنو
ور بود صدیق دست از وی مدار	تا رساند مر ترا سوی بحار

در بیان نوری که بی اختیار واقع گردد از سر عارف حقانی

لیک نور سالکی کز حد گذشت	شد از و فرش و بیابانها و دشت
شاهدی اش فارغ آمد از شهود	وز تکلفها و جانبازی وجود
نور آن گوهر چو بیرون تافتست	زین تسلسها فراغت یافتست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت	که از و هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان	خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که عرض اظهار سر جوهرست	وصف باقی زین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک	زر بماند خوب و نیک بی هیچ شک
این صلوة و این جهاد و این صیام	هم نماند چون بماند نیک نام
جان چنین اقوال و افعالی نمود	بر محک امر جوهر را بسود
کاعتقادم راستست اینک گوا	لیک هست اندر گواهان اشتبا
تزکیه باید گواهان را بدان	تزکیه اش اخلاص و موقوفی بدان
حفظ لفظ اندر گواه قولیست	حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ گوید ردست	ور گواه فعل کژ پوید ردست
قول و فعل بی تناقض بایدت	تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید	روز میدوزید و شب بر میدرید
پس گواهی با تناقض کی شنود	او مگر حلمی کند از لطف خود
قول و فعل اظهار سترست و ضمیر	هر دو پیدا میکند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول	ورنه محبوسست اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون	فانتظرهم انهم منتظرون

ایمان عرض کردن پیغمبر ع بر مهمان

این سخن پایان ندارد مصطفی	عرض کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است	بندهای بسته را بگشوده است
گشت مومن گفت او را مصطفی	کامشبی دیگر تو شو مهمان ما
گفت والله تا ابد ضیف توام	هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو	این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان	عاقبت دردش گلو بشکن زاستخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود	دیو با او دان که هم کاسه بود
هر که از همسایگی تو رود	دیو بی شک دان که همسایه بود
ور رود بی تو سفر او دور دست	دیو بد همراه و هم سفره ویست
ور نشیند بر سر اسب شریف	حاسد ماهست و دیو اورا ردیف
ور بچه گیرد از و شهناز او	دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارکهم گفتست حق	هم در اموال و در اولاد از سبق
گفت پیغمبر ز غیب این را جلی	در مقامات نوادر با علی
یا رسول الله رسالت را تمام	تو نمودی همچو ماه بی غمام

آنچه تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی و افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل بیک جان ببرد / عازر از شد زنده هم در دم بمرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یک بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آنکه دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود
فجفجی افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد آن پیل تن
حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آنکه از جوع البقر بر میطپید / همچو مریم میوه جنت بدید
میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتیست هول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

در بیان آنکه نور که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا جسم هم او یاری میکند و معنی اسلم شیطان

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برّد مگر
از نهانخانه یقین چون میچشد / اندک اندک رخت عشق آنجا کشد

یا حریص البطن عرّج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرّج للعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحمّلت الفطام
ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها و ارتجی یا نافر
اغتذی بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر
چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند / او بقوت کی ز کرکس کم زند

انکار اهل تن روح را و لرزیدن بر غذای تن

حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود / قسم مور و موش هم خاکی بود
قسمشان خاکست گر دی گر بهار / میر کونی خاک چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب
در میان خاک گوید کرم خرد / اینچنین حلوا بعالم کس نخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث
جز نجاست هیچ نشناسد کلاغ / شد نجاست مرورا چشم و چراغ

مناجات و طلب مقام خاصان و ادراک معانی دقیقه از حق سبحانه و تعالی

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان
چون به ما بویی رسانیدی ازین / سر مبند این مشک را ای رب دین

از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش / بر نوشتی فتنهٔ صد عقل و هوش
زان حروفت شد خرد باریک بین / نسخ میکن ای ادیب راستین
در خور هر فکر بسته بر عدم / دم بدم نقش خیالی خوش رقم
بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی ترست
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم و ابرو و خط و خال
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد تدبیرها را زان نورد

تشبیه عقل بجبریل و نظر او در غیب مانند نظر جبریل در لوح

چون ملک از لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بابیان / وز سوادش حیرت سودائیان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو / گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه / روی آورده بمعدنهای کوه
وز خیالی آن دگر با جهد مر / رو نهاده سوی دریا بهر در
وان دگر بهر ترهب در کنشت / وان یکی بهر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن و بسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دگر بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / وان یکی با فسق دیگر با صلاح
این روشها مختلف بیند برون / زان خیالات ملون ز اندرون

این دران حیران شده کین بر چیست / هر چشنده آن دگر را نافیست

تمثیل روشهای مختلف باختلاف متحریان قبله را

آن خیالات ار نبد نامؤتلف / چون زبیرون شد روشها مختلف
قبلهٔ جان را چو پنهان کرده اند / هر کسی رو جانبی آورده اند
همچو قومی که تحری میکنند / بر خیال قبله هر سویی تنند
چونکه کعبه رو نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کردست راه
یا چو غواصان درون قعر آب / هر یکی چیزی همی چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین / توبره پر میکنند از آن و این
چون بر آیند از تک دریای ژرف / کشف گردد صاحب در شگرف
وان دگر که برد مروارید خرد / وان دگر که سنگ ریزه و شبه برد
هکذا یبلوهم بالساهره / فتنة ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویش را بر آتشی بر می تنند / گرد شمع خود طوافی میکنند
بر امید آتشی موسی بخت / کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه / هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود / وانماید هر یکی چه شمع بود
هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانهٔ دو دیده دوخته / مانده زیر شمع بد پر سوخته
میطپد اندر پشیمانی و سوز / میکند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم / چون کنم من غیر را افروختم

سیکند گریه که من سر سوختم … چون کنم من غیر را افروختم

در معنی یا حسرة علی العباد

او همی گوید که از اشکال تو … غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دلربا … غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما … نشتکی شکوی الی الله العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات … مؤمنات مسلمات قانتات
هر کسی رویی بسویی برده اند … وان عزیزان رو به بیسو کرده اند
هر کبوتر می پرد در مذهبی … وین کبوتر جانب بیجانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی … دانهٔ ما دانهٔ بی دانگی
زان فراخ آمد چنین روزی ما … که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب نام نهادن فرجی در اول

صوفیی بدرید جبه در حرج … پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی … این لقب شد فاش زان مرد نجی
این لقب شد فاش و صافش شیخ برد … ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشتست … اسم را چون دردیی بگذاشتست
هر که گل خوارست دردی را گرفت … رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لابد درد را صافی بود … زین دلالت دل بصفوت میرود
درد عسر افتاد و صافش یسر او … صاف چون خرما و دردی بسر او
عسر با یسرست هین آیس مباش … راه داری زین ممات اندر معاش

صاف خواهی جبه بشکاف ای پسر … تا ازان صفوت زود براری سر
هست صوفی آنکه شد صفوت طلب … نه لباس صوف و خیاطی و دب
صوفی گشته به پیش این لئام … الخیاطه واللواطه والسلام
بر خیال آن صفا و نام نیک … رنگ پوشیدن نکو باشد و لیک
بر خیالش گر روی تا اصل او … همچنانکه گربه سوی نان به بو
بوقلاوزست ای جویای عشق … نی ز یعقوب شد بینای عشق
دورباش غیرت آمد خیال … گرد بر گرد سراپرده جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست … هر خیالش پیش می آید که ایست
جز مگر آن تیزگوش تیزهوش … که بود از جیش نصرتهاش جوش
بجهد از تخییلها باشه شود … تیر شه بنماید و پران رود
هر کرا در دست تیر شه بود … راه یابد تا بمنزل میرود

فی المناجات

ای قدیم رازدان ذو المنن … در ره تو عاجزیم و ممتحن
هر دل سرگشته را تدبیر بخش … وین کمانهای دوتو را تیر بخش
جرعه بر ریختی زان خفیه جام … بر زمین خاک من کاس الکرام
جست بر زلف و رخ جرعه نشان … خاک را شاهان همی لیسند ازان
جرعهٔ حسنست کین خاکست خوش … که بصد دل روز و شب می بوسیش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند … مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاک … کان کلوخ از حسن آمد جرعه ناک
جرعه بر ماه و خورشید و حمل … جرعه بر عرش و کرسی و زحل

جرعه گوئی ای عجب یا کیمیا / که ز آسیبش فنا گردد بقا
چه طلب آسیب او ای ذو فنون / لا یمس ذاک الا الطاهرون (المطهرون)
جرعهٔ بر لعل و بر زر و درر / جرعهٔ بر خمر و بر نقل و ثمر
جرعهٔ بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن روا وصاف
چون همی مالی زبان اندرین / چون شوی چون بینی آنرا بی زطین
چونک وقت مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن بمردن شد جدا
آنچه می ماند کنی دفنش تو زود / کین چنین زشتی بدان چون کشته بود
جان چو بی این جیفه بنماید جمال / کی توانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی ابر بنماید ضیاه / شرح نتوان کرد زان کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند / کین سلاطین کاسه لیسان وی اند
حبذا آن خرمن صحرای دین / که بود هر خرمن از خوشه چین
حبذا دریای عمر بی غمی / که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعهٔ چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک و ما زان جوش (شیم) / جرعهٔ دیگر که بس بی کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبد این گفتنی نک تن زدم

صفت طاوس و سبب کشتن ابرهیم علیه

این بیان بط حرص منشی است / از خلیل آموز کین بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر
آمدیم اکنون بطاوس دو رنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر / ور نتیجه و فایدهٔ آن بیخبر

بیخبر چون دام میگیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه نفع و چه ضر از گرفت / زین گرفت بیهده اش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام و داد
زان شکار و ابتهی و باد و بود / دست در کن هیچ با بی تار و پود
پیشتر رفتست و پیدا هست روز / تو بجد در صید خلقانی هنوز
آن یکی میگیر و آن می هل ز دام / وان دگر را صید میکن چون لئام
با ز این را می هل و میجو دگر / اینت لعب کودکان بیخبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید میکردی بدام / که شدی محبوس و محروم از کام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بیجد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری بدام او روی
عشق میگوید بگوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادیست
ترک کن تو خویش را و غرق شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بیخانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته بندانرا لقب کرده شهان
پس طناب اندر گلو و تاج دار / بر روی انبوهی که گیرد تاج دار
همچو گو در گاه فرمان بیرون حلال / واندرون قهر خدا عز و جل

چون قبور آنرا مجصص کرده‌اند … پرده‌ی پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر … همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفها در قهرها پنهانست تا اهل تمییز از ظاهر بینان جدا شود لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی بدرویشی که تو … چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بیچون دیدم اما بهر قال … باز گویم مختصر آنرا مثال
دیدمش سوی چپ او آذری … سوی دست راست حوض کوثری
بر یسارش بس جهان‌سوز آتشی … سوی دست راست جویی بس خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست … بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت … پیش پای هر شقی و نیکبخت
هر که در آتش همی‌رفت و شرر … از میان آب بر میکرد سر
هر که سوی آب میرفت از میان … او در آتش یافت میشد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال … سر ز آتش بر زد از سوی شمال
وانکه شد سوی شمال آتشین … سر برون میکرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی … لاجرم کم کس در آن آذر شدی
جز کسی کو بر سرش اقبال بخت … کو رها کرد آب و در آذر گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق … لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب … محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر … اعتبار الاعتبار ای بیخبر
بانگ میزد آتش ای گیجان گول … من نیم آتش منم آب قبول

چشم‌بندی کرده‌اند اهل نظر … در من آ و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست … جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای … آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی … کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان … کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری … من برو رحم آرم از دانش‌وری
خاصه این آتش که جان آبهاست … کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود … دل ببیند نار و در نوری شود
اینچنین لعب آمد از رب جلیل … تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند … واندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را بفن … میکند گرمش میان انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود … از دم سحر خود او کژدم نبود
چونکه جادوی نماید صد چنین … چون بود دستان جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن … رفته اندر چاه جاهی بی‌رسن
ساحر آتش بدند بودند و غلام … اندر افتادند چون صعوه بدام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال … سرنگونی مکرهای کالجبال
من نیم فرعون کایم سوی نیل … سوی آتش میروم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین … وان دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش‌جواز … ذرهٔ عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض … این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آینه را … که صفا آید ز طاعت سینه را

لیک گر آینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر آرد بدست
وآن زمین آینه کو اکسیست / اندکی صیقل گری او را بسست

در بیان تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که گویند مساویست

این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی از صفا چون آفتاب / هست عقلی همچو ذرّه هین بیاب
هست عقلی چون چراغی سرخوشی / هست عقلی چون ستارهٔ آتشی
زانکه ابر از پیش او چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر دهد
عقلها خلق عکس عقل او / عقل او مشکست و عقل خلق بو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقست ذات پاک او / زو بجو حق را و از دیگر مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را ناکام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبط بر ارباب شد
لعب معکوسست و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا دور گردی از حسد
مکر کن تا کمتر این بند شوی / در کمی رفتی خداوند شوی

روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه بر آتش بتاز / کیسه زان بر مدوز و پاکباز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنویست / زاری سرد دروغ آن غویست
گریهٔ اخوان یوسف حیلتست / کاندرونشان پر ز رشک و علتست

حکایت عرب و سگ او که از گرسنگی می مرد و نانش نمیداد

آن سگی میمرد و گریان آن عرب / اشک می بارید و میگفت از کرب
هین چه سازم مر مرا اندیر / زین سپس چون تو ام بی نور بیست
روز صیاد من بدی شب پاسبان / شیر بودی نه سگ ای پهلوان
سایلی بگذشت و گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک خو / نک همی میرد درمیان راه او
صید گیری و پاسم داشتی / دزد را نزدیک می نگذاشتی
تیز چشم و خصم گیر و دزد ران / نیک خو و باوفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و مرض / صابران را لطف حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر دست این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من / میکشانم از بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدین سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک

اشک خونست و بغم آبی شده / می نیرزد خاک خون بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پاره‌ای این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال وجود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته بر آرد در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / برگشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینهٔ آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعی بکن / تا بیابی بوئی ز علم من لدن

در بیان آنکه چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم خویش

پر طاوست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک از نبی بر خوان بدان
احمدا چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی

در بیان چشم بد و معنی و ان یکاد

الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن کُه کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه
یا رسول الله در آن وادی کسان / می‌کشند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند شیر آن انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند او اشتر سقط در راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / که تک با اسب میکردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست وین از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر با شد زشت رو
حرص بط یکتاست وین پنجاه تاست / حرص و شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص و حلق و فرج هم خود بد رگیست / لیک منصب نیست آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند

شیطنت گردنکشی بد در لغت   مستحق لعنت آمد این صفت
ضد خورنده گفته اند ذکر دخوان   دور باست چون نگنجد در جهان
او نخواهد کین بود در پشت خاک   تا ملک بکشد بد را زا شتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم   قطع خویشی کرد ملکت جو یتیم
که عقیمست و رافرزند نیست   همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد   چون نیابد هیچ خود را میخورد
هیچ شو وا ره تو از دندان او   رحم کم جو از دل سندان او
چون که گشتی هیچ از سندان مترس   هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال   هر که در پوشد برو گردد وبال
تاج از آن اوست و آن ما کمر   وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه تست این بط او سبت   کاشتراکت یابد و قدوسیت

حکایت حکیم با طاوس

پر خود میکند طاوسی بدشت   یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی   بی دریغ از بیخ چون بر میکنی
خود دلت چون میدهد تا این   برکنی و اندازیش اندر وحل [حلل]
هر پرنک را از عزیزی و پسند   حافظان در طی مصحف می نهند
بهر تحریک هوای سودمند   از پر تو باد بیزن میکنند
این چه ناشکری و چه بی باکیست   تو نمیدانی که نقاشت کیست
یا همی دانی و نازی میکنی   قاصد قطع طرازی میکنی
ای بسا نازا که آن گردد گناه   افکند مر بنده را از چشم شاه

ناز کردن خوشتر آید از شکر   لیک کم خایش که گردد صد خطر
ایمن آبادست آن راه نیاز   ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازا آوری زد پر و بال   آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوبی ناز آردمی بفزایدت   بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر میکند   صدر را چون بدر انور میکند
چون ز مرده زنده بیرون میکشد   هر که مرده گشت او دارد رشد
نفس زنده سوی مرگی می تند   چون ز زنده مرده بیرون میکند
مرده شو تا مخرج الحی صمد   زنده زین مرده برون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار   لیک گردی بینی ابلاج نهار
بر مکن این پر که نپذیرد رفو   روی مخراش از عزا ای خوب رو
آنچنان روی که چون شمس الضحیست   آنچنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافریست   که رخ مه از فراق او گریست
یا نمی بینی تو روی خویش را   ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمینه از فکر تنها مشوش گردد چنانچه گر بر روی آینه چیزی بنویسی هرچند پاک کنی داغ میماند

روی نفس مطمینه در جسد   زخم ناخنهاء فکرت میکشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان   میخراشد در تعمق روی جان
تا کشاید در بیان اشکال را   در حدث کردست زرین بال را

عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سختست بر کیسه تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقی یا سعید / آن بوده بهتر ز فکر هر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زان گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی‌حد در رسی ای خاک‌بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز بمصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکس صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده بجیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که در قرب و لا / از دخان نزدیکتر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان
پر مکن برکن دل خود را ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو

بی هوا نهی از هوا ممکن نبود / هم غزا با مرده کان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخل کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست
چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جان فزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از الله تعالی هم الله است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر آخر که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود از جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی دیده بود / از کف آن جان جان جامی ربود
وانکه چشمش او ندید آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز

چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال السحر بندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی آنجا خاک را می‌بیختم / زین جهان پاک می‌بگریختم
گشته بودم قانع از کنجی غار / شادمان بودم ز گلزاری بخار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا عذابم کم بدی اندر وجل

دربیان حدیث ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل
ما مات ان کان برا لیکون الی وصوله
البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکه مرد کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش / که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بدست او تا بدی کمتر بدی / ور تقی تا خانه زوتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام / دم بدم من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا معبر بدی / این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی اندر آن روی قنوع / وز تکبر کم کن آن سوی خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود / وز بلیسی جهرهٔ خوب سجود

برمکن آن پر خلدآرای را / برمکن آن پر ره‌پیمای را

پشیمان شدن آن حکیم ازان سوال

چون شنید این پند در وی بنگریست / بی‌جوابی شد پشیمان میگریست
نوحه و گریه دراز دردمند / هر که آنجا بود در گریه فکند
وانکه می‌پرسید پر کندن ز چیست / بعد از آن در نوحه آمد میگریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
میچکید از چشم او بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریهٔ با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی‌صدق بی‌شورش بود / دیو زان بر گریه‌اش خندان شود

در بیان آنک عقل و روح که
و در عالم سفلی محبوس‌اند
همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

عقل و دلهای کمانی عرشی اند / در حجاب از نور عرشی میزیند
همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاک / بسته‌اند اینجا بچاه سهمناک
عالم سفلی و شهوانی درند / اندرین چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را باختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیک اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلاء و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند / اندریشان خیر و شر بنهفته‌اند

چونک قوت نیست خفتند این رده   همچو هیزم پارها و تن زده

تا که مرداری در آید در میان   نفخ صور حرص کوبد بر سگان

چون در آن کوچه خری مردار شد   صد سگ خفته بدان بیدار شد

حرصهای رفته اندر کتم غیب   تاختن آورد سر بر زد ز جیب

مو بموی هر سگی دندان شده   وز برای حیله دم جنبان شده

نیم زیرش حیله و بالا غضب   چون ضعیف آتش که او یابد حطب

شعله می‌رسد از لامکان   می‌رود دود لهب تا آسمان

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند   چون شکاری نیستشان بنهفته‌اند

یا چو بازانند دیده دوخته   در حجاب از عشق صیدی سوخته

تا کله بر داری و بیند شکار   آنگهان سازد طواف کوهسار

شهوت رنجور ساکن می‌بود   خاطر او سوی صحت می‌رود

چون ببیند نان و سیب و خربزه   در مصاف آید مزه و خوف بزه

ور بود صبار دیدن سود اوست   آن مهیج طبع سستش را نکوست

ور نباشد صبر پس نادیده به   تیر دور اولی ز مرد بی زره

جواب دادن طاوس حکیم را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو   که تو هستی رنگ و بویی را گرو

آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا   سوی من آید پی این بالها

ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام   بهر این پرها نهد هر سوی دام

چند تیرانداز بهر بالها   تیر سوی من کشند اندر هوا

چون ندارم زور و ضبط خویشتن   زین بلا و زین قضا و زین فتن

آن به آید که شوم زشت و کریه   تا بوم ایمن درین کهسار و تیه

برکنم پرهای خود را یک بیک   تا نبیند ازد بدام هر کلک

نزد من جان بهتر از بال و پرست   جان بماند باقی و تن ابترست

این سلاح عجب من شد ای فتی   عجب آرد معجبان را صد بلا

در بیان آنکه هنر و زیرکی چون طاوس عدوی جان اوست

پس هنر آمد هلاکت خام را   کز پی دانه نبیند دام را

اختیار او را نکو باشد که او   مالک خود باشد اندر اتقوا

چون نباشد حفظ تقوی آشکار   دور کن آلت بینداز اختیار

جلوه گاه و اختیارم آن پرست   برکنم پر را که در قصد سرست

نیست انگارد پر خود را صبور   تا پرش در نفکند در شر و شور

پر زیانش نیست پر گو بر مکن   گر رسد تیری به پیش آرد مجن

لیک بر من پر زیبا دشمنیست   چونک از جلوه گری صبریم نیست

گر بدی صبر و حفاظم راه بر   بر فزودی ز اختیارم کر و فر

گر مرا عقلی بدستی منتجر   تیغ اندر دست من بودی ظفر

عقل باید نور ده چون آفتاب   تا زند تیغی که نبود جز صواب

چون ندارم عقل دراک و صلاح   پس چرا در چاه نندازم سلاح

در چه اندازم کنون تیغ و مجن   کین سلاح خصم من خواهد شدن

تیغم او بستاند و بر من زند   چون ندارم زور و یاری و سند

رغم این نفس قبیحه خوی را   کو بپوشد رو خراشد روی را

تا شود کم این جمال و این کمال   چون نماند رو کم افتم در وبال

چون بدین نیت خراشم بزه نیست   که بزخم این روی را پوشیدنیست
گر دلم خوی ستیزی داشتی   روی خود جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح   خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال   تا نگردد خنجرم بر من وبال
میگریزم تا رگم جنبان بود   کی فرار از خویشتن آسان بود
آنکه از غیری بود او را فرار   چون از او ببرید او گیرد قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز   تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی بهندست ایمن و نی در ختن   او که خصم اوست سایهٔ خویشتن

صفت آن بیخودان که در بقای حق فانی شده اند و فانی ز خود شدند

چون فنااش از فقر پیرایه شود   او محمدوار بی سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد   چون زبانهٔ شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر   سایه را نبود بگرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت   در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم   گفت من هم در فنا آویختم
این شعاع باقی آمد مفترض   نی شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا   نه اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار   آتش صورت بمومی پایدار
برخلاف موم شمع جسم کان   تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است   شمع جان را شعلهٔ ربانیست
این زبانه آتشی چون نور بود   سایهٔ فانی شدن زو دور بود

ابر را سایه بیفتد بر زمین   ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیک خواه   باشی اندر بیخودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده   رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف   کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی می نماید ز ابر و گرد   ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست   که بگفت او ابرها ما را عدوست
مه فراغت دارد از ابر و غبار   بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان   کو کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی میکند   بدر را کم از هلالی میکند
ماه ما را در کنار عز نشاند   دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی اگر هست از مه است   هر که مه خواند ابر را او کمره است
نور مه بر ابر چون منزل شدست   روی تاریکش ز مه مبدل شدست
گرچه همرنگ مهست و دولتیست   اندر ابر آن نور مه عاریتیست
در قیامت مهر و مه معزول شد   چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار   وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار   مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابرست و پرده ست و کثیف   ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و حسنش را ز راه   تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشترست   موسیم من دایهٔ من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه   که هلاک خلق شد این رابطه
یا مگر ابری بگیرد خوی ماه   تا نگردد او حجاب روی ماه

صورتش بنمود او در وصف لا / همچو جسم اولیا و انبیا
آنچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند
آنچنان کاندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجز پیغمبری بود آن سقا / گشت ابر از محو هم رنگ سما
گشته باران قطره قطره از سما / گفته آید شرح آن در ماجرا
بود ابر و رفته از روی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق بصبر
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل گشته از روی رنگ و بو
پر پی عبرتست و سر از بهر تن / خانهٔ سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلک زهری شو شو ایمن از زیان
باب احسنت و شاباش و خطاب / خویش را مردار کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای این شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر نتانی کند رو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این
زانکه تو هم لقمهٔ هم لقمه خوار / آکل و ماکول ای جان هوش دار

در بیان آنکه ماسوی الله همه آکل و ماکول اند و غفلت ایشان

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و ماکول بود و بیخبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گرچه در شکار کاله ایست / شحنه با خصمانش در دنباله است

عقل او مشغول رخت و قفل در / غافل است از شحنه و آه سحر
او چنان غرقه است در سودای خود / غافل است از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی میخورد / معدهٔ حیوانش در پی میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب ماتمست / رو بدان درگاه کو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میچرد
تو نتانی کز خیالی وا رهی / یا بخسپی که از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / می‌کشند این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلانست این خیال / وان دگرها را شناسد ذو الجلال
هین گریزان از جوق کال غلیظ / سوی او که گفت ما ایمت حفیظ
یا بسوی آنکه او این حفظ یافت / گر نتانی سوی آن حافظ شتافت
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونک دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / که ید الله فوق ایدیهم بود
چونک دادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیمست و خبیر
کو نبی وقت خویشست ای مرید / تا از او نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین / وان صحابه بیعتی را هم قرین
پس زده یار مبشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی
تا معیت راست آید زانکه مرد / با کسی جفتست کو را دوست کرد
این جهان و آن جهان با او بود / وین حدیث احمد خوش خو بود
گفت المرء مع محبوب بره / لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / رو زبون گیرا زبون گیران ببین
ای زبون گیر زبون گیران بدان / دست هم بالای دستست ای جوان
یکسلا نخلی که حرص است و حسد / با دکن فی جیدها حبل المسد
دل فرا زدام واجب دیده است / دام تو خود بر پرت چسبیده است
تو زبونی با زبون گیر ای عجب / باش تو ترسان و لرزان در طلب
آکل و ماکولی ای مرغ عجب / هم تو صید و صید گیر اندر طلب
حرص صیادی ز صیدی مغفلست / میکند او دلبری و بیدلست
بین ایدی خلفهم سدا مباش / که نبینی خصم را وان خصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / بین ایدی خلف عصفوری بدید
چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کای عجب پیش و پسم صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
تو ببین پس لقمهٔ فجار را / پیش بنگر مرگ یار و جار را
که هلاکت دادشان بی آلتی / او قرین تست در هر حالتی
حق شکنجه کرد و گرز و دست نیست / پس بدان حق بی ید و بی داور نیست
آنکه میگفتی اگر حق هست کو / در شکنجه او مقر میشد که هو
آنکه میگفتی غریبست و عجب / اشک میراند و همی گفت ای رب

آنکه جز انکار حق کارش نبود / برد حسرت عاقبت بی هیچ سود
در نگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال نمرود ستمگر در نگر / در مآل قوم نوح افکن نظر
تا بدانی حق سمیعست و علیم / فارغست از ترس و پاک از بیم
در خور فهم تو گفتم این جواب / فهم کن وز جست و جو رو بر متاب
برکنم من بیخ این منحوس دام / از پی کامی بناشیم تلخ کام

در سبب کشتن ابرهیم ع زاغ را و صفت مذمت او

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعرهٔ زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بی دوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست

عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایم انبم ده که بس بدگوهرم
گر نه که خوارست آن گنده‌دهان / گویدی کز زاغیم تو وا رهان

فی المناجات

ای مبدل کرده خاکی را بزر / خاک دیگر را بکرده بوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن بعلم / من همه جهلم مرا ده صبر و حلم
ای که خاک شوره را تو نان کنی / وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی / ای که بیره را تو پیغمبر کنی
ای که خاک تیره را تو جان دهی / عقل و حس و روزی و ایمان دهی
شکر از نی میوه از چوب آوری / از منی مرده بت خوب آوری
گل ز گل صفوت ز دل پیدا کنی / پیه را بخشی ضیا و روشنی
میکنی جزوی زمین را آسمان / میفزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات / زودترش از دیگران آید ممات
دیدهٔ دل کو بگردون بنگریست / دید کاینجا هر دمی میناگریست
قلب اعیانست و اکسیری محیط / ائتلاف خرقهٔ تن بی مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی / آتشی یا خاک یا بادی بدی
گر بدان حالت ترا بودی بقا / کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند / هستی بهتر بجای او نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها / بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
آن مبدل بین وسایط را بمان / کز وسایط دور گردی ز اصل آن

واسطه هر جا فزون شد وصل جست / واسطه کم ذوق وصل افزونترست
از سبب دانی شود کم حیرتت / حیرتت که ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی / از فنااش رو چرا بر تافتی
زان فناها چه زیان بودت که تا / بر بقا چفسیده‌ای ای نا سزا
چون دوم از اولینت بهترست / پس فنا جوی و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود / تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بیخبر سوی نما / وز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش / باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست / پس نشان پا درون بحر لاست
زانکه منزلهای خشکی ز احتیاط / هست دهها و وطنها و رباط
باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بیعرصه و سقوف
نیست پیدا اندران ره پا و کام / نی نشانست آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که از نما تا روح عین
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جانباز باش
تازه میگیر و کهن را می سپار / که هر امسالت فزونست از سه پار
ور نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کنده به وا انبار کن
کهنه و پوسیده و گندیده را / تحفه می بر بهر هر نادیده را
از فناها این بقاها دیده / بر بقای جسم چون چفسیده
آنکه نو دیدی خریدار تو نیست / صید حقست او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شوراب‌ها / زانکه آب شور افزاید عما

اهل دنیا زان سبب اعمی دلند | شارب شورابه آب و گلند
شور میخور کور میخر در جهان | چون نداری آب حیوان درخزان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد | همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنگی زان آسوده است | کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آنکه روزی شاهد خوش رو بود | گر سیه گردد تدارک جو بود
مرغ پرنده چو ماند بر زمین | باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش میرود | دانه چین و شاد و شاطر میدود
زانک او از اصل بی پرواز بود | وان دگر پرنده و پرواز بود

در معنی حدیث ارحموا ثلثا عزیز قوم ذل وغنی قوم افتقر وعالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر | حال من کان غنیا فافتقر
والذی کان عزیزا فاحتقر | او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که بر این سه گروه | رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
او که بعد از عزت خود خوار شد | وانک بد مال و بی دینار شد
وان سیوم آن عالمی کاندر جهان | مبتلا گردد میان ابلهان
زانک از عزت بخواری آمدن | همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید | نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام الست او خورد پار | هستش امسال آفت رنج خمار
وانک چون سگ ز اصل کهدانی بود | کی مرورا حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه | آه او گوید که گم کردست راه

محبوس شدن آن آهو بچه در آخر خران و طعنه آن خران بدان غریب گاه بجنگ گاه بتسخر و مبتلا گشتن او بکاه

حکایت در بیان صفت حقابیان در دنیا با اهل شهوت و در معنی حدیث الاسلام بدا غریبا وسیعود کما بدا غریبا فطوبی للغربآء

آهویی را کرد صیادی شکار | اندر آخر کردش او بی زینهار
در میان آخری پر از خران | حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت بهر سو میگریخت | او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر | کاه میخوردند همچون گلشکر
گاه آهو میرمید از سو بسو | گه ز دود و گرد که بی تافت رو
هر کرا با ضد خود بگذاشتند | آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر | هجر را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب | یک عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدامست آن عذاب معتمد | در قفص بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر | مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح بازست و طبایع زاغها | دارد از زاغان تن او داغها
او بمانده در میانشان زار زار | همچو بو بکری بشهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه و طلب کردن ابوبکر نامی

از سبزوار

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه | در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او | اسپهش افتاد در قتل عدو

سجده آوردند پیشش کالامان
حلقه مان در گوش کن فالحکم جان

هر خراج و صلتی کت بایدت
آن ز ما هر موسمی افزایدت

جان ما زان تواست ای شیر خو
پیش ما چندین امانت باش گو

گفت نرهانید از من جان خویش
تا نیارید ابو بکری به پیش

تا مرا بوبکر نام از شهرتان
هدیه نارید ای رمیده امتان

بدروم تان همچو کشت ای قوم دون
بی خراج استانم و بی هم فسون

پس جوال زر کشیدندش براه
کز چنین شهری ابوبکری مخواه

کی بود بوبکر اندر سبزوار
یا کلوخ خشک اندر جویبار

رو نتابید از زرو گفت ای مغان
تا نیاریدم ابوبکر ارمغان

هیچ سودی نیست گو ذلک نیستم
تا بزر و سیم حیران بیستم

تا نیاری سجده نرهی ای زبون
ورنه بنمایی تو مسجد را نگون

منهیان انگیختند از چپ و راست
کاندرین ویرانه بوبکری کجاست

بعد سه روز و سه شب کاشتافتند
یک ابوبکر نزاری یافتند

ره گذر بود و بمانده از مرض
در یکی گوشه خرابه پر حرض

گوهری اندر خرابه بی عرض
خون دل بر رخ فشانده از مرض

خفته بود او در یکی کنج خراب
چون بدیدندش بگفتندش شتاب

خیز که سلطان ترا طالب شدست
گر تو خواهد شهر ما از قفل رست

گفت اگر پایم بدی یا مقدمی
اندرین دشمنگه کی ماندمی

تخته مرده کشان بفراشتند
بر کتف بوبکر را برداشتند

خود براه خود بمقصد رفتمی
سوی شهر دوستان میراندمی

جانب خوارزمشه جمله دوان
میکشیدندش که تا بیندشان

سبزوار است این جهان و مرد حق
اندر انجا ضایعست و ممتحق

هست آن خوارزمشه شاه جلیل
دل همی خواهد ازین قوم ذلیل

گفت لا ینظر الی تصویرکم
فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر
نه بنقش سجده و ایثار زر

تو دل خود را چو دل پنداشتی
جست و جوی اهل دل بگذاشتی

دل که گر هفتصد چو این هفت آسمان
اندرو آید شود حالی نهان

اینچنین دل ریزها را دل مگو
سبزوار اندر ابوبکری مجو

صاحب دل آینهٔ شش رو بود
حق درو از شش جهت ناظر شود

هر که اندر شش جهت دارد مقر
کی کند در غیر حق یکدم نظر

گر کند رد ش برای او کند
ور قبول آرد هم او باشد سند

چونکه او حق را بود در کل حال
گر بد باشد او ورا ذوالجلال

بی از و ندهد کسی را حق نوال
تتمه گفتم ز اصحاب وصال

موهبت را بر کف دستش نهد
ور کفش ایزد بمرحومان دهد

با کفش دریای کل را اتصال
هست بیچون و چگونه بر کمال

اتصالی که نگنجد در کلام
گفتنش تکلیف باشد والسلام

صد جوال زر بیاری ای غنی
چو بکوبد دل بیا رای سخنی

گر زتو راضیست دل من راضیم
ور زتو معرض بود اعراضیم

شکر مرد در تو زان دل شکرم
تحفه او را آر ای جان در برم

با تو او چون نیست هستم همچنان
زیر پای مادران باشد جنان

ما در و با واصل خلق اوست
ای خنک آنکس که دل داند زپوست

تو بگویی تک دل آوردم بتو
گوید او زین جنس بسیارست گو

آن دلی آرم که قطب عالمست / جان جان جان جان آدمست
از برای آن دل پرنور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی سالها در سبزه‌وار / به ازین دل نبوذ اندر سبزه‌وار
پس دل پژمرده پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / آنچنان دل را بیابی ناعتبار
گویدت این گورخانه است ای خری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی که شاه خوست / که امان سبزه‌وار کون ازوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضدان بود
دشمنی آن دل از روز الست / سبزه‌وار طبع را میراثیست
زانکه او بازست و دنیا شهر زاغ / بودن هر جنس با ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی میکند / ز استمالت ارتفاقی میکند
گویدش آری نه از بهر نیاز / تا که ناصح کم کند نصح دراز
زانک این زاغ خس مردارجو / صد هزاران مکر دارد توبتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید / شد نفاقش عین صدق و صد امید
زانکه آن صاحب دل باکر و فر / هست در بازار ما معیوب‌خر
صاحب دل جوی اگر بیجان نه‌ای / جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آنکه زرق او خوش آید مر ترا / او ولی نیست نه خاص خدا
هر که او بر خوی و بر طبع تو زیست / پیش طبع تو ولیست و نبیست
رو هوا بگذار تا خوبت شود / وان مشام عنبرین بویت شود
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می نگیرد در دماغ
از هوا رانی دماغت فاسدست / مشک و عنبر پیش مغزت کاسدست

بقیهٔ قصهٔ آهو در آخر خران

حد ندارد این سخن و آهوی ما / میگریزد اندر آخر جابجا
روزها آن آهوی خوش‌ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آوردست تا ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
وان خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نی رو ای فلان / اشتهاام نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت آهو با خر این طعمهٔ تو است / که ازان اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن طبع و خوی مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت خر آری همی زن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را بشنود صاحب‌مشام / بر خر سرگین‌پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب

زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک هم دمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولیک او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی آیه انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع بقرات عجاف الآیة

آن عزیز مصر میدیدی بخواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوانرا نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش بر درد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردش کند
زان یکی درد او ز جمله دردها / وا رهد پا بر نهد او بر سما
شاه گردد واگذارد بندگی / یابد او در مردگی دل زندگی

در سبب کشتن ابرهیم علیه السلام خروس را و مذمت او

چند گویی همچو زاغ پر نحوس / ای خلیل حق چرا کشتی خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا مسبح گردم آنرا مو بمو
گفت فرمان حکمت فرمان بخوان / تا مهلل گردم آنرا من ز جان
شهوتی است او و بس شهوت پرست / زان شراب زهرناک ادراژ مست

گرنه بهر نسل بودی ای وصی / آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهٔ اسپش نمود / که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج / شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس زر و گوهر ز معدنهای خوش / کرد آن پیش‌ مانده را حق پیش کش
گیر این دام دگر را ای لعین / گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین / دادش و بس جامهٔ ابریشمین
گفت یا رب بیش ازین خواهم مدد / تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پردلند / مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا / مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت / دام مرد انداز حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد و پیش او نهاد / نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد / که برآر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است / پرده‌ها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنانرا واکشید / از تک دریا غباری بر جهید
چونک خوبی زنان با او نمود / که ز عقل و صبر مردان می‌ربود
پس زد انگشتک برقص اندر فتاد / که بده زوتر رسیدم بر مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار / که کند عقل و خرد را بیقرار
وان صفای عارض آن دلبران / که بسوزد چون ببیند دلبر آن
روی و خال و ابروی و لب چون عقیق / گوییا خور تافت از پردهٔ رقیق
قد چون سرو خرامان در چمن / خد همچون یاسمین و نسترن

چونکه دید آن غنج برجست او سبک / چون تجلی حق از پرده تنک
عالمی شد واله و حیران و دنگ / زان کرشم و زان دلال و بنگ و شنگ

در بیان آیة لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم الآیة
ثم رددناه اسفل سافلین

صد چو آدم را ملک ساجد شده / همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوخ بعد هستی نیستی / گفت جرمت اینک افزون زیستی
جبرئیلش میکشاند مو کشان / که برو زین خلد و زین جوق خوشان
گفت بعد از عزت این اذلال چیست / گفت آن داد و اینت داوریست
جبرئیلا سجده میکردی بجان / این زمان میرانیم تو از جنان
حله می پرد ز من در امتحان / همچو برگ از شاخ در وقت خزان
آن رخی که تاب او بد ماه وار / شد بپیری همچو پشت سوسمار
وان سر و فرق گش شعشع شده / وقت پیری ناخوش و اصلع شده
وان قد رقصان و نازان چون سنان / گشته در پیری دوتا همچون کمان
برف گشته موی همچون پر زاغ / وز تشنج روی گشته داغ داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / زور شیرش گشته چون زهرهٔ زنان
چشم چون نرگس شده پژمرده / گرمکی اعضا شده افسرده
آنکه مردی در بغل کردی بفن / می بگیرندش بغل وقت شدن
این هم آثار غم و پژمردگیست / هر یکی زینها رسول مردگیست

در معنی آیة الا الذین آمنوا و عملوا الصالحات الآیة
فلهم اجر غیر ممنون

لیک گر باشد طبیبش نور حق / نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست / کاندر آن سستیش رشک رستمست
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق / ذره ذره اش در شعاع نور شوق
وانکه آنش نیست باغ بی ثمر / که خزانش میکند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه / زرد و بی مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا / که ازو آن حلها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن / زهر قتالست هان ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست / عالمش میراند از خود جرم چیست
جرم آنکه زیور عاریه بست / کرد دعوی کین حلل ملک منست
وا ستانیم آنکه تا داند یقین / خرمن آن ماست خوبان خوشه چین
تا بداند کان حلل عاریه بود / پرتوی بود آن ز خورشید وجود
آن جمال و قدرت و فضل و هنر / ز آفتاب حسن کرد این سو سفر
باز میگردند چون استارها / نور آن خورشید زین دیوارها
پرتو خورشید شد تا جایگاه / ماند هر دیوار تاریک و سیاه
آنک کرد او در رخ خوبانت دنگ / نور خورشیدست از شیشهٔ سه رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را / می نماید اینچنین رنگین بما
چون نماند شیشهای رنگ رنگ / نور بی رنگت کند آنگاه دنگ
خوی کن بی شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند نبود عما
قانعی با دانش آموخته / در چراغ غیر چشم افروخته
او چراغ خویش بر باید که تا / تو بدانی مستعیری نی فتی
گر تو کردی شکر و سعی مجتهد / غم مخور که صد چنان بازت دهد
ور نکردی شکر اکنون خون گری / که شدست آن حسن از کفران بری

امة الکفران اضل اعمالهم
امة الایمان اصلح بالهم

گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر
که دگر هرگز نه بیند زان اثر

خویشی و بی‌خویشی و شکر و ودا
رفت زانسان که نیاردشان بیاد

که اضل اعمالهم ای کافران
جستن کامست از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد
دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
تا که صد دولت به بینی پیش رو

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
تا که حوض کوثری آید به پیش

جرعه بر خاک وفا آنکس که ریخت
کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند آن دل که اصلح بالهم
رد من بعد التوی انزالهم

ای اجل وی ترک غارت‌ساز ده
هرچه بردی زین شکوران باز ده

وا دهد ایشان به نپذیرند آن
زانک منعم گشته‌اند از رخت جان

صوفییم و خرقها انداختیم
باز نستانیم چون درباختیم

ما عوض دیدیم وانگه چون عوض
رفت از ما حاجت و حرص و غرض

ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم
بر رحیق و چشمهٔ کوثر زدیم

آنچه کردی ای جهان با دیگران
بیوفایی و فن و ناز گران

بر سرت ریزیم ما بهر جزا
که شهیدیم آمده اندر غزا

تا بدانی که خدای پاک را
بندگان هستند پر حمله و مری

سبلت تزویر دنیا بر کنند
خیمه را بر باروی نصرت زنند

این شهیدان باز نو غازی شدند
وین اسیران باز بر نصرت زدند

سر برآوردند باز از نیستی
که ببین ما را اگر اکمه نیستی

تا ببینی در عدم خورشیدهاست
وانکه اینجا آفتاب آنجا سهاست

در عدم هستی برادر چون بود
ضد اندر ضد چون مکنون بود

یخرج الحی من المیت بدان
که عدم آمد امید عابدان

مرد کارنده که انبارش تهی است
شاد و خوش نی بر امید نیستیست

که بروید آن ز سوی نیستی
فهم کن گر واقف معنیستی

دم بدم از نیستی تو منتظر
که بیابی فهم و ذوق آرام و بر

نیست دستوری گشاد این راز را
ورنه بغدادی کنم ابخاز را

پس خزانهٔ صنع حق باشد عدم
که برآرد زو عطاها دم بدم

مبدع آمد حق و مبدع آن بود
که برآرد فرع بی اصل و سند

در مثال عالم نیست هست‌نمای و عالم هست نیست‌نمای

در نظر مردم

نیست را بنمود هست آن محتشم
هست را بنمود بر شکل عدم

بحر را پوشید و کف کرد آشکار
باد را پوشید و بنمودت غبار

چون مناره خاک پیچان در هوا
خاک از خود چون برآید بر علا

خاک را بینی به بالا ای علیل
باد را نی جز به تعریف دلیل

کف همی بینی روانه هر طرف
کف بی دریا ندارد منصرف

کف بحس بینی و دریا از دلیل
فکر پنهان آشکارا قال و قیل

نفی را اثبات می‌پنداشتیم
دیده معدوم‌بینی داشتیم

دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید
کی تواند جز خیال و نیست دید

لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال
چون حقیقت شد نهان پیدا خیال

این عدم را چون نشاند اندر نظر
چون نهان کرد آن حقیقت از بصر

آفرین ای اوستاد سحر باف — که نمودی معرضانرا درد و صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود — پیش بازرگان و زر گیرند و سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ — سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم — که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند مهتاب را آن صد گز شتاب — ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی — سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای صمد — هین ز نفاثات افغان وز عقد
میدمند اندر گره آن ساحرات — الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز — که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند — آن یکی وافی و آن دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال — وان سیم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور — یار آید لیک ناید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش — یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم — بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد — کاندر آید با تو در قعر لحد

در معنی حدیث لا بد من قرین یدفن معک وهو حی وتدفن معه وانت میت

ویدفن معه وانت میت ان کان کریما اکرمک وان کان لئیما اسلمک وذلک القرین عملک فاصلحه ما استطعت صدق رسول الله

پس پیمبر گفت بهر این طریق — با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود — ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد — کی توان کرد ای پدر بی اوستاد

دون ترین کسبی که در عالم رود — هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست وانگاهی عمل — تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی — من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف — واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا — بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغت گر خلق پوشید مرد — خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق — احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن — ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولیست — حرفت آموزی طریقش فعلیست
فقر خواهی آن بصحبت قایمست — نی زبانت کار می آید نه دست
دانش انوارست در جان رجال — نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آنرا ستاند جان ز جان — نی ز راه دفتر و نی از زبان
در دل سالک اگر هست آن رموز — رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا — پس الم نشرح بفرماید خدا
کاندرون سینه شرحت داده ایم — شرح اندر سینه ات بنهاده ایم
تو هنوز از خارج آنرا طالبی — محلبی از دیگران چون حالبی
چشمهٔ شیرست در تو بی کنار — تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری بجر ای آبگیر — ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز — چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
درنگر در شرح دل در اندرون — تا نیاید طعنهٔ لا تبصرون

در معنی آیة وهو معکم اینما کنتم

یک سبد پر نان ترا در فرق سر / تو همی خواهی لب نان در بدر
در سر خود پیچ و هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا بزانویی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسپست این بزیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسپی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بیخبر ز آب روان
مست چیزی پیش روی اوست چین / بیخبر زان چیز و شرح خویش بیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش میشود / ابر تاب آفتابش میشود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم گوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در معنی خبر من جعل الهموم همًّا واحدًا

کفاه الله سائر همومه ومن تفرقت به الهموم لا یبالی الله فی ای واد منها اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می نیرزد تره آن ترهات
آب هش را میکشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کان شود باطل وزین روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چبود آب ده اشجار را / ظلم چبود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی بر موضعش / نی بهر بیخی که باشد آب کش

ظلم چبود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را بجان و عقل ده / نی بطبع پر زحیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و بر جان کم نه این کنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه میزند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی مدد
هیزم دوزخ تن آمد کم کنش / ور بروید هین تو از تن برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بو لهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشد ای فتا
اصل آن شاخست هفتم آسمان / اصل این شاخست از نار و دخان
هست مانند بصورت پیش حس / که غلط بینست چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را
کین تحرک شد تبرک را کلید / ور تحرک کرده دل را مستفید

در معنی این بیت

گر راه روی راه برت بگشایند / ور نیست شوی بهستیت بگرایند

گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
چون توکل کرد یوسف برجهید / باز شد قفل و در و شد ره پدید
خیره یوسف‌وار می‌باید دوید / گرچه رخنه نیست عالم را پدید

تا کشانا بد قصر و در بد اشود / سوی بیجایی شما را جا شود

آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می بینی طریق آمدن

تو ز جایی آمدی وز موطنی / آمدن را راه دانی هیچ نی

گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی راه ما را رفتنیست

میروی در خواب تا زان چپ و راست / هیچ دانی راه آن میدان کجاست

تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن

چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشمت گشت زین سحر و غرار

چار چشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری

ور بخسپی مشتری بینی بخواب / جغد بد کی خواب بیند جز خراب

مشتری خواهی بهر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر دلت را نان بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی

حکایت دعوی کردن شخصی پیغمبری را و بردن او در پیش حاکم

آن یکی میگفت من پیغمبرم / وز همه پیغمبران فاضلترم

گردنش بستند و بردندش بشاه / کین همی گوید رسولم از اله

خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / کین چه مکرست و چه تزویر و فخ

گر رسول آنست کاید از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم

ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب

داد ایشان را جواب آن خوش رسول / کی گروه کور نادان فضول

این ندانستید ای قوم از قضا / بیخبر اینجا رسیدید از عمی

همچو طفل خفته اینجا آمدید / بیخبر از راه و از منزل بدید

از منازل خفته بگذشتید مست / بیخبر از راه و ز بالا و پست

ما به بیداری روان گشتیم خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش

دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاووزان خبیر و ره شناس

شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن

شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که بیک سیلی بمیرد آن نحیف

کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن

لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف و سرکشی

که درشتی ناید اینجا هیچ کار / که بنرمی سر کند از غار مار

مرد ما را دور کرد از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی

پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا

گفت ای شه هستم از دار السلام / آمدم زانجا بدین دار الملام

نی مرا خانه است و نی یک همنشین / کی بسازد خانه ماهی در زمین

پادشاهش گفت بهر لاغ باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز

اشتها داری چه خوردی بامداد / کین چنین سرمستی و پرلاف و باد

گفت اگر نانم بدی خشک و تری / کی کنم من دعوی پیغمبری

دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه

کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و ضبط و نکته مشکل نجست

هر چه گویی باز گوید او همان / میکند افسوس چون مستهزیان

از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا

گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و سر

که فلان جا شاهدی میخواندت / عاشق آمد بر تو او میداندت

ور تو پیغام خدا آری چو شهد   که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو   چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر   نه برای حمیت و دین و هنر
بلکه از چفسیدگی خان و مان   تلخ آید شان شنیدن این بیان

در صفت بیگانه زیستن عوام با اولیاء الله

خرقه بر ریش خر چفسید سخت   چون که خواهی بر کنی ز او لخت لخت
جفته انداز بینی آن خر ز درد   حبذا آن کس کزین پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه   بر سرش چفسیده در نم غرقه
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش   حرص هر که بیش باشد ریش بیش
خان و مان چغد ویرانست و بس   نشنود ز اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه   صد خبر آرد بدین چغدان ز شاه
شرح دار الملک و باغستان و جو   پس بر او افسوس دارد هر عدو
گرچه باز آورد افسانه کهن   ور گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده ابد   ورنه آن دم کهنه را نو میکند
مردگان کهنه را جان میدهد   تاج عقل و نور ایمان میدهد
دل مدزد از دلربای روح‌بخش   که سوارت میکند بر پشت رخش
سر مدزد از سرفراز تاج‌ده   کو ز پای دل گشاید صد گره
با که گویم در همه ده زنده کو   سوی آب زندگی پوینده کو
تو بیک خواری گریزانی ز عشق   تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست   عشق با صد ناز می‌آید بدست

عشق چون وافیست وافی می‌خرد   در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
چون درختست آدمی و بیخ عهد   بیخ را تیمار می‌باید بجهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود   وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گرچه سبز بود   با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست   عاقبت بیرون کند صد برگ دست

در بیان آنکه هر خسته جز من بهمه تا خستن سو خواهد قوله تعالی ارأیت الذی ینهی عبداً اذا صلی

تو مشو غره بعلمش عهد جو   علم چون قشرست و عهدش مغز او
وافیان را چون بهی کرده سود   تو چو شیطانی شوی آنجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست   می‌نخواهد هیچکس را تن درست
گر نخواهی رشک ابلیسی بیا   از در دعوی بدرگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن   که سخن دعویست اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست   در خموشی مغز جان را صد نماست
چون در آمد در زبان شد خرج مغز   خرج کم کن تا بماند مغز نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را   جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود   کو حسود دولت نیکان شود
چون که در عهد خدا کردی وفا   از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای   اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای
گوش نه اوفوا بعهدی گوش دار   تا که اوف بعهدکم آید ز یار
عهد و قرض ما چه باشد ای حزین   همچو دانه خشک کشتن در زمین

بی زمین را فروغ لمتری / بی غذا وند زمین را توانگری
جز اشارت که ازین می بایدم / که تو داری اصل این را از عدم
خوردم و دانه بیاوردم نشان / هم ازین نعمت بسوی ما کشان
پس دعای خشک هل ای نیکبخت / که فشاند دانه میخواهد درخت
ور نداری دانه ایزد زین دعا / بخشدت نخلی که نعم ما سعی
چونکه مریم درد بودش دانه نی / سبز کرد آن نخل را صاحب فتی
زانکه وافی بود آن خاتون راد / بی مرادش داد یزدان صد مراد
آن جماعت را که وافی بوده اند / بر همه اصناف برافزوده اند
گشت دریاها مسخرشان و کوه / چار عنصر نیز بنده آن گروه
این خود اکرامیست از بهر نشان / تا ببیند اهل انکار آن عیان
آن کرامتهای پنهانشان که آن / درنیاید در حواس و در بیان
کار آن دارد خود آن باشد ابد / دایما نی منقطع نی مسترد
بلکه باشد در ترقی دم بدم / هست آن بخشنده بس صاحب کرم

فی المناجات

ای دهنده قوت و تمکین و ثبات / خلق را زین بی ثباتی ده نجات
اندران کاری که ثابت بودنیست / قایمی ده نفس را که منثنیست
صبرشان بخش و کفه میزان گران / وارهانشان از فن صورتگران
وز حسودی بازخرشان ای کریم / تا نباشند از حسد دیو رجیم
در نعیم فانی و مال و جسد / چون همی سوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که لشکر میکشند / از حسد خویشان خود را میکشند

عاشقان لعبتان بیخبر / کرده قصد خون و جان همدگر
ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان / تا چه کردند از حسد آن گمرهان
هم فنا شد عاشق و معشوق نیز / هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز
پاک اللهی که عدم بر هم زند / مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل ده دل حسدها سر کند / نیست را و هست را مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق ترند / از حسد دو ضره خود میخورند
تا که مردانی که خود سنگین دلند / از حسد اندر کدامین منزلند
گر نکردی شرع افسونی لطیف / بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند / دیو را در شیشه حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول / تا بشیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد / جمع می آید یقین در هزل و جد
شرع را همچون ترازو دان یقین / که بدو خصمان رهند از مکر و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال / کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس درین مردار زشت بیوفا / این همه رشک است و خصمست و جفا
پس دران اقبال و دولت چون بود / چون شود انسی و جنی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه اند / یک زمان از ره زنی خالی نه اند
وان بنی آدم که عصیان کرده اند / از حسودی نیز شیطان گشته اند
از نبی برخوان که شیطانان انس / گشته اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان / استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی / جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان / هردو گون شیطان برآید شادمان

ور کسی جان برد و شد در دین بلند / نوحه میدارند آن دو ریشمند
هر دو میخایند دندان حسد / بر کسی که داد ادیب او را خرد

سوال کردن شاه از آن شخص که دعوی پیغمبری میکرد

شاه پرسیدش که باری وحی چیست / یا چه حاصل دارد آنکس کو نبیست
تا چه بخشد هر کسی را در سخن / غیر این نصح زبان کن یا مکن
چیست نفع از خدمتش وز صحبتش / وانک تابع گشت چه بود رفعتش
گفت آن خود چیست کش حاصل نشد / یا چه دولت ماند کو واصل نشد
گیرم این وحی نبی گنجور نیست / هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونک اوحی الرب الی النحل آمدست / خانهٔ وحیش پر از حلوا شدست
او بنور وحی حق عز و جل / کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا میرود / وحیش از زنبور کی کمتر بود
نی تو اعطیناک کوثر خوانده / پس چرا خشکی و تشنه مانده
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل / بر تو خون گشتست و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو / کو ندارد آب کوثر در کدو
هر کرا دیدی ز کوثر سرخ رو / او محمدخوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب / کز درخت احمدی با اوست سیب
هر کرا دیدی ز کوثر خشک لب / دشمنش میدار همچون مرگ و تب
زانک او بوجهل شد یا بولهب / دور شو زو تا نیفتی در کرب
گرچه خود باب تواست و مام تو / او حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز ای پسر / که شد او بیزار اول از پدر

تا که ابغض لله آیی پیش حق / تا نگیرد بر تو رشک عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را / درنیابی منهج این راه را

و شمردن خدمتها و وفاها و غصهٔ فراق و غیره بحضور معشوق

و شبهای دراز تتجافی جنوبهم عن المضاجع را و بی نوایی و جگرتشنگی روزهای دراز را
و گفت کی من جز این خدمت نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن هر فرمایی منقادم

آن یکی عاشق به پیش یار خود / میشمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت
آنچه او نوشیده بود از تلخ و درد / در حضور او یکایک برشمرد
نز برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یک اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی زان کی رود
میکند تکرار گفتن بی ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن میگفت زان درد کهن / در شکایت که نگفتم یک سخن
آتشی بودش نمیدانست چیست / لیک چون شمع از تف آن میگریست
گفت معشوق این همه کردی و لیک / گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست / آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردنست و نیستیست
این همه کردی نمردی زنده / ها بمیر ار یار جان بازنده
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد / گر زند آن نور بر هر نیک و بد

او ز جمله پاک وا گردد بماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وصف پر نور مهست / تابشش گر بر نجاسات ره است
زان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنید نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها بر او ننگی بماند / نی ز گلشنها بر او رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت / ماند در صحرای دیده باز گشت
چون که زین ویرانه نورش باز گشت / ماند در سودای او صحرا و دشت

سؤال کردن مستفتی که در نماز اگر شخصی گریه کند چون بود

آن یکی پرسید از مفتی براز / گر کسی گرید بنوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود / یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست / بنگری تا او چه دیدست و گریست
آب دیده تا چه دیدست از نهان / تا بدو شد او ز چشمه خود روان
گر ز شوق حق کند گریه دراز / با ندامت از گناهی در نیاز
بی شکی گیرد نماز او کمال / قرب یابد در ره حق لا محال
آن جهان گر دیده است از پر نیاز / رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بود و ز درد و سوک / ریسمان بگسست و هم بشکست دوک
ور فغان از ماتم فرزند کرد / که دل و جانش ز ماتم گرد درد
می بزرزد آن نماز او دو جو / زانکه با اغیار دارد دل گرو
پس نمازش بیشکی باطل بود / گریه او نیز بی حاصل بود
زانکه ترک تن بود اصل نماز / ترک خویش و ترک فرزند از نیاز

از خلیل آموز قربان کن ولد / تن بنه بر آتش نمرود رد
حاصل آنکه تا بدانی ای کیا / گر بکا فرقست بحد تا بکا

حکایت در بیان تقلید

یک مریدی اندر آمد پیش پیر / پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید / گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش ور یکبار خندد کر دو بار / چونکه لاغ املا کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم / که همی بیند که میخندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان / بیخبر از حالت خندیدگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود / پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کرست / اندر آن شادی که او را در سرست
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ / فیض و شادی نز مریدان بل ز شیخ
چون سبد بر آب و نوری بر زجاج / گر ز خود داند آن باشد لجاج
چون جدا گردد ز جو داند عنود / کاندرو آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب / کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش وا کند امر قم / پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بران خنده خودش / که بران تقلید بر می آمدش
گوید از چندین ره دور دراز / کین حقیقت بود و این اسرار راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور / شادیی میکردم از عمیا و شور
من چه می بستم خیال و آن چه بود / درک سستم سست نقشی می نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست / کو خیال او و کو تحقیق و راست

طفل را چه فکرت آید در ضمیر / با چه اندیشه کند همچون که پیر
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر / یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون مرد علیل / گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال / از بصیرت میکند او را گسیل
مایه‌ای کان سرمهٔ سر ویست / برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد / رو بخواری تا شوی تو شیرمرد
تا بخارای دگر بینی درون / صفدران در مجلس لا یفقهون
او حملناهم بود فی البر و بس / او که محمول است در بحر اوست کس
پیک اگرچه در زمین چابک تکست / چون بدریا رفت بسکسته رگست
بخشش بسیار دارد شه بدو / ای شده در وهم و تصویری دو تو

در بیان حال مرید مقلد

آن مرید ساده از تقلید نیز / گریه میکرد و فق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر / گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت / از پیش آمد مریدی خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر / از وفاق گریهٔ شیخ از نظر
الله الله ای وفی مرید / گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه میگریست / من چو او بگریستم کین منکریست
گریهٔ پر جهل و پر تقلید و ظن / نیست همچون گریهٔ آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز / هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد / عقل آنجا هیچ نتواند فتاد

هست زان سوی خرد صد مرحله / عقل باور مکن آنجا هله
گریهٔ او نه ز غمست و نه ز فرح / روح داند گریهٔ عین الملیح
گریهٔ او خندهٔ او آن سریست / زانچه وهم و عقل باشد او بریست
آب دیدهٔ او چو دیدهٔ او بود / دیدهٔ نادیده دیده کی بود
آنچه او بیند نتان کردن مساس / نز قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور / پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد بادها / پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث / پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند / چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر / لیک من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم و حروف / چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون / لیک باشد در صفات آن زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان / کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسویست این دم نه هر باد و دمی / کو برآید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر / آمدست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می ماند بدین / گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گرچه ترکیبش حروفست ای همام / می نماند هم بترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست / گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان / هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب باشد معجزات / که همه ترکیبها گشتند مات
همچنین ترکیب حم و الکتاب / هست پس بالا و دیگرها نشیب

زانکه زین ترکیب آید زندکی / همچو نفخ صور در درماندکی
اژدها کردد شکافد بحر را / چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند بظاهرها ولیک / قرص نان از قرص مه دورست نیک
کریهٔ او خندهٔ او نطق او / فهم او و خلق او و خلق او
عقل او و فهم او و حس او / نیست از وی هست محض صنع هو
چونکه ظاهرها کرفتند احمقان / وان دقایقها از ایشان شد نهان
لاجرم محجوب کشتند از غرض / که دقیقه فوت شد از معترض

حکایت کنیزکی که خر را بر خود می‌افکند و دیدن خاتون او را

یک کنیزک یک خری بر خود فکند / از وفور شهوت و فرط کزند
آن خر نر را بکان خو کرده بود / خر جماع آدمی پی برده بود
یک کدویی بود حیلت‌سازه را / در ذکر کردی پی اندازه را
در قضیبش آن کدو کردی عجوز / تا رود نیم ذکر وقت سپوز
کر همه کیر خر اندر وی رود / هم رحم هم روده‌ها ویران شود
خر همی شد لاغر و خاتون او / مانده حیران کز چه شد این خر چو مو
نعل بندان را نمود آخر که چیست / علت خر که نتیجه‌اش لاغریست
هیچ علت اندرو ظاهر نشد / هیچکس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او بجد / شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده شود / تا که جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشک / دید خفته زیر آن خر نرکسک
از شکاف در بدید آن حال را / پس عجب آمد از آن آن زال را

خر همی کاید کنیزک را چنان / که بعقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد کفت چون این ممکنست / پس من اولیتر که خر ملک منست
خر مهذب کشته و آموخته / خوان نهادست و چراغ افروخته
کرد نادیده در خانه بکوفت / کای کنیزک چند خواهی خانه روفت
از پی روپوش میکفت این سخن / کای کنیزک آمدم در باز کن
کرد خاموش و کنیزک را نکفت / راز را از بهر طمع خود نهفت
پس کنیزک جمله آلات فساد / کرد پنهان شد پس آمد در کشاد
رو ترش کرده دو دیده پر ز نم / لب فرو افکنده یعنی صایمم
در کف او نرمه جاروبی که من / خانه را میروفتم بهر عطن
چونکه با جاروب در را بر کشاد / کفت خاتون زیر لب کای اوستاد
رو ترش کردی و جاروبی بکف / چیست آن خر برکسسته از علف
نیم کاره خشمکین جنبان ذکر / ز انتظار تو دو چشمش سوی در
زیر لب کفت این نهان کرد از کنیز / داشتش آن دم چو بیجرمان عزیز
بعد از آن کفتش که چادر کن بسر / رو فلان خانه ز من پیغام بر
اینچنین کن وین چنین کو و آنچنان / مختصر کردم من افسانهٔ زنان
آنچه مقصودست مغز آن بکیر / چون براهش کرد آن زیبا ستیر
بود از مستی شهوت شادمان / در فرو بست و همی کفت از زمان
یافتم خلوت زنم از شکر بانک / رسته‌ام از چار دانک و از دو دانک
از طرب کشته بزان زن هزار / در شرار شهوت خر بیقرار
چه بزان کان شهوت او را بر کرفت / بز کرفتن کیج را نبود شکفت
میل شهوت کر کند دل را و کور / تا نماید خر چو یوسف شهد و شور

ای بسا سرمست نار و نار جو / خویشتن را نور مطلق داند او
جز مگر بنده خدا کز جذب حق / باز آید پی بگرداند ورق
تا بداند کان خیال ناریه / در طریقت نیست الا عاریه
زشتها را خوب بنماید شره / نیست از شهوت بتر ز آفات ره
صد هزاران نام خوش را کرد ننگ / صد هزاران زیرکان را کرده دنگ
چون خری را یوسف مصری نمود / یوسفی را چون نماید آن جهود
بر تو سرگین را فسونش شهد کرد / شهد را خود چون کند وقت نبرد
شهوت از خوردن بود کم کن ز خورد / یا نکاحی کن گریز از شور و شر
چون بخوردی میکشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفکند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ورنه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگین بر خری کو میجهد / زود بر نه پیش از آن کو بر نهد
فعل آتش را نمیدانی تو سرد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نی دیگ ماند نی ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر خر هم در زمان
هم بر آن کرسی که دید او بر کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خر در وی فروخت
خر مؤدب گشته در خاتون فشرد / تا بخایه در زمان خاتون بمرد

بر درید از زخم کیر خر جگر / رودها بگسسته گشت از همدگر
دم نزد در حال و در دم جان بداد / کرسی از یک سو وی از یک سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیدهٔ از کیر خر
تو عذاب الخزی بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دان که این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن ازین ننگی بتر است
در ره نفس ار بمیری در منی / در حقیقت دان که کمتر از زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / زانکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / الله الله از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو آن ناری که آن زن را بکاست
لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گرچه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سورهٔ الرحمن بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل برآید او ز کل / حرص میرث ای عجل ابن العجل
آن کنیزک میشد و میگفت آه / کردی ای خاتون استا را براه
کار بی استا خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم بیفتادی رسن از گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین غلو / چون کلوا خواندی بخوان لا تسرفوا

تا خوری دانه نیفتی تو بدام
این کند علم و قنا عن والسلام

نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم
جاهلان محروم مانده در ندم

چون در افتد در گلوشان حبل دام
دانه خوردن گشت بر جمله حرام

مرغ اندر دام دانه کی خورد
دانه چون زهرست در دام ار خورد

مرغ غافل میخورد دانه ز دام
همچو اندر دام دنیا این عوام

باز مرغان خبیر هوشمند
کرده‌اند از دانه خود را خشک‌بند

کاندرون دام دانه زهر باست
کور آن مرغی که در فخ دانه خواست

صاحب دام ابلهان را سر برید
وان ظریفان را بمجلسها کشید

که از آنها گوشت می‌آید بکار
وز ظریفان بانگ و ناله زیر و زار

پس کنیزک آمد از اشکاف در
دید خاتون را بمرده زیر خر

گفت ای خاتون احمق این چه بود
گر ترا استاد خود نقشی نمود

ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
اوستا ناگشته بگشادی دکان

کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
آن کدو را چون ندیدی ای حریص

یا چو مستغرق شدی از عشق خر
آن کدو پنهان بماندت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
اوستادی برگرفتی شاد شاد

ای بسا زراق گول بی‌وقوف
از ره مردان ندیده جز که صوف

ای بسا شوخان ز اندک احتراف
از شهان ناموخته جز گفت و لاف

هر یکی در کف عصا که موسیم
میدمد بر ابلهان که عیسیم

آه از آن روزی که صدق صادقان
باز خواهند از تو سنگ امتحان

آخر از استاد باقی را بپرس
با حریصان جملگی کورند و خرس

جمله جستی باز ماندی از همه
صید گرگانند این ابله رمه

صورتی بنشسته کشتی ترجمان
بیخبر چون طوطی از گفت زبان

تمثیل تلقین پیر مرید را و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت نگیرند همچو طوطی که با صورت آدمی الفت ندارد که ازو تلقین تواند ستد مرشد را چو آینه پیش دارد و از پس تلقین کند

طوطئی در آینه می‌بیند او
عکس خود را پیش او آورده رو

در پس آن آینه استا نهان
حرف میگوید ادیب خوش زبان

طوطیک پنداشته کین گفت پست
گفتن آن طوطیست کاندر آینه است

پس ز جنس خویش آموزد سخن
بیخبر از مکر آن گرگ کهن

از پس آینه می‌آموزدش
ورنه ناموزد جز از جنس خودش

گفت را آموخت زان مرد هنر
لیک از معنی و سرش بیخبر

از بشر بگرفته منطق یک بیک
از بشر جز این چه داند طوطیک

همچنین در آینهٔ جسم ولی
خویش را بیند مرید ممتلی

از پس آینه عقل کل را
کی ببیند وقت گفت و ماجرا

او گمان دارد که میگوید بشر
و آن دگر سرست و او زان بیخبر

حرف آموزد ولی سر قدیم
می‌نداند طوطیست او نه ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق
کین سخن اندر دهان افتاد و حلق

لیکن از معنی مرغان بیخبر
جز سلیمان قرانی خوش نظر

حرف درویشان بسی آموختند
منبر و محفل بدوا فروختند

تا بجز آن حرف روزیشان نبود / تا در آخر رحمت آمد در گشود

صاحب دلی در چله بخواب سگی حامله دید که بچگان در شکمش بانگ می‌کردند و در تعجب ماند که حکمت چیست و بانگ سگ بچه با جهت پاسبانی باشد در خواب جواب رسید که مثال کسیست که چشم دلش باز نشده و دعوی بصیرت کند

آن یکی میدید خواب اندر چله / در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهی آواز سگ بچگان شنید / سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
پس عجب آمد ورا آن بانگها / سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان / هیچکس دیدست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد بخود / حیرت او دم بدم میگشت بیش
در چله کس را نکرد عقده حل / جز بدرگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو / در چله وا مانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا بیرون پرم / در حدیقهٔ ذکر تا میمون پرم
آمدش آوازها نقد در زمان / کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده / چشم بسته بیهده گویا شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان / نه شکارانگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که دفع او بود / دزد نادیده که منع او بود
از حریصی وز هوای سروری / در نظر کند و بلافیدن جری

کز هوای مشتری و کار و بار / بی بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها میدهد / روستایی را بدان کو میجهد
از برای مشتری در وصف ماه / صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری نادیده گوید صد نشان / زانکه باید دوغ نوشد کف زنان
مشتری کو سود جوید خود یکیست / لیک ایشان را در آن ریب و شکیست
از هوای مشتری بی شکوه / مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست الله اشتری / از غم هر مشتری هین بر تر آ
مشتری جو که جویان تو است / عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو بدست / عشق بازی با دو معشوقه بدست
زو نیابی سود و مایه گر خرد / نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل / تو بر و عرضه کنی یاقوت لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند / دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانکه اصحاب فیل و قوم لوط / کردشان مرجوم چون خود آن سخط
مشتری را صابران در یافتند / چون سوی هر مشتری نشتافتند
وانکه گردانید روز آن مشتری / بخت و اقبال و بقا شد زو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد / همچو حال اهل ضروان در حسد

قصهٔ اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدرشان بجد داد از تسلیم اعشار دخل باغ و آن فرزندان از حسد عشر می‌دیدند و برکت ندیدند چنانک

خاتون وکنیزک که نمی دید وخودرا به فضیحت
هلاک کرد ایشان ز اموال واسباب
خودرا در باختند لاجرم حق سبحانه وتعالی دران باغ
برکتی نهاده بود که همه حسد می بردند
که همه اصحاب باغها محتاج او بودندی

بود مردی صالحی ربانیی — عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان بنزدیک یمن — شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبهٔ درویش بودی کوی او — آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی ریا — هم ز گندم چون شدی از که جدا
آرد گشتی عشر دادی هم از آن — نان شدی عشری ز نان دادی ز نان
عشر هر دخلی فرو نگذاشتی — چار بارش دادی از آنچه کاشتی
از عنب عشری بدادی وز مویز — عشر هم دادی و از دوشاب نیز
هم ز حلوا عشر و از پالوده هم — می فرو نگذاشتی از بیش و کم
بس وصیتها بکردی هر زمان — جمع فرزندان خود را آن جوان
کالله الله قسم مسکین بعد من — وا مگیرید از حرص خویشتن
تا بماند بر شما کشت و ثمار — در پناه طاعت حق استوار
دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب — حق فرستادست بی تخمین و ریب
در محل دخل اگر خرجی کنی — درگه سودست سودی بر زنی
ترک اغلب دخل را در کشت زار — باز کارد که ویست اصل ثمار

بیشتر کارد خورد زان اندکی — که ندارد در برویدن شکی
زان بیفشاند بکشتن ترک دست — کان غلا هم زان زمین حاصل شدست
کفشگر هم آنچه افزاید ز نان — میخرد چرم و ادیم و سختیان
که اصول دخلم اینها بوده است — هم از اینها میگشاید رزق و بند
دخل از آنجا آمدستش لاجرم — هم از آنجا میکند داد و کرم
این زمین و سختیان پرده است و بس — اصل روزی از خدا دان هر نفس
چون بکاری در زمین اصل کار — تا بروید هر یکی زان صد هزار
گیرم اکنون تخم را گر کاشتی — در زمینی که سبب پنداشتی
چون دو سه سالی نروید چون کنی — جز که در لابه و دعا کف در زنی
دست بر سر میزنی سوی اله — دست و سر بر دادن رزقش گواه
تا بدانی کاصل اصل رزق اوست — تا هم از وی جوید آن کو رزق جوست
رزق از وی جو مجو از زید و عمر — مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر
منعمی زو خواه نی از گنج و مال — نصرت از وی خواه نی از عم و خال
عاقبت زینها بخواهی ماندن — هین کرا خواهی در آن دم خواندن
این دم او را خوان و باقی را بمان — تا تو باشی وارث ملک جهان
چون یفر المرء آید من اخیه — یهرب المولود یوما من ابیه
زان شود هر دوست آن ساعت عدو — که بت تو بوده و از ره مانع او
روی از نقاش رو می تافتی — چون ز نقشش انس دلی می یافتی
این دم ار یاران با تو ضد شوند — ور تو بر گردند و بر خصمی روند
تو بگو نک روز من پیروز شد — آنچه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا — تا قیامت عین شد پیشین مرا

پیش از آن کز روزگار خود برم ... عمر با ایشان به پایان آورم
کالهٔ معیوب بخریده بدم ... شکر کز عیبش بگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی ... عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب ... مال و جان داده پی کالهٔ معیب
نقد دادم زر قلبی بستدم ... شاد شادان سوی خانه میشدم
شکر کین زر قلب پیدا شد کنون ... پیش از آن کین عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم ... حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون بگه تر قلبی او رو نمود ... پای خود زو واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند ... کر زشک و حقد او بیرون تند
تو از آن اعراض او افغان مکن ... خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن ... که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی ... تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد مرگ تو ... رشتهٔ یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع ... یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و آشوب و دغل ... غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق بر تو در جهان ... کر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بدخو کنند ... تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان کاندر آخر جملگان ... خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد ... لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفاهات به ز عهد وافیان ... هم زداد تست عهد باقیان
بشنو از عقل خود ای انباردار ... گندم خود را بارض الله سپار

تا شود ایمن ز دزد و از شپش ... دیو را با دیو چه زوتر بکش
گر همی ترساندت هر دم ز فقر ... همچو کبکش صید کن ای نره جرح
باز سلطان عزیز کامیار ... ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت ... چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گرچه ناصح را بود صد داعیه ... پند را اذنی بباید واعیه
تو بصد تلطیف پندش میدهی ... او ز پندت میکند پهلو تهی
یک کس نامستمع ز استیزه رد ... صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصحتر و خوش لهجه تر ... کی بود که گرفت دمشان در حجر
زانک سنگ و کوه در کار آمدند ... می‌نشد بدبخت را بگشاده بند
آنچنان دلها که بدشان ما و من ... نعتشان شد بل اشد قسوة

در بیان آنک عطای حق و قدرت او موقوف
قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید
خلقان که آن را قابلیت باید زیرا که عطا
قدیمست و قابلیت حادث عطا صفت حق است و قابلیت صفت خلق

چارهٔ آن دل عطای مبدلیست ... داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست ... داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود ... همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا ... کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست ... نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی ... هیچ معدومی بهستی نامدی

سنتی بنهاد و اسباب و طرق — طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود — گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه — باز کرده خرق عادت معجزه
بی سبب گر عز به ما موصول نیست — قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر — لیک عزل آن مسبب ظن مبر
هر چه خواهد آن مسبب آورد — قدرت مطلق سببها بر درد
لیک اغلب بر سبب راند نفاذ — تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید — پس سبب در راه می باید پدید
این سببها بر نظرها پردهاست — که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده باید سبب سوراخ کن — تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان — هرزه بیند جهد و اسباب و دکان
از مسبب میرسد هر خیر و شر — نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه راه — تا بماند دور غفلت چند گاه

در بیان ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلم
که جبریل را امر شد [illegible]
از زمین مشتی خاک
خاک
و آمدن جبریل و تضرع نمودن خاک جبریل
را

چونک صانع خواست ایجاد بشر — از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو — مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین — تا گزارد امر رب العالمین

دست سوی خاک برد آن مؤتمر — خاک خود از وی کشید و شد حذر
حذر
پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد — کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گو و برو جانم ببخش — رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر — بهر الله هل مرا و در گذر
بهر آن لطفی که حقت برگزید — کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی — دایما با حق مکلم آمدی
هم سفیر انبیا خواهی بدن — تو حیات جان و حی نی بدن
بر سرافیلت فضیلت بود از آن — کو حیات تن بود و تو ز جان
بانگ صورش نشأت تنها بود — نفخ تو نشو دل یکتا شود
جان جان تن حیات دل بود — پس ز داد او داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد — سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کرد است ذیل — داد رزق تو نمیگنجد بکیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب — تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه — بهترین هر چهاری زانتباه
روز محشر هشت بینی حاملان — هم تو باشی افضل هشتن آن زمان
همچنین بر میشمرد و میگریست — بوی می برد او که زین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل — بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد — بازگشت و گفت یا رب العباد
من نبودستم بکارت سرسری — لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر — هفت گردون باز ماند از مسیر
چون بنام تو مرا سوگند داد — رحمت عامست و احسان و داد

شرمم آمد گشتم از تابت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
چون تو قوت داده‌ای املاک را / که بدرانند این افلاک را
مشت خاکی را چه قدر و قوت است / برگرفتن لیک غالب رحمتست

فرمان آمدن بمیکائیل که از روی زمین قبضه خاک بردار از جهت تخمیر وجود آدم و زاری کردن خاک و درگذاشتن میکائیل ازو

گفت میکائیل را تو رو بزیر / مشت خاکی در ربا از وی دلیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه‌کنان و اشک‌ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد / با سرشک خون بیش سوگند داد
که بحق لطف رحمان حمید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد او کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده میگویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر ریش او نمک
همچنان که معدن قهرست دیو / کو برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بندگان دارند لابد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاوز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک

رفت میکائیل سوی رب دین / کرد خاک لابه گر نوحه و انین

خالی از مقصود دست و آستین

خاکم از زاری و نوحه بسته کرد / گریه بسیار کرد آن روی زرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه‌گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را کاندر نماز آی و بزار
نعرهٔ مؤذن که حی علی الفلاح / آن فلاح این زاریست و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری / جان او را در تضرع آوری
گفته‌ای اندر نبی کان امتان / که بر ایشان آمدان قهر گران
چون تضرع می نکردند آن نفس / تا بلا از ایشان بگشتی باز پس
لیک دلهاشان چو قاسی گشته بود / آن گنههاشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید / آب از چشمش کجا داند دوید

قصهٔ قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر
خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد
رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت
اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصهٔ یونس درازست و عریض
وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست
وان بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند
خیز ای گرینده و دایم بخند
با تضرع باش تا شادان شوی
گریه کن تا بی دهان خندان شوی
که برابر می‌نهد شاه مجید
اشک را در فضل با خون شهید

فرمودن اسرافیل را علیه السلام بر گرفتن کفی از خاک و تضرع کردن خاک

گفت اسرافیل را آن پادشا
که برو از خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین
باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشتهٔ صور و ای بحر حیات
که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم
پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور و گویی الصلا
بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ
بر زنید از خاک سر چون شاخ و برگ
رحمت تو وان دم گیرای تو
پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشتهٔ رحمتی رحمت نما
حامل عرشی و قبلهٔ دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت
چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان
جوی خمر و دجلهٔ آب روان

پس ز عرش اندر بهشتستان رود
در جهان هم جزوکی ظاهر شود
گرچه آلوده‌ست اینجا آن چهار
از چه از زهر فنای ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند
زان جهان رو فتنه‌ها انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان
خود بدان قانع شدند آن ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را
چشمه کرده سینهٔ هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را
چشمه کرده از عنب در باغها
انگبین داروی تن رنجور را
چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را
از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول
تو بدین قانع شدی ای بوالفضول
بشنوا کنون ماجرای خاک را
کو چه می‌گوید فسون بحراک را
پیش اسرافیل گشته او عبوس
می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذو الجلال
که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلید بویی می‌برم
بدگمانی می‌رود اندر سرم
هین ترحم کن مکن رحمت نما
زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد
تو همان کن کان دو نیکوکار کرد
زود اسرافیل باز آمد بشاه
گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر
عکس آن الهام کردی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش
نهی کردی از قساوه سوی هوش
رحمت او بی‌حدست و بیکران
او حکیمست و کریم و مهربان

سبق رحمت گشت غالب بر غضب
ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرمودن حضرت عزت عزرائیل را که قبضهٔ خاک بیان جهة بجمع دعوی و تضرع کردن خاک و التفات ناکردن عزرائیل

گفت سلطان زود عزرائیل را	که ببین آن خاک پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب	مشت خاکی را بیاور هین شتاب
رفت عزرائیل سرهنگ قضا	سوی کرهٔ خاک بهر اقتضا
خاک بر قانون نفیر آغاز کرد	داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص وای حمال عرش	ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو بحق رحمت رحمن فرد	رو بحق آنکه با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست	پیش او زاری کس مردود نیست
حق حق حق که دست از من بدار	ای ترا از حق فضیلت بیشمار
گفت نتوانم بدین افسون که من	رو بتابم ز امر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او بحلم	هر دو امرست آن بگیر از راه علم
گفت آن تاویل باشد یا قیاس	در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به	که کنی تاویل این نامشتبه
دل همی سوزد مرا بر لابه‌ات	سینه‌ام پرخون شد از شورابه‌ات
نیستم بیرحم بل زان هر سه پاک	رحم بیشستم بتو ای دردناک
گر طپانچه میزنم من بر یتیم	ور دهد حلوا بدستش آن حکیم
این طپانچه خوشترش از حلوای او	ور شود غره بحلوا وای او
بر نفیر تو جگر میسوزدم	لیک حق لطفی همی آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها	در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد حلم منست	منع کردن جان ز حق جان کندنست
بدترین قهرش به از حلم دو کون	نعم رب العالمین و نعم عون
لطفها مضمر اندر قهر او	جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بدگمانی و ضلال	سر قدم کن چونکه فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد	مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ	می نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاک نژند	زان گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوعی دگر آن خاک پست	لابه و سجده همی کردش چو مست
گفت نی برخیز نبود زین زیان	من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
گر میندیش و مکن لابه دگر	جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده‌ام فرمان نیارم ترک کرد	امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر	نشنوم از جان خود هم خیر و شر
جان از او آید نیامد او ز جان	صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد تا گزینم بر کریم	کیک چبود تا بسوزد زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او	صم و بکم عمی من از غیر او
گوش من کر گشت از زاری کنان	که منم اندر کف او چون سنان

گوش من از غیر او گویی کرست
امر او از جان شیرین خوشترست

در بیان آنکه هر مخلوقی که ترا از وی ظلمی رسد حقیقت او چون آلتیست مثلی مشهورست قال الجدار للوتد لم تشقنی قال

الوتد للجدار انظر الى من يدقنى خبر عارف
آن بود که بحضرت حق تعالی رجوع
نه با آلت و اگر با آلت کند بظاهر کند نه از جهد

کند

احمقانرا زسنان رحمت مجو | در دهان اژدها رو بهر او
از دم شمشیر نور رحمت مجو | زان شهی چوگان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی | گو اسیر آمد بدست آن سنی
او بصنعت آزرست و من صنم | من شوم آن آلتی کو سازدم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم | ور مرا خنجر کند خنجر شوم
ور مرا چشمه کند آبی دهم | ور مرا ناری کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم | ور مرا ناوک کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم | ور مرا یاری کند مهر آکنم
گر مرا شکر کند شیرین شوم | ور مرا سوزان کند آتش شوم
گر مرا شیطان کند سرکش شوم | ور مرا حنظل کند پر کین شوم
من چو کلکم در میان اصبعین | نیستم در صف طاعت بین بین
خاک را مشغول کرد اندر سخن | یک کفی بر بود از آن خاک کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان | خاک مشغول سخن چون بیخودان
برد تا حق تربت بی رای را | تا بمکتب آن گریزه پای را
گفت یزدان که بعلم روشنم | که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق | چون فشارم خلق را در مرگ حلق

تو روا داری خدایا وندسنی | که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان | از تب و قولنج و سرسام و سنان
از صداع و ما شرا و از خناق | ور زکام و از جذام و از فواق
سدّه و دیدان و استسقا و سل | کسر و ذات الصدر و لدغ و درد دل
تا بگردانم نظرها شان ز تو | در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز | که بدرّند این سببها ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب | درگذشته از حجب از فضل رب
سرمهٔ توحید از کحال حال | یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل | راه ندهند این سببها را بدل
زانکه هر یک زین مرضها را دواست | چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا میدان یقین | چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد | سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه بنهد که آن | نه ز آتش به شود نه از دخان
بر تن او سردیی بنهد چنان | کان بجامه به نگردد و آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود | وان دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراک بصیر | زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود | فرع بیند چونکه مرد احول بود

جواب حضرت عزت عزرائیل را که آنکه نظر او
بحق و تربیت است نظر بکار و
هم سبب اگر چه مخفی تر ببینی ونحن اقرب الیه منکم ولکن لا تبصرون

گفت یزدان هر که باشد اصل‌دان / بس ترا کی بیند او اندر میان
گرچه خویش از عامه پنهان کرده / پیش روشن دیدگان هم پرده
وانکه ایشان را شکر باشد اجل / چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن / چون روند از چاه زندان در چمن
وارهیدند از جهان پیچ پیچ / کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانئ / هیچ از او رنجد دل زندانئ
کای دریغ آن سنگ مرمر را شکست / تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ لطیف / برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست / دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار / جز کسی کو حبس آرندش بدار
تلخ کی باشد کسی را کش برند / از میان زهرماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن / می پرد با پر دل بی پای تن
همچو زندانئ چه کاندر شبان / خسپد و بیند بخواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر / تا درین گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب / وامرو والله اعلم بالصواب
اینچنین خوابی ببین چون خوش بود / مرگ نادیده بجنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه / بر تن با سلسله در قعر چاه
مؤمنی آخر درآ در صف رزم / که ترا در آسمان بودست بزم
بر امید راه بالا کن قیام / همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشک می‌بار و همی سوز از طلب / همچو شمعی سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب

دم بدم از آسمان میدار امید / در هوای آسمان رقصان چو بید
دم بدم از آسمان می آیدت / آب و آتش رزق می افزایدت
گر ترا آنجا برد نبود عجب / منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کین طلب در تو گروگان خداست / زانکه هر طالب بمطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود / تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان / تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است / هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود / چه غمست ار تن درین سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن / کو بگلخن خفته یا اندر چمن
می‌زند جان در جهان آبگون / نعره یا لیت قومی یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی این بدن / پس فلک ایوان که خواهد بدن
گر نخواهد بی بدن جان تو زیست / فی السماء رزقکم روزی کیست

در بیان و خاتمه حرص و شبیب دنیی و مانع شدن
آن از طعام الله چنانچه فرمود
یحیی ابدان الصدیقین ای الجوع یصل طعام الله و ابیت عند ربی

وارهی زین روزی ریزه کثیف / در فتی در لوت و در قوت شریف
گر هزاران رطل لوتش میخوری / میروی پاک و سبک همچون پری
که نه حبس باد و قولنج کند / چار میخ معده آهنج کند
گر خوری کم گرسنه مانی همچو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ

کم خوری خوی بد و خشکی و دق	برخوری شد تخمه تن را مستحق
از طعام الله و قوت خوش گوار	در چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مُصِر	دم بدم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار	هدیها را میدهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر	که سبک آید وظیفه یا که دیر
بی نوا هر دم همی گوید که کو	ور مجاعت منتظر در جست و جو
چون نباشد منتظر ناید بدو	آن نواله منتظر هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار	از برای خوان بالا مرد وار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت	آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد	صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب ضیف درویش لئیم	ظن بد کم بر برزاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند	تا نخستین نور خور در تو زند
کان سر کوه بلند مستقر	هست خورشید سحر را منتظر

در جواب آن مغفل که گفت خوش بودی که درین جهان
مرگ نبودی و عالم را زوال نبودی
زنبیلی از هوا آویخته بودی تا تفرج این عالم کردی

آن یکی میگفت خوش بودی جهان	گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ	که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی بدشت افراشته	مهمل و ناکوفته بگذاشته

مرگ را تو زندگی پنداشتی	تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین	زندگی را مرگ پندارد یقین
ای خدا بنمای تو هر چیز را	آنچنانکه هست در خدعه سرا
هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ	حسرتش آنست کش کم بود برگ
ورنه از چاهی بصحرا اوفتاد	در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و ننگین مناخ	نقل افتادش بصحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ	باده خاصی نه سکرانی ز دوغ
مقعد صدق و جلیسش حق شده	رسته زین آب و گل و آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر	یک دو دم ماندست مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمة الله تعالی معطی النعم قبل استحقاقها
وهو الذی ینزل الغیث من بعد ما قنطوا ورب بعد
یورث قربا و معصیة تورث سعادة
یأتی من حیث یرجی النقم لیعلم ان الله یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز	امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امرست از یزدان که هین	که بر آرید ای ذرا بر سر ز خاک
باز آید جان هر یک را بتن	همچو صبح هوش جان اندر بدن
جان تو خود را شناسد وقت روز	در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود	جان زرگر سوی درزی کی شود
جان عالم سوی عالم میرود	جان ظالم سوی ظالم میرود

گر شناسا کرد شان علم اله | چون که بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم | جان تن خود چون نداند ای صنم
صبح حشر کوچکست ای مستجیر | حشر کبری را قیاس از وی بگیر
آنچنانک جان بپرد سوی طین | نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامهٔ بخل و جود | فسق و تقوی آنچه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از وقت سحر | باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش | وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او پاک و با تقوی و دین | وقت بیداری بود در ثمین
ور بد او دی خام و زشت و با ضلال | چون غرا نامه سیه یابد شمال
هست ما را خواب و بیداری ما | بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود | مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیک این نامه خیالست و نهان | وان شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر | زین خیال آنجا بروید صور
در مهندس بین خیال خانهٔ | در دلش چون در زمینی دانهٔ
آن خیال از اندرون آید برون | چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کو کند در دل وطن | روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر | چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه است | مؤمنان را در بیانش حصه ایست
چون برآید آفتاب رستخیز | برجهند از خاک خوب و زشت تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند | نقد نیک و بد بکوره در روند
نقد نیکو شادمان و نازنان | نقد قلب اندر زحیر و در گداز

لحظه لحظه امتحانها می رسد | سر دلها می نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش | سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سرسبز نحن المتقون | وان دگر همچون بنفشه سرنگون
چشمها بیرون جهیده از خطر | گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیدها در انتظار | تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ | زانکه نبود بخت نامه راست زب
نامه آید بدست بندهٔ | سر سیه از جرم و فسق آکندهٔ
اندرو یک خیر و یک توفیق نه | جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه | تسخر و خنبک زده بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او | وان چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامهٔ خود آن ثقیل | داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار | جرم پیدا بسته راه اعتذار
آن هزاران حجت و گفتار بد | بر دهانش گشته چون مسمار بد
رخت دزدی در تن و در خانه‌اش | گشته پیدا گم شده افسانه‌اش
پس روان گردد به زندان سعیر | که نباشد خار را ز آتش گزیر
چون موکل آن ملایک پیش و پس | بوده پنهان گشت پیدا چون عسس
می برندش می سپارندش به نیش | که برو ای سگ به کهدانهٔ خویش
می کشند پا بر سر هر راه او | تا بود که برجهد زان چاه او
منتظر می ایستد تن می زند | بر امیدی روی وا پس میکند
اشک می بارد چو باران خزان | خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی وا پس میکند | رو به درگاه مقدس میکند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه ات اینست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / پس چه باشد مردن یاران زپیش
بیهده چه مول مولی میزنی / در جبین چه گو امید روشنی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر باطن نیتی
نه ترا در شب مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن بعبرت پیش و پس
پیش چبود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران زپیش
نه ترا در ظلم توبه با خروش / ای دغا گندم نمای جو فروش
چون ترازوی تو کژ بود دغا / راست چون جوی[illegible]وی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه است ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی جزاها را بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بود امیدی بلطف عام تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی غرض / بود امید کریم بی عوض
رو سپس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می ننگرم

سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده از پیش و پیش
خلعت هستی بداذی رایگان / من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
کای ملایک بازآریدش بما / که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی را کسی باشد مباح / کش زیان نبود ز جرم و از صلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و زلت بیش و کم

آتشی کز شعله اش گیرد شرار
می بسوزد جرم جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم
خار را گلزار روحانی کنیم

ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بو البشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مستمع او از دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده / طمطراقی در جهان افکنده
از منی بودی منی را وا گذار / ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت پوستین و چارق و گمان خواجه تاشان بر آنکه دفینه (دارد) و تفتیش و شرمسار گردیدن و خجل گشتن

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقی آویخته
میرود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره ایست / کاندران پر سیم و پر زر خمره ایست

راه می‌ندهد کسی را اندر او / بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای در در حجره شو
هرچه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و مهر و جوش / وانگه او گندم نما و جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیمشب آن سی امیر معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
کامر سلطانست بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل و در گو از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلک اکنون شاه را خود جان وی است
چه محل دارد به پیش آن عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا این ازو خسته شود / من نخواهم که بر او خجلت رود
این نکردست او و گر کرد او رواست / هرچه خواهد گو بکن محبوب ماست
هرچه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از او زان خصال / این چنین تاژی فشارست و خیال
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستی ز بحرش ذره

جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک بیک مینا گرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / از برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی‌حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم وصف آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در بیان آن انین
این قدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بیگمان دیوانه گردم لاجرم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروزست نی پیروزه است
هر دلی کاندر غم شاهی بود / دم بدم او را سر ماهی بود

در بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است وانگاه آن صورتیست که درخور آن صورت گیرایست و درخور آینهٔ تصور ایشان و از غایت قدری که حقیقت این قصه راست نطق را از ننگ آن شرم می‌آید والعاقل یکفیه الاشاره

قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید برده شد خراب
کیف یأتی النظم این القافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه

ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از درد تو گشتم چو مو / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگو
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین عصا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه بیچاره ز گفتنها تهیست
لیک موسی فهم گفتنها کند / کوه عاجز خود چه داند ای سند
کوه هم داند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اسطرلاب ریز
تا کند بهرش سطرلابی نکو / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اسطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
تو کز اسطرلاب دیده بنگری / در جهان دیدن بسی تو قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده / کو جهان سبلت چرا مالیده
عارفانه سرمهٔ هست آن بجوی / تا که دریا گردد آن چشم چو جوی
ذرهٔ از عقل و هوش ار با من است / این چه سودا و پریشان گفتن است
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست / پس گناه من درین تخلیط چیست
نی گناه اوراست که عقلم ببرد / عقل جمله عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی / ما سواک للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی / ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواک مستطاب / قل بلی والله یجزیک الثواب

گر به تازی گوید او ور پارسی / گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
حلقهٔ او درخور هر گوش نیست / بادهٔ او سخرهٔ هر هوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه وار / رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم / گر دو صد زنجیر آری بردرم
بازگردان قصهٔ عشق ایاز / کان یکی گنجیست مالامال راز

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین قوله تعالی فلینظر الانسان مم خلق

میرود هر روز در حجره برین / تا ببیند چارقی با پوستین
زانک هستی سخت مستی آورد / عقل از سر شرم از دل می برد
صد هزاران قرن پیشین را همین / مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی ازین هستی بلیس / که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه ام من نیز و خواجه زاده ام / صد هنر را قابل و آماده ام
در هنر من از کسی کم نیستم / تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده ام او از وحل / پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من / صدر عالم بودم و فخر زمن
شعله میزد آتش جان سفیه / کانتشی بود الولد سر ابیه
نی غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی علت مبرا از علل / مستمر و مستقرست از ازل
در کمال صنع پاک مستحث / علت حادث چه گنجد در حدث
سر آب جو بود آب ما صنع او / صنع مغزست و آب صورت جو

علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست

عشق دان ای فندقی تن دوستست / جان جوید مغز و گوید پوستست
دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدلنا جلودا پوستش
معنی مغزست بر آتش حاکم است / لیک آتش را قشورت هیزمست
کوزهٔ چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه در ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالک است / مالک دوزخ بر وکی هالک است
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالک باشی آتش را چو ما
پوستها بر پوست می افزوده / لاجرم چون پوست اندر دوده
زانک آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را کردن زنیست
این تکبر از نتیجهٔ پوستست / جاه و مال آن کبر را زان دوستست
این تکبر چیست غفلت ز اللباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نه بیند مغز قانع شد به پوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا کبریست و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگ آنگاهی انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر زان جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگینست گلخن را کمال
کین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و شهوت آکنند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوست را زان روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کو شکار آمد شبیکهٔ جاه را
مال چون مارست و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را
زان زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد

چون بر این ره خارها دان ز بلیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر ویست / غدر را آن مقتدا سابق پیست
بعد از آن خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا / تا در افتد بعد او خلق از عما
جمع گردد بر وی آن جمله بزه / کو سری بودست و ایشان دم غزه
لیک آدم چارق و آن پوستین / پیش می آورد که هستم من ز طین
چون ایاز آن چارقش موروث بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستیست / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهالی کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش / کاغذ اسفید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از نون و القلم / تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود ازین پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
زانکه ازین پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید وقت نزع آهی کنی / ذکر دلق و چارق آنگاهی کنی
تا نگردی غرق موج زشتیی / که نگردی از نباهت کشتیی
یاد ناری از سفینهٔ راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چونکه درمانی به غرقاب بلا / پس ظلمنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی هنگام را

دور ازین خصلت ز فرهنگ ایاز
که بدید آید نمازش بی نماز

در معنی ارنا الاشیا کما هی و بیان لو کشف الغطا ما ازددت یقینا و معنی این بیت

در هر که تو از دیده بد نگری ز چنبره وجود خود می نگری

که پایه کژ کژ افکند سایه

او خروس آسمانی بوده پیش / نعرهای او همه در وقت خویش
ای خروسان از وی آموزید بانگ / بانگ بهر حق کند نی بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش / صبح کاذب عالم و نیک و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند / تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زدست / که ببوی روز بیرون آمدست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد / کو دهد بس کاروانها را بباد
ای شده تو صبح کاذب را رهین / صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان / از چه داری بر برادر ظن همان
بدگمان باشد همیشه زشت کار / نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان کاندر کژیها مانده اند / انبیا را ساحر و کژ خوانده اند
وان امیران خسیس قلب ساز / این گمان بردند بر حجرهٔ ایاز
کو دفینه دارد و گنج اندر آن / ز آینهٔ خود منگر اندر دیگران
شاه میدانست خود پاکی او / بهر ایشان کرد او آن جست و جو
کای امیران حجره را بگشایید در / نیمشب که باشد او زان بیخبر
تا پدید آید سگالشهای او / بعد از آن بر ماست مالشهای او

مر شما را دادم آن زر و گهر / من از آن زرها چه دارم خود خبر
این همی گفت و دل او می‌طپید / از برای آن ایاز بی ندید
کین سخن که بر زبانم میرود / این جفا گر بشنود او چون شود
باز میگوید بحق دین او / که ازین افزون بود تمکین او
کو بهر قذف زشت من طیره شود / وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج / برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابرست / کو بحر عاقبتها ناظرست
همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش بنزد او عیان
خواب خود را چون نداند مرد خیر / که بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود میزنم / من ویم اندر حقیقت و او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگرچه متضاد اند بهم زانکه نیاز ضد بی‌نیازیست چنانکه آینه بی‌صورت و ساده ضد صورتست لیکن اتحادی میانشان هست

جسم مجنون را ز درد و دوریی / اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون بجوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا که پیدا گشت بر مجنون خناق
پس طبیب آمد بدارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زدنش
رگ زدن باید برای دفع خون / رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون

باز وی بش بست وگرفت آن نیش او — بانگ برزد بر وی آن معشوق خو
مزد خود بستان و ترک فصد کن — گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر تو چه می ترسی ازین — چون نمی ترسی تو از شیر عرین
شیر و یوز و خرس و هر گرگ و دده — گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می نیایدشان ز تو بوی بشر — ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و شیر و خرس داند عشق چیست — کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست
گر رگ عشقی نبودی کلب را — کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او بصورت چون سگان — گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش — کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی — کی زدی نان بر تو و کی جان شدی
نان تو شد از چه ز عشق اشتها — ورنه نان را کی بدی در جان رها
عشق نان مرده را جان میکند — جان فانی جاودان میکند
گفت مجنون من نمی ترسم ز نیش — صبر من از کوه سنگینست بیش
منبلم بی زخم ناساید تنم — عاشقم بر زخمها بر می تنم
لیک از لیلی وجود من پرست — این صدف پر از صفات آن درست
ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی — نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنیست — در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی پرسید از عاشق خود که تو خود را دوست
تر می داری یا مرا گفت من از خود مرده ام

دارم

وبتو زنده شده ام واز من باز خبری نمانده
اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته ام
چه من از صفات خود نیست شده ام وبتو هست
گشته ام علم خود را فراموش کرده ام واز علم تو عالم شده ام
وقدرت خود را دوست دارم که قادر

شده

هر کرا این یقین باشد گرچه خود بین خدای بین باشد اخرج بصفاتی الی خلقی من رآک رآنی ومن قصدک قصدنی

گفت معشوقی بعاشق ز امتحان — در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوستتر داری عجب — یا که خود را باز گو ای ذو الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم — که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست — در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
زان سبب فانی شدم من اینچنین — همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کو شود کل لعل ناب — پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندرو — پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را — دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خور را دوست دارد او بجان — دوستی خویش باشد بیگمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب — خواه آنکه دوست دارد آفتاب
اندرین دو دوستی خود فرق نیست — هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است — زانک یک من نیست آنجا دو منست

زانک ظلمانیست سنگت ای جحود
هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویشتن را دوست دارد کافرست
زانکه او مناع شمس اکبرست

پس نشاید که بگوید سنگ انا
کو همه تاریکیست اندر فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست
گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب
وین انا را رحمة الله ای محب

زانک او سنگ سیه بد وین عقیق
آن عدوی نور بد وین عشیق

آن انا هو بود در سر ای فضول
ز اتحاد نور نه از راه حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود
تا بلعلی سنگ تو انور شود

صبر کن در رنجها و در عنا
دم بدم می بین بقا اندر فنا

وصف هستی میرود از پیکرت
وصف مستی می فزاید در سرت

وصف سنگی هر زمان کم میشود
وصف لعلی در تو محکم میشود

سمع شو یکبارگی تو گوش وار
تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک میکن گر کسی
زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین
چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار میکن تو بگوش آن مباش
اندک اندک خاک از چه میخراش

هر که رنجی برد گنجی شد پدید
هر که جدی برد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود
بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو میزند
بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام که غمازی کرد با سرهنگان نیمشب بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین و خانه حفره کردن هر گوشه و دیوارها سوراخ کردن و نیافتند و شرمساریشان گشتن نومید و بدگمانان و خیال اندیشان در حق انبیا می گفتند که ساحرانند و تصدر میجویند و بعد از تفحص و تجسس خجل و شرمسار شدن

آن امیران بر در حجره شدند
طالب گنج و زر و خمره بدند

قفل را بر میگشادند از هوس
با دو صد فرهنگ و دانش چند کس

زانک قفل صعب پس پیچیده بود
از میان قفلها بگزیده بود

نی ز بخل سیم و مال و زر خام
از برای کتم آن سر از عوام

که گروهی بر خیالی بر تنند
قوم دیگر نام سالوسم کنند

پیش با همت بود اسرار جان
از خسان محفوظ تر از لعل کان

زر به از جانست پیش ابلهان
زر نثار جان بود پیش شهان

میشتابیدند تفت از حرص زر
عقلشان میگفت نی آهسته تر

حرص تازد بیهده سوی سراب
عقل گوید نیک بین کین نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده
نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

گشته صد تو حرص و غوغاهای او
گشته پنهان حکمت و ایمای او

تا که در چاه غرور اندر فتد
آنگه از حکمت ملامت بشنود

چون ز حبس دام بادش بشکست
نفس لوامه بر و یابید دست

تا بدیوار بلا نآید سرش
نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر
چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد
حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس
اندر افتادند در هم زازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام
عاشقانه در فتد با کرّ و فر / خوردن امکان نی و بسته هر دو پر
بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین
باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست
هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را
هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفرها کردند و گوهای عمیق
حفرهاشان بانگ میزد آن زمان / کندهای خالیم ای کندگان
باز در دیوارها سوراخها / همچنین کردند از جهل و عمی
بی عدد لاحول در هر سینه / مانده مرغ حرصشان بی چینه
زین سگالش شرم هم میداشتند / کندها را باز می انباشتند
زان صلا لهای یاوه تازشان / حفره دیوار در غمازشان
ممکن اندود آن دیوار نی / با ایاز امکان هیچ انکار نی
گر خداع بیگناهی میدهند / حایط و عرصه گواهی میدهند
جمله در حیرت که چه عذر آورند / تا ازین گرداب جان بیرون برند

باز گردیدن نمامان از حجره ایاز بسوی سلطان خجل و ترسان همچون بدگمانان در حق انبیا برائت پاکی ایشان یوم تبیض وجوه و تسود وجوه

عاقبت نومید دست و لب گزان / چون زنان دو دست بر سرها زنان
باز گردیدند سوی شهریار / پر ز گرد و روی زرد و شرمسار
قاصدا شه گفت هین احوال چیست / که بغلتان از زر و همیان تهیست
ور نهان کردید دینار و تسو / فر شادی در رخ و رخسار کو
گرچه پنهان بیخ هر بیخ آورست / برگ سیما هم وجوههم اخضرست
آنچه خورد آن بیخ از زهر و قند / نک منادی میکند شاخ بلند
بیخ اگرچه بی برا زمیوه تهیست / برگ سبزش بر شجر از بهر چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهند / شاخ دست و پا گواهی میدهد
آن امیران جمله در عذر آمدند / همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من / پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان / هر یکی میگفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلالستت حلال / ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده ایم آنها که از ما میسزید / تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دلفروز / شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد / ورنه صد چون ما فدای شاه باد

حواله کردن سلطان قبول توبه و عذر گناه نمامان و حجره گشادن ایشان به ایاز یعنی این قضیه مطلقا بر عرض او رفته

گفت شه نی این نواز و این گداز / من نخواهم کرد هست آن ایاز

این جنایت بر تن و عرض و نیست — زخم بر رگهای آن نیکو پیست
گرچه نفس واحدیم از روی جان — ظاهرا دوریم از این سود و زیان
تهمتی بر بنده شه را عار نیست — جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند — بیگنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس — مانع اظهار آن حلمست و بس
من هنا یشفع به پیش علم او — لا ابالی وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش میجهد — ورنه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله — هست بر حلمش دیة بر عاقله
نفس مست و بیخود نفس ما ز حلم بود — دیو در مستی کلاه از وی ربود
ساقی حلم ار نبودی باده ریز — دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملک را شاه بود — اوستاد علم و نقاد نقود
چونکه در جنت شراب حلم خورد — شد زبون بازی شیطان روی زرد
آن بلادرهای تعلیم و دود — زیرک و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او — دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر — ساقیم تو بوده دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که از عفو و مکافات یکی اختیار کن
که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صوابست و لکم فی
القصاص حیوة آنکس که کراهی میدارد
یک قصاص قاتل نظر میکند سهو میکند چه حیاتهای آنست

کن میان مجرمان حکم ای ایاز — ای ایاز پاک با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل — در کف جوششت نیابم یک دغل
ز امتحان شرمنده خلقی شرمسار — امتحانها کرده ایشان بیشمار
بحر بی قعرست تنها علم نیست — گر دو صد کوه است این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این — ورنه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت — کانک خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه است و خونت پوستین — باقی ای خواجه عطای اوست این
بهر آن دادست تا جویی دگر — تو مگو که نیستش جز این قدر
زان نماید چند سیب آن باغبان — تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم زان دهد خریار را — تا بداند گندم انبار را
نکته را زان شرح گوید اوستاد — تا شناسی علم او را مستزاد
ورنگویی خود همینش بود و بس — دورت اندازد چنان کز ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده — داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن اند — وز طمع بر عفو حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب — آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست — شاخ خشم و حلم از روز الست
بهر این لفظ الست مستبین — نفی و اثبات است در لفظی قرین
زانکه استفهام اثباتیست این — زانکه در وی لفظ لیس شد دفین
ترک کن تا ماند این تقریر خام — کاسهٔ خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا — آن یکی آهن ربا وین کهربا
میکشد حق راستان را تا رشد — قسم باطل باطلان را می‌کشند

معده حلوایی بود حلوا کشد
معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد
فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد
خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
نور بینی روشنی بیرون دهد
نار بینی یا دخان ظلمت دهد
خصم و یار و نور و نار و فخر و عار
تخت و دار و برد و خار و ورد و خار
مور و مار و پور و تار و زیر و زار
هر یکی با جنس خود بر می‌شمار

تعجیل فرمودن شاه ایاز را که زود این حکم را بفیصل رسان و جواب دادن ایاز

ای ایاز این کار را زوتر گذار
زانک نوعی را تقاضاست انتظار
گفت ای شه جملگی فرمان تراست
با وجود آفتاب اختر فناست
زهره کی بود یا عطارد یا شهاب
که برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی
کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود
در میان صد خیالی حسود
دست در کرده درون آب جو
هر یکی زایشان کلوخ خشک جو
پس کلوخ خشک در جو کی بود
ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن
که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی
چند حرفی از وفا وا گفتمی
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی
داستان مغز نغزی بشنوی
چون جهان پر شبهت و اشکال جوست
حرف میرانیم ما بیرون پوست
جوز را در پوستها آوازهاست
مغز و روغن را خود آواز کجاست

دارد آوازی نه اندر خورد گوش
هست آوازش نهان از گوش هوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود
ژغژغ آواز قشری کی شنود
چند گاهی بی لب و بی گوش شو
وانگهی چون بی حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش
خواجه یک روز امتحان کن گنگ باش
چند پختی تلخ و تیز و شور و کش
هم یکی بار امتحان شیرین بپز
چند خوردی چرب و شیرین از طعام
امتحان کن چند روزی در صیام
چند شبها خواب را گشتی اسیر
یک شبی بیدار شو دولت بگیر
روزها بردی بسر در هزل و جد
روزکی در جد را شو مستعد

در بیان امتحان کردن خاموشی را و فضیلت آن

آن یکی را در قیامت ز انتباه
در کف آید نامهٔ عصیان سیاه
سر سیه چون نامهای تعزیه
پر معاصی متن آن با حاشیه
جمله فسق و معصیت آن یکسری
همچو دار الحرب پر از کافری
آنچنان نامه پلید و پر وبال
در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامهٔ خود را ببین
دست چپ را شاید آن یا خود یمین
موزهٔ چپ کفش چپ هم در دکان
آن چپی را بینش پیش از امتحان
چون نباشی راست میدان که چپی
هست پیدا نعرهٔ شیر و کپی
آنکه گل را شاهد و خوش بو کند
هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمین او دهد
بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش
تا ببینی دست برد لطفهاش
تو روا داری که آن نامهٔ مهین
بگذرد از چپ در آید در یمین

اینچنین نامه که پر ظلم و جفاست / کی بود خود درخور اندر دست راست

در بیان حال کسی که سخنی گوید و حال او مناسب سخن او نباشد چنانکه حال کفره بود قوله تعالی و لئن سألتهم من خلق السموات لیقولن الله خدمت بت سنگین کردن و جان در فدا ساختن چه مناسب [illegible] جواب

زاهدی را بد یکی زن همچو حور / رشکناک اندر حق او بس غیور

زانکه بد زن را کنیزی مهوشی / در دل زاهد بد از وی آتشی

زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی

مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نیفتد در خلا

تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس گشت خیره و پر تباه

حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل کی بود در قمر افتد خسوف

بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت در خانه بدان

با کنیزک گفت هین رو مرغ وار / طشت را از خانه برگیر و بیار

آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که بخواجه این زمان خواهد رسید

خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان

عشق شش ساله کنیزک را بد این / که بیابد خواجه را خلوت چنین

گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه خلوت بیافت

هر دو عاشق را چنان شهوت بود / کاحتیاط و یاد در بستن نبود

هر دو با هم در خزیدند از نشاط / جان بجان پیوست آن دم ز اختلاط

یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن

پنبه در آتش نهادم من بخویش / در فکندم من قچ نر را به میش

گل فرو شست از سر و بی‌خود دوید / در پی او رفت و چادر می‌کشید

آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و بیم کو فرقی عظیم

سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه

گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف

قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار

عقلها زین سر بود بیرون در / زهره وهم ار بدرد گو بدر

ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق

عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف

چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی

پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز

وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو و وصف پاک کو

شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام

زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست

عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری

زاهد با ترس می‌تازد به پا / عاشقان پران تر از باد هوا

چه مجال باد با برق ای پسر / چونکه او در راه خوش بگشاد پر

کی رسند این خایفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق

جز مگر کاید عنایتهای ضو / کز جهان و این روش آزاد شو
از قش خود و ز دش خود باز ره / که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش و دش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار

رسیدن زن بخانه و حذان شدن اهل کنیزک و سوال کردن

چون رسید آن زن بخانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد برجست و ستاد اندر نماز
زن کنیزک را ژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد و اندر اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه میچکید / ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر / وین چنین ران و زهار پر قذر
نامهٔ پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایقست انصاف ده اندر یمین
گر بپرسی گبر را کین آسمان / آفریده کیست وین خلق جهان
گوید اینها آفریدهٔ آن خداست / کافرینش بر خدایی اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست / آن فضیحتها و آن گیر و دارهاست
فعل او کرده دروغ آن قول را / تا شد او لایق عذاب هول را
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / که دروغش گرد هم اعضای خویش
روز محشر هر نهان پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود

دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده ام / لب بگوید من چنین بوسیده ام
پای گوید من شده ستم تا منا / فرج گوید من بکرده ستم زنا
چشم گوید غمزه کرده ستم حرام / گوش گوید چیده ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش / چون گواهی میدهد اعضای خویش
آنچنان کاندر نماز با فروغ / از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی زبان / باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر / گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست / که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامهٔ عمر خویش / توبه کن زانها که کردی تو ز پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبهٔ نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم بتن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

در بیان توبهٔ نصوح که چنانکه شیر از پستان بیرون آید
از پستان بیرون می آید باز پستان
آنک توبهٔ نصوحی کرد
از آن گناه یاد نکند بطریق رغبت بلکه هر دم نفرت او

زیادت کردن نفراوه دلیلی قاطع بوذ بر قبول توبهٔ او

بده عشق را از عشق دیگر   چرا یاری بجویی زو نکوتر

آن نسته و آنکه دلش باز بدان گناه راغب میشود علامت

اینست که لذت قبول نیافته است

سنیسره للیسری نشده و بیسره للعسری روی یافته است

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بوذ روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او بحمام زنان دلاک بوذ / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها میکرد دلاکی و کس / بو نبرد از حالت آن بوالهوس
زانکه آواز و رخش زن وار بوذ / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و میشست آن نجیب
توبها میکرد و پا در میکشید / نفس کافر توبه اش را میدرید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / بهر حق اندر دعایم یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده اند / رازها دانسته و پوشیده اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا از هفت گردون در گذشت / کار آن مسکین بآخر خوب گشت
کان دعای شیخ نی چون هر دعاست / فانیست و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذو الجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر میکرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقهای گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام بر بستند سخت / تا بجویند اول اندر پیچ رخت
رختها جستند آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس بجد جستن گرفتند آن گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف و فوق و تحت و هر طرف / جست و جو کردند در از هر صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز ار نوبد
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهر بنگر شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او میدید مرگ / سخت میلرزید بر خود همچو برگ
گفت یا رب بارها برگشته ام / توبها و عذرها بشکسته ام
کرده ام آنها که از من می سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر
اینچنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاجکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می سزد / که ز هر سوراخ مارم میگزد

جان سنگین دارم و دل آهنین ‌‌ ورنه خون گشتی درین درد و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس ‌‌ پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی ‌‌ توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر ‌‌ تا ببندم بهر توبه صد کمر
من اگر این بار تقصیری کنم ‌‌ پس دگر مشنو دعا و گفتنم
او همی زارید و صد قطره روان ‌‌ کاندر افتادم بجلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین ‌‌ هیچ ملحد را مبادا اینچنین
نوحها میکرد او بر جان خویش ‌‌ روی عزرائیل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت ‌‌ کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یارب و یارب بد او ‌‌ بانگ آمد از میان جست و جو

قال رسول الله ... اذا اصابه مرض او هم اشتدی از امر تنقربی عنده

در بیان آنکه دعای عارف واصل و درخواست
او از حق تعالی چون درخواست حق است از خویشتن که
کنت له سمعا و اطعنا (بصرا) ولسانا و یدا وقوله
و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح ‌‌ گشت بیهوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته درفتاد ‌‌ هوش و عقلش رفت و شد همچون جماد
چونکه هوشش رفت از تن آن زمان ‌‌ سر او با حق بپیوست از نهان
چون تهی گشت و خودی او نماند ‌‌ باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی مراد ‌‌ در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بیهوش شد ‌‌ موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونک جانش وا رهید از ننگ تن ‌‌ رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای ‌‌ پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونک هوشش رفت پایش برگشاد ‌‌ می پرد او باز سوی کیقباد
چونک آن دریای رحمت جوش کرد ‌‌ سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد ‌‌ فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده صدساله برون شد ز گور ‌‌ دیو ملعون شد بخوبی همچو حور
جملگی روی زمین سرسبز شد ‌‌ خشک شاخ اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده ‌‌ ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجیان و کنیزکان
از نصوح و بوسه بر دست دادن و عذر خواستن

بعد آن خوف هلاک جان بده ‌‌ مژدها آمد که اینک گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم ‌‌ شد پدید آن گم شده در یتیم
حزن رفت و در فرج دریافتیم ‌‌ مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستک زدن ‌‌ پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش ‌‌ دید چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی ‌‌ بوسه میدادند بر دستش بسی
بدگمان بودیم کن ما را حلال ‌‌ گوشتت خوردیم اندر قیل و قال
زانکه ظن جمله بر وی بیش بود ‌‌ زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاک بد و محرم نصوح ‌‌ بلکه همچون دو تن و یک گشته روح

گوهر ار بر دست او بر دست و بس | زو ملازم‌تر بر کان نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد | بهر حرمت داشتنش تاخیر کرد
تا بود کانرا بیابند از دگر جا | اندر آن مهلت رهاند خویش را
پس حلالیها ازو میخواستند | وز برای عذر بر میخواستند
گفت بد فضل خدای دادگر | ورنه زانچه گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می باید ز من | که منم مجرم‌تر اهل زمن
آنچه گفتندم بدان از صد یکیست | بر من این کشفست اگر کس را شکیست
کس چه میداند ز من جز اندکی | وز هزاران جرم و بد فعلی یکی
من همی دانم و ستار من | جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود | بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله و نادیده کرد | تا نگردم در فضیحت روی زرد
تا ز رحمت پوستین دوزیم کرد | توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هرچه کردم جمله ناکرده گرفت | طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد | همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت | دوزخی بودم ببخشیدم بهشت
عفو کرد آن جملگی جرم و گناه | شد سفید آن نامه و روی سیاه
آه کردم چون رسن شد آه من | گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم | شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی بودم اسیر | روز و شب اندر فغان و در نفیر
از هوس در تنگنا بودم زبون | در همه عالم نگنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا | ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان
میزنم نعره درین روضه و عیون | خلق را یا لیت قومی یعلمون

باز خواندن شازاده نصوح را از بهر دلاکی و عذر اوردن و باز رفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت | دختر سلطان ما میخواندت
دختر شاهت همی خواند بیا | تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمیخواهد دلش | که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد | وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو بعجل و تفت | که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم | از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یکره و باز آمدم | من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه کردم حقیقت با خدا | نشکنم تا جان شود از تن جدا
بعد این محنت کرا بار دگر | پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان آنکه کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد چون نخل تا وقتی از غیب مدد در نرسد درخت بی بیخ باشد چون خشک شود

گازری بود و مر او را یک خری | پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخ بی گیا / روز تا شب بی پناه و بی نوا
بهر خوردن غیر آب آنجا نبود / روز و شب خر بُد در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیری آنجا بود و صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگی فتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بی نوا ماندند دد از چاشتخوار
زانکه باقی‌خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر روباهی را فرمود که رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از لحم خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من بخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجو / زان فسونهایی که میدانی بگو
از فسون و از سخنهای خوشش / نرم گردان روبها آنجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصلست در اجرا دادن خلق را از قوت رحمت و مغفرت بر مرتبتی که حقتش الهام داد به شیر که ممد دادن اجرای خوار و باقی خوار

قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی‌خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه وجد خلق باقی‌خوار اوست / این نگه دار ار دل تو صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اجزای تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی / ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمّت کشتیش / گر غلام خاص و بندهٔ کشتیش
یاریت در تو فزاید نی در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا هزاران در عوض گیری تو بیش
روبها نه باشد آن صید مرید / مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در پالیز روینده شود

اطاعت روباه شیر را و روانه شدن و بدست آوردن خر و فریب و فسون او

گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش برکنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو می‌شتافت / آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم ور در ارم / قسمتم حق کرد و من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
باز گفت الصبر مفتاح الفرج / صابران را کی رسد جور و حرج
راضیم من قسمت قسام را / کو خداوندست خاص و عام را
بهره ور از نعمت او خاص و عام / می‌رساند روزی وحش و هوام

مرغ و ماهی قسمت خود می‌خورند / مور و مار از نعمت او می‌خورند

خوان او سرتاسر عالم گرفت / بر سر خوانش خلایق در شگفت

می‌خورند و هیچ کم ناید از آن / کیست بیروزی بگو اندر جهان

باش راضی گر تویی دل زنده‌ای / کو رساند روزی هر بنده‌ای

غیر حق جمله عدو و دوست اوست / با عدو از دوست شکوه کی نکوست

شکر کن تا نبذت از بد بتر / ورنه مانی تا گهی در گل چو خر

تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین

گنج بی مار و گل بی خار نیست / شادی بی غم درین بازار نیست

یک حکایت یاد دارم از پدر / در نصیحت گفت روزی کای پسر

دیدن خر سقایی با نوایی اسپان تازی را بر آخر سلطان و تمنا بردن که آن دولت دریابد و [illegible] نباید

الا رحمت و مغفرت و عنایت

صدگونه بخت چون لذت مغفرت باشد همه شیرین کردد باهم

[illegible]

دولتی که انبیا بر مرده است

چنانکه هر دامی دانه پیدا بود و دام پنهان دانه دید و در دام نشست

بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دوتا چون چنبری

پشتش از بار گران ده جای ریش / عاشق و جویای روز مرگ خویش

جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمه و سیخ آهنی

میر آخور دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد

پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال

گفت از درویشی و تقصیر من / خود نمی‌یابد جو این بسته دهن

گفت بسپارش به من تو روز چند / تا شود در آخر شه زورمند

خر بدو بسپرد و از رحمت بست / در میان آخر سلطانش بست

خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته آبی زده / که به وقت و جو به هنگام آمده

خارش و مالش مر اسپان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید

نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم

شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم به مردن دم به دم

حال این اسپان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم به تعذیب و بلا

ناگهان آوازه پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد

زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو به سو

از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخر جمله افتاده ستان

پایهاشان بسته محکم با نوار / نعل‌بندان ایستاده بر قطار

می‌شکافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش

چون خر آن را دید پس گفت ای خدا / من به فقر و عافیت دادم رضا

زان نوا بیزارم و زین زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

جواب دادن خر روباه را

گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال

عالم اسباب و رزق بی سبب   می نیابد پس بهم با شد طلب
وابتغوا من فضل حق کردست امر   تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا   در فرو بستست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب   هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در کشادن راه نیست   بی طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را اکرام ست باکتساب و صبر
قسمت ترک اکتساب نیست که تو فهم کردنا

گفت از ضعف توکل باشد آن   ورنه بدهد نان کسی کو داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر   کم نیابد لقمهٔ نان ای پسر
دام و دد جمله شده اکال رزق   نی پی کسبند و نی حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد   قسمت هر یک به پیشش می نهد
رزق آید به پیش هر که صبر جست   رنج و کوششها ز بی صبری نشست

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادرست   کم کسی اندر توکل ماهرست
گرد نادر گشتن از نادانی است   هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت   هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر   تا نیفتی در نشیب شور و شر
جهد کن و اندر طلب سعی نما   چون نداری در توکل صبرها

جواب دادن خر روباه را

گفت خر این معکوس میگویی بدان   شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچکس بیجان نشد   وز حریصی هیچکس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ   کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر رزق زار   هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو نشتابی بیاید در برت   ور تو بشتابی دهد دردسرت
آن یکی زاهد شنود از مصطفی   که یقین آید بجان رزق خدا

حکایت آن زاهد که توکل را امتحان میکرد و از اسباب منقطع شد و از شهر بیرون آمد و از راه گذر
مردم دور شد و در این کوهی مهجور
برهنگی نهاد و گفت توکل کرد بر سبب سازی حق تعالی

آن یکی زاهد شنود از مصطفی   که یقین آید بجان رزق خدا
گر تو خواهی ور نخواهی رزق تو   پیش می آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت   در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می آید بمن   تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید   سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور   در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او   می نترسد هیچ از گرگ و عدو
آمدند و دست بر وی میزدند   قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر   وا نکرد از امتحان هیچ او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی مراد   از مجاعت سکته‌ای اندر فتاد

نان بیاوردند و در دیگی طعام	تا بریزندش بحلقوم و بکام
پس بقاصد مرد دندان سخت کرد	تا بداند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که او بس بی‌نواست	وز مجاعت هالکست و مرگ‌جوست
کارد آوردند و بس بشتافتند	بستهٔ دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا	میفشردند اندرو نان پاره‌ها
گفت ای دل گر چه خود تن میزنی	راز میدانی و نازی میکنی
گفت دل دانم بقاصد میکنم	رازق الله است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود	رزق سوی صابران خوش میرود
تا بدانی ور توکل نگذری	حرص آوردن چه باشد از خری

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه این حکایتها بهل	دستها در کسب زن جهد المقل
دست دادستت خدا کاری بکن	مکسبی کن یاری یاری بکن
هر که او در مکسبی پا می‌نهد	یاری یاران دیگر میدهد
زانکه جمله کسب ناید از یکی	هم دروگر هم سقا هم حایکی
چون بنا با زیست عالم بر قرار	هر کسی کاری گزید از افتقار
طبل‌خواری در میانه شرط نیست	راه سنت کار و مکسب کردنیست

جواب دادن خر روباه را در فضیلت توکل

که آن بهترین کسبهاست چه هر کسی
که ای خدا کار مرا راست آر و این دعا محض توکلست

گفت من به از توکل بر ربی	می‌ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمیدانم ندید	تا کشد شکر خدا رزق مزید
خود توکل بهترین کسبهاست	زانکه بر هر کسب دستت بر خداست
کای خدا کار مرا تو راست آر	وین دعاست از توکل بر سرار
در توکل هیچ نبود احتیاج	فارغی از نقص ریع و از خراج
بحثشان بسیار شد اندر جواب	مانده گشتند از مثال و از خطاب

باز جواب گفتن روباه خر را و دعوت کردن او را بصحرای سبزه

بعد از آن گفتش که اندر مهلکه	نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ	احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن زینجا بسوی مرغزار	میچر آنجا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان	سبزه رسته اندر آنجا تا میان
خرم آن حیوان که او آنجا رود	کاشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان	اندرو حیوان مرفه در امان
از خری او را نمیگفت ای لعین	چون تو زانجایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو	چیست این لاغری تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست	پس چرا چشمت از آن مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی	از گدایی تست نز بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چونی تو خشک	ور تو نافه آهویی کو بوی مشک
گر تو می‌آیی ز گلزار جنان	دستهٔ گل کو برای ارمغان
زانکه میگویی و شرحش میکنی	چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن در بیان آنکه مُخبر دولتی که فرّ و اثر آن نبینی جای متهم داشتن است چه مقلدست

آن یکی پرسید اشتر را که هی
از کجا می آیی ای اقبال پی

گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست از زانوی تو

مار موسی دید فرعون عنود
مهلتی میخواست نرمی می نمود

زیرکان گفتند بایستی که این
تند تر گشتی چو هست او رب دین

معجزه گر اژدها گر مار بد
نخوت خشم خدائیش چه شد

رب اعلی گر ویست اندر جلوس
بهر یک کرمی چه است این چاپلوس

نفس تو تا مست نقلست و نبید
دانک روحت خوشهٔ غیبی ندید

که علاماتست زان دیدار نور
التجافی منک عن دار الغرور

مرغ چون بر آب شوری می تند
آب شیرین را ندیدست او مدد

بلکه تقلیدست آن ایمان او
روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم
از ره و رهزن ز شیطان رجیم

چون ببیند نور حق ایمن شود
و اضطرابات شک او ساکن شود

تا کف دریا نیاید سوی خاک
کاصل او آمد بود در اصطکاک

خاکیست آن کف غریبست اندر آب
در غریبی چاره نبود ز اضطراب

چونک چشمش باز شد و آن نقش خواند
دیو را بر وی دگر دستی نماند

گرچه با روباه خر اسرار گفت
سرسری گفت و مقلدوار گفت

آب را بستود و او شایق نبود
رخ درید و جامه او عاشق نبود

از منافق عذر رد آمد نه خوب
زانکه در لبها بود نی در قلوب

بوی سیبش هست و جزو سیب نی
بود را او جز از بی آسیب نی

حملهٔ زن در میان کارزار
نشکند صف بلکه گردد کار زار

گرچه می بینی چو شیر اندر صفش
تیغ بگرفته همی لرزد کفش

وای آنکه عقل او ماده بود
نفس زشتش نر و آماده بود

لاجرم مغلوب باشد عقل او
جز سوی خسران نباشد نقل او

حملهٔ ماده بصورت هم جریست
آفت او همچو آن خر از خریست

وصف حیوانی بود بر زن فزون
زانک سوی رنگ و بو دارد رکون

ای خنک آنکس که عقلش نر بود
نفس زشتش ماده و مضطر بود

عقل جزوی اش نر و غالب بود
نفس انثی را خرد سالب بود

رنگ و بوی سبزه زار آن خر شنید
جمله حجتها ز طبع او رمید

تشنه محتاج مطر شد و ابر نی
نفس را جوع البقر بد صبر نی

اسپر آهن بود صبر ای پدر
حق نوشته بر سپر جاء الظفر

صد دلیل آرد مقلد در بیان
از قیاسی گوید آنرا نز عیان

مشک آلوده است اما مشک نیست
بوی مشکستش ولی جز پشک نیست

تا که پشکی مشک گردد ای مرید
سالها باید در آن روضه چرید

که نباید خورد و جو همچون خران
آهوانه در ختن چر ارغوان

رو بصحرای ختن با آن نفر
جز قرنفل یا سمن یا گل مخور

معده را خو کن بدان ریحان و گل
تا بیابی حکمت و قوت رسل

خوی معده زین که و جو باز کن
خوردن ریحان و گل آغاز کن

معدهٔ تن سوی کهدان میکشد
معدهٔ دل سوی ریحان میکشد

هر که کاه و جو خورد قربان شود
هر که نور حق خورد قرآن شود

نیم تو مشکست و نیمی پشک هین
هین میفزا پشک بیفزا مشک چین

آن مقلد صد دلیل و صد بیان
در زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر
گفت او را کی بود برگ و ثمر

میکند گستاخ مردم را براه
او بجان لرزانتر است از برگ کاه

کو حدیثش نیز هم با فر بود
در حدیثش لرزه هم مضمر بود

در بیان اثر ثنا بر شنوند و شنفتن او از شاه مرید

شیخ نورانی ز ره آگه کند
با سخن هم نور را همره کند

جهد کن تا مست و نورانی شوی
تا حدیثت را شود نورش روی

هرچه در دوشاب جوشیده شود
در عقیده طعم دوشابش بود

از گزر و از سیب و به وز گردکان
لذت دوشاب یابی تو از آن

علم چون در نور حق غرقه شود
پس ز علمت نور یابد قوم لد

هرچه گویی باشد آن هم نورناک
کآسمان هرگز نبارد غیر پاک

آسمان شو ابر شو باران ببار
ناودان بارش کند نبود بکار

آب اندر ناودان عاریتیست
آب اندر ابر و دریا فطرتیست

فکر و اندیشه است مثل ناودان
وحی و مکشوفست ابر و آسمان

آب باران باغ صد رنگ آورد
ناودان همسایه در جنگ آورد

[illegible]

خر دو سه نوبه بروبه حمله کرد
چون مقلد بد فریب او بخورد

طنطنهٔ ادراک بینایی نداشت
دمدمهٔ روبه برو سکته گماشت

حرص خوردن آنچنان کردش ذلیل
که زبونش کرد با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن آن لوطی در حالت لواطه که این سلاحها و خنجر از بهر چیست

مخنث گفت

گفت از بهر آنکه هر که با من بد اندیشد شکمش بشکافم لوطی بر وا مذ شد میکرد و میگفت

الحمد لله که من با تو بد نیندیشیدم

بیت من بیت نیست اقلیمست
هزل من هزل نیست تعلیمست

ان الله لا یستحیی ان یضرب مثلا ما بعوضة فما فوقها

گنده را لوطی در خانه برد
سرنگون افکندش و در می‌فشرد

در میانش خنجری دید آن لعین
پس بگفت اندر میانت چیست این

گفت آنکه با من ار یک بدمنش
بد بیندیشد بدرم اشکمش

گفت لوطی حمد لله را که من
بد نیندیشیده‌ام با تو بفن

چونکه مردی نیست خنجرها چه سود
چون نباشد دل ندارد سود خود

از علی میراث داری ذوالفقار
بازوی شیر خدا هستت بیار

گر فسونی یاد داری از مسیح
کو لب و دندان عیسی ای وقیح

کشتیی سازی ز توزیع و فتوح
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح

بت شکستی گیرم ابراهیم وار
کو بت تن را فدا کردن بنار

گر دلیلت هست اندر فعل آر / تیغ چوبین را بدان کن ذوالفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود / از عمل آن نقمت صانع بود
خائفان راه را کردی دلیر / از همه لرزان تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل میکنی / در هوا تو پشه را رگ میزنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه / بر دروغ ریش تو گیرد گواه
چون زنا مردی دل آکنده بود / ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه کن اشکی بباران چون مطر / ریش و سبلت را زخنده باز خر
داروی مردی بخور اندر عمل / تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار سوی دل خرام / تا که بی پرده ز حق آید سلام
یک دو گامی رو تکلف ساز خوش / تا ترا عشقش کشد اندر برش
بر سر مبدا زچو مردان پای دار / تا نگردی مبتلا در پای دار
تا کی از جامه و نان همچو زنان / در صف مردان در آ همچون سنان

غالب شدن مکر روباه بر تعفّف و اعتصام خر و بردن خر همراه خویش

روبه اندر حیله پای خود فشرد / ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب این خانقه کو تا که تفت / دف زند که خر برفت و خر برفت
چونک خرگوشی برد شیری بچاه / چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور / جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او / آنکه صد حلواست خاک پای او
خمهای خسروانی پر ز می / مایه برده از لب و دمهای وی
عاشقی باشد آن جان بعید / کوی لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور / چون نگردد گرد چشمه آب شور
موسی جان سینه را سینا کند / طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زدست / لاجرم در شهر قند ارزان شدست
یوسفان غیب لشکر میکشند / تنگهای قند مصری میکشند
اشتران مصر را رو سوی ما / بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود / شکر ارزانست ارزان تر شود
در شکر غلطید ای حلوائیان / همچو طوطی کوری صفراییان
یک ترش در شهر ما اکنون نماند / چونک شیرین خسروانی بر نشاند
نقل بر نقلست و می بر می هلا / بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه نه ساله شیرین میشود / سنگ و مرمر جامه زرین میشود
آفتاب اندر فلک دستک زنان / ذره‌ها چون عاشقان بازی کنان
چشمها مخمور شد از سبزه زار / گل شکوفه میکند بر شاخسار
چشم دولت سحر مطلق میکند / روح شد منصور انا الحق میزند
شد زیوسف آن زلیخا نوجوان / عشرت از سر گیر خوش خوش شادمان
آتشی اندر دل خود بر فروز / بهر چشم بد سپند انی بسوز
گر خری را می برد روبه زسر / گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خود را در خانه افکند رخها زرد چون زعفران

لبها کبود چون نیل دستها لرزان

خداوند خانه پرسید چون او را اندر آن حال و صفت بدید که خیر است

چه واقعه افتاده گفت خر بسخره میگیرند گفت
مبارک چون خر نیستی چه می‌ترسی
گفت عظیم برخاسته‌اند بیمست که مرا خر گیرند

آن یکی در خانهٔ ناگه گریخت — زرد روی و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست — که همی لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چونست و چون بگریختی — رنگ رخساره بگو چون ریختی
گفت بهر سخرهٔ شاه حرون — خر همی گیرند مردم از برون
گفت میگیرند خر ای جان عم — چون نهٔ خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت — گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خرگیری برآوردند دست — جد جد تمییز هم برخاستست
چونک بی‌تمییزیانمان سرورند — صاحب خر را بجای خر برند
نیست شاه شهر ما بیهوده گیر — هست تمییزش سمیعست و بصیر
آدمی باش و ز خرگیران مترس — خر نهٔ ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پرست — حاش لله که مقامت آخرست
تو ز چرخ و اختران هم برتری — گرچه بهر مصلحت در آخری
میر آخر دیگر و خر دیگرست — نی که هر کو اندر آخر شد خرست
چه در افتادیم در دنبال خر — از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و از شاخ سیب — وز شراب و شاهدان بی‌حساب
یا از آن دریا که موجش گوهرست — گوهرش گوینده و بیناورست
یا از آن مرغان که گل‌چین میکنند — بیضها زرین و سیمین میکنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند — هم نهی اشکم هم آسمان می‌پرند

نردبانها هست پنهان در جهان — پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگرست — هر روش را آسمانی دیگرست
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر — بلکه بی‌پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش — وان در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض الله واسع آمده — هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکرگویان برگ و شاخ — که زهی ملک و زهی عرصهٔ فراخ
بلبلان گرد شکوفهٔ پر گره — که از آنچه میخوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع — سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه خر را پیش شیر و جهیدن خر از شیر
و عتاب کردن شیر با روباه که خر هنوز دور
بود و تو شتاب کردی و عتیب
شیر و لابه کردن روباه را که یکبار دیگر باید رفت

چونک روباهش بسوی مرج برد — تا کند شیرش بحمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد — تا بنزدیک آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول — خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریخت — تا بپای کوه تازان نعل ریخت
گفت روبه شیر را کای شاه ما — چون نکردی صبر در وقت وغا
تا بنزدیک تو آید آن غوی — پس باندک حمله غالب شوی
مکر شیطانست تعجیل و شتاب — لطف رحمانست صبر و احتساب
دور بود و حمله دید و گریخت — ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت

گفت من پنداشتم بر جاست زور / خود بدم از ضعف خود نادان و کور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت / صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد / باز آوردن مر او را می‌سزد
منت بسیار دارم از تو من / جهد کن باشد بیاریش بفن
تا بنزدیکم بیاید خر تمام / من بجنبم خفته باشم بر قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی / تا بپوشد عقل او را غفلتی
گر خدا روزی کند آن خر مرا / بعد از آن بس صیدها بخشم ترا
گفت آری گر خدا یاری دهد / بر دل او از عما مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید / از خری او نباشد این بعید
لیک چون آرم مر او را برمتاز / تا بیادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من / سخت رنجورم مخلخل گشته تن
توبها کردست خر با کردگار / کو نگردد غره هر نابکار
توبه او را بفن برهم زنیم / ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کله خر گوی فرزندان ماست / فکرتش بازیچه دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل ما ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه / بشکند صد تجربه زین دمدمه

چونکه توبه بشکند آن سست خو / در رسد شومی اشکستن در او

در بیان آنکه نقض میثاق و عهد موجب مسخ است چنانکه در حق اصحاب سبت و اصحاب عیسی ع فرمود که وجعل منهم القردة والخنازیر و در قیامت نیز را صورت دل پوشانند نعوذ بالله

نقض میثاق و شکست توبها / موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونکه عهد خود شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چونکه دل بوزینه گردد آن دلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را اختیار / خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش / هیچ بودی منقصت زان صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صدهزاران دیگر / گشته‌اند از توبه شکستن خود و خر

دوباره آمدن روباه بر خر و جابلوسی نمودن

پس بیامد زود روبه بر خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوامردا چه کردم من ترا / که به پیش شیر نر بردی مرا
موجب کینت تو با جانم چه بود / غیر خبث گوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را آفتی

یا چو بوی که عدوی جان ماست
تا رسید از زحمتی از ما و کاست

بلکه طبعاً خصم جان آدمیست
از هلاک آدمی در خرمیست

از پی هر آدمی او نگسلد
خو و طبع زشت خود را کی هلد

زانکه خبث ذات او بی موجبی
هست سوی ظلم و عدوان جاذبی

هر زمان خواند ترا با خرگهی
کاندر اندازد ترا اندر چهی

که فلان جا حوض آبست و عیون
تا در اندازد بحوضت سرنگون

آدمی را با هزاران کر و فن
اندر افکند آن لعین در شور و شر

بی گناهی بی گزند سابقی
کی رسد او را ز آدم تا حقی

کی رسید او را ز مردم زشتیی
کو دمادم آرد از غم پشتهٔ

جواب دادن روباه خر را

گفت روباه آن طلسم سحر بود
که ترا در چشم آن شیری نمود

ورنه من از تو بتن مسکین ترم
چون شب و روز اندر آنجا میچرم

گر نه زان گونه طلسمی ساختی
هر شکم خواری بدانجا تاختی

یک جهان بی نوا پیل وارج
بی طلسمی کی بماند سبز و مرج

من ترا خود خواستم گفتن بدرس
کین چنین شکلی اگر بینی مترس

لیک رفت از یاد علم آموزیت
که بدم مستغرق دلسوزیت

دیدمت در جوع کلب و بی نوا
می شتابیدم که آیی تا دوا

ورنه با تو گفتمی شرح طلسم
کان خیالی می نماید نیست جسم

شد فراموشم که گویم مر ترا
حال آن شکل مهیب دلربا

جواب دادن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو
تا نبینم روی تو ای زشت رو

آن خدایی که ترا بدبخت کرد
روی زشتت را کریه و سخت کرد

با کدامین روی می‌آیی بمن
اینچنین سغری ندارد کرگدن

رفته در خون جانم آشکار
که ترا من رهبرم در مرغزار

تا بدیدم روی عزرائیل را
باز آوردی فن و تسویل را

گرچه من ننگ خرانم یا خرم
جانورم جان دارم این را کی خرم

آنچه من دیدم ز هول بی امان
طفل دیدی پیر گشتی در زمان

بی دل و جان از نهیب آن شکوه
سرنگون خود را در افکندم ز کوه

بسته شد پایم در آن دم از نهیب
چون بدیدم آن عذاب بی حجاب

عهد کردم نذر کردم ای معین
تا نیوشم وسوسهٔ کس بعد ازین

عهد کردم با خدای ذوالمنن
بر گشا زین بستگی تو پای من

حق گشاده کرد آن دم پای من
زان دعا و زاری و ایمای من

ورنه اندر من رسیدی شیر نر
چون بدی در زیر چنگ شیر خر

باز بفرستادت آن شیر عرین
سوی من از مکر ای بئس القرین

حق ذات پاک الله الصمد
که بود به مار بد از یار بد

مار بد جانی ستاند از سلیم
یار بد آرد سوی نار مقیم

از قرین بی قول و گفت و گوی او
خو بدزدد دل نهان از خوی او

چونک او افکند بر تو سایه را
دزدد آن بی مایه از تو مایه را

عقل تو گر اژدهای گشت مست
یار بد او را زمرد دان که هست

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد
طعن اوت اندر کف طاعون نهد

در جهان نبود بتر از یار بد
وین مرا عین الیقین گشتست خود

جواب دادن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست … لیک تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم توست ای ساده دل … ورنه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر بمن … بر محبان از چه داری سوء ظن
ظن نیکو بر با خوان صفا … گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید … صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان … عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت اسم … آنچه دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قدر را … عفو فرمایند اریاران خطا
عالم وهم و خیال طمع و بیم … هست ره رو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند … چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا ربی ابرهیم راد … چونک اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تأویل گفت … آنکسی که گوهر تأویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند … آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا ربی آمد قال او … خربط و خر خود چه باشد حال او
غرقه گشته عقلهای چون جبال … در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح … کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال راه زن راه یقین … گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال … موی ابرو را نمیگوید هلال
وانکه نور عمرش نبود سند … موی ابروی کژی راهش زند

صد هزاران کشتی با هول و سهم … تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چست فیلسوف … ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن … وانکه داند نبودش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر … از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن … چه نشستی بر منی تو پیش من
بی من و مابی همی جویم بجان … تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی من شد همه منها در اوست … یار جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی نقش شد یابد بها … زانکه شد خالی ز جمله نقشها

حکایت محمد سررزی رحمة الله علیه

زاهدی در غزنی از دانش مزی … بد محمد نام و کنیت سررزی
بود افطارش سر رز هر شبی … هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود … لیک مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر … گفت بنما یا فتادم من بزیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت … ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد … در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از نکس جان آن شیر مرد … از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کین حیات او را چو مرگی می‌نمود … کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب میکرد او کدی … ان فی موتی حیاتی میزدی
موت را چون زندگی قابل شده … با هلاک جان خود یکدل شده

سیف و خنجر چون علی ریحان او   نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد روز صحرا سوی شهر   طرفه بانگی از ورای سر و جهر
گفت ای دانای راز مو بمو   چه کنم در شهر خدمت گوی تو
گفت خدمت آنکه بهر ذل نفس   خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدّتی از اغنیا زر می ستان   پس بدرویشان مسکین میرسان
خدمت اینست تا یک چندگاه   گفت سمعاً طاعةً ای جان پناه
پس سوال و پس جواب و ماجرا   بد میان زاهد و ربّ الوری
که زمین و آسمان پر نور شد   در مقالات آن همه مذکور شد
لیک کوته کردم آن گفتار را   تا نشوید هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد چند سال به شهر غزنین
و تبدیل کردن پادشاه غزنین
هر کرا جان ز عرش آلست   نامه بر نامه پیک بر پیکست

رو بشهر آورد آن فرمان پذیر   شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی باستقبال رفت   او در آمد از ره و در دیه تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند   قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خودنمایی نامدم   جز بخواری و گدایی نامدم
نیستم بر عزم قال و قیل من   در بدر گردم بکف زنبیل من
بندهٔ فرمانم که امرست از خدا   که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم   جز طریق خر گدایان نسپرم

تا شوم غرق مذلت من تمام   تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جانست و من او را تبع   او طمع فرمود و ذل من طمع
چون طمع فرمود آن سلطان دین   خاک بر فرق عزیزی بعد ازین
او مذلت خواست کی عزت تنم   او گدایی خواست بر میری زنم
بعد ازین کدیه و مذلت جان من   نیست عبا سند در انبان من
شیخ بر میگشت و زنبیلی بدست   شیء لله خواجه توفیقیت هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او   شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یک همین فن میزدند   خلق مفلس کد بر ایشان میکنند
باژگون بر انصروا الله میزنند   اقرضوا الله اقرضوا الله میزنند
در بدر این شیخ می آرد نیاز   بر فلک صد در برای شیخ باز
کان گدایی که بجد میکرد او   بهر یزدان بود نی بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو   آن گلو از نور حق دارد غلو
در ره حق او خوردنان و شهد و شیر   به ز حلوا در سه روزه صد فقیر
نور می نوشد مگو نان میخورد   لا اله میگوارد صورت میخورد
چون شراری کو خورد روغن ز شمع   نور افزاید ز خوردش بر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا   نور خوردن را نگفتست اکتفوا
از گلو لی تا بلا بد و آن گلو   فارغ از اسراف و ایمن از غلو
امر و فرمان بود نی حرص طمع   آنچنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بدع   تو مخور خود را طمع نبود فزع
گنجهای خاک تا هفتم طبق   عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفته خالقا من عاشقم   ور بجویم غیر تو پس فاسقم

هشت جنت گر در آرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر
مؤمنی باشم سلامت جوی من — زانکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی که عشق یزدان خوردت — صد بدن پیشش نیارد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن — چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا وانگاه مزد — جبرئیل مؤمن وانگاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود — ملک عالم پیش او یک تره بود
پیش او یکسان شده بد خاک و زر — زر چه باشد هم نبود جان را خطر
شیر و گرگ و دد ازو واقف شده — همچو خویشان گرد او جمع آمده
کین شده‌ست از خوی حیوان پاک — بر ز عشق و شحم و لحمش زهرناک
زهر دد باشد شکرریز خرد — زانک نیک نیک باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروفست پیش نیک و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش — زهر گردد لحم عاشق بکشدش
هرچه جز عشقست شد مأکول عشق — دو جهان یکدانه پیش نول عشق
دانهٔ مر مرغ را هرگز خورد — کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسبست آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نجوید تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست — خلعت عاشق همه دیدار اوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریا نیست قعرش ناپدید
قطرهای بحر را نتوان شمرد — هفت دریا پیش آن بحرست خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان — باز رو در قصهٔ شیخ زمان

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

شد چنین شیخی گدای کو بکو — عشق آمد لاابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ — عشق سازد کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلک را صد شکاف — عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاک جفت — بهر عشق او را خدا لولاک گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد — پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاک را — کی وجودی دادمی افلاک را
من بدان افراشتم چرخ سنی — تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ — آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاک را من خاک کردم یکسری — تا ز ذل عاشقان بویی بری
خاک را دادیم سبزی و نوی — تا ز تبدیل فقیرا که شوی
با تو گوید این جبال راسیات — وصف حال عاشقان اندر ثبات
گرچه آن معنیست و این نقش ای پسر — تا بفهم تو کند نزدیک تر
غصه را با خار تشبیهی کنند — آن نباشد لیک تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگین خواندند — نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن — عیب بر تصویر نه تفتیش مدان

رفتن شیخ بخانهٔ امیری که کدیه هر روزی دو بار به اشارت غیبی و عتاب امیر بدان و عذر شیخ

شیخ روزی چار کرت چون فقیر — بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شی‌ء لله زنان — خالق جان می بجوید تای نان
فعلهای باژگونست ای پسر — عقل کلی را کند هم خیره سر

چون امیرش دید گفتش کای وقیح   گوییمت چیزی منه نامم شیخ (بخیل)
ای خس بی‌شرم چندین جست و جو   تا کی و تا چند با رزق دو تو
این چه سغری و چه روبست و چه کار   که بروزی اندر آیی چند بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو   من ندیدم تر گدا مانند تو
حرمت و آب گدایان برده   این چه عباسی زشت آورده
غاشیه بر دوش آن عباس دبس   هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
گفت امیرا بنده‌ام فرمان خموش   زانستم اگه نه چندین مجوش
بهر نان در خویش حرص ار دیدیی   اشکم نان خواه را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم بز   در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشک و تازه خوردنم   سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بو البشر   سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که موی را بشکافند   علم هیئت را بجان در یافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه   گرچه بشناسند حق المعرفه
لیک کوشیدند تا امکان خود   بر گذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و خود را در کشید   شد چنین خورشید زایشان ناپدید
نور چشمی کو بروز استاره دید   افتابی چون ازو رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین   عاشقانرا تو بچشم عشق بین
وقت نازک گشته و جان در رصد   با تو نتوان گفت این دم عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش   سینه‌های عاشقان کمتر خراش
بی‌گمانی برده تو زین نشاط   حزم را بگذار و میکن احتیاط
واجبست و جایزست و مستحیل   تو وسط را گیر در حزمهای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق و ایثار کردن مخزن و قبول ناکردن شیخ و جواب گفتن

این بگفت و گریه در شد های های   اشک غلطان در رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد   عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند   چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد   بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد   بلکه بر خورشید رخشان راه زد
رو برو آورده هر دو در نفیر   گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند   گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزینه برگزین   گرچه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چه میل هست   برگزین خود هر دو عالم اندکست
گفت دستوری ندادندم چنین   که بدست خویش چیزی برگزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول   گر کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و منهم در ربود   مانع آن بد که آن عطا صادق نبود
بود صادق زانکه بی‌علت بد و خشم   شیخ را هر صدق می‌نامد بچشم
گفت فرمان چنین دادست الله   که گدا یانه برو چیزی بخواه

اشارت آمدن شیخ را از غیب که این دو سال بفرمان ما ستدی و دادی بعد از این بده و مستان

دست در زیر حصیر میکن که انبان ابوهریره کرده‌ایم
در حق تو تا عالمیان را معلوم شود
که خاک در آن عالم بکف کبی زر شود در مرده بگیرد

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار — بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این میده ولی از کس مخواه — ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یک تا هزار — دست در زیر حصیری کن برآر
هین ز گنج رحمت بی مر بده — در کف تو خاک گردد زر بده
هرچه خواهندت بده مندیش از آن — داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تقصیر و نه کم — نی پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند — از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت — ده بدست سایل بشکسته پشت
بعد از این از اجر ناممنون بده — هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو یدالله فوق ایدیهم تو باش — همچو دست حق گزافی رزق پاش
وام داران را ز عهده وارهان — همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یکسال دگر کارش همین — که بدادی زر ز کیسهٔ رب دین
زر شدی خاک سیه اندر کفش — حاتم طائی گدائی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سایل را بی گفت او و دانستن
وام او و وام داران و احتیاج هر کس بقدر ضرورت

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر — او بدانستی و دادی از حصیر

بیش او روشن ضمیر هر کسی — از فقیر و وام دار مجلسی ٥
هرچه در دل داشتی آن پشت خم — قدر آن دادی بدو نه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او — این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانهٔ دل خلوتست — خالی از کدیه مثال جنتست
اندرو جز عشق یزدان کار نیست — جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیک و بد — خانه‌ام پر گشته از عشق احد
هرچه بینم اندرو غیر خدا — آن من نبود بود عکس گدا
گر در آبی نخل یا عرجون نمود — جز ز عکس نخله بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی — عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیک تا آب از قذی خالی شدن — تنقیه شرطست در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس در او — تا امین گردد نماید عکس رو
جز گل آبه در تنت کو ای مقل — آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو برآنی هر دمی کز خواب و خور — خاک ریزی اندرین جو بیشتر

در بیان سبب دانستن ضمیر

چون دل آن آب زینها خالیست — عکس روها از برون در آب جست
پس مصفا کن درون خویش را — تا بدانی سر هر درویش را
چون ترا باطن مصفا ناشده — خانه پر از دیو و نسناس و دده
ای خر از استیزه مانده در خری — کی ز ارواح مسیحا بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند — کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی میشود در زهد تن — تا خیالات از درون برروفتن

بازگشتن بحکایت خر و زبون شدن او

خر بسی کوشید و او را دفع گفت / لیک جوع الکلب بود با خر جفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف / بس گلوها را برد عشق رغیف
زان رسولی کش حقایق داد دست / کاد فقر ان یکون کفرا آمدست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر / گفت اگر مکرست یکره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وا رهم / گر حیات اینست من مرده بهم
گر خر اول توبه و سوگند خورد / عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند / مرگ را بر احمقان آسان کند
هست آسان مرگ بر جان خران / که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقیست / جرأت او بر اجل از احمقیست
جهد کن تا جان مخلد گرددت / تا بروز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر خالق نبود / که برافشاند برو از غیب جود
تا کنونش فضل بی‌روزی نداشت / گرچه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر / از پی هیضه برارد از تو سر

در بیان فضیلت جوع و احتما

رنج جوع اولی بود خود زان علل / هم بلطف و هم بخفت وهم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر / خاصه در جوعست صد نفع و هنر
جوع خود سلطان داروهاست هین / جوع بر جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شدست / جمله خوشها بی‌مجاعتها ردست

مثل در بیان خاصیت صبر و احتما و قناعت و ترک حرص

آن یکی میخورد نان فخفره (مربی بود) / گفت سایل چون بدین داری شره
گفت جوع از صبر چون دوتا شود / نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم / چون کنم صبری صبورم لاجرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون / کین علف زاریست ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند / تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور هم تو بدین ارزانیی / تو نه‌ای مرغاب مرغ نانیی
نبود اندر سر ترا جز فکر نان / نابد اندر خاطرت جز ذکر نان
بعد چندین سال حاصل چیستت / جوع مردن به بود زین زیستت

حکایت مریدی که شیخ از حرص ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد و در ضمن نصیحت قوت توکلش بخشید

شیخ میشد با مریدی بی درنگ / سوی شهری نان در آنجا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی میگشت از غفلت پدید
شیخ واقف بود و آگاه از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصهٔ نان سوختی / دیدهٔ از صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / کاندرین مطبخ تو بی نان بیستی

کاسه بر کاسه است و خوان بر خوان مدام ‌ ‌ از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد می‌دود نان پیش پیش ‌ ‌ کی ذلیم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر ‌ ‌ ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست ‌ ‌ رزق تو بر تو ز تو عاشق‌ترست
عاشقست و می‌زند او مول مول ‌ ‌ کز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی ‌ ‌ خویش را چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست ‌ ‌ در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره‌ایست بزرگ
حق سبحانه و تعالی پر می‌کند آن جزیره
و ریاحین جهة آن گاو که تا شب همه را بخورد
و فربه شود چون شب درآید از غصه خواب نبرد
که فردا چه خورم تا از غصه لاغر گردد چون روز شود باز
شب همان غصه خورد سالها کار او

یک جزیره سبز هست اندر جهان ‌ ‌ اندرو گاویست تنها خوش‌دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب ‌ ‌ تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم ‌ ‌ گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح بیند سبز دشت ‌ ‌ تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر ‌ ‌ تا به شب آن را چرد او سر بسر

تا که زفت و فربه و لمتر شود ‌ ‌ آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع ‌ ‌ تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور ‌ ‌ سالها اینست حال آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من ‌ ‌ می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم ‌ ‌ چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت ‌ ‌ می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاوست و آن دشت این جهان ‌ ‌ کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب ‌ ‌ لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور ‌ ‌ ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر ‌ ‌ منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر خر را و تشنه شدن و رفتن به آب خوردن
خوردن روباه دل و جگر خر را
لطیف بودن چون شیر باز آمد پرسید که دل و جگر خر کو
روباه گفت عجب از عقل تو اگر او را دل و جگر
بودی آنچنان سیاستی اول
باز آمدی لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

برد خر را روبهک تا پیش شیر ‌ ‌ پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد ‌ ‌ رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش ‌ ‌ چون زمان را فرصتی شد حاصلش

شیر چون واگشت از چشمه بخورد / جست اندر خر نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / چون نباشد جانور را زین دو بد
گفت اگر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده و آن رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر او کی اینجا آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان
نور مصباحست داده ذو الجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر روح افتد مرد را / پس یکی بیند خلیل و مصطفی
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست خود جو آن بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مرده نانند و کشته شهوتند

حکایت آن راهب که روز با شمع در بازارها می‌گشت و آدمی می‌جست و نمی‌یافت

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز / گرد هر بازار دل پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به پیش هر دکان
گفت می‌جویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
هین چه می‌جویی تو گردان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ

گفت من جویای انسان گشته‌ام / می‌نیابم هیچ و حیران گشته‌ام
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم خدایی نیک نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی بر آمد بر هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگها فکری می‌بینی به جوش / اندر آتش هم نظر می‌کن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویی تو صبری داده‌ام
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی گویی همی بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر
آنکه کف را دید سر گویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دریا دید دل دریا کند
آنکه کف را دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی اختیار

آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی غش بود
آنکه کف را دید بیکارش کند / وانکه دریا دید بردارش کند
آنکه کف را دید گردد مست او / وانکه دریا دید باشد نور هو
آنکه کف را دید آید در سخن / وانکه دریا دید شد بی ما و من
آنکه کف را دید پالوده شود / وانکه دریا دید آسوده شود

دعوت کردن مسلمان مغ را بدین اسلام و جواب دادن مغ مسلمان را

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت میخواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس زشت و شیطان لعین / میکشندت جانب کفران و کین
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار او خواهم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا میخواست از من صدق جفت / خواستش چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / وندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا میخواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آنکه او مغلوب غالب نیست کیست

چون کسی ناخواه وی بر وی براند / خار بن در باغ ملک او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / کین چنین بر وی خلافت میرود
هم خلق گردم من از تانه و نوم / چونکه یار اینچنین خواری شوم
چونکه خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ان شاء الله کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او میخواهد و میبایدش / دیو هر دم غصه می افزایدش
بنده این دیو میباید شدن / چونکه غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آنجا ذو المنن
آنچه او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود
حاش لله ان شاء الله کان / حاکم آمد در مکان و لامکان
هیچکس در ملک او بی امر او / در نیفزاید سر یک تای مو
ملک ملک اوست فرمان آن او / کمترین سگ بر درش شیطان او

در بیان مثال شیطان بر درگاه رحمان

ترکمان را گر سگی باشد بدر / بر درش بنهاده باشد روی و سر
کودکان خانه دمش میکشند / باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه معبر کند / حمله بر وی همچو شیر نر کند
گو اشداء علی الکفار شد / با ولی گل با عدویش خار شد
آب روها را غذای او کند / تا برد او آب روی نیک و بد

آب تمساحست آب روی عام / که سگ شیطان ازو یابد طعام

بر در خرگاه قدرت جان او / چون نباشد حکم را قربان بگو

گله گله از مرید و از مرید / چون سگی باسط ذراعی بالوصید

بر در کهف الوهیت چو سگ / ذره ذره امرجو بر جسته رگ

آن سگ دیوا امتحان میکن که تا / چون درین ره می نهد این خلق پا

حمله میکن منع میکن می نگر / تا که باشد ماده اندر صدق و نر

پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ / گشته باشد از ترفع تیزتگ

این اعوذ آنست کای ترک خطا / بانگ بر زن بر سگت ره برگشا

تا بیایم بر در خرگاه تو / حاجتی خواهم ز جود و جاه تو

چونک ترک از سطوت سگ عاجزست / این اعوذ و این فغان ناجایزست

ترک هم گوید اعوذ از سگ که من / هم ز سگ درمانده ام اندر وطن

تو نمی یاری بدین در آمدن / من نمی یارم ز در بیرون شدن

خاک اکنون بر سر ترک و قنق / که یکی سگ هر دو را بندد عنق

حاش لله ترک بانگی بر زند / سگ چه باشد شیر نر خون قی کند

ای که خود را شیر یزدان خوانده / سالها شد با سگی درمانده

چون کند این سگ برای تو شکار / چون شکار سگ شدستی آشکار

جواب مومن سنی کافر جبری را در بیان اثبات اختیار
و دلیل آنکه سنت راهیست کوفته اقدام انبیا علیهم و بر یمین آن
[illegible] بیابان [illegible] امر
امر و نهی را منکر شود تاویل کند و از منکر
شدن امر و نهی را منکر لازم آید انکار بهشت و
دوزخ لازم آید که جهت جزای مطیعان است و
و دوزخ جای مخالفان امر دیگر
انجامد والعاقل یکفیه الاشارة و قدرت خالق
مغلوب قدرت حق بیند چون قدرت خلق
غالب داند و ازین دو راه
پس فسادها زاید

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب / آن خود گفتی نک آوردم جواب

بازی خود دیدی ای شطرنج باز / بازی خصمت ببین پهن و دراز

نامه عذر خودت برخواندی / نامه سنی بخوان چه ماندی

نکته گفتی جبریانه در قضا / سر آن بشنو ز من در ماجرا

اختیاری هست ما را در جهان / حس را منکر نتانی شد عیان

سنگ را هرگز نگوید کس بیا / وز کلوخی کس کجا جوید وفا

آدمی را کس کجا گوید بپر / یا بیا ای کور و در من در نگر

گفت یزدان ما علی الاعمی حرج / کی نهد بر ما حرج رب الفرج

کس نگوید سنگ را دیر آمدی / یا که چوبا تو چرا بر من زدی

این چنین واجستها مجبور را / کس بگوید یا زند معذور را

امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب / نیست جز مختار را ای پاک جیب

اختیاری هست در ظلم و ستم / من ازین شیطان و نفس این خواستم

اختیار اندر درونت ساکنست ... تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود ... روش دید آنگه او پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم ... چون شکمبه دید جنبانید دم
اسب چون جو دید هم حوحو کند ... گربه هم چون گوشت بیند مو کند
دید آمد جنبش آن اختیار ... همچو نفخی ز آتش انگیزد غبار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس ... شد دلاله آردت پیغام ویس
چونکه مطلوبی برین کس عرضه کرد ... اختیار خفته بگشاید نبرد
وان فرشته خیرها بر رغم دیو ... عرضه دارد میکند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو ... زانک پیش از عرضه خفتست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار ... بهر تحریک عروق اختیار
میشود ز الهامها و وسوسه ... اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای بانمک ... زان سلام آورد باید بر ملک
که ز الهام و دعای خوبتان ... اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی ... بر بلیس زیرا ازویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار ... در حجاب غیب آمد عرضه دار
چونکه پرده غیب برخیزد ز پیش ... تو ببینی روی دلالان خویش
ور سخنشان واشناسی بیگزند ... کان سخن گو در حجاب اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن ... عرضه میکردم نکردم زور من
وان فرشته گویدت من گفتمت ... که ازین شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان ... که از آن سو نیست ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو ... ساجدان مخلص بابای تو

آنکه او بابات را بوده عدی ... در خطاب اسجدوا کرده ابا
آن گرفتی وان ما انداختی ... حق خدمتهای ما نشناختی
آن زمان ما را و ایشان را عیان ... در نگر بشناس از لحن و بیان
نیمشب چون بشنوی رازی ز دوست ... چون سحر گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا ... روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ شب در رسید ... صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند ... پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه دار ... هر دو هستند از تتمه اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید ... چون دو مطلب دید آید در مزید
اوستادان کودکان را میزنند ... آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا ... ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند ... هیچ با سنگی عتابی کی کند
در خرد جبر از قدر رسواترست ... زانکه جبری حس خود را منکرست
منکر حس نیست آن مرد قدر ... فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل ... هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی ... نور شمعی نی ز شمع روشنی
وین همی بیند معین نار را ... نیست میگوید پی انکار را
دامنش سوزد بگوید نار نیست ... جامه اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر ... لاجرم بدتر بود زین هر دو گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب ... یاربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ ... هست سوفسطائی اندر پیچ پیچ

جمله عالم مقر در اختیار
امر و نهی و آن میار و این بیار

او همی گوید که امر و نهی لاست
اختیاری نیست وین جمله خطاست

حس را حیوان مقرست ای رفیق
لیک ادراک دلیل آمد دقیق

زانکه محسوسست ما را اختیار
خوب می آید برو تکلیف کار

درک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حسی است که زرد از سرخ بداند و فرق کند خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشک و درشت از نرم و گرم از سرد و سوزان از شیرگرم و تر از خشک و مس دیوار از مس درخت پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیادتر که وجدان از حس ظاهرترست زیرا که حس ممنوع شود و منع وجدانی ممکن نباشد

درک وجدانی بجای حس بود
هر دو در یک جدول ای عم میرود

نغز می آید برو کن یا مکن
امر و نهی و ماجراها و سخن

این که فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیارست ای صنم

وان پشیمانی که خوردی زان بدی
ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهیست و وعید
امر کردن سنگ مرمر را که دید

هیچ دانا هیچ عاقل این کند
با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان
چون نکردید ای موات و عاجزان

عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ
مرد چنگی کی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا
نیزه برگیر و بیا سوی وغا

خالقی که اختر و گردون کند
امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز بر حق راندی
جاهل و گیج و سفیهش خواندی

عجز نبود از قدر ور خود بود
جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک میگوید قنق را از کرم
بی سگ و بی دلق آ سوی درم

وز فلان سو اندرآ هین با ادب
تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو بعکس آن کنی بر در روی
لاجرم از زخم سگ خسته شوی

آنچنان رو که غلامان رفته اند
تا سگش گردد حلیم و مهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی
سگ بشورد از بن هر خرگهی

غیر حق را گر نباشد اختیار
خشم چون می آیدت بر جرم دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو
چون همی بینی گناه و جرم ازو

گر ز سقف خانه چوبی بشکند
بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف
هیچ اندر کین او باشی تو وقف

کو چرا بر من زد و دستم شکست
یا چرا بر من فتاد و کرد پست

او عدوی جان و خصم تن بدست
قاصدا در بند هم چون من بدست

کودکان خرد را چون میزنی
چون بزرگان را منع میکنی ه

آنکه دزدد مال تو گویی بگیر
دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو میکند
صد هزاران خشم بر تو سر زند

ور بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیاید باد و دستارت ربود / کی ترا با باد خشمی رو نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار
گر شتربان اشتری را میزند / آن شتر قصد زننده میکند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو
همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تواست / چون تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم میبندد ز نور
چونک کلی میل او نان خوردنست / رو بتاریکی کند که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت تقریر اختیار بندگان

گفت دزدی شحنه را کای پادشا / آنچه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آنچه من هم میکنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کین ز حکم ایزدست ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیارد برد بقالی قبول
چون بدین عذر ای سبیل آبیل / جان و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی بر سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای در پیشه‌ای / کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ورنه چون بگزیده‌ای آن پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونک آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چونک آید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد اینت وا نداشت
چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاصی نیست چنانک ابلیس گفت بما اغویتنی القلیل یدل علی الکثیر

در معنی ما شاء الله کان یعنی خواست خواست او است رضای او جویید و از دیگر تنگدل مشوید چه ماضیست لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نیست

آن یکی بر رفت بالای درخت / میفشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه میکنی
گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت میکنی / بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن

پس ببستش سخت آن دم بر درخت / میزدش بر پشت و پهلو چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار / میکشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / میزند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری مست کرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوش او زید را
لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام چون صیدش کند
آن درودگر حاکم چوبی بود / وان مصور حاکم خوبی بود
هست آهنگر بر آهن قیمی / هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادرا باشد که چندین اختیار / ساجد آید ز اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن
قدرتش را بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونکه گفتی کفر من خواه ویست / خواه خود را هم میدان که هست
کفر بیخواهش تناقض گفتنیست / زانکه بی خواه تو هم کفر تو نیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد میزنند / هیچ گاوی که نپرد شد نژند

گاو چون معذور نبود از قصور / صاحب گاو از چه معذورست و کور
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند / اختیارت هست بر سبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی / بیخود و بی اختیار آنگه شوی
آنگه آن می را بود کل اختیار / تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هرچه گویی گفته می باشد آن / هرچه روبی رفته وی باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب / که ز جام حق کشیدست او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست / مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحدست / دست ظاهر سایه است و کاسدست
چون بسر بر شد ز جام او مدام / خانه دل را فرو گیرد تمام

در معنی جف القلم و کتب آن در معنی ما شا

قوله تعالی

الله کان الامانة والسرقة ولا یستوی الکر

لیس عند الله صباح ولا مساء

قول بنده ایش شاء الله کان / بهر آن نبود که تنبل کن روان
بلکه تحریضیست بر اخلاص و جد / کاندر آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آنچه میخواهی تو راد / کار کار تست بر حسب مراد
آنگهی تنبل کنی جایز بود / کانچه خواهی وانچه جویی آن شود
چون بگویند ایش شاء الله کان / حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او / بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آنچه میخواهد وزیر / خواست آن اوست اندر داد و گیر

گرد او گردان شوی صد مرده زود / تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او / این نباشد جست و جوی نصر او
بازگونه زین سخن کاهل شدی / منعکس ادراک خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه است هین / چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست / کو کشد دشمن رهاند جان دوست
هرچه او خواهد همان خواهد شدن / یاوه کم رو خدمت او برگزین
یا چو حاکم اوست گرد او مگرد / تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند / پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان / هست تبدیل و نه تاویلست آن
این برای گرم کردن آمدست / تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس / وز کسی کآتش زدست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست / تا که عین روح او قرآن شدست
روغنی کو شد فدای گل بکل / خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

یعنی روان شد قلم

در معنی جف القلم یعنی جف القلم وکتب ان لا یستوی الطاعة والمعصیة ولا یستوی الشکر والکفران بجف القلم ان الله لا یضیع اجر المحسنین

همچنین تاویل قد جف القلم / بهر تحریضست بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را / لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت / راستی آری سعادت زایدت

چون بدزدی دست شد جف القلم

عدل آری بر خوری جف القلم

ظلم آری مدبری جف القلم / باده نوشی مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق / همچو معزول آید از حکم سبق
که ز دست من برون رفتست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه آن معنی بود جف القلم / نیست یکسان نزد من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم میان بد بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آنکه میلرزد ز بیم رد او / وانکه طعنه میزند در جد او
فرق نکند هر دو یک باشد برش / شاه نبود خاک تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان همیشه جان کنی / بیخبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آید خدمتت را سالها
پیش شاهی کو سمیعست و بصیر / گفت غمازان نباشد جایگیر
جمله غمازان ازو آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
پس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / وان وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیک کو فر امید / کو بود بنده ز تقوی روسفید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا

پور سلطان گر برو خاین شود … آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندوی آرد وفا … دولت او را ابد طال بقا
چه غلام ار برده‌ی سگ با وفاست … در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد … گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند … صدق او بیخ جفا بر کند
چون فضیل ره زنی کو راست باخت … زانکه ده مرده بسوی توبه تاخت
وانچنانک ساحران فرعون را … روسیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود … آن بصد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال عبادت کرده … کی چنین صدقی بدست آورده

حکایت آن درویش که در هری غلامان عمید خراسانی را دید بر اسبان تازی نشسته قباهای زربفت پوشیده کلاهای مغرق بر سر نهاده پرسید که اینها کدام امیرند گفت اینها غلامان عمیدند درویش روی سوی آسمان کرد و گفت غلام پروری از عمید نیشابور

آن یکی گستاخ رو اندر هری … چون بدیدی او غلام مهتری
جامهٔ اطلس کمر زرین روان … روی کردی سوی قبلهٔ آسمان
کای خدا زین خواجه صاحب مین … چون بیاموزی تو بنده داشتن

بنده پروردن بیاموز ای خدا … زین رئیس و اختیار شهر ما
بود محتاج و برهنه بی نوا … در زمستان لرزه لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری … جراتی بنمود او از کمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت … گر ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند … تو مکن چون که نداری آن سند
حق میان داد و میان بر از کمر … گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را … متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود … که دفینهٔ خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان … ورنه برّم از شما دست و لسان
یک مه آن مملوک را تعذیب کرد … روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان یک یک غلام … راز خواجه وا نگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا … بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان … گر بدرد گرگت آن از خویش دان
زانکه می بافی همه روزه بپوش … زانکه می کاری همه ساله بنوش
فعل تست این غصه‌های دم بدم … این بود معنی قد جف القلم
گر نکرد دستت ما از رشد … نیک را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین کز سلیمان زنده است … تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنست … از سلیمان هیچ او را خوف نیست
دشمن دیوست و از وی ایمنست … ور سلیمان ایمن و از خوف رست
حکم او بر دیو باشد نی ملک … رنج در خاکست نی فوق فلک
ترک کن این جبر را که نیست … تا بدانی سر سر جبر چیست

ترک کن این جبر جمع منبلان / تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترک معشوقی کن و کن عاشقی / ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری / گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر پیچ / چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای یار شوخ / همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش بر جرم حجر
نفس تو با تست شاگرد وفا / غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن بدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنج روزه کم شناس
که بخوردندت ز خدعه و جذب / سالها زیشان ندیدی حبة
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد و غم بجز حق هیچکس / خود نباشد مر ترا فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار

پوستین آن حالت درد تو است / که گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری مسلمان سنی را و منع از اعتقاد جبرش و دراز شدن مادهٔ اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی و ذلک فضل الله یؤتیه من یشا

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن عاجز شد آن بیچاره مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله واگویم بمانم زین مقال
زان مهم‌تر گفتنیها هست مان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم زان بحث ای عقل / زاندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه صواب
چون که مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمتست و غیب این / از برای سایه می‌باید زمین
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / دزدی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و ره زنیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده

صدق هر دو ضد ببیند در روش   هر فریقی در ره خود خوش منش

تا قیامت ماند این هفتاد و دو   مبتدع را سوی گفتار است رو

ور جوابش نیست می‌بندد ستیز   بر همان دم تا بروز رستخیز

که نهان ما بداند این جواب   گرچه از ما شد نهان وجه صواب

پوزبند وسوسه عشقست و بس   ورنه کی وسواس را بستست کس

عاشقی شو شاهد خوبی بجو   صید مرغابی همی کن جو بجو

کی بری زان آب کآبت را برد   کی کنی زان فهم فهمت را خورد

غیر این معقولها معقولها   یابی اندر عشق با فر و بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست   که بدان تدبیر اسباب سماست

که بدین عقل آوری ارزاق را   زان دگر مفرش کنی اطباق را

عشر امثالت دهد یا هفتصد   چون ببازی عقل در عشق صمد

آن زنان چون عقلها در باختند   بر رواق عشق یوسف تاختند

عقلشان یکدم ستد ساقی عمر   سیر گشتند از خرد باقی عمر

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال   ای کم از زن شو فدای آن جمال

عشق برد بحث را ای جان و بس   کو ز گفت و گو شود فریادرس

حیرتی آید ز عشق آن نطق را   زهره نبود که کند او ماجرا

کو بترسد گر جوابی وا دهد   گوهری از کام او بیرون جهد

لب ببندد سخت او از خیر و شر   تا نباید کز دهان افتد گهر

همچنان که گفت آن یار رسول   چون نبی بر خواندی بر ما فصول

آن رسول مجتبی وقت نثار   خواستی از ما حضور و صد وقار

آنچنان که بر سرت مرغی بود   کز فواتش جان تو لرزان شود

پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا   تا نگیرد مرغ خوب تو هوا

دم نیاری زد ببندی سرفه را   تا نباید تا که آن پرد هما

ور کست شیرین بگوید یا ترش   بر لب انگشتی نهی یعنی خمش

حیرت آن مرغست خاموشت کند   بر نهد سرپوش و پر جوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سر چارق و پوستین

ای ایاز این مهرها بر چارقی   چیست آخر همچو بر بت عاشقی

همچو مجنون از رخ لیلی خویش   کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش

با دو کهنه مهر جان آمیخته   هر دو را در حجره آویخته

چند گویی با دو کهنه نو سخن   در جمادی می‌دمی سر کهن

چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز   می‌کشی از عشق گفت خود دراز

چارقت ربع کدامین آصفست   پوستین گوییی قمیص یوسفست

همچو ترسا که شمارد با کشش   جرم یک ساله زنا و غل و غش

تا بیامرزد کشیشش آن گناه   عفو او را عفو داند از اله

نیست آگه آن کشیش از جرم و داد   لیک بس جادوست عشق و اعتقاد

دوستی در وهم صد یوسف تند   سحر از هاروت و ماروتست خود

صورتی پیدا کند بر یاد او   جذب صورت آردت در گفت و گو

راز گویی پیش صورت صد هزار   آنچنانکه یار گوید پیش یار

نی بدانجا صورتی نی هیکلی   زاده از وی صد الست و صد بلی

آنچنانکه مادری دل برده‌ای   پیش گور بچهٔ نو مرده‌ای

رازها گوید بجد و اجتهاد   می‌نماید زنده او را آن جماد

حی و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او خاشاک را
پیش او هر ذره زان خاک گور / گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش می نهد بر خاک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت تفت
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت بیند عاینه
پیر عشق تست نی موی سفید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / تا مصور سر کند وقت تلاق
که منم اصل اصول هوش و مست / بر صور از عکس حسن ما بدست
پردها را این زمان برداشتیم / حسن را بی واسطه بفراشتیم
زانکه بس با عکس من در تافتی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون ازین سو جذبهٔ من شد روان / او کشش را می نه بیند در میان
مغفرت خواهد ز جرم و از خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن آنرا حجر / زانکه جاری شد از آن سنگ آن گهر

کاسهها دان این صور را و اندرو
آنچه حق ریزد بدان گیرد غلو

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون را از عشق لیلی و جواب مجنون

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دلربا / هست همچون ماه در شهر ای کیا
نازنین تر زو هزاران حوروش / هست بگزین زان همه یک یار خوش
وارهان خود را و ما را نیز هم / از چنین سودای زشت متهم
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می دهد از ظرف وی
مر شما را سرکه داد از کوزه اش / تا نباشد عشق او تان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می بینی ولیکن آن شراب / روی ننماید بچشم ناصواب
قاصرات الطرف باشد ذوق جان / جز بخصم خود بنماید جنان
قاصرات الطرف باشد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچو خیام
هست دریا خیمهٔ در روی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد ست و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست آنرا دوزخ این را جنتی
پس همه اجسام و اشیا تبصرون / اندرو قوتست و سم لاتبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزهٔ / اندرو هم قوت و هم دلسوزهٔ
کاسه پیدا اندرو پنهان رغد / طاعمش داند کزان چه میخورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان پدر میخورد صد راح طروب
باز اخوان را از آن زهرآب بود / کان درایشان زهر کینه میفزود

باز از وی مر زلیخا را شکر
می‌کشید از عشق افیونی دگر

غیر آنچه بود مر یعقوب را
بود از یوسف غذا آن خوب را

گونه گونه شربت و کوزه یکی
تا نماند در می غیبت شکی

باده از غیبست و کوزه زین جهان
کوزه پیدا باده در وی بس نهان

بس نهان از دیدهٔ نامحرمان
لیک بر محرم هویدا و عیان

یا الهی سکرت ابصارنا
فاعف عنا اثقلت اوزارنا

یا خفیا قد ملأت الخافقین
قد علوت فوق نور المشرقین

انت سرّ کاشف اسرارنا
انت فجر مفجر انهارنا

یا خفی الذات محسوس العطا
انت کالماء و نحن کالرحا

انت کالریح و نحن کالغبار
تختفی الریح و غبراه جهار

تو بهاری ما چو باغ سبز خوش
او نهان و آشکارا بخششش

تو چو جانی ما مثال دست و پا
قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال این زبان
این زبان از عقل می‌یابد بیان

تو مثال شادی و ما خنده ایم
که نتیجهٔ شادی فرخنده ایم

جنبش ما هر دمی خود اشهدست
که گواه ذو الجلال سرمدست

گردش سنگ آسیا در اضطراب
اشهد آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و قیل و قال من
خاک بر فرق من و تمثال من

بنده نشکیبد ز تصویر خوشت
هر دمی گوید که جانم مفرشت

همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا
پیش چوپان و محب خود بیا

تا شپش جویم من از پیراهنت
چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت
لیک قاصر بود در تسبیح و گفت

کس نبودش در هوا و عشق جفت
لیک قاصر بود در تسبیح و گفت

عشق او خرگاه بر گردون زده
جان سگ خرگاه آن چوپان شده

چونک بحر عشق یزدان جوش زد
بر دل او زد ترا بر گوش زد

خطاب جوحی در مجلس وعظ

واعظی بد بس گزیده در بیان
زیر منبر جمع مردان و زنان

رفت جوحی چادر و روبند ساخت
در میان آن زنان شد ناشناخت

سائلی پرسید واعظ را براز
موی عانه هست نقصان نماز

گفت واعظ چون شود عانه دراز
پس کراهت باشد از وی در نماز

یا بنوره یا سترّه بسترش
تا نمازت کامل آید خوب و خوش

گفت سائل آن درازی تا چه حد
شرط باشد تا نمازم کم بود

گفت چون قدر جوی گردد بطول
پس ستردن شرط باشد ای رسول

پیش جوحی یک زنی بنشسته بود
هوش را بر واعظ بسته بود

گفت او را جوحی ای خواهر ببین
عانهٔ من گشته باشد اینچنین

بهر خشنودی حق پیش آر دست
کان بقدر کراهت آمدست

دست زن در کرد در شلوار مرد
خرزه اش بر دست زن آسیب کرد

نعره زد سخت اندر حال زن
گفت واعظ بر دلش زد گفت من

صدق ازین زن بیاموزید هین
چونکه بر دل زد ورا گفتن چنین

گفت نی بر دل نزد بر دست زد
وای اگر بر دل زدی ای پرخرد

بر دل آن ساحران زد اندکی
شد عصا و دست ایشان را یکی

گر ز پیری دزد یابی تو عصا
پیش بخدگان گروه از دست و پا

نعره لا ضیر بر گردون رسید
هین ببر چون جان ز جان کندن رهید

ما بدانستیم ما این تن نه ایم
از ورای تن به یزدان می زییم

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت
اندر امن سرمدی قصری بساخت

کودکی گرید پی جوز و مویز
پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز

پیش دل جوز و مویز آمد جسد
طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوبست او خود کودکست
مرد آن باشد که بیرون از شکست

گر بریش و خایه مردستی کسی
بز بزی را ریش و مو باشد بسی

پیشوای بد بود آن بز شتاب
می برد اصحاب را سوی قصاب

ریش را شانه زدی که سابقم
سابقی لیکن بسوی درد و غم

هین روش بگزین و ترک ریش کن
ترک این ما و من و تشویش کن

ریش خود را خنده زاری کرده
تا زکم کن چونکه ریش آورده

تا شوی چون بوی گل با عاشقان
پیشوا و رهنمای گلستان

چیست بوی گل دم عقل و خرد
شد قلاوز ره باغ ابد

فرمودن شاه ایاز را که سر چارق و پوستین را آشکارا کن

سر چارق را بیان کن ای ایاز
پیش چارق چیست چندین نیاز

تا بنوشد سنقر و بکیارق
سر سر پوستین و چارقت

ای ایاز از تو غلامی نور یافت
نورت از گردون بالاتر شتافت

حسرت آزادگان شد بندگی
بندگی را خود تو دادی زندگی

مؤمن آن باشد که اندر جزر و مد
کافر از ایمان او حسرت ه برد

دعوت کردن مسلمانی گبری را با ایمان و جواب دادن گبر

بود گبری در زمان بایزید
گفت او را یک مسلمان سعید

که چه باشد گر تو اسلام آوری
تا بیابی صد نجات و سروری

گفت این ایمان اگر هست ای مرید
آنکه دارد شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن تاب آن
کان فزون آمد ز کوششهای جان

گرچه در ایمان و دین ناموقنم
لیک در ایمان او بس مؤمنم

دارم ایمان کو ز جمله برترست
بس لطیف و با فروغ و بافرست

مؤمن ایمان اویم در نهان
گرچه مهرم هست محکم در دهان

باز ایمان گر خود ایمان شماست
نی بدان میلستم و نی اشتهاست

آنکه صد میلش سوی ایمان بود
چون شما را دید آن باطل شود

زانکه نامی بیند و معنیش نی
چون بیابانرا مفازه گفتنی

عشق او ز آورد ایمان بفسرد
چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت مؤذن و بانگ گفتن او در میان کافرستان

این حکایت یاد گیر ای تیز هوش
صورتش بگذار و معنی را بنوش

یک مؤذن داشت بس آواز بد
شب همه شب می دریدی حلق خود

خواب خوش بر مردمان کرده حرام
در صداع افتاده از وی خاص و عام

کودکان ترسان از آن در جامه خواب
مرد و زن ز آواز او اندر عذاب

مجتمع گشتند مر تودیع را
بهر دفع زحمت و تصدیع را

پس طلب کردند او را در زمان
لقمها دادند و گفتند ای فلان

از اذانت جمله آسودیم ما بس اذان کردی شب و روز ای کیا
چون رسید از تو بهر یک دولتی خواب رفت از ما کنون از همتی
بهر آسایش زبان کوتاه کن در عوض مان همتی همراه کن
قافله میشد بکعبه از وله الحجه بستد شد روان با قافله
شب همی کردند اهل کاروان منزل اندر موضع کافرستان
وان مؤذن عاشق آواز خود در میان کافرستان بانگ زد
او ستیزه کرد و پس بی احتراز گفت در کافرستان بانگ نماز
چند گفتندش مگو بانگ نماز که شود جنگ و عداوتها دراز
جملگان خایف ز فتنهٔ عامه خود بیامد کافری با جامه
شمع و حلوا و یکی جامهٔ لطیف هدیه آورد بیامد شد الیف
پرس پرسان کین مؤذن کو کجاست که صدای بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود زان آواز زشت گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس هنی آرزو می بود او را مؤمنی
هیچ این سودا نمیرفت از سرش پندها میداد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم که بجنبد سلسلهٔ او دم بدم
هیچ چاره می ندانستم در آن تا فرو خواند این مؤذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ که بگوشم آمد این دو چار دانگ
در همه عمر این چنین آواز زشت هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان هست اعلام و شعار مؤمنان
باورش نامد بپرسید از دگر آن دگر گفتش که آری ای پدر

چون یقین گشتش رخ او زرد شد وز مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب دوش خفتم خوش در آن بی خوف خواب
راحتم این بود از آواز او هدیه آوردم بشکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر چون مرا گشتی مجیر و دستگیر
آنچه کردی با من از احسان و بر بندهٔ تو گشته ام من مستمر
گر بملک و مال و ثروت فردمی من دهانت را پر از زر کردمی

رجوع بحکایت گبر با مسلمان دعوت نمودن بایزید

هست ایمان شما زرق و مجاز راه زن همچون که آن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق بایزید چند حسرت بر دل و جانم رسید
همچو آن زن کو جماع خر بدید گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع اینست بردند این خران بر کس ما می رینند این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید آفرینها بر چنان شیر فرید
قطرهٔ ایمانش در بحر ار رود بحر اندر قطرهٔ اش غرقه شود
همچو آتش ذره در بیشه‌ها کاندر آن آتش شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه کرد در جالیش ایشان را تباه
یک ستاره در محمد شد سطرب تا فنا شد کفر جمله شرق و غرب
یک ستاره در محمد رو نمود تا فنا شد کفر هر گبر و جهود
آنکه ایمان یافت رفت اندر امان کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند یا در مسلمانی و یا بیمی نشاند
این بحیلت آب و روغن کردنیست این مثلها کفو ذرهٔ نور نیست

ذره نبود جز حقیری منجسم ⁂ ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی ⁂ محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ ⁂ گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی نور گیرد تا ثری ⁂ جمله بالا خلد گردد اخضری
او یکی جان دارد از جان منیر ⁂ او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینست او یا آن بگو ⁂ که بماندم در شکال و جست و جو
گر وی اینست ای برادر چیست آن ⁂ پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آنست این بدن ای دوست چیست ⁂ ای عجب زین دو کدامینست و کیست

مثال آوردن در بیان صورت و معنی ظاهر و باطن ابا یزید

بود مردی کدخدا او را زنی ⁂ سخت طناز و پلید و ره‌زنی
هرچه آوردی تلف کردیش زن ⁂ مرد مضطر گشته اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل ⁂ سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با شرابی آن کباب ⁂ مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید ⁂ پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را ⁂ گوشت خر دیگر گرت باید هلا
گفت ای ایبک ترازو را بیار ⁂ تا که گربه بر کشم گیرم عیار
برکشیدش گربه بودش نیم من ⁂ پس بگفتش مرد کای محتال زن
گوشت افزون نیم من بد یک ستیر ⁂ هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربه است پس آن گوشت کو ⁂ ور بود این گوشت بنما گربه تو
بایزید ار این بود آن روح چیست ⁂ ور وی آن روحست این تصویر کیست

حیرت اندر حیرتست ای یار من ⁂ این نه کار تست نی هم کار من
هر دو او باشد ولیک از ریع زرع ⁂ دانه باشد اصل و گاه اوست فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست ⁂ ای قصاب این گردران با گردنست
روح بی قالب نتاند کار کرد ⁂ قالب بی جان بود بیکار و سرد
قالب بی جان کم از خاکست دوست ⁂ روح چون مغزست و قالب همچو پوست
قالبت پیدا و آن جانت نهان ⁂ راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاک را بر سر زنی سر نشکند ⁂ آب را بر سر زنی بر نشکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی ⁂ آب را و خاک را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش باصل ⁂ خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که حق نهاد از ازدواج ⁂ گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آنگه ازدواجات دگر ⁂ لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن ⁂ یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را ⁂ از یخی برداشتی امید را
آب گشتی بی عروق و بی گره ⁂ کو ز باد از لطف می‌بستی زره
پس شدی درمان جان هر درخت ⁂ هر درختی از قدومش نیکبخت
وان یخ بفسرده در خود مانده ⁂ لا مساسی بر درختان خوانده
لیس یألف لیس یؤلف جسمه ⁂ لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر ⁂ لیک نبود پیک و سلطان خضر

حکایت امیری با زاهد خشک

بود امیری خوش دلی می‌باره‌ای ⁂ کهف هر مخمور و هر بیچاره‌ای

مشفقی مسکین‌نوازی عادلی / مکرمی زربخشی و دریادلی
شاه مردان و امیر المؤمنین / راه‌بان و رازدان و دوربین
دور عیسی بود و ایام مسیح / خلق دلدار و کم‌آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی / هم امیری جنس او خوش‌مذهبی
باده می‌بایستشان در نظم حال / باده بود آن وقت مأذون و حلال
باده‌شان کم بود گفتا ای غلام / رو سبو پر کن به ما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص / تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای زان جام راهب آن کند / که هزاران جرعه و خم‌دان کند
اندر آن می مایهٔ پنهانیست / آنچنان کاندر عبا سلطانیست
تو به دلق پاره پاره کم نگر / که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد / وز برون آن لعل دودآلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست / گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین / گشت طینش چشم‌بند آن لعین
او نظر می‌کرد در طین سست سست / جان همی گفتش که طینم سد تست
دو سبو بستد غلام خوش دوید / در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده چون زر خرید / سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد / تاج زر بر تارک ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته / بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده / تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند / وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه لحم و گندم غرق هم / هیچ سبقی نی در ایشان فوق هم

خود هریسه گشته اینجا فرق نیست / نیست فرقی کاندر اینجا غرق نیست
اینچنین باده همی برد آن غلام / سوی قصر آن امیر نیکنام
پیشش آمد زاهدی غم‌دیده‌ای / خشک مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته / خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار / داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد / روز و شب چسبیده او بر اجتهاد
سال و مه در خاک و خون آمیخته / صبر و حلمش نیمشب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن / گفت باده گفت زان کیست آن
گفت این زان فلان میر اجل / گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آنگه عیش و نوش / بادهٔ شیطان و آنگه نیم هوش
هوش تو بی می چنین پژمرده است / هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر / ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیا و تاج الاسلام و لطیفه گفتن ضیا

آن ضیاء بلخ خوش الهام بود / دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملک بلخ / بود کوته قد و کوچک همچو فرخ
گرچه فاضل بود شیخ و ذوفنون / این ضیا اندر ظرافت بد فزون
او بسی کوته ضیا از حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر ننگ و عارش آمدی / وین ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد تاج اسلام از کبر تمام / مر برادر را ضیا نصف القیام

پس ضیا چون دید کبر اندر سرش / انفعالی داد حالی در خورش
گفت آری بس درازی بهر مرد / اندکی از قد سروت هم بدزد

رجوع بحکایت زاهد با غلام امیر

پس ترا عقل کو یا هوش کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی درآمد ای غوی / تا تو بیهوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جوشده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه و بیابان مخوف / این قلاوز خرد با صد کسوف
خاک در چشم قلاوزان زنی / کاروان را کم و هالک کنی
نان جو حقا حرامست و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی باری ببند
ورنه بندی دستش او دست تو بست / ورنه پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نیشکر / بهرچه گو زهر نوش و خاک خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و ز زاهد بجست
رفت پیش میر گفتش باده کو / ماجرا را گفت یک یک پیش او
میر چون آتش شد و برجست راست / گفت بنما خانهٔ زاهد کجاست
تا بدین گرز گرانش کوبم سرش / آن سر بی دانش مادرخرش

او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفیست و شهرگی
تا بدین سالوس خود را جا کند / تا بچیزی خویش را پیدا کند
او ندارد خود هنر الا همان / کو تسلس میکند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / جارهٔ دیوانه جبود کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی بدست / نیم شب آمد بزاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد میشنید از میر آن / زیر آن پشم رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تا ندکه رو را سخت کرد
روی باید آینه وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

زاهد را امثال و در مثل در زیر پشم حلاجان

شاه با دلقک همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبرآورش / یک یک آن شطرنج میزد بر سرش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان / صبر کرد و گفت دلقک الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت / شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با چو تو خشم آور آتش سجاف

ای تو مات و من ز زخم شاه مات … می‌زنم شه شه بزیر رخ ثبات

رجوع بحکایت امیر و زاهد

چون محله پر شد از هیهای میر … وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست … کای مقدم وقت عفوست و صفاست
مغز او خشکست و عقلش این زمان … کمترست از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف بر ضعف آمده … واندر آن زهدش گشادی نا شده
رنج دیده گنج نادیده ز یار … کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر … یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود … یا جزا وابسته میقات بود
مر ورا درد و مصیبت این بس است … کاندرین وادی پر خون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او به کنج … روترش کرده فرو افکنده لنج
نی یکی کحال کو را غم خورد … عقل هم نی کو بکحلی ره برد
اجتهادی میکند با وهم و ظن … کار در بوکست تا نیکو شدن
زان رهش دورست تا دیدار دوست … کو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب … که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال … که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوسست اندر بو و رنگ … گرچه در زهدست باشد خوش تنگ
تا برون ناید ازین تنگین مناخ … کی شود خویش خوش و صدرش فراخ

در بیان بسط افتی سالکان پیش از گشاد

زاهدان را در خلا پیش از گشاد … کارد و ستره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم … غصه آن بی‌مرادیها و غم
مصطفی را هجر چون بفراختی … خویش را از کوه می‌انداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن … که ترا بس دولتست از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن … باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سرنگون از کوه او … می‌فکندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل … که مکن این ای تو شاه بی‌بدیل
همچنین می‌بود تا کشف حجاب … تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند … اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتیست … هر یکی زیشان فدای سیرتیست
ای خنک آن کو فدا کردست تن … بهر آن کارزد فدای آن شدن
هر یکی چونک فدایی فنیست … کاندر آن ره صرف عمر و کشتنیست
کشتنی اندر غروبی یا شروق … که نه شایق ماند آنگه نه مشوق
باری این مقبل فدای این فنست … کاندرو صد زندگی در کشتنست
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام … در دو عالم بهرمند و نیکنام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی … شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او … در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند … زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای … بر امید عفو دل دربسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا … می‌شکافد مو قدر اندر سزا
میر گفت او کیست تا سنگی زند … بر سبوی ما سبو را بشکند

چون کدر سازد بگویم شیر نر … ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بلکه بگذارد ز هیبت پنجه را … مور گردد پیش قهرم اژدها
بنده ما را چرا آزرد دل … کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی کان بهر خون او ست ریخت … این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد … گیر کو چون مرغ بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم … پر و بال مردریگش برکنم
ور شود چون ماهی اندر آب در … از نهیب من شود زیر و زبر
ور رود در سنگ سخت از کوششم … از دل سنگش کنون بیرون کشم
جان نخواهد برد از شمشیر من … ور کند صد حیله و تدبیر و فن
من برانم بر تن او ضربتی … تا بود مر دیگران را عبرتی
کار او سالوس و زرق و حیلتست … لیک مقصودش بیان شهوتست
با همه سالوس و با ما نیز هم … داد او و صد جوال این دم دهم
بر سرش چندان زنم گرز گران … کز تنش بیرون رود جان و روان
خشم خونخوارش شده بد سرکشی … از دهانش میبد رخشید آتشی
آن شفیعان از دم هیهای او … چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی … گر بشد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد … لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم … ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده این قد و خد … جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه … ترک کن گلگونه تو گلگونه
ای رخ گلگونه‌ات شمس الضحی … ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها

باده کاندر خم همی جوشد نهان … ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم … وی همه هستی چه میجویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد … ای مه اندر پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی … تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت … طوق اعطیناک آویز برت
جوهرست انسان و چرخ او را عرض … جمله فرع و سایه اند و تو غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هش … چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض … جوهری چون عجز دارد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس … ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده … در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا جماع و یا سماع … تا تو جویی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره کی شد وام خواه … زهره از خمره کی بد کام خواه
جان بی کیفی شده محبوس کیف … آفتابی حبس عقده اینت حیف
گفت نی نی من حریف آن میم … من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین … سوی چپ ازرم گهی و گه یمین
وا رهیده از غم خوف و امید … گز همی گردم بهر سو همچو بید
همچو شاخ بید با رازج و راست … که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می … این خوشی را کی پسندد خواجه کی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند … که سرشته در خوشی حق بدند
این خوشیها پیش شان بازی نمود … زانکه جانشان آن خوشیها دیده بود
هر کرا نور حقیقی رو نمود … کی شود قانع بتاریکی و دود

وانکه در جوع اطعام الله خورد / کی زنان و شوربا حسرت برد
وانکه باشد خفته اندر گلستان / میل گلخن چون کند چون ابلهان
چون کند مستسقی از آب جناب / چون کند مخمور دوری از شراب
سیر نبود هیچ محبوب از حبیب / صبر نکند هیچ رنجور از طبیب
بابت زنده کسی کو گشت یار / مرده را کی درکشد اندر کنار

در معنی وان الدار الاخرة لهی الحیوان لو کانوا یعلمون

آن جهان چون ذره ذره زنده اند / نکته گویند و سخن داننده اند
در جهان مرده شان آرام نیست / کین علف جز لایق انعام نیست
هر کرا گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / جای روح هر نجس سجین بود
جای بلبل گلبن و نسرین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر منکر آب شور پس نفور
هر که عدل عمرش ننمود دست / پیش او حجاج خونی عادلست
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان بی آگهند
چون ندارند از مروت زور دست / کودکان را تیغ چوبین بهترست
کافران قانع بنقش انبیا / کان نگاریده است اندر دیرها
زان مهان ما را چو روز روشنیست / هیچ مان پروای نقش و سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان / وان دگر نقشش چو مه بر آسمان
این دهان نکته گویان با جلیس / وان دگر با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر ضبط این افسانه کن / گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران ما زاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی فوق گردون در طواف
دست ظاهر میکند داد و ستد / دست باطن بر در فرد و صمد
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقتست باشد تا اجل / وان دگر یار ابد قرن ازل
هست یک نامش ولی الدولتین / وان دگر نعتش امام القبلتین
خلوت و چله برو لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشیدست خلوت خانه اش / کی حجاب آرد شب بیگانه اش
علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت مرد از کسوت و از خوی خویش / شد برهنه جان بجان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
اینچنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ار چه بود او دردناک / شومی آمیزش اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملایک بیگمان / از عتابی شد معلق همچنان
سر نگون زان شد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید / کرد استغنا و از دریا برید
در جگر چون قطرهٔ آبش نماند / بحر رحمت کرد و او را باز خواند

رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
الله الله گرد دریا بار گرد / گرچه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش گری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست
لیک سرخی بر رخی کو لامعست / بهر آن آمد که جانش قانعست
نی ز درد و علت ابدان علیل / که طمع لاغر کند زرد و ذلیل
چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی سایه لطیف و عالیست / آن مشبک سایهٔ غربالیست
عاشقان عریان همی خواهند تن / پیش عنین خود چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان / خرمگس را چه ابا چه دیگدان

دیگر بار خطاب شاه با ایاز

این سخن از حد و اندازه ست بیش / ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هین بگو احوال خود را ای ایاز / گرچه تصویر حکایت شد دراز
هست احوال تو از کان نوی / تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش / خاک بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات / گشت بر جان خوشتر از آب حیات
زان نبات ار گرد در دریا رود / تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین

حال هر روزی بدی ماند نی / همچو جو اندر روش کش بندنی
شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر
هست مهمان خانه تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
نی غلط گفتم که آید دم بدم / ضیف تازه فکرت شادی و غم
میزبان تازه رو شو ای خلیل / در مبند و منتظر شو در سبیل
هرچه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش
هین مگو کو ماند اندر گردنم / کو هم اکنون باز پرد تا عدم

حکایت مهمان و کدخدا و زن و فضیلت مهمان داری

آن یکی را بیگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستران سوی دگر
گفت زن فرمان برم خدمت کنم / سمع و طاعة ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی خانه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت همدگر تا نیمشب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا این نیست ای جان جای خفت
وز برای خواب تو ای بو الکرم / بستر آن سوی دگر افکنده ام
آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل وان طرف مهمان غنود

آن شب آنجا سخت باران درگرفت — کز شکوه ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر قرار آنکه شو — سوی در خفتست و آنسو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس — داد مهمان را برغبت چند بوس
گفت می ترسیدم ای مرد کلان — خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند — بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندرین باران گل او کی رود — بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل — موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد — در سفر یکدم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود — کین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد — چون رمید و رفت آن مهمان مرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر — گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
لابه و زاری زن سودی نداشت — رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد از آن غم مرد و زن — صورتش را دید شمعی بی لگن
می شد و صحرا ز نور شمع مرد — چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانهٔ خویش را — از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان — هر زمان گفتی خیال میهمان
که بدم یار خضر صد گنج جود — می فشاندم لیک روزیتان نبود
هر زمان فکری چو مهمان عزیز — آید اندر سینه چون جان عزیز
فکر را ای جان بجای شخص دان — زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی میزند — کارسازیهای شادی میکند
خانه می روبد بتندی او ز غیر — تا درآید شادی نو ز اصل خیر

میفشاند برگ زرد از شاخ دل — تا بروید برگ سبز متصل
میکند از بیخ سرو کهنه را — تا خرامد سرو نو از ماورا
غم کند بیخ کژ پوسیده را — تا نماند بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد — در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این — که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش روئی نبارد ابر و برق — رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود — چون ستاره خانه خانه میرود
آن زمان که او رهین برج تست — باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که چون با مه شود او متصل — شکر گوید از تو با سلطان دل
هشت سال ایوب با صبر و رضا — در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو — پیش او گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش — رو نکرد ایوب یک لحظه ترش
از وفا و خجلت حلم خدا — بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه درآید نو بنو — خند خندان پیش او تو باز شو
که اعذنی خالقی من شره — لاتحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری — لاتعقب حسرة لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار — آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر اگر چه هست ظاهر رو ترش — گلشن آرنده ست ابر و شوره کش
فکرت غم را مثال ابر دان — با ترش تو رو ترش کم کن بدان
بو که آن گوهر بدست او بود — جهد کن تا از تو او راضی شود
ور ندارد گوهر و نبود غنی — عادت شیرین خود افزون کنی

جای دیگر سود دارد عادتت / تا گهان روزی بر آید حاجتت
فکر نی کز شادیت مانع شود / آن با مر و حکمت صانع شود
تو مخوان دوچار دانکش ای جوان / بو که بخشی باشد از صاحب قران
تو مگو فرعیست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو او را فرع گیری و مضر / خشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انبساط را اندر خشش / دایما در مرکب باشی زان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار / تا زرع دایم ز مرکب انبساط

دیگر باز خطاب شاه با ابان

ای با زیر بار صدق کیش / صدق تو از بحر و از کوه هست بیش
نی بوقت شهوتت باشد عثار آید / کو برد عقل چو کوه کاه وار
نی بوقت خشم و کینه صبرهات / سست گردد در قرار در ثبات
مردی این مرد کیست بی ریش و ذکر / ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قران رجال / کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر / آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم / ارزشان از دنبه و از دنبه کم
تا توانی بندهٔ شهوت مشو / دنبی شهوت مکن دل را گرو
روسپی باشد که از جولان کیر / عقل او موشی شود شهوت چو شیر

حکایت خواجه با دختر و داماد

خواجه بود و مر و را دختری / زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را بشو / شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک / گر نبشکافی تبه گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد / او بنا کفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کزین داماد نو / خویش را پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا / وین غریب خوار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه / بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر ای پدر خدمت کنم / هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی و سه روزی آن پدر / دختر خود را بفرمودی حذر
این چنین قومی بعالم هم بدند / کز چنین نوعی نصیحت کرشدند
حامله شد ناگهان دختر از و / چونکه بد هر دو جوان خاتون و شو
از پدر او را نهان میداشتش / پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این / من نگفتم که از و دوری گزین
آن وصیتهاء من خود باد بود / چون نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من / آتش و پنبه ست بیشک مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست / یا در آتش کی حفاظست و تقاست
گفت کی گفتم که سوی او مرو / تو پذیرای منیٔ او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی / خویش را باید که از وی در کشی
گفت کی دانم که انزالش کیست / این نهانست و بغایت دور دست
گفت چون چشمش کلابیسه شود / فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلابیسه شدن / کور گشتست این دو چشم شوخ من
نیست هر عقل حقیری پایدار / وقت جنگ و وقت حرص و کارزار

حکایت ضعف آن نیم صوفی مغرور مجاهد ناگشته

و مغرور شدن بتبجیل و دستبوس عام و بوهم بیمار شدن باین وهم که من مجاهدم در جهاد اکبر جهاد اصغر خود بیش مر چه محل دارد در خیال شیر دیدم و دلیریها کرده و مست شدن [illegible]

رفت یک صوفی بلشکر در غزا / ناگهان آمد هیاهوی و غا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف / فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند / سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند / بازگشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز / او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا / گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد / کو میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر / آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی / اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کاب را گر در وضو صد رونقیست / چونکه آن نبود تیمم کردنیست
برد آن صوفی اسیر بسته را / در پس خرگاه تا آرد غزا
ماند آنجا دیر صوفی با اسیر / قوم گفتند ای عجب چون شد فقیر
کافر بسته دو دست و کشتنیست / بسملش را موجب تاخیر چیست
شخصی آمد در تفحص در پیش / دید صوفی خفته زیر گبر خویش
همچو نر بالای ماده آن اسیر / همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی خایید او / از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می خایید با دندان گلوش / سرنگون خوش روان جنبان گلوش
دست بسته گبر همچون گربه / خسته کرده حلق را بی حربه

نیم کشته اش کرده با دندان اسیر / ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست / همچو آن صوفی زبون گشتی و پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو / صد هزاران کوهها در پیش تو
زین قدر رخ بسته مردی از شکوه / چون روی بر عقبهای همچو کوه
غازیان کشتند کافر را بتیغ / هم در آن ساعت ز رحمت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب / تا بهوش آمد ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را / پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالست ای عزیز / اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشته بسته دست / اینچنین مدهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم / طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهن او سوی من / چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود / می نیارم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کزان چشم اینچنین / رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش به پیکار و نبرد / با چنین زهره که تو داری مگرد
گرد مطبخ گرد اندر خانقاه / تا دگر رسوا نگردی در سپاه
چون ز چشم آن اسیر بسته دست / غرقه کشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر / که بود با تیغشان چون گوی سر
که ز طاقا طاق گرزها زدن / طاق طاق جامه کوبان ممتحن
که ز نقشا نقش تیر جان ستان / ابر آذاری خجل در امتحان
کی توانی کرد در خون آشنا / چون نه با جنگ مردان آشنا
بس تن بی سر که دارد اضطراب / بس سر بی تن بجون در جوی آب

زیر دست و پای اسپان در غزا / صف‌شکن غرقه گشته در رغا
اینچنین هوشی که از موشی پرید / اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالشست این لوت خوردن نیست این / تا که برمالی بخوردن آستین
نیست حلوا خوردن اینجا تیغ بین / حمزهٔ باید درین صف آهنین
کار هر نازک دلی نبود قتال / کو گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نی ترکان برو / جای ترکان خانه باشد خانه شو

حکایت عیاضی و مردی او در غزا

گفت عیاضی نود بار آمدم / تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه می درشدم در پیش تیر / تا یکی تیری خورم من جایگیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی / در نیابد جز شهیدی مقبلی
در تنم یک جایگه بی زخم نیست / این تنم از تیر چون پرویزنیست
لیک بر مقتل نیامد تیرها / کار بختست این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزیٔ جانم نبود / رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن / در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد بگوش / که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد / که بگوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو / خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا / از کجا میل غزا تو از کجا
راست گو ای نفس کین حیلت گریست / ورنه نفس و شهوت از طاعت بریست
ورنه گویی راست حمله آرمت / در ریاضت سخت‌تر افشارمت

نفس بانگ آورد آن دم از درون / در فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی / جان من چون جان گبران می‌کشی
هیچکس را نیست از حالم خبر / که مرا تو می‌کشی بی‌خواب و خور
در غزا بجهم به یک زخم از بدن / خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسک منافق زیستی / هم منافق می‌مری تو چیستی
خوار و خود را و مرایی بوده / در دو عالم اینچنین بیهوده
نذر کردم که ز خلوت هیچ من / سر برون نارم چو زندست این بدن
زانکه در خلوت هر آنچه تن کند / نز برای روی مرد و زن کند
جنبش و آرامش اندر خلوتش / جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبرست آن اصغرست / هر دو کار رستمست و حیدرست
کار آن کس نیست این سودا و جوش / که ز موش و جنبشش گم کرد هوش
کار او نبود که او را عقل و هوش / پرد از تن چون بجنبد دم موش
آنچنان کس را بباید چون زنان / دور بودن از مصاف و از سنان
صوفی این صوفی آن اینت حیف / آن ز سوزن مرده وین را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان / صوفیان بدنام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل‌سرشت / حق ز غیرت نقش صد صوفی نوشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود / تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا / چشم فرعونیست پر گرد و حصا

حکایت مجاهدی دیگر و جانبازی او در حرب

صوفیی دیگر میان صف حرب / اندر آمد چند بار از بهر ضرب

با مسلمانان بکر و فر وقت کر / وانگشت او با مسلمانان بفر
بیست زخم از دست کافر چونکه خورد / بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن بیک زخم از گزاف / تا بخورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد کو بزخمی جان دهد / جان ز دست صدق او آسان دهد

حکایت آن بزرگ و خصومت او با نفس

آن یکی بودش بکف در رجل درم / هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز / در تانی درد جان کندن دراز
نفس او فریاد کردی هر شبی / در فتادی زار در تاب و تبی
کین چرا بی نفع کنی بیکار کی / کشتنیم در غصه و بیچارگی
بهر حق بیکار کی بگذارد دین / نفس را کالبا سرا حدی الراحتین
او نکشتی ملتفت هر نفس را / همچنین کشتی مر او را در عنا

بازگشتن بحکایت آن مجاهد در صف قتال

همچنین آن صوفی اندر صف جنگ / بهر حق بگرفته بد بر نفس تنگ
با مسلمانان بغزو و بیش رفت / وقت فر او وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آنرا هم ببست / بیست زخم تیر و رمح از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش / مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا / از نبی برخوان رجال صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورتست / این بدن مر روح را چون آلتست
آلتش بشکست و رهزن زنده ماند / نفس زنده است ارچه مرکبش خون فشاند

اسب کشت و راه او رفته نشد / جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر بهر خون ریزیی گشتی شهید / کافر کشته بدی هم بوسعید
ای بسا نفس شهید معتمد / مرده در دنیا چو زنده میرود
روح رهزن مرد تن که تیغ اوست / هست باقی در کف آن غزوجوست
تیغ آن تیغست مرد آن مرد نیست / لیک آن صورت ترا حیران کنیست
نفس چون مبدل شود این تیغ تن / باشد اندر دست صنع ذو المنن
آن یکی مردیست قوتش جمله در / وین یکی مردی تهی جان همچو کرد

حکایت خلیفه مصر و شاه موصل و فرستادن لشکر بطلب کنیزک

مر خلیفه مصر را غماز گفت / که شه موصل بحوری گشت جفت
یک کنیزک دارد او اندر کنار / که بعالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بحدست / نقش او اینست کاندر کاغذست
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد / خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان / سوی موصل با سپاهی بس گران
که اگر ندهد بتو آن ماه را / برکن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار / تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم / با هزاران رستم صاحب علم
چون ملخها بیعدد بر گرد گشت / قاصد اهلاک اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد / همچو کوه قاف او برکار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق / تیغها بر کرده چون برق از بریق
هفته کرد اینچنین خونریز گرم / برج سنگین سست شد چون موم نرم

شاه موصل دید پیکار مهول / پس فرستاد از درون پیش رسول
که چه میخواهی ز خون مؤمنان / کشته میگردند زین حرب گران
گر مرادت شهر و ملک موصلست / بی چنین خون ریز آن تا حاصلست
من روم بیرون ز شهر اینک درآ / تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت گوهر و سیم و زرست / این ز ملک و شهر خود آسانترست
هرچه می باید ترا از سیم و زر / میفرستم چیست این آشوب و شر
چون رسول آمد به پیش پهلوان / گفت پیغام ملک اندر زمان
گفت من نه ملک میخواهم نه مال / لیک میجویم یکی صاحب جمال
داد کاغذ اندرو نقش و نشان / گفت بیشش بر بگو او را عیان
کاندرین کاغذ نگر چه صورتست / زود بفرستش که ملک و جانت رست
این کنیزک خواهم او را طالبم / هین بده ورنه هم اکنون غالبم
چون رسولش بازگشت و گفت حال / داد کاغذ را و بنمود آن مثال
گشت معلومش چه گفت آن شاه نر / صورتی کم گیر زود او را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست / بت بر آن بت پرست اولیترست
با تبرک داد دختر را ببرد / سوی لشکرگاه و در ساعت سپرد
روی دختر چون بدید آن پهلوان / گشت عاشق بر جمالش در زمان
عشق بحری آسمان بروی کفی / چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردون را ز موج عشق دان / گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات / کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی / کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی برجا فسردی همچو یخ / کی بدی پران و جویان چون ملخ

ذره ذره عاشقان آن جمال / می‌شتابند در علو همچون نهال
سبح لله هست اشتابشان / تنقیه تن میکنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته / شوره اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته بخواب / جمع شد با او و آن وی رفت آب
چون بجست از خواب و شد بیدار زود / دید کان لعبت به بیداری نبود
بر خیالی آب خود بر داد و دریغ / عشوهٔ آن عشوه ده خورد او دریغ
پهلوان تن بد او مردی نداشت / تخم مردی در زمین ریگ کاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام / نعره میزد لا ابالی بالحمام
این چنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با گروه دانسته کار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کی بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری بچاه
از چهی بنموده معدومی خیال / در چه اندازد اسودا کالجبال
هیچکس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه است و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر سبق
کز زلیخای لطیف سرو قد / همچو شیران خویشتن را واکشد
جانب اتمام قصه باز ران / کین سخن پایان ندارد پهلوان

مراجعت نمودن پهلوان از موصل بجانب مصر و صحبت کردن او در راه با

بازگشت از موصل و میشد براه / تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه
آتش عشقش فروزان آنچنان / که نداند او زمین از آسمان

قصد آن مه کرد اندر خیمه او
عقل کو وا ز خلیفه خوف کو

چون زند شهوت درین وادی دهل
چیست عقل تو فجل ابن الفجل

صد خلیفه گشته کمتر از مگس
پیش چشم آتشینش آن نفس

چون برون انداخت شلوار و نشست
در میان پای زن آن زن‌پرست

چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست
رستخیز و غلغل از لشکر بخاست

برجهید او کون برهنه سوی صف
ذو الفقاری همچو آتش او بکف

دید شیری نر سیه از نیستان
بر زده بر قلب لشکر ناگهان

تازیان چون دیو در جوش آمده
صد طویله و خیمه را برهم زده

شیر نر جستن همی کرد از لغز
در هوا چون موج دریا بیست گز

پهلوان مردانه بود و بی‌حذر
پیش شیر آمد چو شیری مست نر

زد بشمشیر و سرش را بر شکافت
زود سوی خیمهٔ مه‌رو شتافت

چونکه خود را او بدان حورا نمود
مردی او همچنان بر پای بود

با چنان شیری بجالش گشت جفت
مردی او ماند بر پای و نخفت

آن بت شیرین لقای ماه رو
در عجب درماند در مردی او

جفت شد با او بشهوت آن زمان
متحد گشتند حالی هر دو جان

ز اتصال این دو جان با همدگر
می‌رسد از غیبشان جانی دگر

رو نماید از طریق زادنی
گر نباشد از علوقش ره زنی

هر کجا دو کس بمهری یا بکین
جمع آید ثالثی زاید یقین

لیک اندر غیب زاید آن صور
چون روی آن سو ببینی در نظر

آن نتایج کز قرانات تو زاد
هین مگو دا زهر قرانی زود شاد

منتظر می‌باش آن میقات را
صدق دان الحاق ذریات را

کز عمل زاییده‌اند و از علل
هر یکی را صورت و نطق و طلل

بانگشان در می‌رسد زان خوش حجال
کای ز ما غافل هلا زوتر تعال

منتظر در غیب جان مرد و زن
مول مولت چیست زوتر گام زن

راه گم کرد او از آن صبح دروغ
چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

چند روزی هم برین بد بعد از آن
شد پشیمان زان جنایت جرم کران

وصیت کردن آن پهلوان کنیزک را در کتمان سری که در میان رفت

الخلیفه

داد سوگندش که ای بدر منیر
کن حذر تا شه نگردد زین خبیر

در شفاعت گفت کای خورشید رو
با خلیفه زانچه شد رمزی مگو

مختصر کوتم ببرد آن پهلوان
مر کنیزک را سوی شاه جهان

چونکه دید او آن کنیزک مست گشت
پس ز بام افتاد او را نیز طشت

دید صد چندان که وصفش شنید بود
کی بود خود دیده مانند شنود

وصف تصویرست بهر چشم و گوش
صورت آن چشم و معنی آن گوش

پرسیدن شخصی از بزرگی که حق چیست و باطل چیست و جواب او

کرد مردی از سخن‌دانی سؤال
حق و باطل چیست ای نیکو مقال

گوش را بگرفت و گفت این باطلست
چشم حقست و یقینش حاصلست

آن بنسبت باطل آمد پیش این
نسبتست اغلب سخنهای امین

ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب
نیست محجوب از خیال آفتاب

خوف او را خود خیالی می‌دهد
وان خیالش سوی ظلمت می‌کشد

از خیالی نور می‌ترساندش
بر شب ظلمات می‌چفساندش

از خیال دشمن و تصویر اوست / که تو بر جنسیت او بر پا رود دوست
موسیا کشفت لمع بر که فراشت / آن خیال تاب تحقیقت نداشت
که مشو غره بدان که قابلی / مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس / لا شجاعة قبل حرب ای جان و بس
بر خیال حرب حیز اندر فکر / می‌کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کو بخاطر می‌بود / غزو حملهٔ فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود / حیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود / آنچه باطل می‌بوذ آن حق شود
زان سپس گوشت شود هم طبع چشم / گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلک جمله تن چو آینه شود / جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال / هست دلالهٔ وصال آن جمال
جهد کن تا آن خیال افزون شود / تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفهٔ گول هم یک چند نیز / ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملک را تو ملک شرق و غرب گیر / چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکتی کان نمی‌ماند جاودان / ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد بروت / که بگیرد همچو جلادی گلوت

در بیان ضعف عقل منکران بعث

هم درین عالم بدان که مامنیست / از منافق کم شنو کو گفت نیست
مخلصش اینست و گوید هر دمی / گر بدی چیزی دگر من دیدمی
گرنه بیند کودکی احوال عقل / عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ورنه بیند عاقلی احوال عشق / کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده اخوان ندید / از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید / چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود / غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید / پیش چشم غیب نوری شد پدید
این سخن پایان ندارد در کمال / پیش هر محروم باشد این خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست / کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال / لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر کرا فرج و گلو آیین و خوست / آن لکم دینکم ولی دین بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن / احمدا کم گوی با گبر کهن

عزم کردن آن خلیفه شهوت با کنیزک و قطع شدن شهوت او

پس خلیفه کرد رای اجتماع / سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر برپای کرد / قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست / پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت خشت موش در گوشش رسید / خفت کیر و شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد از صریر / کو همی جنبد برون شد از حصیر
زن چو دید آن سستی او از شگفت / آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان / کو بکشت آن شیر و اندامش چنان
غالب آمد خندهٔ زن شد دراز / جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان / غالب آمد خنده بر سود و زیان

هرچه اندیشید خنده میفزود   همچو بند سیل ناگاهان گشود

گریه و خنده غم و شادی دل   هر یکی را معدنی دان مستقل

هر یکی را مخزنی مفتاح آن   ای برادر در کف فتاح دان

هیچ ساکن می نشد آن خنده زو   پس خلیفه تیره گشت و تندخو

زود شمشیری چو آتش برکشید   گفت سر خنده بگو ای پلید

در دلم زین خنده ظنی اوفتاد   راستی گو عشوه نتوانیم داد

در خلاف راستی بفریبیم   با بهانه حرب پیش آری و دم

من بدانم در دل من روشنیست   بایدت گفتن هر آنچه گفتنیست

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر   گرچه گه گه شد ز غفلت زیر ابر

یک چراغی هست در دل وقت گشت   وقت حرص و خشم اندر زیر طشت

آن فراست این زمان یار منست   گر نگویی آنچه حق گفتنیست

من بدین شمشیر برم گردنت   سود می ندهد بهانه کردنت

این زمان بکشم ترا بی هیچ شک   تیغ را کرد او حواله گفت نک

گر بگویی راست آزادت کنم   حق یزدان نگسلم شادت کنم

هفت مصحف در زمان بر هم نهاد   خورد سوگند و چنین تقریر داد

زن چو عاجز شد بگفت احوال را   مردی آن رستم صد زال را

شرح آن گردکار کاندر راه بود   یک بیک او با خلیفه وا نمود

شیر کشتن سوی خیمه آمدن   وان ذکر قایم چو شاخ کرگدن

باز این سستی این ناموس کوش   کو فرو مرد از یکی خش خش موش

رازها را میکند حق آشکار   چون بخواهد رست تخم بد مکار

آتش و آب ابر و باد و آفتاب   رازها را می برآرند از تراب

این بهار نو ز بعد برگ ریز   هست برهان وجود رستخیز

در بهاران سرها پیدا شود   هرچه خوردست این زمین رسوا شود

بردمد آن از دهان و از لبش   تا پدید آرد ضمیر و مذهبش

سر بیخ هر درختی و خورش   جملگی پیدا شود آن بر سرش

هر غمی که تو گرفتار وی ای   از خمار می بود کان خورده ای

لیک کی دانی که آن رنج خمار   از کدامین می برآمد آشکار

این خمار اشکوفه آن دانه است   آن شناسد کاگه و فرزانه است

شاخ اشکوفه نماند دانه را   نطفه کی ماند تن مردانه را

نیست ماند هیولا با اثر   دانه کی ماند بآشد با شجر

نطفه از نانست کی ماند بنان   مردم از نطفه است کی باشد چنان

جنی از نارست کی ماند بنار   از بخارست ابر و نبود چون بخار

از دم جبریل شد عیسی پدید   کی بصورت همچو او شد نا پدید

آدم از خاکست کی ماند بخاک   هیچ انگوری نمی ماند بتاک

کی بود دزدی بشکل پای دار   کی بود طاعت چو خلد پایدار

هیچ اصلی نیست ماند اثر   پس ندانی اصل رنج و درد سر

لیک بی اصلی نباشد این جزا   بی گناهی کی برنجاند خدا

آنچه اصلست و کشنده آن شیست   گر نمی ماند بوی هم از ویست

پس بدان رنجت نتیجه زلتیست   آفت این ضربتت از شهوتیست

گر ندانی آن گنه را ز اعتبار   زود زاری کن طلب کن اغتفار

سجده کن صد بار و می گو ای خدا   نیست این غم غیر در خورد و سزا

ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم   کی دهی بی جرم جان را درد و غم

من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید کرم را

چون بپوشیدی سبب را زاعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار

که جزا اظهار جرم من بود / کز سیاست دزدیم ظاهر شود

باخود آمدن خلیفه و استغفار کردن از انکار و اصرار

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد

گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان

قصد جفت دیگران کردم ز جاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه

من در خانهٔ کسی دیگر زدم / او در خانهٔ مرا زد لاجرم

هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قوادست او

زانکه مثل آن جزای او شود / چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن را پس تو دیوثی و بیش

غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کردند از من آن را زود نیز

او امین من بد و لالای من / خاینش کرد آن خیانتهای من

نیست وقت کین گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم کار خام

گر کشم کینه از آن میر و حرم / آن تعدی هم درآید بر سرم

همچنین کین ظلم آمد در جزا / آزمودم تا زمایم هم و را

درد صاحب موصلم گردن شکست / من دگر این را نیارم نیز خست

داد حق‌مان از مکافات آگهی / گفت ان عدتم به عدنا بر

چون فزونی کردن اینجا سود نیست / غیر صبر و مرحمت محمود نیست

ربنا انا ظلمنا سهو رفت / رحمتی کن ای رحیمیهات زفت

عفو کردم تو هم از من عفو کن / از گناهان نو و جرم کهن

گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را که شنیدم من ز تو

پاس دار و بر کسی عرضه مکن / آنچه گفتی ای کنیزک زین سخن

با امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن

تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار

بارها من امتحانش کرده ام / خوبتر از تو بدو بسپرده ام

در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود کامد والسلم

حکایت تسلی کردن خویشان مجنون مجنون را در عشق لیلی

پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم قهراندیش را

کرد با او یک بهانه دلپذیر / که شدستم زین کنیزک من نفیر

زان سبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد ازیز

مادر فرزند را بس حقهاست / او نه در خورد چنین جور و جفاست

رشک و غیرت می برد خون میخورد / زین کنیزک سخت تلخی می برد

چون کسی را داد خواهم این کنیز / پس ترا اولیترست این ای عزیز

چون تو جان بازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او جز بتو

عقد کردش با امیر او را سپرد / کرد حرص و خشم خود را خرد و مرد

در بیان لطف بخش قسمنا که یکی را قوت شهوت خران دهد (یکی را)

کیاست وقوع انبیا و فرشتگان دهد

نخجها که شهوتی نبود • بر او جز قیامتی نبود •

سر ز هوا تافتن از سروریست / ترک هوا قوت پیغمبریست

گر بدش سستی ز نری خران / بود او را مردی پیغمبران
ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری
مردی خر گو مباش اندر کشش / حق همی خواند الغ بیگلربگش
مرده باشم بمن حق بنگرد / به از آن زنده که باشم دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن / آن برد دوزخ برد این در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید

دیگر بار خطاب شاه با ایاز و امتحان کردن ارکان دولت

ای ایاز رنج شیر دیو کش / مردی خر کم فزون مردی هش
آنچه چندین صد ادراکش نکرد / لعب کودک بود پیشت این نبرد
ای بدیده لذت امر مرا / جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان امر و ذوق چاشنیش / بشنو اکنون در بیان معنویش
ای که از تعظیم امرش آگهی / این حکایت گوش کن تا وارهی

حکایت

گفت روزی شاه محمود غنی / آن شه غزنین و سلطان سنی
یک صباحی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهاد آن زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت بیش ارزد بصد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / گو بیابد در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شه ز جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود
ساعتی شان کرد مشغول سخن / از قضیه تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیمه مملکت / حافظش بادا خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / بس دریغست این شکستن بس دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع / که شدست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / کی خزینه شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس زبان در مدح عقل او گشود
بعد یکساعت بدست میر داد / در را این امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین گفتند پنجه شست میر / جملگان یک یک بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
همچنین در دور گرد آن شه گهر / تا بدست آن ایاز دیده ور
شاه چون کرد امتحان جملگان / مال و خلعت برد هر یک بیکران
آخرین بنهاد بر کف ایاز / گفت او را کای حریف دیده باز
لمعه بیکه دیدند گوهر را تو هم / در شعاعش در نگر ای محترم

ای ایاز اکنون بگویی کین گهر / چند می ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگ اندر آستین بودش شتاب / خرد کردش پیش او بود این صواب
زاتفاق طالع با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش
یا بخواب آن دیده بد کان با صفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف کاندرون قعر چاه / کشف شد پایان کارش از اله
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی مراد
هر که پایندان وی شد فضل یار / او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسب و پیل باشد ترهات
گر برد اسپش هر آنکه اسب جوست / اسب را گو نه که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود / عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر / بی صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان زآغاز گشته هوشمند / از غم احوال آخر فارغند
بود عارف را غم خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن ماجرا
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را خوف و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
خوف طی شد جملگی امید شد / نور گشت و تابع خورشید شد
زامتحان شاه بود آگه ایاز / وز فریب شه نشد گمره ایاز
خلعت و ادرار از راهش نبرد / کرد او گوهر زامر شاه خرد

چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست بس بانگ و فغان
کین چه بی باکیست والله کافرست / هر که این پرنور گوهر را شکست
وان جماعت جمله از جهل و عما / درشکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنین خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر بقیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله تان غولست جادهٔ راه نی
من ز شه بر می نگردانم نظر / من چو مشرک روی نارم در حجر
بی گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندرآ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره‌زنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
گوهر امر شه بود ای ناکسان / جمله بشکستند گوهر را عیان
چون ایاز این راز بر صحرا فکند / جمله ارکان خوار گشتند و نژند
سر فرو افکنده شد آن سروران / عذرگویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک دو صد آه آن زمان / همچو دودی میشدی بر آسمان

قصد شاه بقتل امرا و ارکان دولت و شفاعت کردن ایاز

کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را پاک کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

پس ایاز مهرافزا بر جهید   پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت   کای قبادی کز تو چرخ آذر گرفت
ای همایی که همایان فرخی   از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان   محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید   از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر   روبهان بر شیر از عفو تو چیر
غفلت و گستاخی این مجرمان   از وفور عفو تست ای عفورا
دایما غفلت ز گستاخی دمد   که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته   ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد   سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را   تا نه برباید کسی زود دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق   خواب و نسیان کی بود از بیم حلق
لا تؤاخذ ان نسینا شد گواه   که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد   ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود   در سبب ورزیدن او مختار بود
کو تهاون کرد در تعظیمها   تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو خرابیها کند   گوید او معذور بودم من بخرد
گویدش لیکن سبب ای زشت کار   از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی   اختیارا خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستی بی جهد تو   حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت او بدی و عذر خواه   من غلام زلت مست آن اله

عفوهای جمله عالم ذره‌ای   عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو   نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران   کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید   فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر میگویی سخن   هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ از دست تو   نیست مانند فراق از شست تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث   دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست   تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر میگوید میان آن سقر   چه غمم بودی گرم بودی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست   ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لا ضیر خطاب سحرهٔ فرعون با فرعون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان   چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر   لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل   میرهانی مان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون   می‌زند یا لیت قومی یعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی   نی چنین فرعونیی بی عونیی
سر برآر و ملک بین زنده و جلیل   ای شده غره بملک مصر و نیل
گر تو ترک این نجس خرقه کنی   نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست   در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا ربی همی گویی بعام   غافل از ماهیت این هر دو نام

ربت بر مربوب کی لرزان بود
کی انا دان بند جسم و جان بود

نک انا ما بیم رسته از انا
از انای پر بلای پر عنا

آن انایی بر تو ای سک شوم بود
در حق ما دولت مختوم بود

کر نبودیت این انای کینه‌کش
کی زدی بر ما چنین اقبال خوش

شکر آن کز دار فانی میرهیم
بر سر این دار پندت میدهیم

دار قتل ما براق رحمتست
دار ملک تو غرور و غفلتست

این حیاتی خفیه در نقش ممات
وان مماتی خفیه در قشر حیات

مینماید نور نار و نار نور
ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو
چون غروب آری برآ از شرق ضو

آن انایی در ازل دلتنگ شد
زین انا جان بجوذ و دلدنگ شد

آن انایی سرد کشت و ننگ شد
این انا خم داد همچو چنگ شد

زان انای بی انا خوش کشت جان
شد جهان او از انای بی جهان

از انا چون رست اکنون شد انا
آفرین بر آن انای بی عنا

او کریزان و انایی در پیش
میدود چون دید وی را بی ویش

طالب او بی نکردد طالبت
چون بمردی طالبت شد مطلبت

زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا
طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی
فخر رازی راز دار دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا
این انا مکشوف شد بعد الفنا

می‌فتد این عقلها در افتقاد
در مغاکی حلول و اتحاد

ای ایاز کشته فانی ز اقتراب
همچو اختر در شعاع آفتاب

بلک چون نطفه مبدل تو بتن
از حلول و اتحاد مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابق لطفی همه مسبوق تو

محرم دانستن ایاز خود را درین شفاعت کری و عذر خواهی کردن جرم خویش را و این شکستکی از شکست و عظمت خیزد که انا اعلمکم بالله و اخشاکم لله انما یخشی الله من عباده العلما

من که باشم که بکویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصهٔ امر کن

من که باشم که بوم من با منت
ای کرفته جمله منها دامنت

من کی آرم رحم حلم آلود را
رهنمایم حلم علم اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم
کر زبون صفعها کردانیم

من کیم تا پیشت اعلامی کنم
یا که یا یادت دهم شرط کرم

آنچه معلوم تو نبود چیست آن
وانکه یادت نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
که فراموشی کند و یا نهان

هیچکس را تو کسی انکاشتی
همچو خورشیدش بنور افراشتی

چون کسم کردی اکر لابه کنم
مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانکه از نقشم چو بیرون برده‌ای
آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

چون ز رخت من تهی کشت این وطن
تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی جواب
هم ثباتش بخش و کردان مستجاب

هم تو بودی اول آرندهٔ دعا
هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان
بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خودپسند
کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری
کرد دست فضل اویم کوثری

هر کرا سوزید دوزخ در قود
من برویانم دگربار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته
گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم
کانچه دوزخ سوخت من باز آورم

همچو مرهم بر سر زخم عفن
نیست الحم الجدید خالص

هست دوزخ همچو سرمای خزان
هست کوثر چون بهار و گلستان

هست دوزخ چونکه مرگ و خاک گور
هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
سوی کوثر میکشد اجرامتان

عفو کن زین نافصان تن پرست
عفو از دریای عفو اولیترست

عفو خلقان همچو جو و همچو سیل
هم بدان دریای تا زند خیل

عفوها هر شب ازین دل پارها
چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پنهان کنی
تا بشب محبوس این ابدان کنی

پر زنان بار دگر در وقت شام
می پرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بگسلند
پیش تو آیند کز تو مقبلند

پر زنان ایمن ز رجع سرنگون
در هوا کانا الیه راجعون

بانگ می آید تعالوا زان کرم
بعد ازین رجعت نماند درد و غم

بس غریبیها کشیدید از جهان
قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر سایه این درختم مست ناز
هین بیندازید پاهای دراز

پایهای پر عنا از راه دین
بر کنار و دست حوران خالدین

حوریان گشته معشر مهربان
کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور
مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی اثر پاک از قذر باز آمدند
همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید
جمله سرها شان بدیوار رسید

بر خطا و جرم خود واقف شدند
گرچه مات کعبتین حق بدند

رو بتو کردند اکنون آه کنان
ای که لطفت مجرمان را ره کنان

راه ده آلودگان را العجل
در فرات و عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز
در صف پاکان روند اندر نماز

اندران صفها ز اندازه برون
غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ کس اسکره
شیر را برداشت هرگز بره

گر حجابستت برون رو از حجاب
تا ببینی پادشاهی عجاب

گرچه بشکستند جامت قوم مست
آنکه مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان باقبال و بمال
نی ز باده ست ای شه شیرین فعال

ای شهنشه مست تخصیص تواند
عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب
آن کند که ناید از صد خم شراب

چون که مستم کرده حدم مزن
شرع مستان را نبارد حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن
که نخواهم گشت خود هشیار من

هر کرا از جام تو خورد ای ذوالمنن
تا ابد رست از هش و از حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم
من تفانا فی هواکم لم یقم

فضل تو گوید دل ما را که رو
ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده / تو نه مست ای مگس تو باده
کرکسان مست از تو گردند ای مگس / چونک در بحر عسل رانی فرس
کوهها چون ذره‌ها سرمست تو / نقطه و پرکار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از و لرزان تست / هر گرانقیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان / گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یک دهان دارم من آن هم منکسر / در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم / کز دهانش آمدستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر / کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو میگردد سرم / ای بمرده من بپای آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است / جذبهٔ حقست هر جا رهروست
خاک بی بادی بر بالا کی جهد / کشتیی بی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد / پیش آبت آب حیوان هست درد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان / ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده اند / دل ز جان و آب جان برکنده اند
آب عشق تو چو ما را دست داد / آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی / لیک آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادیم / تا بدیدم دست برد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا / ز اعتماد بعث کردن ای خدا
هفت دریا هر دم ار گردد سراب / گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل عشق آن شوخ / کی شود ترسان ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست / در بروج چرخ جان چون انجمست

ره نیابد از ستاره هر حواس / جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران / از سعودش غافل اند و از قران
آشنایی گیر شبها تا بروز / با چنین استاره‌های دیوسوز
هر یکی در دفع دیو بدگمان / هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
اختر ار با دیو همچون عقربست / مشتری را او ولی الاقربست
قوس اگر از تیر دوزد دیو را / دلو پر آبست زرع و میوه را
حوت اگرچه کشتی غی بشکند / دوست را چون نوح کشتی میکند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد / لعل را از وی خلعت اطلس رسد
صورت خرچنگ اگرچه کژروست / هست میزان هم ازو بیرون شوست
بیشهٔ مریخ اگر خون ریزیست / او زبون شمسی تبریزیست
گرچه در تأثیر نحس آمد زحل / دقت فکر آید از وی در عمل
هر وجودی کز عدم بنمود سر / بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
ماه هم از مهر ار دو کف بر هم زند / زهره بنود زهره را تا دم زند
بل عطارد خانهٔ خود گم کند / ور جنون او جوز جوزا بشکند
مشتری را دست لرزد دل طپد / بر سر آب او فتد مه چون سبد
نسر طایر را بریزد پر ز شرم / ور طمع آن دم شود چون موم نرم
دختران نعش آبستن شوند / مجتمع گردند و دستک زن شوند
در گذر زین زهرها بیگاه شد / کهکشان از سنبله پرکاه شد
آفتاب از کوه سر زد اتقوا / لیک تلخ آمد ترا این گفت و گو
تو عدوی و ز عدو شهد و لبن / بی تکلف زهر گردد در دهن
دوست شو و ز خوی ناخوش شو بری / تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری

مجلد السادس

این مجلد ششمست از دفترهای مثنوی و تبیان معنوی که مصباح ظلام وَهم و شبهت و خیالات شک و ریبت باشد و آن مصباح را بحس حیوانی ادراک نتوان کرد زیرا که مقام حیوانی اسفل السافلین است و ایشانرا از بهر عمارت صورت آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده اند که از آن تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم یعنی مقدار رسیدن نظر ایشان و جولان عمل و علمشان بدید کرد چنانکه هر ستاره را مقامی و در مسیر کار گاهیست که تا آن حد معین عمل ایشان برسد پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله من حبسه وختمه وما حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین والحمد لله علی نعمائه والشکر لله یا رب العالمین

ای حیات دل حسام الدین بسی / میل میجوشد بقسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامهٔ / در جهان گردان حسامی نامهٔ
پیشکش پیش رضایت میکشم / در تمامی مثنوی قسم ششم
پیشکش می آرمت ای معنوی / قسم سادس در تمامی مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف / کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست / مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد / رازهای گفتنی گفته شود

تا بیابی کین بود نز دیگر / زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با رازدان انباز نیست / راز اندر گوش منکر راز نیست
لیک دعوت وارد است از کردگار / با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نهصد سال دعوت مینمود / دم بدم انکار قومش میفزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید / هیچ اندر غار خاموشی خزید
زانک از بانگ و علالای سگان / هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ / سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خود می تند
هر کسی را خدمتی داده قضا / در خور آن گوهر اندر ابتلا
چونک نگذارد سگ آن بانگ سقیم / من مهم سیران خود را کی هلم
چونک سرکه سرکگی افزون کند / پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین / کین دو باشند اصل هر اسکنجبین
انگبین گر پای وا دارد ز خل / اندر آن اسکنجبین آید خلل
قوم بر وی سرکها میریختند / نوح را دریا فزون میریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود / پس ز سرکهٔ اهل عالم میفزود
واحد کالالف کبود آن ولی / بلک صد قرنست آن عبد العلی
خم که از دریا درو راهی شود / پیش او جیحونها زانو زند
خاصه آن دریا که دریاها همه / چون شنیدند آن مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم میگردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبتست / ورنه خس را با اخص چه نسبتست

قصه دعوت نوح علیه السلام

زاغ در رز نعرهٔ زاغان زند / بلبل از آوا ز خوش کی کم کند
پس خریدارست هر یک را جدا / در مراد یفعل الله ما یشا
نقل خارستان غذای آتشست / بوی گل قوت دماغ سرکشست
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوک و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاک کردن می‌تنند
گرچه ماران زهر افشان میکنند / ور چه تلخان مان پریشان میکنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری میکنند / زود تریاقاتشان بر میکنند
این جهان جنگست کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی پرد بچپ / وان دگر سوی یمین اندر طلب
ذره بالا و این دیگر نگون / جنگ فعلی شان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره کو محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشیدست بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از انا الیه راجعون
ما بحر تو ز خود راجع شدیم / وز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده زغول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین الاصبعین
جنگ فعلی جنگ طبعی جنگ قول / در میان جزوها حربیست هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر در نگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قویست / که بدیشان سقف دنیا مستویست

هر ستونی اشکننده آن دگر / استن آب اشکننده هر شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم جنگی شدند از ضر و سود
هست احوالت خلاف یکدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چونکه هر دم راه خود را میزنی / با دگر کس سازگاری چون کنی
موج لشکرهای احوالت ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
مینگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی بجنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت وا خرد / در جهان صلح یکرنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / زانکه ترکیب وی از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نبود جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بیرنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهانست اصل این پرغم وثاق / وصل باشد اصل هر هجر و فراق
این مخالف از چه آید آخر شما / ور چه زاید وحدت این اعداد را
زانکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصلهاست / خوی آن این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلحهاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالبست و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
فرجه کن چندانکه اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون وا کند / آب یکرنگی خود پیدا کند

شاخهای تازهٔ مرجان ببین	میوهای رسته ز آب و جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود	آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گوی و حرف نوش و حرفها	هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک	ساده گردند از صور گردند خاک
لیک معنی شان بود در سه مقام	در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد	هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر	گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود	باز هم زامرش مجرد میشود
پس له الخلق وله الامرش بدان	خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه	جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونکه خواهد کاب آید در سبو	شاه گوید جیش جان را ارکبوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن	کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود	دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند	در عمام حرفشان پنهان کند
زین عمام صوت و حرف گفت و گو	پرده گر سیب ناید غیر بو
باری افزون کش تو این بو را بهوش	تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام	تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نبندد اید مشامت از اثر	ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده تن شگرف	میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن	تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآ از شرق سیف الله را	گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب	سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانکه لا شرقی و لا غربیست او	با منجم روز و شب حربیست او
کو چرا جز من نجوم بی هدی	قبله کردی از لییمی و دغا
ناخوشت آید مقال آن امین	در نبی که لا احب الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر	زان همی ترسی ز وا انشق القمر
منکری این را که شمس کورت	شمس پیش تست عالی مرتبت
از ستاره دیده تضریب هوا	ناخوشت آید اذا النجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز آب	ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر او در جان تست و پند دوست	میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان	پند تو در ما نگیرد این بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست	که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستاره است و قمر	لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او	میزند بر گوشها وحی جو
که بیایید از جهت تا بیجهات	تا ندراند شما را گرگ مات
آنچنانکه لمعهٔ درپاش اوست	شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست	پیک ماه اندر تب و درد فاق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده	مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای پایبوس او زحل	لیک خود را می نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندان خسته زو	وان عطارد صد قلم بشکسته زو
با منجم این همه انجم بجنگ	کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست و ما همه رنگ و رقوم	کوکب هر فکر او جان نجوم

فکر کو آنجا همه نورست پاک   بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد بر علا   هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جای سوز اندر مکان کی در رود   نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند   تا که دریابد ضعیفی دردمند
مثل نباشد لیک آن باشد مثال   تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیزست لیکن پای سست   زانک دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ   فکرشان در ترک شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت معنی همچو شرق   صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خودنما   همچو عالم بیوفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان   در گلو و معده گم شد چونان
این همه اوصافشان نیکو شود   بد نماند چونکه نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی   چون بجان پیوست گردد روشنی
هر جمادی کو کند رو در نبات   از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان روی آورد   خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد   رخت را در عمر بی پایان نهد

سؤال کردن سایلی از واعظی که مرغی بر سر بارو نشست از سر بهست و دم او کدام فاضلتر

واعظی را گفت روزی سایلی   کی تو منبر را سنی‌تر قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذوالباب   اندرین مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست   از سر و دم زو کدامین بهترست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده   روی او از دم او میدان که به

ور سوی شهرست دم و رو بده   خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان   پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر   خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر   چونکه صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه   او سر بازست منگر در کلاه
آدمی بر قد یک طشت خمیر   بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمنا شنید این آسمان   که شنید این آدمی پرغمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس   خوبی عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو در آسمان   خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتها حمام ای ولد   عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
در عجوزه چیست کایشان را نبود   کو ترا زان نقشها با خود ربود
بلدری زان نقشها همچو حور   جلوه آری با عجوزی بی‌فتور
تو نگویی من بگویم در بیان   عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست   صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند   در زمان از صد عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر   شاد با احسان و گریان از ضرر
روح را تاثیر آگاهی بود   هر کرا این بیش اللهی بود
خود جهان جان سراسر آگهیست   هر که بیجانست از دانش تهیست
چون خبرها هست بیرون زین نهاد   باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد   جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند   جان نو آمد که جسم آن شدند

از سعادت چون بر آن جان برزند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان بدست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام ازین خود بسته طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی ختم علی افواههم / این شناس اینست ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بوک بر خیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن بدین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از دم انا فتحنا برگشود
او شفیعست این جهان و آن جهان / این جهان در دین و آنجا در جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / وان جهان گوید که تو مهشان نما
پیش اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
بازگشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهد بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تواست
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد

صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده اندر عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند / بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که روید هم گلست / خم مل هر جا که جوشد هم ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشیدست نی چیزی دگر
عیب چینا را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد خصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / کانجم آن شمس نیز اندر خفاست

در خطاب با پیر و مرشد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف مستحقر شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که ازو پای دل اندر گلست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده

صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب آن عم رسول / مینمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگرداند دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق شفاعت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ما سبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخهٔ اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
جذب یکراههٔ صراط المستقیم / به ز دو راههٔ تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کین بود به یا که آن حال مرا
در تردد میزند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن بحق از فتنهٔ اختیار
و اسباب آن و بیان آنکه سموات (و ارضین)
و اسباب آن شکوهیدند و خلقت آدمی مولع افتاده

ای کریم ذو الجلال مهربان / دایم المعروف دارای جهان
یا کریم العفو حی لم یزل / یا کثیر الخیر شاه بی بدل
اول این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
مبتلایم میکنی آه الغیاث / ای ذکورا ز ابتلایت چون اناث
تا بکی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کجاوه که شود این سو گران / آن کجاوه که شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از راه جود / میچرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گو بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
میرهم زین چار میخ چار شاخ / میروم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / میچشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخست / ذکر و فکر اختیاری دوزخست
میگریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا میکشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان / تنفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی

[illegible]

لاهدی الّا السلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
هست معراج فلک این نیستی / عاشقانرا مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود / ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی کبر و ریا و کینهٔ / حسن سلطانرا رخش آئینهٔ
چونکه از هستی خود او دور شد / منتهای کار او محمود شد
زان قوی تر بود تمکین ایاز / که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذّب گشته بود و آمده / کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم میکرد آن حیل / یا برای حکمتی دور از زلل
یا که دید چارقش زان شد پسند / کز نسیم نیستی هستی بسته بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستیست / تا بیابد او نسیم عیش و زیست
ملک و مال و اطلس این مرحله / هست بر جان سبک رو سلسله
سلسلهٔ زرین بدید و غرّه گشت / ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنّة بمعنی دوزخی / افعیی پر زهر و نقشش گلرخی
گرچه مؤمن را سقر ندهد ضرر / لیک هم بهتر بود زانجا گذر
گرچه دوزخ دور دارد زو نکال / لیک جنّة به ورا فی کلّ حال
الحذر ای ناقصان زین گلرخی / که بگاه صحبت آمد دوزخی
الفرار ای غافلان زان گلشنی / کو حقیقت بد نوشت از گلخنی
زینهار ای جاهلان زان گلشکر / که بسوزاند دهانرا چون شرر
چند گویم مر ترا زین انگبین / زهر قتالست زود دوری گزین

لیک تلخ آمد ترا گفتار من / خواب میگیرد ترا از اسرار من
خواجه آخر یکزمان بیدار شو / وز حیات خویش برخوردار شو

حکایت غلام ملک هندو که با خداوندزاده خویش داشت سودا

خواجهٔ را بود هندو بندهٔ / پروریده کرده اورا زندهٔ
علم و آدابش تمام آموخته / در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت بناز / در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری / سیم اندامی خوشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان / بذل میکردند کابین گران
میرسید از جانب هر مهتری / نزد دختر دم بدم خواهشگری
گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / کو شود رخ زرد از یک زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / کو بود غرّه بمال و بارگی
ای بسا مهتر پسر کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پرهنر را نیز اگرچه شد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از ابلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الّا نقش طین
گرچه دانی دقت علم ای امین / زانت نگشاید دو دیده غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرّف پرسد او بیش و کمیش
عارفا تو از معرّف فارغی / خود همی بینی که نوری بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که ازو باشد بدو عالم فلاح
کرد یک داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار

پس زنان گفتند کو را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی زر او گنجیست بر روی زمین
جون بجد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خواجه کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او میگداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل میگفتی که رنجش از دلست / داروی تن در غم دل باطلست
آن غلامک دم نزد از حال خویش / کز چه می آید ازو در سینه ریش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرس اندر خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند
جون که خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیک غلام
آنچنانک مادران مهربان / نرم گردش تا در آمد در بیان
هم سرش را شانه میکرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و دوستی
گفت امید من از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه عنود
خواجه زادهٔ ما و ما خسته جگر / حیف نبود کو رود جای دگر
خواست آن خاتون ز خشمی کامدش / که زند وز بام زیر اندازدش
کو که باشد هندوی مادر غری / که طمع دارد بخواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت / گفت با خواجه که بشنو این شگفت
اینچنین گربکی خاین بود / ما گمان برده که هست او معتمد
گفت خواجه صبر کن او را بگو / که ازو ببریم و بدهیمش بتو
تا مگر این از دلش بیرون کنم / تو تماشا کن که دفعش جون کنم
تو دلش خوش کن بگو میدان درست / که حقیقت دختر ما زان تست

ما بدانستیم ای خوش مشتری / جونک دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم درین کانون ما / لیلی آن ما و مجنون آن ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند / فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیک از علف / آدمی فربه ز عزت و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش / جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون کزین ننگ مهین / خود زبانم کی بجنبد اندرین
اینچنین ژاژی که خایم بهر او / کو بمیر این خاین ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش / تا رود علت ازو زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس / هل که صحت یابد آن باریک ریش
جون بگفت آن خسته را خاتون چنین / می نگنجید از تبختر در زمین
فربه و زفت آمد و سرخ و شگفت / جون گل سرخ و هزاران شکر گفت
که گهی میگفت ای خاتون من / که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی / که همی سازم فرح را وصلتی
تا جماعت عشوه میدادند و زه / کای فرح بادت مبارک اتصال
تا یقین شد بر فرح را آن سخن / علت از وی رفت کل از بیخ و بن
بعد از آن اندر شب عشرت بفن / امردی را بست حنّی همچو زن
پر نگارش کرد ساعد جون عروس / جون نمودش ماکیان دادش خروس
مقنعه و حلهٔ عروسان نکو / کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با جنان کنگ درشت
هندوک فریاد میکرد و فغان / وز برون نشنید کس از دف زنان
ضرب دف و کف و نعرهٔ مرد و زن / کرد پنهان نعرهٔ آن نعره زن

تا برون آن هندو یک رای فشارد | چون بود در پیش سگ انبان آرد
رو نیاورد دندطاس و بوغ رفت | رسم دامادان فرخ حمام رفت
رفت در حمام پس رنجور جان | کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در کوذک فسوس | پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آنجا نشسته پاسبان | که مبادا که کند روزنا میان
ساعتی در روی نظر کرد از عناد | آنکهی با هر دو سنتش ده مباد
گفت خود کس را مبادا اتصال | با چو تو ناخوش عروس بدخصال
روز رویت همچو خاتون نغز | کیر زشتت شب بتر از کیر خر

در هر تکلیف الا من عصمه الله

حقیقت بیان نفسی که در وی مبتلاست
در وحکایت آنکه هر ... میخواهند چنین عروس

همچنین جمله نعیم این جهان | بس خوش است از دور و پیش از امتحان
مینماید در نظر از دور آب | چون روی نزدیک باشد آن سراب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس | خویش را جلوه کند چون نوعروس
هین مشو مغرور این گلگونه‌اش | نیش نوش آلوده او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج | تا نیفتی چون فرج اندر حرج
آشکارا دانه پنهان دام او | خوش نماید ز اولت انعام او
چون بپیوستی بدام ای هوشیار | چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی | نیست الا درد و مرگ و جان دهی
بنده باش و بر زمین رو چون سمند | چون جنازه نی که بر گردن نهند
جمله را حمال خود خواهد کفور | بار مردم کشته چون اهل قبور
بر جنازه هر کرا بینی بخواب | فارس منصب شود عالی جناب

زانکه آن تابوت بر خلقست بار | بار بر خلقان نهادند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه | سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپای | تا نیاید نقرست اندر دو پای
مرکبی را کآخرش تو ده دهی | که بشهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود | تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست | تا نمانی عاجز و ویران و پست
گفت پیغمبر که جنت از اله | گر همی‌خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا | جنت المأوی و دیدار خدا
آن صحابی زان کفالت شد عیار | تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست | خود فرو آمد ز کس آنرا نخواست
آنکه از دادش نیاید هیچ بد | داند و بی‌خواهشی خود میدهد
ور بامر حق بخواهی آن رواست | آنچنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست | کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد | این ز نیکیهای عالم بگذرد
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست | ده مده که صد هزاران در دروست
این سخن پایان ندارد باز گرد | سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی | تا رهد دستان تو از ده دهی
صورت بد را چو در دل ره دهند | از ندامت آخرش هم ده دهند
دزد را چون قطع بد تلخی بدهد | ذوق دزدی را چنین ده میدهد
توبه می‌آرند هم پروانه وار | باز نسیان میکشدشان سوی نار
همچو پروانه ز دور آن نار را | نور دید و بست آنسو بار را

چون بیامد سوخت پرش وا گریخت　　باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود　　خویش را زد بر طبق شمع زود
بار دیگر سوخت پر و اپس بجست　　باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا میجهد　　همچو هندو شمع را ده میدهد
کای رخت تابان چو شمع دل فروز　　وی بصحبت کاذب و مغرور و سوز
باز یادش رود توبه و انین　　کاوهن الرحمن کید الکافرین

در بیان آنکه کلما اوقدوا نارا للحرب اطفاها الله

کلماهم اوقدوا نارا الوغا　　اطفا الله نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا اینجا مه ایست　　کشته ناسی زانک اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته　　حق برو نسیان آن بگماشته
گرچه بر آتش زنه دل میزند　　آن ستاره اش را کف حق میکشد

آتش زدن معتمد در شب

سرقه بشنید در شب معتمد　　بر گرفت آتش زنه کآتش زند
می نهاد آنجا سر انگشت را　　چونکه وقتی سوخته میکرد نیست
دزد آمد در زمان پیشش نشست　　تا شود استاره آتش فنا
خواجه می پنداشت کو خود می مرد　　این نمی دید او که دزدش میکشد
خواجه گفت این سوخته نمناک بود　　می مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی به پیش　　می ندید آتش کشی را نزد خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش　　دیده کافر نبیند از عمش

چون نمیدانند دل داننده　　هست با گردنده گرداننده
چون نمی‌گویی که روز و شب بخود　　بی خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات میگردی ببین　　اینچنین بی عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقول تر　　یا که بی بنا بگو ای بی هنر
خانهٔ با این بزرگی و وقار　　کی بود بی اوستادی خوب کار
خط با کاتب بود معقول تر　　یا که بی کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم　　چون بود بی کاتبی ای متهم
شمع روشن بی زگیرا نشده　　یا بگیرا نشده دانندهٔ
صنعت خوب از کف شل ضریر　　باشد اولی یا زگیرای بصیر
پس چو دانستی که قهرت میکند　　بر سرت دبوس محنت میزند
پس بکن دفعش چو نمرودی بجنگ　　سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو آن قوم مغل بر آسمان　　تیر می انداز بهر نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو　　چون روی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش　　از کف او چون رهی ای دوست خوش
آرزو جستن بود بگریختن　　پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دامست و دانه آرزو　　در گریز از دامها رو آرزو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد　　چون شدی در ضد آن دیدی فساد

در بیان حدیث استفت قلبک

گفته است استفت قلبک آن رسول　　گرچه مفتی از برون گوید فضول
آرزو بگذار تا رحم آیدش　　آزمودی کین چنین می بایدش

چون ثنایی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش
دم بدم چون تو مراقب میشوی / داد می‌بینی ز داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

حسد بردن امرا بر ایاز و نمودن سلطان کیاست ایاز را بدیشان

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون برد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صیدگیر
کاروانی دید از دور آن ملک / گفت امیری را که رو ای مؤتفک
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر میرسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس از کاروان که تا کجا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن
ماند حیران گفت با میری دگر / که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست / اغلب آن کاسهای رازیست
گفت کی بیرون شدند از شهر ری / ماند حیران آن امیر سست پی
آن دگر را گفت رو واپرس هان / تا که کی بودست نقل کاروان
بازگشت و گفت هفتم از رجب / گفت در ری چیست تسعیر ای عجب
چون نمیدانست دیگر دم نزد / شه فرستاد آن دگر را زان عدد
همچنین تا سی امیر و بیشتر / سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا / امتحان کردم ایاز خویش را

که بپرس آن کاروان را کز کجاست / او برفت آن جمله واپرسید راست
بی وصیت بی اشارت یک بیک / حالشان دریافت بی ریبی و شک
هرچه زین سی میر اندر سی مقام / کشف شد زو شد بیکدم آن تمام
پس بگفتند آن امیران کین فنیست / از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حقست مه را روی نغز / داده بخششست گل را بوی نغز
بلکه سلطان چون عنایت میکند / از تفاخر خیمه او بر مه زند
گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ریع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود / چون قضا این بود جرم ما چه بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را میزنی
بل قضا حقست و جهد بنده حق / هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار
این کنم یا آن کنم خود کی شود / چون دو دست و پای او بسته شود
هیچ باشد این تردد بر سرم / که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم / یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او بعمرو / می‌خورد عمرو و بر احمد حد خمر
گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را میداند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیاید شب بغیر

درجه کردی جهد کان با تو نگشت
تو چه کاریدی که نامد ریع کشت

فعل تو کان زاید از جان و تنت
همچو فرزندی بگیرد دامنت

فعل را در غیب صورت می‌کنند
فعل دزدی را نه داری می‌زنند

دار کی ماند به دزدی لیک آن
هست تصویر خدای غیب‌دان

در دل شحنه چو حق الهام داد
کین چنین صورت بساز از بهر داد

تا تو عالم باشی و عادل قضا
نامناسب چون دهد داد و سزا

چونکه حاکم این کند اندر گزین
چون کند حکم احکم الحاکمین

چون بکاری جو نروید غیر جو
قرض تو کردی ز که خواهی گرو

جرم خود را بر کسی دیگر منه
گوش و هوش خود بدین پاداش نه

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
با جزا و عدل حق کن آشتی

رنج را باشد سبب بد کردنی
بد ز فعل خود شناس از بخت نی

این نظر بر بخت چشم احول کند
کلب را کهدانی و کاهل کند

متهم کن نفس خود را ای فتا
متهم کم کن جزای عدل را

توبه کن مردانه سر آور به ره
که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره‌ای
کافتاب حق نپوشد ذره‌ای

هست آن ذرات جسمی ای مفید
پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار
پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت مرغ با صیاد و بیان حدیث کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار
بود آنجا دام از بهر شکار

دانهٔ چندی نهاده بر زمین
وان صیاد آنجا نشسته در کمین

خویش را پیچیده در برگ و گیاه
وز گل و لاله ورا بر سر کلاه

در کمین بنشسته و کرده نگاه
تا درافتد صید بیچاره ز راه

مرغک آمد سوی او از ناشناخت
پس طوافی کرد و سوی مرد تاخت

گفت او را کیستی ای سبزپوش
در بیابان در میان این وحوش

گفت مردی زاهدم من منقطع
با گیاه و برگ از اینجا مقتنع

زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
زانکه می‌بینم اجل را پیش خویش

مرگ همسایه مرا واعظ شده
کسب و دکان مرا برهم زده

چون به آخر فرد خواهم ماندن
خو نباید کرد با هر مرد و زن

روی خواهم کرد آخر در لحد
آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم
آن به آید که زنخ کمتر زنم

ای به زربفت و کمر آموخته
آخرستت جامهٔ نادوخته

رو به خاک آریم کز وی رسته‌ایم
دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم

جد و خویشانمان قدیمی چار طبع
ما به خویشی عاریه بستیم طمع

سالها هم‌صحبتی و همدمی
با عناصر داشت جسم آدمی

روح او خود از نفوس و از عقول
روح اصول خویش را کرده نکول

از نفوس و از عقول با صفا
نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا

یارکان پنج روزه یافتی
روز یاران کهن برتافتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند
شب کشانشان سوی خانه می‌کشند

شد برهنه وقت بازی طفل خرد
دزد ناگاهش قبا و کفش برد

آنچنان گرم او به بازی درفتاد
کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد

شد شب و بازی او شد بی‌مدد
رو ندارد که سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کین شب شود جامه بجو / روز را ضایع مکن در گفت و گو
من بصحرا خلوتی بگزیده ام / خلق را من دزد جامه دیده ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه های دشمنان
جبه را برد آن کله این را ببرد / غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نک شبانگه اجل نزدیک شد / خل هذا اللعب بسک لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس / جامه ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست
لیک مرکب را نگه میدار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دم بدم

بردن دزد قج را از آن مرد و با آن قناعت نانمودن رخت او بردن

آن یکی قج داشت از پس میکشید / دزد قج را برد و حبلش را برید
چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قج برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / در فغان و گریه وا ویلتا
گفت نالان از چه ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
هست در همیان من پانصد درم / گر کنی با من چنین لطف و کرم
صد درم بدهم ترا حالی بدست / گفت با خود کین بهای ده قج است
گر دری در بسته شد صد در گشاد / گر قجی شد در عوض اشتر بداد
جامه ها بر کند و اندر چاه رفت / جامه ها را هم بردان دزد تفت

حازمی باید که ره تا ده برد / خر نبود طمع طاعون آورد
آن یکی دزدیست فتنه سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و واره زان دغا

مناظرهٔ مرغ با صیاد و بیان حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی فرمود آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن بخلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
چه جوابش گفت صیاد عیار / نیست مطلق این که گفتی هوشدار
هست تنهایی به از یاران بد / نیک چون با بد نشیند بد بود
زانکه عقل هر کرا نبود رسوخ / پیش عاقل همچو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است
هوش او سوی علف باشد چو خر / بلکه از روی تمامی بی هنر
زانکه غیر حق همی گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هرچه جز آن وجه باشد هالکست / ملک و مالک عکس آن یک مالکست
گرچه سایه عکس شخص است ای پسر / هیچ از سایه نیابی خورد و بر
هین ز سایه شخص را میکن طلب / در مسبب رو گذر کن از سبب
یار جسمانی بود رو بین بمرگ / صحبتش شومست باید کرد ترک

حکم او هم حکم قبله‌ی او بود / مرده‌اش خوان چونکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهبست / که کلوخ و سنگ او را صاحبست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزاران آفت رسد
گفت مرغش کز جهاد آنگه بود / کین چنین ره‌زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره نا ایمن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی السیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا بقوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل ببايد کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی عدد / زانکه بی یاران بمانی بی مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی ره و بی یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت به بود / اسپ با اسپان یقین خوشتر رود
لیک هر گمراه را همره مدان / غافلان خفته را آگه مدان
همرهی را جو کزو یابی مدد / هم دل و هم درد جو یا نصمد
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه‌ی تو برد
میرود با تو که یابد عقبه‌ئی / کز تواند کردن آنجا نهبه‌ئی

میرود با تو برای سود خویش / هین مپرس از نوش او کانهست نیش
یا بود اشتردلی چون دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی / اینچنین همره عدو دان نی ولی
یار را از ره برد آن راه‌زن / مرد نبود آنکه افتد زیر زن
راه جان بازست آید رغبشه / آفتی در دفع هر جان‌شبشه
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه او تنها براه خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت‌پذیر
وان خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن ره از تعب صد تو شود
چند زخم چوب و سیخ افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا میگوید آن خر خوش شنو / گر نه خر همچنین تنها مرو
آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بیگمان خوشتر رود
هر نبئی اندرین راه درست / معجزه بنمود و یاران بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد / گر نه پیوندد بهم بادش برد

حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید   پس نتایج شد ز جمعیت پدید
در میان مرغ و صیاد ای عجب   بس شکال افتاد و شد نزدیک شب
این بگفت و آن بگفت از اهتزاز   بحث شان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن   ماجرا را موجز و کوتاه کن
مرغ را چون دید بر گندم فتاد   نفس او بیطاقت آمد در گشاد
بعد از آن گفتش که گندم زان کیست   گفت امانت از یتیم بی وصیست
مال ایتامست امانت پیش من   زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال   هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری کزین گندم خورم   ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی   بی ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به   ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان   توسنش سر بستد از جذب عنان
پس بخورد آن گندم و در فخ بماند   چند او یاسین و الانعام خواند
بعد در ماندن چه افسوس و چه آه   پیش ازین بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس   دم بدم میگو که ای فریاد رس
پیش ازین کین دانه بر نو فخ شود   کز محه حرص تو همچون یخ شود
آه و دود و ناله آندم کار بند   حرص را آوان کن ای هوشمند
کان زمان پیش از خرابی بصره است   بو که بصره وارهد از شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی   قبل هدم البصرة والموصلی
نح علی قبل موتی واغتفر   لاتنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی   بعد مطو فان النوی خل البکا

آن زمان که دیو میشد راه زن   آن زمان بایست یس خواندن
پیش از آن کاشکسته گردد کاروان   آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

سی می کردن پاسبان بعد از بردن دزدان رخت و اسباب کاروان

پاسبانی خفت و دزد اسباب برد   رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار گشت آن کاروان   رفته دیدند اسب و سیم و اشتران
پاسبان در هی هی و چوبک زدن   گرم گشته خود همو بد راه زن
پس بدو گفتند کای حارس بگو   تا چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب   رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ   پس چه میکردی چه ای تو مرد ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه   با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید   نعره زن کای دلیران برجهید
گفت اندم کارد بنمودند و تیغ   که خمش ورنه کشیمت بی دریغ
آن زمان از ترس من بستم دهان   این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بستند دم که دم زنم   این زمان چندانکه خواهی میکنم
چونک عمرت برد دیو فاضحه   بی نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی نمک اکنون حنین   هست غفلت بی نمک تر زان یقین
اینچنین هم بی نمک مینال نیز   که ذلیلا را نظر کن ای عزیز
قادری بیگاه جو د یا بگاه   از تو چیزی فوت کی شد ای اله
گفت لاتاسوا علی ما فاتکم   کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و رجوع کردن صیاد بحرص مرغ

گفت آن مرغ آن سزای او بود / گر فسون زاهدانرا بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / کو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد ازان نوحه گری آغاز کرد / که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست / بر سرم جانا بیا میمال دست
زیر دست تو سرم را راحتیست / دست تو در شکر بخشی آیتیست
سایهٔ خویش از سر من بر مدار / بیقرارم بیقرارم بیقرار
خوابها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود / که برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان / که بشر شد نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / جز که بر ریش توبه ریش خند
سبلتان توبه یک یک بر کنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگ و از فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ز زیر این لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و این شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را میکند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیداستی / خاک بودی طالب احیاستی
گر ز بی‌سوییت اهدا دست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه در سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربهٔ دیگر همی گردد ببام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان دگر حارس برای جامگی
آن یکی بیکار رو در لامکان / که از آن سو دادش قوت روان
کار آن دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا بشب بر حال و بازی میکنند
خوابناکی کو ز یقظه میجهد / دایهٔ وسواس عشوهاش میدهد
که بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران میرسم من ز آسمان
بر جه ای عاشق بر آور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

بخواب رفتن عاشق در میعادگاه معشوق و یاری دادن معشوق او را

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او که امشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد
شب در آن حجره همی کرد انتظار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
منتظر بنشسته خوابش در ربود / او فتاد و گشت بیخویش آن عنود
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او
عاشق خود را فتاده خفته دید / اندکی از آستین او درید
گردکانی چندش اندر جیب کرد / که تو طفلی گیر این می باز نرد
چون سحر از خواب عاشق بر جهید / آستین و گردکانها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و صفاست / آنچه بر ما میرسد آن هم ز ماست
ای دل بیخواب ما زان ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک میزنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هرچه گوییم از غم خود اندکیست
عاذلا چند این صلای ما جرا / بعد ازین پندی مده دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود
هرچه غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را
غیر جعد آن نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست
وقت آن آمد که من عریان شوم / نفس بگذارم سراسر جان شوم
ای عدو شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا
ای ببسته خواب جان از جادویی / سخت دل یارا که در عالم تویی
هین گلوی صبر گیر و می فشار / تا خنک گردد دل عشق ای سوار

تا نسوزد کی خنک گردد دلش / ای دل ما خاندان و مسکنش
خانهٔ خود را همی سوزی بسوز / کیست آنکس که بگوید لا یجوز
بعد ازان من سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم
خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی در کوی بیخوابان گذر
بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند / همچو پروانه بوصلت کشته‌اند
بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبلها را ریخت اندر آب جو
رو کزین جو بر نیایی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی می ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی برآ / در جهاد حی قیومی درآ
تا همی بینم همی بینم شود / وین ندانمهات می دانم شود
بگذر از مستی و مستی بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش
گر دو عالم پر شود سرمست یار / جمله یک باشند و آن یک نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواریی / خواب کبود تن پرستی نادری
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیک با این جمله بالاتر خرام / چونکه ارض الله واسع بود رام
گرچه این مستی چو باز اشهبست / برتر از وی در زمین قدس هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز / در دمنده روح و مست مست ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد / این ندانم آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهر چیست / تا بگویی آنکه میدانم که کیست

نفی بهر ثبت باشد در سخن　　نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار　　آنکه آن هستست آنرا پیش آر
نفی بگذار و همان هستی طلب　　ترک مطرب را بگو احوال شب
بگذر از نفی ای پسر هستی طلب　　این بیاموز ای پدر زان ترک مست

استدعای امیر ترک مخمور از مطرب وقت صبوح

و معنی حدیث ان الله تع شرابا اعده لاولیائه اذا شربوا سکروا و اذا سکروا طابوا الی الاخر

می دهم اسرار بدان میجوشد تا هر که مجرد است از آن می نوشد

و قوله تعالی ان الابرار یشربون

این می که تو میخوری حرامست　　ما می نخوریم جز حلالی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد　　وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود　　نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشند　　باز مستی از دم مطرب چشند
آن شراب حق بدان مطرب برد　　وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو یک نام دارد در سخن　　لیک فرقست این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان　　لیک خود کو آسمان کو ریسمان
اشتراک لفظ دایم ره زنست　　اشتراک گبر و مومن در تنست
جسمها چون کوزها بسته سر　　تا که در هر کوزه چه بود در نگر
کوزه این تن پر از آب حیات　　کوزه آن تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی　　ور بظرفش عاشقی تو گمرهی

لفظ را ماننده این جسم دان　　معنیش را اندرون مانند جان
دیده تن دایما تن بین بود　　دیده جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی　　صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرموده کین قرآن ز دل　　هادی بعضی و بعضی را مضل
الله الله چونک عارف گفت می　　پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون باده شیطان بود　　کی ترا فهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب　　این بدان و آن بدین آرد شتاب
پرخماران از دم مطرب چشند　　مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست　　دل شده چون گوی در چوگان اوست
در سر آنچه هست گوش آنجا رود　　در سر ار صفراست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بیهوشی روند　　والد و مولود آنجا یک شوند
چونک کردند آشتی شادی و درد　　مطربان را ترک ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناک　　که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لم اراه　　غایت القرب حجاب الاشتباه
انت عقلی لا عجب ان لم ارک　　من وفور الالتباس المشتبک
جئت اقرب انت من حبل الورید　　کم اقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم انادی فی القفار　　کی اکتم من معی ممن اغار

درامدن ضریر بخانه پیغمبر عم و پنهان شدن عایشه

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر　　کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم　　مستغیثم المستغاث ای ساقیم

چون درآمد آن ضریر از در شتاب　　عایشه بگریخت بهر احتجاب
زانک واقف بود آن خاتون پاک　　از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون　　زانک رشک از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند　　چونک از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون　　کی بدست این فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد　　غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که درافکندم بکیوان گوی را　　درکشید ای اختران هین روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید　　ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم　　کی دوم اما نمایم که روم
تا شما بی من شبی خفاش وار　　پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید　　باز مست و منکر و معجب شوید
بنگرید آن پای زشت از امتیاز　　همچو چارق کو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال　　تا نگردید از منی اهل شمال
ترک کن زیرا درازست این سخن　　نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن پیغمبر ع عایشه را رضی الله عنها

گفت پیغمبر برای امتحان　　او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها　　او نبیند لیک من بینم ورا
غیرت عقلست بر خوبی روح　　پر ز تمثیلات و تشبیه ای صبوح
با چنین پنهانیی کین روح راست　　عقل بر وی اینچنین رشکین چراست
از که پنهان می‌کنی ای عقل رو　　آنکه پوشیدست نورش روی او

می‌رود بی روی‌پوش این آفتاب　　فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رشک خو　　کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزون ترست اندر تنم　　کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشک گران آهنگ من　　با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل　　پس دهان بربند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب　　از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود　　جوش احببت بان اعرف شود
گر بغرد بحر غرش کف شود　　که ز منع آن میل افزون‌تر شود
حرف گفتن بستن آن روزنست　　عین اظهار سخن پوشیدنست
بلبلانه نعره زن در روی گل　　تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان　　سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنیست　　در حقیقت هر دلیلی رهزنیست

آغاز کردن مطرب پیش ترک محمود بیت

گلی یا سوسنی یا سروی یا ماهی نمی‌دانم
وزین آشفتهٔ بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم

و خطا کردن ترک که قلتبانا آخر میدانی بگو و اگر نمیدانی مگو

مطرب آغازید پیش ترک مست　　در حجاب نغمه اسرار الست
که ندانم که تو ماهی یا وثن　　می ندانم تا چه می‌خواهی ز من
من ندانم تا چه خدمت آرمت　　تن زنم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا
می ندانم من کجاام تو کجا

من ندانم که مرا چون میکشی
گاه در بزگاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد
می ندانم می ندانم ساز کرد

چون ز حد شد بی ندانم از شگفت
ترک ما را زین حرارت دل گرفت

بر جهید آن ترک و دبوسی کشید
تا علیها بر سر مطرب رسید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست
گفت نی مطرب کشی این دم بدست

گفت این تکرار بی حد و مرش
کوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می ندانی گه مخور
زانچه میدانی بگو مقصود بر

آن بگو ای گیج که میدانیش
میندانم میندانم در مکش

چون بگویم از کجایی هی مری
تو بگویی نه ز بلخ و نه هری

نه ز روم و نه ز هند و نه ز چین
نه ز شام و نه عراق و باردین

نه ز بغداد و نه موصل نه طراز
در کشی در نی و نی راه دراز

خود بگو من از کجاام باز ره
هست تنقیح مناط اینجا بله

یا بپرسم که چه خوردی ناشتاب
تو بگویی نه شراب و نه کباب

نه بقول و نه بنیر و نه بصل
نه ز شیر و نه ز شکر نه عسل

نه قدید و نه ثرید و نه عدس
آنچه خوردی آن بگو تنها و بس

این سخن خایی دراز از بهر چیست
گفت مطرب زانکه مقصودم خفیست

میرمد اثبات پیش از نفی تو
نفی کردم تا بری ز اثبات بو

در نوا آرم بنفی این ساز را
چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا و معنی

بیت حکیم سنایی

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می زندگی خواهی
که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای
زانکه مردن اصل بد ناورده‌ای

تا نمیری نیست جان کندن تمام
بی کمال نردبان نایی ببام

چون ز صد پایه دو پایه کم بود
آب اندر دلو از چه کی شود

غرق این کشتی نیابی ای امیر
تا ننهی اندرو منّ الاخیر

من آخر اصل دان کان طارقست
کشتی وسواس و غی را غارقست

آفتاب گنبد ازرق شود
کشتی هش چونکه مستغرق شود

چون نمردی گشت جان کندن دراز
مات شو در صبح ای شمع طراز

تا نگشتند اختران ما نهان
دانکه پنهانست خورشید جهان

گرز بر خود زن منی بر هم شکن
زانکه پنبه گوش آمد چشم تن

گرز بر خود میزنی هم ای دنی
عکس تست اندر فعالم این منی

عکس من در صورت خود دیده‌ای
در قتال خویش در پیچیده‌ای

همچو شیری که در چه شد فرو
عکس خود را خصم می‌پنداشت او

نفی ضد هست باشد بیشکی
تا ز ضد ضد را بدانی اندکی

این زمان جز نفی ضد اعلام نیست
اندرین نشأه دمی بی دام نیست

بی حجاب باید آن ای ذو لباب
مرگ را بگزین و بر در آن حجاب

نی چنان مرگی که در گوری روی
مرگ تبدیلی که در نوری روی

مرد چون بالغ شد آن طفلی بمرد
رومیی شد صبغهٔ زنگی سترد

خاک زر شد هیات خاکی نماند
غم فرح شد خار غمناکی نماند

مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
میرود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم ببالا مسکنی است / گر بمیرد روح او را نقل نیست
نقل باشد نی چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده را کو میرود ظاهر یقین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر الصادقین (المحشرین)
اندرین نشأه نگر صدیق را / تا بحشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / زانکه حل شد در فنای حل و عقد
زاده ثانیست احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی پرسیده اند / کای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال میگفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنانک مرده ام من قبل موت / زان طرف آورده ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرطست این
تا نگردی آن ندانی اش تمام / خواه کان انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را بینی جمال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراک اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم بدم در نزع و اندر مردنند
این سخنها را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید غیرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشک و کین

من اراد ان ینظر الی میت یمشی علی الارض فلینظر الی ابی بکر الصدیق رض

تو بدان نیت نگر در قربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آنرا نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نتانی خستگی بر عجزی مایست / زانکه با عجز گزیده معجزیست
عجز زنجیریست زنجیرت نهاد / چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت تر افشرده ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم بدم
از نصیحتهای تو کر بوده ام / بت شکن دعوی و بت گر بوده ام
یاد صنعت فرضتر یا یاد مرگ / این زمان کرده ز خود آگاه مرد
سالها این مرگ طبلک میزند / گوش تو بیگاه جنبش میکند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کرده ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت
در دقایق خویش را در بافتی / رمز مردن این زمان دریافتی

مرگ مانند خزان تو اصل برگ

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود بماتم داشتن اهل حلب

روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا بشب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
تا بشب نوحه کنند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
از غریو و نعرها در سر گذشت / پر همی گردد همه صحرا و دشت

رسیدن شاعری در روز بحلب عاشورا و حال معلوم کردن و نکته گفتن

یک غریبی شاعری از ره رسید	روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد	قصد جست و جوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد	چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد	این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید	که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او	تا بگویم مرثیهٔ الطاف او
مرثیه سازم که مردی شاعرم	تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای	تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست	ماتم جانی که از قرنی بهست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار	قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مؤمن ماتم آن پاک روح	شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح
گفت آری لیک کو دور یزید	کی بدست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید	گوش کران این حکایت هم شنید
خفته بودستید تا اکنون شما	تا کنون جامه دریدید از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان	زانک بد مرگیست این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست	جامه چون دریم چون خاییم دست
چونک ایشان خسرو دین بوده‌اند	وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند	کنده و زنجیر را انداختند
دور ملکست و گش و شاهنشهی	گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری	زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن	چون نمی‌بینی جز این خاک کهن
ور همی بیند چرا نبود دلیر	پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی	گر بدیدی بحر کو کف سخی
آنکه جو دید آب را نکند دریغ	خاصه آنکو دید دریا و میغ

تمثیل حریص بر دنیا بموری که بدانهٔ از خرمنی قانع گردد و از خرمن غافل بود

مور بر دانه از آن لرزان بود	که ز خرمن گاه خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم	چون نمی‌بیند چنان چاش وزعیم
صاحب خرمن همی گوید که هی	ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای	کاندر آن دانه بجان پیچیده‌ای
ای بصورت ذره کیوان را ببین	مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه این جسمی لیک آن دیده‌ای	وا رهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیدست باقی لحم و پوست	هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یک خم ز نم	منفذش گر باز باشد سوی یم
چون بدریا راه شد از جان خم	خم با جیحون برآرد اشتلم
زین سبب قل گفتهٔ دریا بود	هر چه نطق احمدی گویا بود
گفتهٔ او جمله در بحر بود	که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود	چه عجب در ماهیی دریا بود
چشم حس افسرده بر نقش ممر	تو ممر می‌بینی و او مستقر
این دویی اوصاف دید احولست	ورنه اول آخر آخر اولست
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث	بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردنست – زانکه بعث از مرده زنده کردنست
جمله عالم زین غلط کردند راه – کز عدم ترسند و آمد آن پناه
از کجا جوییم علم از ترک علم – از کجا جوییم سلم از ترک سلم
از کجا جوییم هست از ترک هست – از کجا جوییم سیب از ترک دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین – دیده معدوم بین را هست بین
دیده کو از عدم آید پدید – ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود – گر دو دیده مبدل و انور شود
زان نه بیند این حقایق را تمام – که برین خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی – شد محرم گرچه حق آمد سخی
در دهانش تلخ گردد شهد خلد – چون نبود از وافیان عهد خلد
مر شما را نیز در سودا گری – دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود – آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کین بچند و آن بچند – از پی تعبیر وقت ریش خند
از ملولی کاله میخواهد ز تو – نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد – جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری – کو مزاح گنگلی سرسری
چونکه در ملکش نباشد حبه – جز پی گنگل چه جوید جبه
در تجارت نیستش سرمایه – پس چه شخص زشت او چه سایه
مایه در بازار این دنیا زرست – مایه آنجا عشق و دو چشم ترست
هر که او بی مایه در بازار رفت – عمر رفت و بازگشت او خام و تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا – هین چه پختی بهر خوردن هیچ با

مشتری شو تا بجنبد دست من – لعل زاید معدن آبست من
مشتری گرچه که سست و بارد است – دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر – در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی میکن برای کردگار – با قبول و رد خلقانت چکار

سحور زدن شخصی بر در سرای خالی زدن نیمشب و اعتراض فضولی و جواب شنیدن

آن یکی میزد سحوری بر دری – درگهی بود و رواق مهتری
نیمشب میزد سحوری را بجد – گفت او را قائلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور – نیمشب نبود گه این شر و شور
دیگر آنکه فهم کن ای بوالهوس – کاندرین خانه درون خود هست کس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری – روزگار خود چه یاوه می بری
هر کوشی میزنی دف گوش کو – هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب – تا نمانی در تحیر و اضطراب
گرچه هست این دم بر تو نیمشب – نزد من نزدیک شد صبح طرب
هر شکستی نزد من فیروز شد – جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خونست آب رود نیل – پیش من آبست نی خون ای نبیل
در حق تو آهنست وان رخام – پیش داود نبی مومست و رام
پیش تو که بس گرانست و جماد – مطربست او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگریزه ساکتست – پیش احمد بس فصیح و قانتست
پیش تو استون مسجد مرده ایست – پیش احمد عاشقی دلبرده ایست

جمله اجزای جهان پیش عوام　　مرده و پیش خدا دانا و رام
وآنچه گفتی کاندرین قصر و سرا　　نیست کس چون میزنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها میدهند　　صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دوردست　　خوش همی بازند چون عشاق مست
هیچ میگویند کان خانه تهیست　　این سخن کی گوید آنکش آگهیست
پر همی بیند سرای دوست را　　آنکه از نور الهستش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی　　پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر کرا خواهی تو در کعبه بجو　　تا بروید در زمان پیش تو او
صورتی کو فاخر و عالی بود　　او ز بیت الله کی خالی بود
بود او خانه لی منع ارتاج　　باقی مردم برای احتیاج
هیچ میگویند لبیک کیها　　بی ندایی میکنیم آخر چرا
من ببو دانم کاین قصر و سرا　　بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم　　تا ابد بر کیمیا اش میزنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور　　در دریا فشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار　　جان همی بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب وار　　وان دگر در صابری یعقوب وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند　　بهر حق از طمع جهدی میکنند
من هم از بهر خداوند غفور　　میزنم بر در بامیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری　　به ز حق کی باشد ای دل مشتری
میخرد از مالت انبانی نجس　　میدهد نور ضمیری مقتبس
میستاند این یخ جسم فنا　　میدهد ملکی برون از وهم ما
میستاند قطرهٔ چندی ز اشک　　میدهد کوثر که آرد قند رشک
میستاند آه پر سودا و دود　　میدهد هر آه را صد جاه و سود
باد آهی کابر اشک چشم راند　　مر خلیلی را بدان اوّاه خواند
هین درین بازار گرم بی‌نظیر　　کهنها بفروش و ملک نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند　　تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان　　می‌نتاند که کشیدن رختشان

قصهٔ بلال حبشی و شوق او و بجا بدر خواجه او را و معلوم کردن صدیق رضی الله عنه

تن فدای خار میکرد آن بلال　　خواجه اش میزد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد میکنی　　بندهٔ بد منکر دین منی
میزد اندر آفتابش او بخار　　او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت　　آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا　　زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد　　کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السّرّست پنهان دار کام　　گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر همچنان صدیق تفت　　آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار　　بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز او پندش بداد او توبه کرد　　عشق آمد توبهٔ او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد　　عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا　　کای محمد ای عدوّ توبها

ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهارست من مقهور عشق / چون قمر روشن شدم از نور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میدوم / مقتدی بر آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چکار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میدهد / ریش‌خند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار / رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر / نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضا و حکم دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهدست / تا نگوید کس که آن جو راکدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بسکلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر گردش و جوشش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سرگردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میروند / مرکب هر سعد و نحسی میشوند

اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی / گاه در نحس و فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردیدنست / گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونک کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار / پیش حکمش چون نباشی بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخر حبس و گاهی در مسیر
چونک بر میخت ببندد بسته باش / چون گشاید چابک و برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد / در سیه رویی کسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
ابر را هم تازیانه آتشین / میزند کانجا ببار اینجا مبار
بر فلان وادی ببار این سو مبار / گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مه‌ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیابد آن کسوف رو به پیش
چون گنه کمتر بود نیمی کسوف / منکسف بینی و نیمی نورتاب
که بقدر جرم می‌گیرم سزا / این بود تقدیر کردار و جزا
خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر / بر همه اشیا سمیعم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد / خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما / باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن میکشد / نوبت توبه شکستن میزند

توبه را بارد گر سیلاب برد / فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد / رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان‌فزا / لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز / خیز و دفع چشم بد اسپند سوز
نعرهٔ مستانه خوش می‌آیدم / تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نک هلالی با بلالی یار شد / زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال گشت / جان و جسمم گلشن اقبال گشت
تن به پیش زخم خار آن جهود / جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد / بوی یار مهربانم می‌رسد

باز گفتن صدیق حال بلال رض با پیغمبر ع

از سوی معراج آمد مصطفا / بر بلالش حبذا لی حبذا
چونک صدیق از بلال دم درست / این شنید از توبهٔ او دست شست
بعد از آن صدیق نزد مصطفا / گفت حال آن بلال با صفا
کان فلک‌پیمای میمون‌بال چست / این زمان از عشق اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج / در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم میکنند / پر و بالش بی گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس / غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود / هستشان بر باز زین خشم جهود
که چرا می یاد آری تو از آن / لاله‌زار و جویبار و گلستان
یا چرا یادت بود زان دیار / یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی / فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات / تا بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش میکنند / تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد / او احد میگوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشقست او را قیامت آمدست / تا در توبه برو بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق از اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست / ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون شود نور و شود بیدار جان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
چون شود پیدا رجان غم فنا / بفسرد بی عشق ماند بی هوا
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
بی در و نوری بود بی زندگی / بی جمالش ماند و فرخندگی
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه نوروار
قلب را که زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش / روسیه‌تر زو بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / هر زمانی لاجرم شد بیشتر

زانکه کافر را در زری بود شرب / مرحبا ای کان زر لاشک فیک

هر که قلبی را کند ابازِ کان / وارَوَد زر تا بکان از لامکان

عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب

عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال

توکیل کردن پیغامبر ابوبکر را جهت بیع بلال

مصطفی زین قصه چون گل برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت

مستمع چون یافت همچون مصطفا / هر سر مویش زبانی شد جدا

مصطفا فرمود اکنون چاره چیست / گفت کین بنده مرا او را مشتریست

هر بها که گوید او را میخرم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم

کو اسیر الله فی الارض آمدست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

مصطفی فرمود کی اقبال جو / اندرین من میشوم انباز تو

تو وکیلم باش و نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن

گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی‌امان

گفت با خود کز کف طفلان گهر / بس توان آسان خریدن ای پسر

عقل و ایمان را ازین قوم جهود / میخرد با ملک دنیا دیو و غول

آنچنان زینت دهد مردار را / کز خرد زیشان دو صد گلزار را

آنچنان مهتاب پیماید بسحر / کز خسان صد کیسه برباید بسحر

انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع دین افروختند

دیو و غول ساحران سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد

زشت کرداند بجادوی عدو / تا طلاق آمد میان جفت و شو

دیده‌هاشان را بسحری دوختند / تا چنین گوهر بخس بفروختند

این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل نادان کو خرست

نزد خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست

منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در او پیرایه جو

در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست

مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه‌زار

احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان

احسن التقویم از عرشش فزون / احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت آن ممتنع / هم بسوزم هم بسوزد مستمع

لب ببند اینجا و آن سو بر مران / رفت آن صدیق سوی آن خران

حلقه بر در زد چو در را واگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود

بیخود و سرمست و پرآتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست

کین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی

گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد

ای تو در صدق جهودی ماده / کین گمان داری تو بر شهزاده

در همه آیینهٔ کژساز خود / منکرا ای نفرین مردود ابد

آنچه آمد از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست

آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او روان از بی‌جهات

همچو آن سنگی که آبی شد روان / نی ز پهلوش مدد نی از میان

اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را

همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور

نه زپیه او مایه دارد نه زپوست   روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش   مدرک صدق و کلام کاذبش
آنچه با دست اندر آن خود استخوان   که پذیرد صوت و حرف قصه خوان
استخوان و باد روپوشست و بس   در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب   انک الاذنان من رأس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید برو   زر بده بستان تن ای اکرام خو
از منش واخر چو میسوزد دلت   بی مؤنت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم با صد سجود   بنده دارم نکو لیکن جهود
تن سفید و دل سیاه او را بگیر   در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام   بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود   آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود   سنگشان از صورتی مومی شود
باز کرد استیزه و راضی نشد   که بدین افزون بده بی هیچ بد
یک نصاب نقره هم بروی فزود   تا که راضی گشت حرص آن جهود
بیع کرد و داد و بستد بی غرض   داد گوهر سنگ بستد در عوض
برخیال آنکه سودی کرده ام   داده ام اسود ابیض آورده ام

خندیدن جهود و تصور کردن که صدیق درین بیع مغبونست و پشیمان

قهقهه زد آن جهود سنگدل   از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود   در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نمودی واهتمام   در خریداری این اسود غلام
من داستینه نمی افروختم   خود بعشر اینش می بفروختم
کو بنزد من نیرزد نیم دانک   تو گران کردی بهاش را ببانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی   گوهری دادی بجوزی چون صبی
او بنزد من همی ارزد دو کون   من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده   از برای رشک آن ابله کده
دیده این هفت رنگ جسمها   در نیابد زین نقاب آن روح را
گر مکاسی کردیی در بیع بیش   دادمی من جمله ملک و مال خویش
سهل دادی زانکه ارزان یافتی   در ندیدی حقه را نشکافتی
حقه سر بسته جهل تو بداد   زود بینی که چه غبنت اوفتاد
عاقبت واحسرتا گویی بسی   بخت و دولت چون فروشد خود کسی
بخت خوش با جامه غلام سپید   چشم بد بختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن   خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیاه اسرار تن اسفید را   بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این مرا و آن ترا بردیم سود   هین لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود   جلش اطلس است او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار   وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال   وز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات   وز درون خاکی سیاه و بی نبات
همچو ابری بی نم و پر قر و قو   نی در او نفع زمین نی قوت بر
همچو وعده مکر و گفتار دروغ   آخرش رسوا و اول با فروغ

بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز دست زخم محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا بدیری بیخود و بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطابانی که گفت آندم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو میدانی که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرفست از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش ازو معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو ندانی والسلام

معاتبه کردن پیغمبر عم با ابوبکر رضع و عذر خواستن

سید کونین سلطان جهان / در عتاب آمد زمانی بعد از آن
گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
تو چرا تنها خریدی بهر خویش / باز گو احوال ای پاکیزه کیش

گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش من آزاد بر روی تو
تو مرا میدار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
این جهان کرده زنده ز اصطفا / خاص کرده عامه را خاصه مرا
خوابها میدید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم بر کشید او بر سما / همره او گشته بودم ز ارتقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیلی وصف حال
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینه خوش کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم من ای روح البلاد / مهر آن خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز بخواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جست و جو / جنتی بنمود از هر جزو تو
نیست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت بتو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم و پیشت نهم
قدح او را حق بمدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای فهمها و وهمها
ایها العشاق اقبالی جدید / از جهان کهنه نوگن رسید
زین جهان کو چاره بیچاره جست / صد هزاران نادره عالم دروست

ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج — افرحوا یا قوم قد زال الحرج
آفتابی رفت در کازه هلال — در تقاضاها که ارحنا یا بلال
زیر لب میگفتی از بیم عدو — کوری او بر مناره رو بگو
میدمد در گوش هر مسکین بشیر — خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش — هین که تا کس نشنود دارش خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من — کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو رشک خو — گوید این چندین دهل را بانگ کو
میزند بر روش ریحان که طریست — او ز کوری گوید این آسیب چیست
میشکنجد حور و دستش میکشد — کور حیران کز چه دردم میکند
این کشاکش چیست بر دست و تنم — خفته ام بگذار تا خوابی کنم
آنکه در خوابش همی جویی و هست — چشم بگشا کان مه نیکو پیست
زان بلاها بر عزیزان بیش بود — کان تجمش یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در هر رهی — نیز کوران را بشوراند کهی
خویش را یکدم بدین کوران دهد — تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصهٔ هلال و بیان حال او و شوق او در ایمان آوردن

چون شنیدی بعضی از قصهٔ بلال — بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او بیش بود اندر روش — خوی بد را بیش کرده بد کنش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری — سوی سنگی میروی از گوهری
همچنان کان خواجه را مهمان رسید — خواجه از ایام سالش بر کشید
گفت عمرت چند سالست ای پسر — بازگو و در مدزد و بر شمر

گفت هجده هفده نی شانزده — یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره سرت — باز میرو تا بکس مادرت
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر — گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت من آنرا نخواهم گفت چون — گفت او واپس روست و بس حرون
سخت پس پس میرود او سوی بن — گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفس است شهوتست — زان سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت آنرا که دم آمد ز بن — ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف — سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که بری از درخت — سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف — گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسپان رام پیش رو — نی حرون و نی سپس رو را گرو
گرم رو چون جسم موسی کلیم — تا بحر بینش چو پهنای گلیم
هست هفتصد ساله راه آن حقب — که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون آن بود — سیر جانش تا بعلیین بود
شه سواران در سباقت تاختند — خربطان در پایگاه انداختند
آنچنانکه کاروانی میرسید — در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین سرمای سخت — چند روز اینجا بیفکند از رخت
بانگ آمد نی بیفکن از برون — وانگهانی اندر آ در اندرون
هم برون افکن هر آنچه افکندنیست — در میا با آن که این مجلس سنیست
بر هلال استاد دل جان روشنی — سایس بنده امیر المؤمنی
سایسی کردی در آخر آن غلام — لیک سلطان سلاطین بنده نام

آن امیر از حال بنده بی‌خبر / که نبودش جز بلایه نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نی / پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی
رنگ طین می‌دید و روی دین نهان / هم پیمبر این چنین بد در جهان
آن مناره دید و بر وی مرغ نی / بر مناره شاهبازی پر فنی
وان دگر می‌دید مرغ پر زنی / لیک موئی در دهان مرغ نی
الا که او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز موی آگه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نه بینی مو نگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / وان دگر دل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و خواه دو مرغ
مرد اوسط مرغ بینست و بس / غیر مرغی می نه بیند پیش و پس
موی آن نوریست پنهان آن مرغ / که بدان پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان مویست در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعار آمد نه وام

قصهٔ رنجور شدن هلال

از قضا رنجور شد روزی هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه بی‌خبر / که برو بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
لیک کس بود و شهنشاه کسان / عقل چون صد قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف

در پی خورشید وحی آن مه روان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم / للسری قدوة وللطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان برجهید
برگمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمدست
چون فرو آمد ز غرفه آن امیر / جان همی افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم بهر تو خود روح چیست / هین بفرما کین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاک پای آن کسی / که بباغ لطف تستش مغرسی
چون چنین گفت و تکبر را براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و آخرجی ماست / این بدان که گنج در ویرانهاست
ای عجب چونست از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استرست / سایس است و منزلش آن آخرست
رفت پیغمبر برغبت بهر او / اندر آخر و آمد اندر جست و جو
بود آخر مظلم و زشت و پلید / این همه برخاست چون بوی رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر

موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمنست / بوی جنسیت سوی دل بردنست
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران ندید / دامن پاک رسول بی ندید
پس ز رنج آخر آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب تا چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / کاندر آید در دهانش آفتاب
تشنه را چون بود کو گل خورد / آب بر سر بنهدش خوش میرود
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمن از غرقه در آب حیات

تمثیل سمر درین معنی

گو بدا احمد که یقین افزون بدی / خود هوایش مرکب هامون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید / جست او از خواب و خود را شیر دید
نی چنان شیری که کس تیرش زند / بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رود همچون مار / چشمها بگشاده در باغ و بهار
چون بود خود آنکه از چونی رهید / در حیاتستان بیچونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان / گرد خوانش جمله چونها چون سگان
او ز بیچونی دهدشان استخوان / در جنابت تن زن این سور مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام / هین برین مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاک نیست / هر که اندر حوض ناید پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / کو پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق و بر امید او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام / کو پلیدان را پذیرد والسلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فروغ شعشع تیزی و تاب
حجب آن خورشید هم نور ویست / بی نصیب از وی خفاشست و شبست
هر دو چون در بعد پرده مانده اند / یا سیه رو یا فسرده مانده اند
چون نوشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر را اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن بظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تأنی بر دهد تفریج را
در تأنی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیهٔ دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی هیچ شک
پس چرا شش روز آنرا بر کشید / کل یوم الف عام ای مستفید

خلقت طفل از چه اندر زحمت است / زانکه تدریج از سنتهای شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
نی چو تو خامی کاکنون تاختی / طفلی و تو خود را شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای اقرع هم قرع وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیک آخر گشت بی مغز و تهی
زانکه سبزت زرد شد ای قرع زود / زانکه از گلگونه بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او تو بتو / لیک در وی مانده بد عشق شو
ریخت دندانها و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغیر شد
عشق شو و شهوت و حرصش تمام / صید خواه و پاره پاره گشته دام
مرغ بی هنگام و راه بی رهی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نه / عاشق زمر و لب و سرنای نه
حرص در پیری جهودانرا مباد / ای شقی که خداش آن حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترک مردم کرد و سرگین گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر / هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین / این سگان پیر اطلس پوش بین
اینچنین عمری که مایه دوزخ است / مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز / می‌شود دلخوش دهان از خنده باز

اینچنین نفرین دعا پندارد او / چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یک سر مو از معاد / او بگفتی کین چنین عمر تو باد

دعاء درویش مر کلونی را

بقیه حکایت غلام با خواجه

گفت یکروزی بخواجه گیلئی / نان پرستی نرگدا زنبیلیی
نان همی باید مرا نان ده مرا / تا بگویم مر ترا من یک دعا
چون ستد نان از وی گفت ای مستعان / خوش بخان و مان خود بازش رسان
گفت خان ار آن است کمن دیده‌ام / حق ترا آنجا رساناد ای دژم
هر محدث را خسان بر دل کنند / حرفش ار عالی بود نازل کنند
زانکه قدر مستمع آمد نبا / بر قد خواجه برد درزی قبا
چونک مجلس بی چنین پیغاره نیست / از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو / سوی دستان عجوزه باز رو
چون مسن گشت و درین ده نیست مرد / توبه تا مش عجوز سال خورد
نی سر و نی راس مال و پایه / نی پذیرای قبول مایه
نی دهنده نی پذیرنده خوشی / نی درو معنی و نی معنی کشی
نی زبان نی گوش نی چشم و بصر / نی هشی نی بیهشی و نی فکر
نی نیازی نی جمالی بهر ناز / تو بتو بیش کنده مانند پیاز
نی رهی ببریده او نی پای راه / نی نبش آن نغبه را نی سوز و آه

خواستن سائلی چیزی از خانه و جواب صاحب خانه

سائلی آمد بسوی خانه / خشک نانی خواست یا تر نانه

گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست / خیره‌ای کی این دکان نانواست
گفت آخر پاره‌ای پیهم بیاب / گفت اینجا نیست دکان قصاب
گفت مشتی آرد ده ای کدخدا / گفت پنداری که هست این آسیا
گفت آخر آب ده از مکرعه / گفت نی نی نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان و سبوس / چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن درکشید / واندر آن خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم / تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون در اینجا نیست وجه زیستن / بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه بازی که گیری تو شکار / دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند / که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه طوطی که چون قندت دهند / گوش سوی نطق شکربیزت نهند
هم نه بلبل که عاشق‌وار زار / خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه هدهد که پیکیها کنی / نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در چه کاری و بهر چت خرند / تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ / تا دکان فضل الله اشتری
کاله که هیچ خلقش ننگرید / از خلاقت آن کریم او را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست / زانکه قصدش از خریدن سود نیست
باز میگرد دم سوی قصهٔ عجوز / زانکه پایانی ندارد این رموز

برچسبانیدن عجوز عشرهای مصحف جهت آرایش و افتادن

بود در همسایه اش سوری عجب / کرده بودند ای عجب او را طلب
چون عروسی خواست رفتن آن خریف / موی ابرو پاک کرد آن مستخف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز / تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر / سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید / می‌بچسبانید بر رخ آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود / تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد / چونکه بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها با آن خدو / می‌بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین / عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی میکرد فن آن می‌فتاد / گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور در زمان ابلیس زود / گفت ای قحبهٔ قدید بی‌وجود
من همه عمر این ندیدم نشنیدم ام / نی ز جز تو قحبهٔ این دیده ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی / در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیسا اندر خمیس / ترک من گو ای عجوز دزد بیس
چند دزدی عشر از ام الکتاب / تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا / تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد / شاخ بربسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد / از رخت این عشرها اندر فتد
چونکه آید خیز خیزان رحیل / کم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست / وای آنکه در درون انسیش نیست
صیقلی کن یک دو روزی سینه را / دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایهٔ یوسف صاحب قران / شد زلیخای عجوز از نو جوان

میشود مبدل بخورشید تموز   آن مزاج بارد برد العجوز
میشود مبدل بسوز مریمی   شاخ لب خشکی بنخل خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا   نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید   خواه نه گلگونه و خواهی مداد

حکایت رنجور و طبیب و مقالات ایشان

آن یکی رنجور شد نزد طبیب   گفت نبضم را نگه دار ای لبیب
تا ز نبض آگه شوی بر حال دل   کین رگ دستست با دل متصل
چونکه دل غیبست و خواهی رو مثال   زو بجو که با دلستش اتصال
باد پنهانست از چشم ای امین   در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمینست آن و زان یا از شمال   جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمیدانی که کو   وصف آن از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات   باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی   بر زند بر دل ز پیران صفی
کاندرونشان صد قیامت نقد هست   کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت   که بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر   یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه   متصل گردد بپنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریست   آن پی روح خوش متواریست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر   حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی   حبذا بی باغ میوه مریمی

بر زند از جان کامل معجزات   بر ضمیر جان کامل چون حیات
معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک   مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی   لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر   پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهرست   وین اثرها از موثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داوری   همچو سحر و صنعت آن سامری
چون نظر در فکر و آثارش کنی   گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمرست   چون بفعل آید گواه و مظهرست
چون بآثار این همه ظاهر شدت   چون نباشد ظاهر آثار ایزدت
بی سببها و اثرها مغز و پوست   چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر   پس چرا ز آثار بخششی بیخبر
از خیالی دوست گیری خلق را   چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد   حرص ما را اندرین پایان مباد
بازگرد و قصه رنجور گو   با طبیب آگه بیمار جو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال   که امید صحت او بد محال
گفت هرچه دلت خواهد آن بکن   تا رود از جسمت این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وامگیر   تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دارد زیان   هرچه گوید دل درآرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو   حق تعالی اعملوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم   من تماشای لب جو میروم
بر مراد دل همی گشت او براب   تا که صحت را بیابد فتح باب

بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفااش دید چون تخته سیلیی / کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی آن حیرت‌پرست / راست می‌کرد از برای صفع دست
کار زو را گر ندارم تا رود / بی طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در مغز کن / زانکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه است این صبر و پرهیز ای فلان / خوش بکوبش و تن مزن چون کاهلان
چون زدش یک سیلی آمد زو طراق / گفت صوفی هی هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
لیک او را خسته و رنجور دید / بس ضعیف و نزد و زار و عور دید
خلق رنجورند و بیچاره اند / وز خداع دیو سیلی پاره اند
جمله در ایذای بیجرمان حریص / در قفای یکدگر جویان نقیص
ای زننده بیگناهان را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفت این دواست / اوست کادم را بگندم رهنماست
که بخور این دانه را ای مستعین / بهر دارو تا تکونا خالدین
اوش لغزانید و زد او را قفا / آن قفا وا گشت و او را شد جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیک پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاکست و بی‌اضرار شد
تو که تریاکی نداری ذرّه / از خلاص خود چرایی غرّه
آن خلیلانه توکل کو ترا / وان کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را

کو سعیدی از مناره اوفتد / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و سر باد داد
سرنگون افتادگان زیر منار / درنگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمیدانی یقین / شکر پاها گو و میرو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از کَر میر / کاندرین سودا بسی رفتست سر
گرچه آن صوفی پر آتش شد زخشم / لیک هم بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگه دارند تن را از فساد
آنکه پایان دید احمد بود کو / دید دوزخ را همینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / بر درید او پردهٔ غفلات را
گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
آن ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده اند / نیستها را طالبند و بنده اند
زانکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتستم از این / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت گر که رفت / در صناعت جایگاه نیست جست

جست بنا موضعی تا ساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزهٔ کش آب نیست / وان درودگر خانهٔ کش تاب نیست
وقت صید اندر عدم بین جمله شان / ور عدم آنکه گریبان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با ابلیس خویشتن استیز چیست
چون ابلیس طبع تو آن نیست نیست / از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر ابلیس لا نه جان بسر / در کمین لا چرایی منتظر
را بچه داری جمله دل برکنده / شست دل در بحر لا افکنده
بس گزیدت چیست زین بحر مراد / گو ببستت صد هزاران صید داد
ار چه نام گردش تو مرگ / جادویی بین که بنمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او زمکر کرده کار / جمله صحرا فوق چه زهرست و مار
لاجرم چه را پناهی ساخت / تا که مرگ او را بجاه انداخت
آنچه گفتم از غلطها ای عزیز / همچنین بشنو دم از عطار نیز

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت وانما هم حسرة الفوت

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه اش کرد و بر کرسی نشاند / بر سپه بگزیدش فرزند خواند
طول و عرض وصف قصه تو مشو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک بر آن تخت نضار / نشسته پهلوی قباد شهریار
گریه میکرد اشک میراند او بسوز / گفت شاه او را که ای فیروز روز
از چه گریی دولت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تخت صف زده چون مهر و ماه
گفت کودک گریه ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / گفت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عتاب
می نیابی هیچ نفرین دگر / زین چنین نفرین مهلک سهل تر
سخت بی رحمی و بس سنگی دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
یا پدر کو تا مرا بیند چنین / خوش نشسته پهلوی سلطان دین
فقر آن محمود نفس است ای سعید / طبع از و دایم همی ترساندت
گر بدانی رحم این محمود داد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر تو محمود تست ای بیم دل / گم شو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر کردی تو یقین / همچو کودک اشک باری یوم الدین
گرچه اندر پرورش تن مادرست / لیک از صد دشمنت دشمن ترست
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نه شتا را شاید و نی صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر شب با مه منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرد او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب قران
هر که را بینی یکی جامه درست / دانکه او آن را بکسب صبر جست
هر که را دیدی برهنه و بی نوا / هست بر بی صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی و الف آن بوفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبن که لا احب الآفلین
لاجرم تنها بماندی همچنان / کاتشی ماند براه از کاروان
جون ز بیصبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت می نهی
خوی با او کن کامانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خوهای انبیا را پرورید
بره بدهی رمه بازت دهند / پرورنده هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می نهی / گرگ و یوسف را مفرما ابلهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید همدلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بیگمان پیدا بود
مرد ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را داخل ایشان کند
گفت یزدان زان کس مکتوم او / شله سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما زان ذو دلال / در نیفتند از فن او در جوال
حاصل آن کز هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانشوری

دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون زهر کهن
جان ما در چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت ازو نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر جهار / که ز مکتب بچه ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آوردیی / بر وی این جور و جفا کم کردیی
ار جز از تو گر بدی این بچه ام / این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل را / اولش تنگی و آخر صد مراد
ای دهنده عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچکس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی / ما کییم اول توی آخر توی
هم تو گوی و هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش
زین حوالت رغبت افزا در سجود / کاهلی جبر مفرست و جمود
جبر باشد پر و بال کاملان / جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آن نیل دان این جبر را / آب مؤمن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد / بال زاغان را بگورستان برد
بازگرد اکنون تو در شرح عدم / کو چو پازهرست و پندارش سم
همچو هندو بچه هین خواجه تاش / رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در وئی / آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشئی بر لاشئی عاشق شدست / هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان / گشت نامعقول تو بر تو عیان

مقدم قصه سلطان محمود و غلام هند

مثال میمر درین معنی

راست فرمود آن سپهدار بشر　　که هر آنکو کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت　　بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را　　مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول　　آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست　　زانست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم اینکه آن نقش است و کف　　کف ز دریا جنبد و یابد علف
چونکه بحر افکند کفها را ببر　　رو بگورستان و آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان　　بحر افکندست در بحرانتان
تا بگویندت بلب نی بل بحال　　که ز دریا کن نه از ما این سؤال
چون کف بیجان کی بجنبد بی ز موج　　خاک بی بادی بجا آید باوج
چون غبار نقش دیدی باد بین　　کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید بکار　　باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب　　لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر　　در نظر رو در نظر رو در نظر
یک نظر دو گز همی بیند ز راه　　یک نظر دو کون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی شمار　　سرمه جو والله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی　　کوش تا دایم بدین بحر ایستی
چونکه اصل کارگاه آن نیستیست　　کو خلا و بی نشانست و تهیست
جمله استادان پی اظهار کار　　نیستی جویند و جای انکسار
لاجرم استاد استادان صمد　　کارگاهش نیستی و لا بود
هر کجا این نیستی افزونترست　　کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایی طبق　　از همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی که شد بی جسم و مال　　کار فقر جسم دارد نی سؤال
سایل آن باشد که مال او گداخت　　قانع آن باشد که جسم خویش باخت
پس ز درد اکنون شکایت بر مدار　　کوست سوی نیستی اسپی راهوار
این قدر گفتیم باقی فکر کن　　فکر اگر جامد بود رو ذکر کن
ذکر آرد فکر را در اهتزاز　　ذکر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذبه است لیک ای خواجه تاش　　کار کن موقوف آن جذبه مباش
زانکه ترک کار چون نازی بود　　ناز کی در خورد جانبازی بود
نی قبول اندیش نی رد ای غلام　　امر را و نهی را میبین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش　　چونکه دیدی صبح شمع آنگه بکش
چشمها چون شد گذاره نور اوست　　مغزها می بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا　　بیند اندر قطره کل بحر را

بازگشتن بحکایت صوفی بخود رب جو و قاضی

گفت صوفی در قصاص یک قفا　　سر نشاید باد دادن از عمی
خرقهٔ تسلیم اندر گردنم　　بر من آسان کرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار　　گفت اگر مشتش زنم من خصم وار
او بیک مشتم بمیرد چون رصاص　　شاه فرماید مرا زجر و قصاص
خیمه ویرانست و بشکسته وتد　　او بهانه میخورد تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ　　که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی توانست کف بر خصم زد　　عزمش آن شد کش سوی قاضی برد

که ترازوی حقست و کیله اش
مخلصست از بهر دیو و حیله اش

هست او مقراض احقاد و جدال
قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال

دیو در شیشه کند افسون او
فتنها ساکن کند قانون او

چون ترازو دید خصم پر طمع
سرکشی بگذارد و گردد تبع

ور ترازو نیست گر افزون دهیش
از قسم راضی نگردد آن کهیش

هست قاضی رحمت و دفع ستیز
قطره از بحر عدل رستخیز

قطره گرچه خرد و کوته پا بود
لطف آب بحر ازو پیدا بود

از غبار ار پاک داری کله را
تو زیک قطره ببینی دجله را

جزوها بر حال کلها شاهدست
تا شفق غماز خورشید آمدست

آن قسم بر جسم احمد راند حق
آنچه فرمودست کلا والشفق

مو ببر دانه چرا لرزان بدی
گر ازان یکدانه خرمن دان بدی

بر سر حرف آ که صوفی بیدلست
در مکافات جفا مستعجلست

ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی
از تقاضای مکافی غافلی

یا فراموشت شود آن کردها
که فرو آویخت غفلت پردها

گر نه خصمیها ستی اندر قفات
جرم گردون رشک بردی بر صفات

لیک محبوسی برای آن حقوق
اندک اندک عذر میخواه از عقوق

تا بیکبارت نگیرد محتسب
آب خود روشن کن اکنون با محب

رفت صوفی سوی آن سیلی زنش
دست زد چون مدعی در دامنش

اندر آوردش بر قاضی کشان
کین خر ادبار را بر خر نشان

یا بزخم دره ده او را جزا
آنچنانکه رای تو بیند سزا

کانک از زجر تو بیند زجر خویش
فارغ از دوزخ رود تا خلد بیش

وانکه از زخم تو میرد در دمار
بر تو تاوان نیست باشد این جبار

بر حد و تعزیر قاضی هر که مرد
نیست بر قاضی ضمان کو کرد خرد

نایب حقست و سایهٔ عدل حق
آینه حقست و باشد مستحق

کو ادب از بهر مظلو می کند
نی برای عرض و خشم و دخل خود

چون برای حق و روز آجلست
گر خطایی شد دیت بر عاقلست

او که بهر حق زند او ایمنست
وانکه بهر خود زند او ضامنست

گر بزد والد پسر را و بمرد
آن پدر را خون بها باید شمرد

زانکه او را بهر کار خویش زد
خدمت او واجب آمد بر ولد

چون معلم زد صبی را شد تلف
بر معلم نیست چیزی لا تخف

کان معلم نایب افتاد و امین
هر امینی هست حکمش همچنین

نیست واجب خدمت استا برو
پس نبود استا بزجرش کار جو

ور پدر زد او برای خود زدست
لاجرم از خون بها دادن نرست

پس خودی را سر ببر ای ذوالفقار
بیخودی شو فانیی درویش وار

چون شدی بیخود هر آنچه تو کنی
ما رمیت اذ رمیت ایمنی

آن ضمان بر حق بود نی بر امین
هست تفصیلش بفقه اندر مبین

هر دکانی راست سودایی دگر
مثنوی دکان فقرست ای پدر

در دکان کفشگر چرمست خوب
قالب کفشست اگر بینی تو چوب

پیش بزازان قز و ادکن بود
بهر گز باشد اگر آهن بود

مثنوی ما دکان وحدتست
غیر واحد هرچه بینی آن بتست

بت ستودن بهر دام عامه را
همچنان دان کالغرانیق العلی

خواندن اندر سورهٔ والنجم زود
لیک آن فتنه بد از سوره نبود

جمله کفار آن زمان ساجد شدند / همسری با آنکه سر بر در زدند
بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / وان ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبّت العرش ای پدر / تا برو نقشی کنیم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / کین خیالی گشته است اندر مقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست
آن گروهی کز فقیری بی سرند / صد جهت زان مردگان فانی ترند
مرده از یک روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یک قتلست و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهای بی شمار
گرچه کشتن این قوم را حق بارها / بهر خون هم ریخت آخر خونبها
همچو جرجیسند هر یک در سرار / کشته گشته زنده گشته چند بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می بزارد که بزن زخمی دگر
والله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشقترست
گفت قاضی من قضادار حیم / حاکم اصحاب گورستان نیم
این بصورت گر نه در گورست پست / گورها در دودمانش آمدست
پس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری بر تو خشتی اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینهٔ مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن کز زنده بد تو نزد / کانکه زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که بحق زنده است آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه اش دمید / زود قصابانه جلد از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخهٔ آن قصاب
فرق بسیارست بین النفختین / این همه زینست و باقی جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر / وان حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن بشرح / هین برآ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر کس نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر خر نهد
برنشست او نه پشت خر سزد / پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلیم زد بی قصاص و بی گرو
کی روا باشد که خرخرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد بلاش
گفت صوفی را چه باک از صفع خیز / با چنین بیمار کمتر کن ستیز
هین چه داری صوفیا از بیش و کم / گفت دارم زین جهان من شش درم
گفت قاضی سه درم تو خرج کن / وان سه دیگر را بدو ده بی سخن
زار و رنجورست و درویش و ضعیف / سه درم می بایدش تره و رغیف
قاضی و صوفی بهم در قیل و قال / لیک آن رنجور زار سخت حال
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بدخو تر
راست میکرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلیی ارزان شدست

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی و جواب دادن قاضی او را

سوی گوشش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بگیرید ای دو خصم / تا روم آزاد بی خرخاش و وصم

گفت قاضی طیرم گفت صوفی هی / حکم تو عدلست لاشک نیست غی
آنچه نپسندی بخود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی کز پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خویش افکنی
من حفر بیرا نخواندی از خبر / آنچه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / کان ترا آورد سیلی در قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا برارد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / کز برای نفقه بدهش سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که بدست او نهی حکم و عنان
تو بدان بز مانی ای مجهول داد / کو نژاد گرگ را او شیر داد
گفت قاضی واجب آید ما رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گرچه رویم شد ترش کالحق مر
این دلم باغست و چشمم ابر وش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده / چون سر بریان چه خندان مانده
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آمد از جنان
خندها در گریه پنهان و کتیم / گنج در ویرانها جوی ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را بظلمت برده‌اند
بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط

چشم خود را چار کن در اعتیاد / یار کن با چشم خود دو چشم یار
امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مکن از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یار است راه
چونکه در یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش بهوش / جمله جمعند و یک اندیشه و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم بر استارگان نه ره بجوی / نطق تشویش نظر باشد مگوی
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در عقب گردد روان
ای نخواندی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد / چون سخن زد مر سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چون همه صافست بگشاید رواست
زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی رجال / تا نگردی همچو من سخره مقال

سیلی زدن رنجور قاضی را و سرزنش کردن صوفی باز مکرر کردن صوفی سؤال و جواب با قاضی

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نفعست و آن دیگر ضرر
چون وجود از یکی دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا زهرست و آن نوش روان
چون همه انوار از شمس بقاست / صبح کاذب صبح صادق از کجاست

چون زیک سرمه است ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول
چون ز دار الضرب سلطانست راست / نقدها چون ضرب خوب و ناروا ست
چون خدا فرموده ره را راه من / این خفیر از چیست و آن یک راه زن
چون زیک بطنند ابن خوب و سعید / چون یقین شد کالولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار
گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو
همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو کُه در ناز ثابت آمده / عاشقان چون برگ که لرزان شده
خندهٔ او گریها انگیخته / آب رویش آب روها ریخته
این همه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریا بیچون میطپد
ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلک ازو بگریزد و بیرون جهد
ند چه بود مثل مثل نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چه اولیتر از آن در سابقی
بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی در بحر بی ضد است و ند
بیچگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چون ز جان کی شد درست
پس در آن بحری که در هر قطرهٔ (زان) / از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لا یعلمون
عقل گوید مر جسد را کی جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد
جسم گوید من یقین سایهٔ توام / بوی از سایه که جوید جان عم

عقل گوید کین نه آن حیرت سزاست / که سزا گستاخ‌تر از نا سزاست
اندرین جا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر اینجا پیش آهو سر نهد / باز اینجا پیش تیهو سر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه میداند که گنج بیشمار / در خرابیها نهاد آن شهریار
بدگمانی فعل معکوس ویست / گرچه هر جزویش جاسوس ویست
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان / صوفیا خوش بگشا بگوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد از آن
چون قفا دیدی صفا را هم ببین / گردنان با گردن آمد ای امین
کان نه آن شاهست کت سیلی زند / گر نه تاج و بخشد مستند
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلی را رشوت بی منتها
آن قفاها که انبیا برداشتند / زان بلا سرهای خویش افراختند
گردنت زین طوق زرین در جهان / جست در دزد و ز حق سیلی ستان
لیک حاضر باش در خویش ای فتی / تا اگر در خانه یابد مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم بخانه هیچکس
گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روزها / وی نبودی باغ عیش اندوزها
جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی از خوف ناوردی کرب

ظ
تخت بخشد تاج بخشد مستند

خود چه کم گشتی ز جود رحمتش   گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب دادن صوفی قاضی را و حکایت

گفت قاضی پس تهی رو صوفیی   خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو بنشنیدی که آن پرقند لب   عذر خیاطان همی گفتی بشب
داستان درزی آن طایفه   مینمود افسانها سالفه
قصه پاره ربایی در برین   می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند درزی نامه را   کرد او جمع آمده هنگامه را

بیان حدیث ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین ١٢٤١ عم

مستمع چون یافت جانزار و قود   جمله اجزایش حکایت گشته بود
جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست   گرمی و وجد معلم از صبیست
چنگیی را کو نوا زد بیست و چار   چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حرارت یادش آمد نی غزل   نی ده انگشتش بجنبید در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر   وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیدهای صنع بین   نی فلک گشتی نی خندیدی زمین
این دم لولاک این باشد که کار   از برای چشم تیزست و نظار
عام را از عشق هم خواب و طبق   کی بود پروای عشق صنع حق
آب تا ماهی بریزی در تغار   تا بکی چندین بناشد طعمه خوار

رو سگ کهف خداوندیش باش
تا رهاند زین تغارت اصطفاش

شنیدن ترک حکایت دزدی درزیان را و طیره شدن ترک و گرو بستن به اسب

چونکه دزدیهای بی رحمانه گفت   که کنند آن درزیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا   سخت تیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها   کشف میکرد از پی اهل نهی
هر کجا آیی تو در گنجی فراز   بینی آنجا دو عدو در کشف راز
آن ما را محشر مذکور دان   وان گلوی راز گو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساختست   آن فضایح را بگوی انداختست
پس که عذر درزیان را ذکر کرد   حیف آمد ترک را از خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما   کیست چابکتر درین مکر و دغا
گفت خیاطیست نامش پورشش   اندرین درزی بچستی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب   او نیارد برد از من رشته تار
پس بگفتندش که از تو چست‌تر   مات او گشتند در دعوی مپر
تو بعقل خود چنین غره مباش   که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرمتر گشت او و بست آنجا گرو   که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرمتر کردند زود   او گرو بست و رهان را بر گشود
گفت رهن این مرکب تازی من   بدهم ار دزدد قماش من بفن
ور نتاند برد اسبی از شما   واستانم بهر رهن مبتدا
ترک را آن شب نبرد از غصه خواب   با خیال دزد میکرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل   شد بیازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد   جست از جا لب بترحیبش گشاد

گرم پرسیدش ز حد ترک بیش / تا فکند اندر دل او مهر خویش

چون شنید از وی نوای بلبلی / پیش افکند اطلس اصطنبلی

که ببر این را قبای روز جنگ / زیر دامن واسع و بالاش تنگ

تنگ بالا بهر جسم آرای را / زیر واسع تا نگیرد پای را

این حکایتها میران در سمر / وز کرمهای و عطای آن نفر

گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد / دست بر دو چشم و بر سینه نهاد

پس بپیمود و بدید او روی کار / بعد از آن بگشاد لب را در فشار

وز بخیلان وز تحسراتشان / می برید و لب پر افسوس و فسان

مضاحک گفتن استاد و خندیدن ترک مست و چشم او بسته شدن و صید شدن

یک مضاحک گفت آن استاد / ترک مست از خنده شد سست و فتاد

چونک خندیدن گرفت از داستان / چشم تنگش گشت بسته در زمان

پاره دزدید و کرد او زیر ران / غیر چشم حق ز جمله آن نهان

حق همی دید آن ولی ستار خوست / لیک چون از حد بری غماز اوست

ترک را از لذت افسانه‌اش / رفت از دل دعوی پیشانه‌اش

اطلس چه دعوی چه رهن چی / ترک سرمستست در لاغ اخی

لابه کردش ترک کز بهر خدا / لاغ میگو کان مرا شد مغتذا

گفت لاغ خنده انگیزان دغا / کو فتاد از خنده آن ترک از قفا

پاره اطلس سبک بر نیفه زد / ترک غافل خوش مضاحک می مزد

همچنین بار سوم ترک خطا / گفتش لاغی بگو از بهر خدا

گفت لاغی خنده مین‌تر زان دو بار / کرد او آن ترک را کلی شکار

چشم بسته عقل جسته موله / مست ترک مدعی از قهقهه

پس سیوم بار از قبا دزدید شاخ / کز خندش یافت میدان فراخ

چون چهارم بار آن ترک خطا / لاغ از استاد میکرد اقتضا

رحم آمد بر وی آن استاد را / کرد در باقی فن و بیداد را

گفت مولع گشت این مفتون درین / بیخبر کین چه خسارست و غبین

بوسه افشان گشته بر استاد او / که مرا بهر خدا افسانه گو

خطاب با هر نفسی که بمثل این بلا مبتلاست

ای فسانه گشته و محو از وجود / چند و چند افسانه خواهی آزمود

خنده مین‌تر از تو هیچ افسانه نیست / بر لب گور خراب خود بایست

ای فرو رفته بگور جهل و شک / چند جویی لاغ و دستان فلک

تا بکی نوشی تو عشوه زین جهان / که نه عقلت ماند بر قانون نه جان

لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد / آب روی صد هزاران چون تو برد

پیر طفلان ماند بیشش هر کسد / تا بسعد و نحس او لاغی کند

لاغ او گر باغها را داغ داد / چون دی آمد داده را بر باد داد

گفتن درزی ترک را که اگر یکبار دیگر لاغ میگویم قبا بغایت تنگ آید

گفت درزی زین طواشی درگذر / وای بر تو گر کنم لاغی دگر

پس قبایت تنگ آید باز پس / این کند با خویشتن خود هیچکس

خنده چه رمزی اگر دانسته / این ز صد گریه بتر دانسته

چون که بنهاد آن قبا درزی ز دست / اسب را بر باد داد آن ترک سرمست

اطلس عمرت بمقراض شهور	برد پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می بری کاختر مدام	لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می تولی ز تربیعات او	وز دلال و کینه و آفات او
سخت می ترسی ز خاموشی او	وز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره طرب در رقص نیست	بر سعود و رقص و سعد او نایست
اخترت گوید که گر افزون کنم	لاغ را پس کلیت مغبون کنم

مثال دلتنگ شدن فقیران بجوع و رندکان

آن یکی می شد بره سوی دکان	پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می سوخت از تعجیل و راه	بسته از خلق زنان همچو ماه
رو بیک زن کرد و گفت ای مستهان	هین چه بسیارید ای دختر چکان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین	هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط	تنگ می آید شما را انبساط
در لواطه می فتید از قحط زن	فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار	کز فلک می گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحسیر روزی و معاش	تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او	مردهٔ اوبی و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را	نقمتی دان ملک مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند	وین براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب	نعل معکوسست در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سوال و جواب با قاضی

گفت صوفی قادرست آن مستعان	که کند سودای ما را بی زیان
آنکه آتش را کند ورد و شجر	هم تواند کرد این را بی ضرر
آنکه زو هر سرو آزادی کند	قادرست ار غصه را شادی کند
آنکه شد موجود ازوی هر عدم	گر بدارد باقیش او را چه غم
آنکه تن را جان دهد تا حی شود	گر بمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد	بنده را مقصود جان بی اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین	مکر نفس و فتنهٔ دیو لعین
گفت قاضی گر نبودی امر مر	ور نبودی خوب و زشت و در و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا	ور نبودی زخم چالیش و دغا
پس چه نام و لقب خواندی ملک	بندگان خویش را ای منتهک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم	کی بگفتی ای شجاع و ای کریم
صادقین و صابرین و منفقین	چون بدی بی ره زن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی	علم و حکمت باطل و مندک شدی
بهر این دکان طبع شوره آب	هر دو عالم را روا داری خراب
من همی دانم که تو پاکی نه خام	وین سوالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست	سهلتر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرد وان نگذرد	دولت آن دارد که جان آگه برد
رنج و درد و جوع و فقر این دیار	صعب نبود چون فراق و بعد یار

حکایت

آن یکی زن شوی خود را گفت هی	ای مروت را بیکره کرده طی

هیچ تیمار مرا می‌داری حرا / تا بکی داری درین خواری مرا
گفت شو من نفقه چاره میکنم / گرچه عورم دست و پایی میزنم
نفقه و کسوت است واجب ای صنم / از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن / بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت گز سختی تنم را میخورد / کس کسی را کسوه زین سان آورد
این درشت است و غلیظ و ناپسند / لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
گفت ای زن یک سوالت میکنم / مرد درویشم همین آمد فنم
کین درشت و زشت‌تر یا خود طلاق / این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجه تشنیع زن / از بلا و فقر و رنج و ممتحن
بی‌شک این ترک هوا تلخی ده است / لیک از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن / لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی کان ذو المنن / گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نه گوید کت نه آن فهم و فن است / لیک آن ذوق تو پرسش کردن است
آن ملیحان که طبیبان دلند / سوی رنجوران پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند / چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ور نه در دلشان بود آن مفتکر / نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان / هم فسانه عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید / ترک جوشی هم نکردی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری / وانکه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد / تو سپس‌تر رفته‌ای کو را لدا
خود نبود از والدینت اعتبار / هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارف آن کشیش که تو بزرگتری اندر پیش یا ریش از تو

عارفی پرسید از آن پیر کشیش / که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش ازو زاییده‌ام / بی‌ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سفید از دخل و گشت / خوی زشت تو نشد نیکو نگشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید / تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بدان رنگی که اول زاده‌ای / یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی / خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر الطینه دری / گرچه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا بگل در بسته‌ای / گرچه از باد هوس سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای چل سال ای سغبه
میدوی هر روز تا شب در وله / خویش را بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری این عشق گوساله تو
تا خیال عجل از جاشان برفت / بد بریشان تیه چون گرداب زفت
غیر ازان عجلی کزو یابنده / بی‌ظهایت لطف و نعمت دیده
گاو طبعی زان نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد در سطور اوراق زمان
روز و شب افسانه جویای تو / جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم / چند شادی دیده است و چند غم

زانکه بی لذت نروید هیچ جزو ‌ ‌ بلک لاغر گردد از هر بیخ جزو
جزو ماندهٔ آن خوشی زیاد رفت ‌ ‌ بل برفت آن خفته گشت از بیخ و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد ‌ ‌ ماند پنبه رفت تابستان زیاد
یا مثال یخ که زاید از شتا ‌ ‌ شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار ‌ ‌ یادگار صیف در دی این ثمار
همچنین هر جزو جزوت ای فتی ‌ ‌ در تنت از نعمتی گوید ثنا
چون زنی کو بیست فرزندش بود ‌ ‌ هر یکی حاکی حالی خوش بود
حمل نبودی بی زمستی و ملاغ ‌ ‌ بی بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان در کنار ‌ ‌ شد دلیل عشقبازی بهار
گرچه در آب آتشی پوشیده شد ‌ ‌ صد هزاران کف برو جوشیده شد
هر درختی در رضاع کودکان ‌ ‌ همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد ‌ ‌ صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه دریا سخت پنهان می تند ‌ ‌ کف بدم انگشت اشارت میکند
همچنین اجزای مستان وصال ‌ ‌ حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان ‌ ‌ چشم غایب مانده از نقش جهان
این موالید از رهِ این چار نیست ‌ ‌ لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده اند ‌ ‌ لاجرم مستور پرده ساده اند
زاده گفتیم و حقیقت زاده نیست ‌ ‌ این عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش شو تا بگوید شاه قل ‌ ‌ بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش ‌ ‌ بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال ‌ ‌ شاهد عدلند بر سر وصال

هر دو کون سرّ لطف مرتضی ‌ ‌ شاهد بعثند و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد ‌ ‌ هر دم افسانهٔ زمستان میکند
ذکر آن ایام و آن سرد و زمهریر ‌ ‌ اندر آن ایام و آن ازمان عسیر
یا چو آن میوه که در وقت شتا ‌ ‌ میکند افسانهٔ لطف صبا
قصهٔ دور تبسمهای شمس ‌ ‌ وان عروسان چمن را لمس و طمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار ‌ ‌ یا ازو واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستی ‌ ‌ زان دم نومید کن وا جستی
گفتی ای غصهٔ منکر بحال ‌ ‌ راتبهٔ انعامها را زان کمال
هر دمت گر نی بهار و خرمیست ‌ ‌ همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش تو گل فکر تو همچون گلاب ‌ ‌ منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کجی جویان کفران که دریغ ‌ ‌ بر نبی خوبان نثار از مهر و میغ
آن لجاج کفر قانون کیست ‌ ‌ وان سپاس و شکر منهاج نبیست
با کجی خوبان مفتیها چه کرد ‌ ‌ با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند عقور ‌ ‌ در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف ‌ ‌ گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و موشکافان دهی ‌ ‌ دیده بر خرطوم داغ الهی

قصهٔ فقیر روزی طلب بی کسب و تضرع و دعای او و مستجاب شدن

آن یکی بیچارهٔ مفلس ز درد ‌ ‌ کو ز بیچیزی هزاران زخم خورد
لابه کردی در نماز و در دعا ‌ ‌ کای خداوند و نگهبان دعا

بود

بی ز جهدی آفریدی مر مرا
بی فن من روزیم ده زین سزا

پنج گوهر دادیم در درج سر
پنج حس دیگری هم مستتر

لا یعد این داد و لا یحصی ز تو
من کلیلم از بیانش شرم رو

چونکه در خلاقیم تنها توی
کار رزاقیم هم کن مستوی

سالها زو این دعا بسیار بود
عاقبت زاری او بر کار بود

همچو آن شخصی که روزی حلال
از خدا میخواست بی کسب و کلال

گاو آوردش سعادت عاقبت
دور داود لدنی معدلت

این مقیم نیز زاریها نمود
هم ز میدان اجابت گو ربود

گاه بطن می شدی اندر دعا
از پی تاخیر و پاداش و جزا

باز ارجا خداوند کریم
در دلش بشار گشتی و زعیم

چون شدی نومید در جهد کلال
از جناب حق شنیدی که تعال

خافضست و رافعست این کردگار
بی ازین دو بر نیاید هیچ کار

خفض ارضی بین و رفع آسمان
بی ازین دو نیست دورانش ای فلان

خفض و رفع این زمین نوعی دگر
نیم سالی شوره نیمی سبز و تر

خفض و رفع روزگار با کرب
نوع دیگر نیم روز و نیم شب

خفض و رفع این مزاج ممتزج
گاه صحت گاه رنجوری مضج

همچنین دان جمله احوال جهان
قحط و جدب و صلح و جنگ از افتتان

این جهان با این دو پر اندر هواست
زین دو جانها موطن خوف و رجاست

تا جهان لرزان بود مانند برگ
در شمال و در سموم بعث و مرگ

تا خم یکرنگی عیسی ما
بشکند نرخ خم صد رنگ ما

کان جهان همچون نمکزار آمدست
هرچه آنجا رفت بی تلوین شدست

بین که حال این خلق رنگارنگ را
میکند یکرنگ اندر گورها

این نه کز از جسوم ظاهرست
خود نه کز از معانی دیگرست

این نه کز از معانی معنویست
از ازل آن تا ابد اندر نویست

آن نوی را کهنگی ضدش بود
وان نوی بی ضد و ندست و عدد

آنچنان کز ضد نور مصطفی
صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا

از جهود و مشرک و ترسا و مغ
جمله یکرنگان شدند زان البلغ

صد هزاران سایه کوتاه و دراز
شد یکی در نور آن خورشید راز

نی درازی ماند نی کوته نه پهن
گونه گونه سایه در خورشید رهن

لیک یکرنگی که اندر محشرست
بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست

که معانی این جهان صورت شود
نقشها اندر خور خصلت بود

گردد آنکه فکر نقش نامها
این بطانه روی کار جامها

این همه سرها مثال گاو پیش
درک نطق اندر ملک صد رنگ ریش

نوبت صد رنگیست و صد دلی
عالم یکرنگ کی گردد جلی

نوبت زنگیست رومی شد نهان
این شبست و آفتاب اندر دهان

نوبت گرگست و یوسف زیر چاه
نوبت قبطست و فرعونست شاه

تا ز رزق بی دریغ خیره خند
آن سگانرا حصه باشد روز چند

در درون بیشه شیران منتظر
تا شود امر تعال منتشر

پس برون آیند آن شیران ز مرج
بی حجابی حق نماید دخل و خرج

جوهر انسان بگیرد بر و بحر
پیسه گاو بسملان روز نحر

روز نحر رستخیز سهمناک
مومنانرا عید و گاوانرا هلاک

جمله مرغان آب آن روز نحر
همچو کشتیها روان بر روی بحر

تا که یهلک من هلک عن بینه ‌ ‌ ‌ تا که یحیی من نجا واستنقنه
تا که بازان جانب سلطان روند ‌ ‌ ‌ تا که زاغان سوی گورستان روند
جیفه و سرگین خشک و استخوان ‌ ‌ ‌ نقل زاغان آمدست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا ‌ ‌ ‌ کرم سرگین باز کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و دغر ‌ ‌ ‌ نیست لایق عود و مشک و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست ‌ ‌ ‌ کی دهد آنکه غزای اکبرست
جز بنادر در تن زن رستمی ‌ ‌ ‌ گشته باشد خفیه همچون مریمی
آنچنان کاندر تن مردان زنان ‌ ‌ ‌ خفیه اند و ماده از ضعف جنان
آنجهان صورت شود این مادگی ‌ ‌ ‌ هرکه در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خورست ‌ ‌ ‌ کفش زان پا کلاه آن سرست
تا بمطلب در رسد هر طالبی ‌ ‌ ‌ تا بغرب خود رود هر غاربی
نیست مر مطلوب از طالب دریغ ‌ ‌ ‌ جفت تابش شمع و جفت آب میغ
هست دنیا قهرخانه کردگار ‌ ‌ ‌ قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر ‌ ‌ ‌ تیغ قهر افکنده اندر بر و بحر
پر و پای مرغ بین تو گرد دام ‌ ‌ ‌ شرح قهر حق کننده بی کلام
مرد او بر جای خر بشته نشاند ‌ ‌ ‌ وانکه کهنه گشت بشته هم نماند
هرکسی با جفت کرده قهر حق ‌ ‌ ‌ پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد بمجلس چار یار ‌ ‌ ‌ مونس بوجهل عتبه و ذو الخمار
کعبهٔ جبریل جانها سدرهٔ ‌ ‌ ‌ کعبهٔ عبد البطون شد سفرهٔ
قبلهٔ عارف بود نور وصال ‌ ‌ ‌ قبلهٔ عقل مفلسف شد خیال
قبلهٔ زاهد بود یزدان بر ‌ ‌ ‌ قبلهٔ طامع بود همیان زر

قبلهٔ معنی وران صبر و درنگ ‌ ‌ ‌ قبلهٔ صورت پرستان نقش سنگ
قبلهٔ باطن نشینان ذو المنن ‌ ‌ ‌ قبلهٔ ظاهر پرستان روی زن
قبلهٔ عاشق حق آمد ای پسر ‌ ‌ ‌ قبلهٔ خربنده جو بود کون خر
همچنین بر میشمر تازه و کهن ‌ ‌ ‌ ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما از کاس زرین شد عقار ‌ ‌ ‌ وان سگان را آب تتماج از تغار
لایق آن بد که بد و خود دادیم ‌ ‌ ‌ درخور آن رزق بفرستادیم
عاشق نان ساختیم آن خواجه را ‌ ‌ ‌ سیر از جان ساختیم این راجرا
زانکه آنرا عاشق نان کرده ایم ‌ ‌ ‌ جان این را مست جانان کرده ایم
چون بجوی خود خوشی و خرمی ‌ ‌ ‌ پس چه از در خورد خویش بر همی
ماده‌ای خوش آمدت چادر بگیر ‌ ‌ ‌ رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
غازیی خوش آمدت میجو تو هوش ‌ ‌ ‌ ور بخیزی مایلی رو کون فروش
این سخن پایان ندارد وان فقیر ‌ ‌ ‌ گشته است از زخم درویشی اسیر

جواب دیدن فقیر و نشان دادن هاتف او را بگنجنامه و یافتن و خواندن

دید در خواب او شبی و خواب کو ‌ ‌ ‌ واقعهٔ بی خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب ‌ ‌ ‌ رقعهٔ در مشق وراقان طلب
خفیه زان وراق کت همسایه است ‌ ‌ ‌ سوی کاغذ پارهاش آور تو دست
رقعهٔ شکلش چنین رنگش چنین ‌ ‌ ‌ پس بخوان در خلوت آن ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر ‌ ‌ ‌ پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آنرا بخود در خلوتی ‌ ‌ ‌ هین مجو در خواندن آن شرکتی

ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو زان نیم جو
ور شود آن دیر هین زنهار تو / وه ز خود کن دم بدم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون بخویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهرهٔ او بر دریدی از قلق / گر نبودی عون و رفق و لطف حق
یک فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سر افراز و ز گردون بر گذشت
که بود کان حس چشمش ز اعتبار / زان حجاب غیب هم یابد گذار
جانب دکان وراق آمد او / دست در کرد او به مشقش سو بسو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علامتها که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند / در تحیر و اله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامهٔ بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی سکته / بی قدر یادت نماند نکته
ور کنی خدمت بخوانی یک کتاب / علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضوفشان / کان فزونی آمد از ماه آسمان
کانچه می‌جستی ز چرخ با نهیب / سر بر آورده ست ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی / هست عکس مدرکات آدمی

نی که اول دست برد آن مجید / از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهانست بس / که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر / قصهٔ گنج و فقیر آور بسر
اندر آن رقعه نوشته بود این / که برون شهر گنجی دان دفین
در فلان قبه که در وی مشهدست / پشت او در شهر و رو در فدفدست
پشت کن در قبه و رو در موقد / وانگهان از قوس تیری در گذار
چون فکندی تیر از قوس ای سعاد / بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمانی سخت آورد آن فتا / تیر پرانید در صحرا فضا
پس کلند آورد و بیل و شاد شاد / کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر / خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی / لیک جای گنج می‌نشناختی

فاش شدن خبر گنج نامه و بسمع شاه رسیدن و طلب کردن شاه فقیر را و گنج نامه ستدن

چونکه این را پیشه کرد او بر دوام / فجفجی افتاد در خاص و عام
هر کسی در گفت و گوئی اوفتاد / کین چنین بازی نباشد در نهاد
پس خبر کردند سلطان را ازین / آن گروهی کش بدیدند از کمین
عرضه کردند آن سخن را زیردست / کان فلانی گنج نامه یافتست
چون شنید آن شخص کین با شه رسید / جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آن کاشکنجه بیند زان قباد / رقعه را آورد و پیش شه نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام / گنج نی و رنج بی حد دیده‌ام

خود نشد یک حبه زان گنج آشکار
لیک پیچیدم بسی مانند مار

رفت ماهی تا چنینم تلخ کام
گر زیان و سود این بر من حرام

بو که بخشش بر کند زین کان عطا
ای شه فیروز جنگ دژ گشا

مدت شش ماه و افزون پادشاه
تیر می انداخت و بر میکند چاه

هر کجا سخته کمانی بود چست
تیر را انداخت هر سو گنج جست

غیر تشویش و غم و طامات نی
همچو عنقا نام فاش و ذات نی

چونکه تعویق آمد اندر عرض و طول
شاه شد زان گنج سیر و شد ملول

جمله صحرا گز گزان شه چاه کند
می ندید از گنج او جز ریشخند

پس طلب کرد آن فقیر دردمند
رقعه را از خشم پیش او فکند

گفت گیر این رقعه کش آثار نیست
تو بدین اولیتری کت کار نیست

نیست این کار کسی کش هست کار
کو بسوزد گل بگردد گرد خار

تا در افتد ز اهل این ماخولیا
منتظر کش رو بدا ز آهن کیا

سخت جانی باید این فن را چو تو
تو که داری جان سخت این را بجو

گر نیابی نبودت هرگز ملال
ور بیابی رو ترا کردم حلال

عقل راه ناامیدی کی رود
عشق باشد کان طرف بر سر دود

لاابالی عشق باشد نی خرد
عقل آن جوید کز آن سودی برد

ترک تاز و تن گداز و بی حیا
در بلا چون سنگ زیر آسیا

سخت رویی که ندارد هیچ پشت
بهره جویی را درون خویش کشت

پاک میبازد نباشد مزد جو
آنچنانکه پاک میگیرد ز هو

میدهد حق هستیش بی علتی
می سپارد باز بی علت فتی

که فتوت دادن بی علتست
پاکبازی خارج هر ملتست

زانکه ملت فضل جوید یا خلاص
پاکبازانند قربانان خاص

نی خدا را امتحان میکنند
نی در سود و زیانی میزنند

چونکه رقعه گنج پر آشوب را
شه مسلم داشت آن مکروب را

گشت بس ایمن ز خصمان و ز نیش
رفت و می پیچید در سودای خویش

عشق را در پیچش خود یار نیست
محرمش در ده یکی دیار نیست

نیست از عاشق یکی دیوانه تر
عقل از سودای او کورست و کر

زانکه این دیوانگی عام نیست
طب را ارشاد این احکام نیست

گر طبیبی را رسد زین گون جنون
دفتر طب را فرو شوید بخون

طب جمله عقلها مدهوش اوست
روی جمله دلبران روپوش اوست

روی در روی خود آر ای عشق کیش
نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

قبله از دل ساخت و آمد در دعا
لیس للانسان الا ما سعی

پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود
سالها اندر دعا پیچیده بود

بی اجابت بر دعاها می تنید
از کرم لبیک پنهان می شنید

چونکه بی دف رقص میکرد آن علیل
زاعتماد جود خلاق جلیل

سوی او نی هاتف و نی پیک بود
گوش امیدش پر از لبیک بود

بی زبان میگفت امیدش تعال
از دلش می برد آن دعوی ملال

آن کبوتر را که بام آموختست
تو مخوان میرانش کو پر دوختست

ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
کز ملاقات تو بر رستست جانش

گر برانی مرغ جانش از گزاف
هم بگرد بام تو آرد طواف

چینه و نقلش همه بر بام تست
پر زنان بر اوج هست دام تست

گر دمی منکر شود دزدانه روح
در ادای شکرت ای فتح فتوح

شحنهٔ عشق مکرر کینه اش / طشت پر آتش نهد بر سینه اش
گر بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوترخانهٔ من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدره‌م توئی / من سقیمم عیسی مریم توئی
جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز آن بیمار را
چون تو آن او شدی بحران گذشت / گر چه این دم نوبت بحران گذشت
این خود آن ناله است کو کرد آشکار / آنچه پنهانست یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یک دهان پنهانست در لبهای وی
یک دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در هوا
لیک داند هر که او را منظر است / که فغان این سری هم زان سر است
دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی نالش نی را ثمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی و ز چه پهلو خاستی / کین چنین پرجوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خواندی / در دل دریا آتش راندی
نعرهٔ یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی بگل
قصد آن کردند این گل پاره‌ها / تا بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چونکه خواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چونکه اخوان را دل کینه ورست / یوسفم را قعر چه اولیتر است

مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر / زانکه ما غرقیم حالی در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد وآب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطل گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی میزند / لیک ریش از رشک ما بر میکند
مات او و مات او و مات او / که همی دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچه آید ازو / پیر می‌بیند معین مو بمو
اندر آینه چه بیند مرد عام / که نبیند پیر اندر خشت خام
آنچه لحیانی بخانهٔ خود ندید / هست بر کوسه یکایک آن پدید
رو بدریا زانکه ماهی را ده او / همچو خس در ریش چون افتاده او
خس نه ای دور از تو رشک گوهری / در میان موج بحر اولیتری
بحر وحدانست جفت و زوج نیست / گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراک او / دور از آن دریا و موج پاک او
نیست اندر بحر شرک پیچ پیچ / لیک با احول چه گویم هیچ هیچ
چونکه جفت احولانیم ای شمن / لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکی زان سوی وصفست و حال / جز دوئی ناید بمیدان مقال
یا چو احول این دوئی را نوش کن / یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا بنوبت گه سکوت و گه کلام / احولانه طبل می‌زن والسلام

چون ببینی محرمی گو سرّ جان / گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشکی پر مکر و مجاز / لب ببند و خویش را چون خم ساز
دشمن آبست پیش او مجنب / ور نه سنگ جهل او بشکست خم
با سیاستهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن بعقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلیست / صبر صافی میکند هر جا دلیست
آتش نمرود ابراهیم را / صفوت آیینه آمد در جلا
جور و کفر نوحیان و صبر نوح / نوح را شد صیقل مرآت روح

آمدن مریدی از آن ابو الحسن خرقانی بزیارت او

رفت درویشی ز شهر طالقان / بهر صیت بو الحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز / بهر دید شیخ با صدق نیاز
آنچه از ره دید از جور و ستم / گرچه در خورد است کوته میکنم
چون بمقصد آمد از ره آن جوان / خانهٔ آن شاه را جست او نشان
چون بصد حرمت بزد حلقهٔ درش / زن برون کرد از در روزن سرش
که چه میخواهی بگو ای ذو الکرم / گفت بر عزم زیارت آمدم
خنده زد زن که خه خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود اینجایگاه / تا به بیهوده کنی تو عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم بازگفتن آن همه
از مثل وز ریشخند بیحساب / آن مرید افتاد در غم و اضطراب

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان چون تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لافکیشی کاسه لیسی طبل خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطیند این قوم و گوساله پرست / بر چنین گاوی چه می مالند دست
جیفة اللیلست و بطال النهار / هر که او شد غره این طبل خوار
هشته اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کینست حال
آل موسی کو در اینجا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فکنده زیر پست / کو عمر کو امر معروفی درشت
کین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفلس قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او
بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آید عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاک این سرا
من ببادی نامدم همچون سحاب / تا بگردی باز گردم چون حباب
عجل با آن نور شد قبلهٔ کرم / قبله بی نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
مظهر عشقست و محبوب بحق / از همه کردبیان برده سبق
سجدهٔ آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوسته پوست

شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای کنده بوز
کی شوذ دریا ز بوز سگ نجس / کی شوذ خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم میکنی / چیست ظاهر تو بکو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرذ پف او / شمع کی میرذ بسوزذ پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیک اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا بقعر امتهان
مه فشاند نور و سگ عوعو کند / هر کسی بر خلقت خوذ می تند
شب روان و همرهان مه به تگ / ترک رفتن کی کنند از بیم سگ
جزو سوی کل روان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر کنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارفست / معرفت محصول زهد سالفست
زهد اندر کاشتن کوشیدنست / معرفت آن کشت را رویندنست
بس چو جان باشذ جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نباتست و حصاد
امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده مغز نغزش را بهاست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شذ از وجود / بس چه ماند هین باندیش ای عنود
گر ترا چشمیست بگشا در نگر / بعد لا آخر چه می ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / کو کند تف سوی ماه آسمان

سوی گردون تف نیابد مسلکی / تف برویش باز گردذ بیشکی
تا قیامت تف برو بارذ ز رب / همچو تبت بر روان بولهب
طبل و رایت هست ملک شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل خوار
آسمانها بندهٔ ماه وی اند / شرق و غرب جمله نان خواه وی اند
زانکه لولاکست بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلک / گردش و نور و مکانهای فلک
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی اند / میوها لب خشک باران وی اند
هین که معکوسست در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیرستت همه زر و حریر / هی زکوتی ده غنی را ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافران اندر عقد نوح
گر نبوذی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
داذمی این نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن / اینچنین گستاخی ناید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ورنه این دم من کردمی کردنی
بعد از این پرسان شذ او از هر کسی / شیخ را میجست از هر سو بسی
پس کسی گفتش که این قطب دیار / رفت تا هیزم کشذ از کوهسار
آن مرید ذوالفقار اندیش رفت / در هوای شیخ سوی کوه رفت
دیو می آورد پیش هوش مرد / وسوسه تا خفیه گرددْ مه ز گرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین / دارذ اندر خانه یار و همنشین

ضد را با ضد ایناس از کجا — با امام الناس نسناس از کجا
باز و لاحول میکند آن تشنه بین — کاعتراض من برو کفرست و کین
گرچه نسبت دیو را با جبرئیل — تا بود با او بصحبت هم مقیل
کی تواند ساخت با آذر خلیل — چون تواند ساخت با رهزن دلیل
اندرین بود او که شیخ نامدار — شد پدید از دور بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را میکشید — بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار بود از شرف — مار را بگرفته چون خرزن بکف
تو یقین میدان که هر شیخی که هست — هم سواری میکند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست — لیک آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر رانشان — پیش دیده غیب‌بین هیزم کشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد — تا ببیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو — گفت آنرا مشنو ای مفتون دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل — هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یک بیک آن ذوفنون — آنچه در ره رفت بر وی تاکنون
بعد از ان در مشکل انکار زن — برگشاد آن خوش سرا آندم دهن
کان تحمل از هوای نفس نیست — آن خیال نفس تست اینجا مایست
گر نه صبرم میکشیدی بار زن — کی کشیدی شیر نر بیگار من
اشتران بختیم اندر سبق — مست و بیخود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام — تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست — جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نه ز هواست — جان ما چون مهره در دست خداست

بار آن ابله کشیدیم و صد چو او — نی ز عشق رنگ و نی سودای او
این قدر خود درس شاگردان ماست — کر و فر ملحمهٔ ما تا کجاست
تا کجا آنجا که جا را راه نیست — جز سنا برق مه الله نیست
از همه تصویر و اوهام دور — نور نور نور نور نور نور
بهر تو من بست کردم گفت و گو — تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج — از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان — گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده اند — از چنین ماران بسی پیچیده اند
چون مراد و حکم یزدان غفور — بود در قدمت تجلی و ظهور
بی ضدی مر ضد را نتوان نمود — وان شه بی مثل را ضدی نبود
پس خلیفه ساخت صاحب سینه — تا بود شاهیش را آیینه
پس صفای بی حدودش داد او — وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم افراخت اسفید و سیاه — آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت — چالش و پیکار اندر رفت رفت
همچنین دور دوم هابیل بود — ضد نور پاک او قابیل بود
همچنین این دو علم از عدل و جور — تا نمرود آمد اندر دور دور
ضد ابرهیم گشت و خصم او — وان دو لشکر کین گزار و جنگ جو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش — فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکی — تا شود حل مشکل آن دو نفر
دور دور و قرن قرن این فریق — تا بموسی و بفرعون غریق
سالها اندر میانشان حرب بود — چون ز حد رفت و ملالت می‌فزود

آب دریا را حکم سازد حق / تا که باشد که برد زین دو سبق

همچنین تا دور عهد مصطفی / با ابوجهل آن سپهدار جفا

هم نکو سازید از بهر ثمود / صیحهٔ که جان نشان را در ربود

هم نکو سازید بهر قوم عاد / زود خیزی تیز رو یعنی که باد

هم نکو سازید بر قارون زکین / تا فرو بردش چو اژدرها زمین

تا حلیمی این زمین شد جمله قهر / برد قارون را و گنجش را بقعر

لقمه را کو ستون این تنست / دفع تیغ جوع نان چون جوشنست

چونکه حق قهری نهد در نان تو / چون خناق آن نان بگیرد در گلو

این لباسی کو ز سرما شد مجیر / حق دهد او را مزاج زمهریر

تا شود بر تن ترا جبهٔ شگرف / سرد همچون یخ گزنده همچو برف

تا گریزی از وشق هم در حریر / رو پناه آرمی بسوی زمهریر

تو دو قله نیستی یک قله‌ٔ / غافل از قصهٔ عذاب ظله‌ٔ

امر حق آمد بشهرستان و ده / خانه و دیوارها سایه بلا

مانع باران مباش و آفتاب / تا بدان مرسل شد ندا من شتاب

که بمردیم اغلب ای مهتر امان / با قبیش از دفن تقسیب خوان

چون عصا را مار کرد آن جست دست / که ترا عقلیست این نکته بست

تو نظر داری ولی امعاش نیست / جسمه افسرده است و گرده الیست

زین همی گوید نگاریده فکر / که بکن ای بنده امعان نظر

آن نمی گوید که آهن کوب سرد / لیک ای پولاد بر داود گرد

تن بمردت سوی اسرافیل ران / دل فسردت رو بجو خورشید روان

در خیال از بس که گشتی مکتسی / تن بسو و طامی بدطن رسی

او خود از لب خود محروم بود / شد ز حس معزول و محروم از وجود

هین سخن خانو ز لب جا نیست / که بگویی خلق را رسوائیست

چیست امعان چشمه را کردن روان / چون ز تن جان رست گویندش روان

آن حکیمی را که جان از بند تن / باز رست و شد روان اندر چمن

دو لقب را او برین هر دو نهاد / هر فریقی آفرین بر جانش باد

در بیان معجزهٔ هود در تخلیص مؤمنان از باد عذاب

در بیان آنکه بر فرمان رود / گر گلی را خار خواهد آن شود

مؤمنان از دست باد ضابره / جمله بنشستند اندر دایره

باد طوفان بود و کشتیه عسی / هست ازین طوفان و این کشتی بسی

پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند

قصد شاه آن نی که خلق ایمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد بیگزند

آن خراسی میدود قصدش خلاص / تا بیابد از خشب یکدم مناص

قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بران روغن کند

گاو بشتابد ز بیم لخت سخت / نی برای بردن گردون و رخت

لیک حق دارش چنین خوف و وجع / تا مصالح حاصل آید اندر تبع

همچنین هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زین عالمی

حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار اصلاح زمین

این همه ترسنده اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نمی ترسد ز خود

پس حقیقة بر همه عالم کسیست
که فریبست او اگر محسوس نیست

هست او اندر کمین ای بو الهوس
تا نگردی فارغ ای شب از عسس

هست او محسوس اندر مکمنی
لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بدان حس مظهرست
نیست حس این جهان او دیگرست

حس حیوان گر بدیدی آن صور
بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد
وانک کشتی را براق نوح کرد

گر بخواهد عین کشتی را بخو
هم کند طوفان تو ای نور جو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل
با غم و شادیت کردست متصل

گر نه بینی کشتی و دریا به پیش
لرزها بین در همه اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون
ترس دارد از خیال گونه گون

مشت بر اعمی زند یک جلف مست
کور پندارد لگدزن اشترست

زانک آن دم بانگ اشتر می‌شنید
کور را آینه گوش آمد نه دید

باز گوید کور نی این سنگ بود
یا مگر از قبه پر طنگ بود

این نبود و آن نبود و آن نبود
آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین
هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک اوهم خواند ترس را
فهم کژ کردست او این درس را

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود
هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست
در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجی و فروغ
بر امید آن روان کرد آن دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست
شکر نعمت کن مکن انکار راست

از مفلسف گویم و سودای او
یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان بند دلست
گویم از کل جزو در کل داخلست

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می‌برند
یادشاهان غایبیات می‌چرند

چون خر تشنه خیال هر یکی
از قف تن فکر را شربت مکی

نشف کردستت خیال آن وشات
شبنمی که داری از بحر الحیات

پس نشان نشف آب اندر غصون
آن بود که می نجنبد در رکون

عضو حر شاخ تر تازه بود
میکشی هر سو کشیده میشود

گر سبد خواهی توانی کردنش
هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود
تا بدان سویی که امرش میکشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی
چون نماند شاخ از بخشش صبی

آتشیست این نشان کوته کنم
بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد هر نهال
آتش جان بین کزو سوزد خیال

نی خیال و نی حقیقت را امان
زینچنین آتش که زد شعله ز جان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او
کل شیء هالک الا وجهه

در وجود وجه او رو خرج شو
چون الف در بسم در رو درج شو

آن الف در بسم پنهان کرده ایست
هست اندر بسم و اندر بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات
وقت حذف حرف از بهر صلات

او صلاتست و با و سین زو وصل یافت
وصل با و سین الف را بر نتافت

چونکه حرفی بر نتابد این وصال
واجب آمد که کنم کوته مقال

چون یکی حرف فراق سین و باست
خامشی اینجا مهم تر واجبست

چون الف از خود فنا شد مکتنف / با وسین بی او همی کویند الف
ما رمیت اذ رمیت بی وی است / همچنین قال الله از صمتش بجست
تا بوذ دارو ندارد او عمل / چونکه شد فانی کنذ دفع علل
کر شوذ بیشه قلم دریا مداد / مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاک هست / میدهذ تقطیع خشتش نیز دست
چون نماند خاک و بودش جف کنذ / خاک سازذ بحر او چون کف کنذ
چون نماند بیشه و سر در کشذ / بیشها از عین دریا سر کشذ
بهر این کفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج
باز کرد از بحر و رو در خشک نه / هم ز لعبت کو که کودک راست به
تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش کردذ با یم عقل آشنا
کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند
نک خیال آن فقیرم بی ریا / عاجز اورد ازبیا وارمیا
طالب کنجش مبین خوذ کنج اوست / دوست کی باشذ بمعنی غیر دوست
بانک او تو نشنوی من بشنوم / زانک در اسرار همرازم و یم
سجده خوذ را میکنذ هر لحظه او / سجده پیش آینه است از بهر رو
کر بدیدی زاینه او یک بشیز / بی خیال رو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شذی / دانش او محو نادانی شذی
دانشی دیکر ز نادانی ما / سر بر آوردی عیان کانی انا
اسجدوا لادم ندا هم آمذی / کادمیذ و خوش ببینید این دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شذ عین چرخ لاجورد
لا اله کفت و الا الله کفت / کشت لا الا الله وحدة شکفت

آن حبیب و آن خلیل باشذ / وقت آن آمذ که کوش ما کشذ
سوی چشمه که دهان زینها بشو / زانچه پوشیدیم از خلقان بکو
ور نکوئی خوذ بکردذ آشکار / تو بقصد کردی جرم وار
لیک من آنیک بر ایشان می تنم / قابل این سامع اینک منم
صورت درویش و نقش کنج کو / رنج کیشند این کروه از رنج کو
چشمه راحت بر ایشان شذ حرام / میخورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن میکشند / تا کنند این چشمها را خشک بند
کی شوذ این چشمه دریا مدد / منطمس زین مشت خاک نیک و بد
لیک کویذ با شما من بسته ام / بی شما من تا ابد پیوسته ام
قوم معکوسند اندر مشتها / خاک خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند خلق چون دانسته / هیچ دانی کرچه دیذه بسته
بر چه بکشادی بدل این دیدها / یک بیک بیش البدل دا بون آنها
لیک خورشید عنایت تافتست / آیسان را از کرم دریافتست
نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کفرانرا انابت ساخته
هم ازین بدبختی خلق آن جواد / منبعی کرده دو صد چشمه و داد
غنچه را از خار سرمایه دهذ / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرذ نهار / ور کف معسر برویاند یسار
آرد سازذ ریک را بهر خلیل / کوه با داود سازذ همرسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم / بر کشاید بانک چنک زیر و بم
خیزد ای داود از خلقان نفیر / ترک آن کردی عوض از ما بکیر

انابت طالب گنج و تضرع او و پشیمان شدن از تعجیل

گفت آن درویش کای دانای راز / از پی این گنج کردم یاوه تاز
دیو حرص و آز و مستعجلگی / نی تأنی جستم و نی آهستگی
من ز دیگی لقمهٔ نندوختم / کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون درین ناموقنم / زان گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو / هین مگو ژاژ از گمان ای یاوه گو
آن گره کو زد همو بگشایدش / مهره کو انداخت او بربایدش
گرچه آسانت نمود این سان سخن / کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب / چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدم بار دگر / در دعا کردن بدم هم بی هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی / این همه از عکس تست این هم توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب / همچو کشتی غرقه میگردد در آب
خود نه من می‌مانم و نی آن هنر / تن چو مرداری فتاده بیخبر
تا سحر جمله شب آن شاه علا / خود همی گوید الست و خود بلا
کو یکی کو جمله را سیلاب برد / یا نهنگی کرد کل را خرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهربار خود / از نیام ظلمت شب بر کشد
آفتاب شرق شب را طی کند / آن نهنگ آن خوردها را قی کند
رسته چون یونس ز جوف آن نهنگ / منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند / کاندرین ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید بهنگام سحر / چون ز بطن حوت آید شب بدر

کای کریمی کاندر آن لیل وحش / گنج رحمت بنهی و چندین چشش
چشم تیز و گوش تازه تن سبک / از شب همچون نهنگ ذو الحبک
از مقامات وحش روزین سپس / هیچ نگریزیم ما با چون تو کس
موسی آنرا نار دید و نور بود / زنگیی دیدیم شب او حور بود
ما نمیخواهیم غیر از دیدهٔ / دیدهٔ تیزی کشتی بکن یدهٔ
بعد از آن ما دیده خواهیم از تو بس / تا بپوشد بحر را خاشاک و خس
ساحران را چشم چون رست از عما / کف زنان بودند بی این دست و پا
چشم بند خلق جز اسباب نیست / هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را / در گشاید و برد تا صدر سرا
با کفش با مستحق و مستحق / معتقان رحمتند از بند رق
در عدم ما مستحقان کی بدیم / که برین جان و برین دانش زدیم
خاک ما را ثانیا پالیز کن / هیچ نی را بار دیگر چیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا / ورنه خاکی را چه زهره آن بدی
چون دعامان امر کردی ای عجاب / این دعای خویش را کن مستجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس / نی امیدی مانده نی خوف و نی یاس
برده در دریای حیرت ایزدم / تا ز چه فن پر کند بفرستدم
آن یکی را کرده پر نور جلال / وین دگر را کرده پر وهم و خیال
گر بخویشتم هیچ رای و فن بدی / رای و تدبیرم بحکم من بدی
شب نرفتی هوش بی فرمان من / زیر دام من بدی مرغان من
بودمی آگه ز منزلهای جان / وقت خواب و بیهوشی و امتحان
چون کفم زین حل و عقدم او تهیست / ای عجب این معجبی من ز کیست

دیده را نادیده خود انگاشتم
باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی و آن تنگتر از چشم میم

وین الف وین میم ام بود ماست
میم او تنگست الف زو نوگداست

این الف چیزی ندارد غافلیست
میم دلتنگ آن زمان عاقلیست

در زمان بیهشی خود هیچ من
در زمان هوش بیجا پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
نام دولت بر چنین پیچی منه

خود ندارم هیچ به سازد مرا
چون ز وهم دارمت این صد عنا

ور ندارم هم تو دارایم کن
رنج دیدم رحمت افزایم کن

هم در آب دیده عریان بیستم
بر در تو چونکه دیده نیستم

آب دیده بنده بی دیده را
سبزه بخش و نباتی زین چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین
همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جد حق
با چنان اجلال و اقبال و سبق

چون نباشم ز اشک خود باریک ریش
من تهی دست قصور کاسه لیس

چون چنان چشم اشک را مفتون بود
اشک من باید که صد جیحون بود

قطره زین زان دو صد جیحون بهست
که بدان یک قطره جن و انس رست

چونکه باران جست ان روضه بهشت
چون نجوید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت یا رد اوت چکار

نان که سد و مانع این آب بود
دست از آن نان می‌بباید شست زود

خویش را موزون و چست و سخته کن
ز آب دیده نان خود را پخته کن

الهام رسیدن فقیر طالب را و کشف شدن مشکل و گنج

اندرین بود او که الهام آمدش
کشف شد این مشکلات از ایزدش

کو بگفتت در کمان تیری بنه
کی بگفتندت که اندر کش تو زه

می‌نگفتت که کمان را سخت کش
در کمان نه گفت او نی پر کنش

از فضولی تو کمان افراشتی
صنعت قواسی بیفراشتی

ترک این سخته کمانی رو بگو
در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب
زور بگذار و بزاری جو ذهب

زانکه حقست اقرب از حبل الورید
تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها برساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که او دورست دور از روی او
کار ناید قوت بازوی او

هر که او دوراندازتر او دورتر
وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت
گو بدو کورا سوی گنجست پشت

گو بدو چندانکه افزون می‌دود
از مراد دل جداتر می‌شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
جاهدوا عنا نگفت ای بیقرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت
بر فراز قله آن کوه رفت

هر چه افزون‌تر همی جست او مناص
سوی کُه می‌شد جداتر از خلاص

بهر آن درویش بهر گنج و کان
هر صباحی سخت‌تر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر
بود از گنج و نشان بدبخت‌تر

این مثل اندر زمانه جانیست
جان نادان هم برنج ارزانیست

زانکه نادان ننگ دارد ز اوستاد
لاجرم رفت و دکان نو گشاد

آن دکان بالای استاد ای نگار
گنده و پر کژدمست و پر ز مار

زود ویران کن دکان و باز گرد
سوی سبزه و گلستان و آبخورد

نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت
از که عاصم سفینهٔ فوز ساخت

علم تیراندازیش آمد حجاب
وان مراد او بده حاضر بجیب

ای بسا علم و ذکاوات و فطن
گشته ره رو را چو غول و راه زن

بیشتر اصحاب جنة ابلهند
تا ز شر فیلسوفی میرهند

خویش عریان کن از جمله فضول
ترک خود کن تا کند رحمت نزول

زیرکی ضد شکستست و نیاز
زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکی شد دام بود و طمع و گاز
تا چه خواهد زیرکی را پاکباز

زیرکان با صنعتی قانع شده
ابلهان از صنع در صانع شده

زانکه طفل خرد را مادر نهاد
دست و پا باشند نهاده در کنار

حکایت مرد مؤمن و رفاقت او با جهود و ترسا در سفر و ماندن در منزل

یک حکایت بشنو اینجا ای پسر
تا نگردی ممتحن اندر هنر

یک جهود و مؤمن و ترسا مگر
همرهی کردند با هم در سفر

با دو گمره همره آمد مؤمنی
چون خرد با نفس و با آهرمنی

مرغزی و رازی افتند در سفر
همره و هم سفره پیش همدگر

در قفص افتند زاغ و جغد و باز
جفت شد در حبس پاک و بی نماز

کرده منزل شب بیک موضع بهم
مشرقی و مغربی قانع بهم

مانده در منزل ز ره خرد و شگرف
روزها با هم ز سرما و ز برف

چون گشاده شد ره و بگشاد بند
بگسلند و هر یکی سویی روند

چون قفص را بشکند شاه خرد
جمع مرغان هر یکی سویی پرند

پر گشاده پیش زین پر شوق و باد
در هوای جنس خود سوی معاد

برگشاید هر دمی با اشک و آه
لیک پریدن را ندارد روی و راه

چونکه ره واشد برد مانند باد
سوی آن کز یاد او می برگشاد

آن طرف که بود اشک و آه او
چونک فرصت یافت باشد راه او

در تن خود بنگر ای اجزای تن
کز کجاها گرد آمد در بدن

آبی و خاکی و بادی و آتشی
عرشی و فرشی و رومی و کشی

از امید عود هر یک بسته طرف
اندرین منزل بهم از بیم برف

برف گویا کون جمود هر جماد
در شتا بعد آن خورشید داد

چون بتابد تف آن خورشید چشم
کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم

در گداز آید جمادات گران
چون گدازد تن بوقت نقل جان

چون رسیدند آن سه همره منزلی
هدیه شان آورد حلوا مقبلی

بود حلوا نزد آن هر سه غریب
محسنی از مطبخ انی قریب

نان گرم و صحن حلوای عسل
برد آنکه در ثواب اینش بود امل

الکیاسة و الادب اهل المدر
الضیافة و القری لاهل الوبر

الضیافة للغریب و القری
اودع الرحمن فی اهل القری

کل یوم فی القری وفد جدید
ما لهم ثم سوی الله المجید

کل یوم فی القری ضیف حدیث
ما له الا الاله من مغیث

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خود
بود صایم روز آن مؤمن مگر

چون نماز شام آن حلوا رسید
بود مؤمن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتند ما از خود پریم
امشبان بنهیم و فردا میخوریم

صبر گیریم امشب از خور تن زنیم
بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مؤمن امشب این خورده شود
صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتند کین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری
گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد بر قسمت تنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / وانکه خواهد قسم خود پنهان کند
آن دو گفتندش که قسمت درگذر / گوش کن قسام فی النار از خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر خدا و بر هوا
ملک حق و جمله بر قسم اوستی / قسم دیگر را دهی دوگوستی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان
این اسد گر نیست غالب بر نفور / نوبت گاوان بدان و گاو زور
قصدشان این کین مسلمان غم خورد / شب برو در بینوایی بگذرد
بود مغلوب او بتسلیم و رضا / گفت سمعا طاعة اصحابنا
پس بخفتند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان و هر یکی / داشت اندر ورد راه و مسلکی
یک زمانی هر یکی آورد روی / سوی ورد خویش از حق فضل جوی
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ
بلک سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آندم یار وار
آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دیدا دوش گو آور به پیش
هر که خوابش به بود حلوا خورد / قسم هر مفضول را افضل برد
آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فایق آید جان بر انوار او / باقیانرا بس بود تیمار او
عاقلانرا چون بقا آمد ابد / پس بمعنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن زان نور شد یک فتح باب
نور دیگر در دل آن نور رست / پس ترقیش آمد آن ثانی درست
هم من و هم موسی هم کوه طور / هر سه گم گشتیم از اشراق نور
بعد از آن دیدم که کُه سه شاخ شد / چونکه نور حق درو نفّاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد برو / می گسست از هم همی شد سو بسو
آن یکی شاخ که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
وان دگر شاخ فرو شد در زمین / چشمهٔ زاد و برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
وان دگر شاخ سنی پرید زود / تا جوار کعبه وان عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیک زیر پای موسی همچو یخ / می گدازید و نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالا پیش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی با شکوه
چون عصا و خرقهٔ او خرقه شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نعرهٔ ارنی بهم درساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیام فهم شد

بار ملایکی همی دیدم شگرف — صورت ایشان بد از احرام آتشین
حلقهٔ دیگر ملایک مستعین — صورت ایشان بحالهٔ آتشین
زین نمط میگفت احوال آن جهود — پس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید — که مسلمان مردنش باشد امید
چه خبر داری ز ختم عمر او — تا بگردانی ازو یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام — که مسیحم رو نمود اندر منام
پس شدم با او بچارم آسمان — نسبتش نبود بآیات جهان
هر کسی داند ای فخر البنین — که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت شتر و گاو و غوچ که در راه بندگیاه یافتند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه — یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین — هیچ یک از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر — این علف او راست اولی گو بخور
مر اکابر را مقدم داشتن — آمدست از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام — در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که پس سوزان بود — یا بر آن پل کز خلل لرزان بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی — عام نارد بی قرینهٔ فاسدی
خیرشان اینست چون شرشان — قبحشان را باز دان از فرشان

مثل در بیان صورت سنان و شر ایشان در لباس خیرات وانمودن

سوی جامع میشد آن یک شهریار — خلق را میزد نقیب و چوب دار

آن یکی را سر شکستی چوب زن — وان دگر را بردریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد — بیگناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت — ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی — تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی — تا بحج عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود — زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ار چه که بس استمگریست — لیکش آن فرهنگ و مکر و کینه نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام — مکر اندر آدمی باشد تمام
مکر از آن اوست کو دارد کرم — بشنود آواز و گوید من کرم

بازگشتن بحکایت شتر و قوچ و گاو
و هر یک ازیشان تاریخ عمر خود گفتن

گفت قچ با گاو و اشتر کای رفاق — چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید — پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود — با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد — جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق — در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت — سر فرو آورد و آنرا برگرفت
بر هوا برداشت آن بند قصیل — اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست — کین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر — که نباشم از شما من خوردتر

داند این هر کو ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزون تر از شماست
جمله کان داند کین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاد قلعه‌های آسمان / کو نهاد بقعه‌های خاکدان

رجوع بحکایت مسلمان و ترسا و یهوده

پس مسلمان گفت ای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد خویش باخت
وان دگر را عیسی صاحب قران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای وامانده دیده ضرر / باری این حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند / نامهٔ اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملایک از هنر بشتافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین / بر جه و بر کاسهٔ حلوا نشین
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که باشم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سر کشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت از خوب و قبیح
من ز فخر انبیا چون سر کشم / خورده‌ام آن حلوا و این دم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست / تو بدیدی وبه از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوبطر / کان به بیداری عیانستش اثر
درگذر از فضل و زجلدی و فن / کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون / ما خلقت الانس الا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد / کان فن از باب اللهش مردود کرد

چه گشاید از کیمیا قارون ببین / که فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر / سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان / نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر نزد لبیب / در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پدر / گه همی خور در کمیزی می‌نگر
ای دلیل تو مثال آن عصا / در کفت دل علی عیب العمی
ای دلیل ما چو فکر ما ذلیل / بیشتی ما بیش دانایان قلیل
غلغل و طاق و طربت و گیر و دار / کو نمی‌بینم مرا معذور دار

حکایت دلقک و گواهی دادن شاه را و خوف که بر سید اندر حین

سید ترمد که آنجا شاه بود / مسخرهٔ او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم / جست الاقی تا شود او مستقیم
زد منادی کانکه او در پنج روز / آردم پیغام خوب با فر و ز
بخشم او را ز گنج بیشمار / تا شود میر و عزیز اندر دیار
دلقک اندر ده بد و چون آن شنید / بر نشست و تا بزد میبد و برید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط / از دوانیدن فرس را زان نمط
پس بدیوان در دوید از گرد راه / رفت و ناهنگام ره جست او نشاه
فجفجی در جملهٔ دیوان فتاد / شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست / تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدو قاهری در قصد ماست / یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک به سیران درشت / چند اسب قیمتی را در راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق / تا چرا آمد چنین اشتاب دلق
از شتاب و جد او در اجتهاد / غلغل و تشویش در شهر اوفتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان / وان دگر از وهم واویلا کنان
از نفیر و فتنه و خوف و نکال / هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر یکی فالی همی زد از قیاس / تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس
راه جست و راه دادش شاه زود / چون زمین بوسید و گفتا هین چه بود
هر که می پرسید حالی زان ترش / دست بر لب میزد او یعنی خمش
وهم می افزود آن فرهنگ او / جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلق کای شاه کرم / یک دمی بگذار تا من دم زنم
بو که باز آید بمن عقلم دمی / کوفتادم در عجایب عالمی
بعد یک ساعت که شاه از وهم و ظن / تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
کو ندیده بود دلقک را چنین / کز او خوشتر نبودش همنشین
دایما دستان و لاغ افراشتی / شاه را پس شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست / که گرفتی شه شکم بر هر دو دست
هم ز زور خنده خوی کردی تنش / رو در افتادی ز خنده گردنش
باز امروز اینچنین زرد و ترش / دست بر لب میزند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال / شاه را تا چه خود آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود / زانکه خرمشاه بس خونریز بود
پس شهان آن طرف را گشته بود / با حیل یا با سطوت آن عنود
وین شه ترمد از و در وهم بود / وز فن دلقک همین وهمش فزود
گفت زوتر باز گو تا حال چیست / اینچنین آشوب تو از شر کیست

گفت من در ره بدم بشنیدم آنکه شاه / زد منادی بر سر هر شاه راه
که کسی خواهم که تازد تا سه روز / تا سمرقند او چو پیک با فروز
گنجها بدهم ورا اندر عوض / چون حاصل ز پیغامش غرض
من شتابیدم بر تو بهر آن / تا بگویم که ندارم آن توان
اینچنین کاری نیاید خود ز من / تا ازین امید را بر من متن
گفت لعنت بر چنین زودی باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش / آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم / که الاقانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود واصل شده سالک شده / محفلی وا کرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زو خبر
ولوله که کار نیمی راست شد / شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانها را رفته و آراستیم / زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آمد یکی پیغام نی / مرغی آمد این طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید / در مصالح یک جوابی تان رسید
نی ولیکن یار ما زین آگه است / زانکه از دل سوی دل پنهان ره است
پس از آن یاری که امید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشان است از سرار و از جهار / لیک پس کن پردهٔ زین هم بر مدار
باز رو تا قصهٔ دلق جهول / که بلا آورد بر خویش از فضول
پس وزیرش گفت ای حق راستین / بشنو از بندهٔ کمینه یک سخن
دلقک از ده بهر کاری آمده است / رای او گشت و پشیمان زان شده است

آب روغن کهنه را نو میکند
هم بسحر کی برون شو میکند

غمز را بنمود و پنهان کرد تیغ
باید افشردن مر او را بی دریغ

پسته را یا جوز را تا بشکنی
می‌نماید دل نه بدهد روغنی

بشنو این دفع وی و فرهنگ او
درنگر در ارتعاش و رنگ او

گفت حق سیماهم فی وجوههم
زانکه غمازست سیمای منم

این معاین هست ضد آن خبر
که بشر بسرشته آمد این بشر

گفت دلقک با فغان و با خروش
صاحبا در خون این مسکین مکوش

بس گمان و وهم آید در ضمیر
کان نباشد حق و صادق ای امیر

ان بعض الظن اثم ای وزیر
نیست استم خاصه بر فقیر

شه نگیرد آنکه میرنجاندش
از چه گیرد او که میخنداندش

گفت صاحب پیش شه جاگیر شد
کاشف این مکر و این تزویر شد

گفت دلقک را سوی زندان برید
چاپلوس و زرق او را کم خرید

میزنیدش چون دهل اشکم تهی
تا دهل‌وار او دهد مان آگهی

زانکه هم پر هم تهی باشد دهل
بانگ او آگه کند ما را ز کل

تا بگوید سر خود از اضطرار
آنچنانکه گیرد این دلها قرار

چون طمأنینه است صدق با فروغ
دل نیارامد بگفتار دروغ

کذب چون خس باشد و دل چون دهان
خس نگردد در دهان هرگز نهان

تا در او باشد زبانی میزند
تا بدانش از دهان بیرون کند

خاصه که اندر چشم افتد خس ز باد
چشم افتد در نم و بند و گشاد

ما پس این خس را زنیم اکنون لگد
تا دهان و چشم از خود وارهد

گفت دلقک کای ملک آهسته باش
روی حلم و مغفرت را کم خراش

تا بدین حد چیست تعجیل و نقم
من نمی‌ترسم بدست تو درم

آن ادب که باشد از بهر خدا
اندر آن مستعجلی نبود روا

وانچه باشد طبع خشم و عارضی
می‌شتابد تا بگردد مرتضی

ترسد ار آید رضا خشمش رود
انتقام و ذوق او فایت شود

شهوت کاذب شتابد در طعام
خوف فوت ذوق نبود جز سقام

اشتها صافی بود تاخیر به
تا گوارنده شود آن بیکرم

تو پی دفع بلاام میزنی
تا به بینی رخنه را بندش کنی

تا از آن رخنه برون آید بلا
غیر آن رخنه بسی دارد قضا

چارهٔ دفع بلا نبود ستم
چارهٔ احسان باشد عفو و کرم

گفت الصدقه مرد للبلا
داو مرضاک بصدقه یا فتی

صدقه نبود سوختن درویش را
کور کردن چشم حلم اندیش را

گفت شه نیکوست خیر و موقعش
لیک چون خیری کند هم موضعش

موضع شه رخ نهی ویرانیست
موضع پیل اسپ هم نادانیست

در شریعت هم عطا هم زجر هست
شاه را صدر و فرس را درگه است

عدل چبود وضع اندر موضعش
ظلم چبود وضع در ناموقعش

نیست باطل هرچه یزدان آفرید
از غضب وز حلم وز نصح و مکید

خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز
شر مطلق نیست زینها هیچ نیز

نفع و ضر هر یکی از موضعیست
علم ازین رو واجبست و نافعیست

ای بسا زجری که بر مسکین رود
در ثواب از نان و حلوا به بود

زانکه حلوا بی‌اوان صفرا کند
سیلیش از خبث مستثنا کند

سیلیی در وقت بر مسکین بزن
که رهاند آنش از گردن زدن

زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد او فتد نی بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقک من نمی‌گویم گذار / لیک میگویم تحری بیش آر
هین ره صبر و تأنی را مبند / صبر کن اندیشه میکن روز چند
در تأنی بر یقینی بر زنی / گوشمال من بایقانی کنی
در روش یمشی مکبّا خود چرا / چونکه می‌شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر شود
این خردها چون مصابیح انده است / بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته است / سفلی و علوی بهم آمیخته است
گفت سیروا می‌طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی‌کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آنست و بس / کو ببیند غیبها از پیش و پس
در بصرها می‌طلب هم آن بصر / که نتابد وصف آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه / از ترهب و ز شدن خلوت بکوه
تا نگردد فوت این نوع التقا / کان نظر بختست و اکسیر بقا
در میان صالحان یک اصلحست / بر سر توقیعش از سلطان صحست
کان دعا شد با اجابت مقترن / کفو او نبود کبار انس و جن

در مری اش آنکه حلو و حامض است / حجت ایشان بر حق داحض است
که چو ما او را بخود افراشتیم / صد رو و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان / پس تحری بعد ازین مردود دان
هین بگردان از تحری روی و سر / که پدید آمد معاد و مستقر
یک زمان زین قبله گر ذاهل شوی / سخره هر قبله باطل شوی
چون شوی تمییزده را ناسپاس / بجهد از تو خطرهٔ قبله‌شناس
گر ازین انبار خواهی بر و بر / نیم ساعت تو ز همدردان مبر
کاندر آن دم که ببری زان معین / مبتلا گردی تو با بئس القرین

قصه تعلق موش با چغز و بستن پای خود بر پای او و صید کردن زاغ ایشان را

از قضا موشی و چغزی باوفا / بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میعادی شدند / هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با یکدگر می‌باختند / وز وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی منسع / یکدگر را قصه‌خوان و مستمع
مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان / الجماعة رحمة را تأویل‌دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی / پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستیست / بستگی نطق از بی‌الفتیست
دل که دلبر دید کی ماند ترش / بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر / زنده گشت و سوی دریا شد مقر
یار چون با یار خوش بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظست پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار

هادی راهست یار اندر قدوم   مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست   چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او میدار جفت   گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
زانکه گردد نجم پنهان زان غبار   چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید آنکه وحیستش شعار   کان نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و داد   ناطقه او علم الاسما گشاد
نام هر چیزی چنانکه هست آن   از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان
فاش میگفتی زبان از رؤیتش   جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد   نی چنانکه حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سوی   بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب   نی رساله خوانده نی قوت القلوب
وعظ را ناموخته هیچ از شروح   بلک ینبوع کشوف و روح روح
طفل نوزاده شود حبر و فصیح   حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافتند از نی خوش لبی   صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   هم زبان یار داود ملیک
چه عجب که مرغ گردد مست او   چون شنید آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده   مر سلیمان را چو حمالی شده
هم شده حمال و هم جاسوس او   گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یا فتی   سوی گوش آن ملک بشتافتی
کز فلان آنچنین گفت آن زمان   ای سلیمن وشه صاحب قران
این سخن پایان ندارد گفت موش   جغد را رو بی که ای فخر و حوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز   تو درون آب داری ترک تاز
بر لب جو من ترا نعره زنان   نشنوی در آب از عاشق فغان
من بدین وقت معین ای دلیر   می نگردم از ملاقات تو سیر
پنج وقت آمد نماز ای رهنمون   عاشقانرا فی صلوة دائمون
نی به پنج آرام گیرد آن خمار   کاندران سرهاست نی با صد هزار
نیست زرغبا طریق عاشقان   سخت مستسقیست جان صادقان
نیست زرغبا طریق ماهیان   زانکه بی دریا ندارند انس و جان
آب این دریا که هایل بقعه ایست   با خمار ماهیان یک جرعه ایست
یکدم هجران بر عاشق چو سال   وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقیست مستسقی طلب   در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشقست و مضطرست   چون ببینی شب برو عاشق ترست
نیستشان از گفت و گو پروای ایست   از پی هم‌شان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این   آن برین مدهوش و او بیهوش این
در دل معشوق جمله عاشقست   در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست   در میانشان فارق و مفروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا   پس چه زرغبا بگنجد هر دو را
هیچکس با خویش زرغبا نمود   هیچکس با خود بنوبت یار بود
آن یکی نی که عقلش فهم کرد   فهم آن موقوف شد در مرگ مرد
گر بعقل ادراک این ممکن بدی   قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد هُش   بی ضرورت چون بگوید نفس کش
گفت ای یار عزیز مهرکار   من نیارم بی رخت یکدم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی … شب قرار و سلوت و خوابم توی
از مروت باشد ار شادم کنی … وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی
در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه … راتبه کردی وصال ای نیکخواه
من بدین یکبار قانع نیستم … در هوایت طرفه انسانیستم
پانصد استسقاستم اندر جگر … با هر استسقا قرین جوع البقر
بی‌نیازی از غم من ای امیر … ده زکات جاه و بنگر در فقیر
آن فقیر بی‌ادب نادرخورست … لیک لطف عام تو زان برترست
می‌نجوید لطف عام تو سند … آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را زو زیانی نابدع … آن حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت … بر در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون … چون برو برخواند خورشید آن فسون
شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد … تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات … هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث کان بدترینست این کند … کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا به نسرین مناسک در وفا … حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد … طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت … کان نگنجد در زبان و در لغت
ما کییم این را بیا ای یار من … روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهیم … که ز پر زهری چو مار کوهیم
ای که من زشت و خصالم نیز زشت … چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نوبهارا حسن گل ده خار را … لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتها زان منتهی … نوبر آرای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست … از کرم گرچه ز حاجت بس بریست
بر سر گورم بسی خواهد نشست … خواهد از چشم لطیفش اشک جست
نوحه خواهد کرد بر محرومیم … چشم خواهد بست از مظلومیم
اندکی زان لطفها اکنون مکن … حلقه در گوشم مکن زین سخن
آنچه خواهی گفت تو با خاک من … برفشان بر مدرک غمناک من
دست گیرم در چنین بیچارگی … شاد گردانم در آن غمخوارگی

مثل آوردن در بیان فی التاخیر آفات و الصوفی ابن الوقت

صوفیی را گفت خواجه سیم پاش … کای قدمهای ترا جانم فراش
یک درم خواهی تو امروز ای شهم … یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت امروز این درم راضی ترم … زانکه دی صد و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به … نک قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست توست … هم قفا هم سیلیش مست تو است
هین بیا ای شادی جان و جهان … خوش غنیمت دار نقد این جهان
در مدزد آن روی مه از شب روان … سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از ماء معین … وز لب جو سر برارد یاسمین
چون ببینی بر جو سبزه مست … پس بدان از دور کانجا آب هست
گفت سیماهم وجوه ان کردگار … که بود غماز باران سبزه زار
گر ببارد شب نبیند هیچکس … که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل … هست بر باران پنهانی دلیل

ای اخی من خاکیم تو آبیی
لیک شاه رحمت و وهابیی

آنچنان کن از عطا و از قسم
که گه و بی گه بخدمت میرسم

بر لب جو من بجان میخوانمت
من نبینم از اجابت رحمتت

آمدن در آب بر من بسته شد
زانکه ترکیبم ز خاکی رسته شد

یا رسولی یا نشانی کن مدد
تا ترا از بانگ من آگه کند

بحث کردند اندرین کار آن دو یار
آخر این بحث آن آمد قرار

که بدست آرید یک رشته دراز
تا ز جذب رشته گردد کشف راز

یکسری بر پای او بند دو تو
بست باید دیگری بر پای تو

تا بهم آییم زین فن ما دو تن
اندر آمیزیم چون جان با بدن

هست تن چون ریسمان بر پای جان
می کشاند بر زمینش ز آسمان

چغز جان در خواب آب بیهشی
رسته از موش تن آید در خوشی

موش تن زان ریسمان بازش کشد
چند تلخی زان کشش جان میچشد

گر نبودی جذب موش گنده مغز
عیشها کردی درون آب چغز

باقیش چون روز برخیزی ز خواب
بشنوی از نور بخش آفتاب

یک سر رشته گره بر پای من
زان سر دیگر تو بر پا عقده زن

تا توانم من درین خشکی کشید
مر ترا اینک شد سر رشته پدید

تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
که مرا در عقده آرد این خبیث

هر کراهت در دل مرد بهی
چون درآید از وی نبود تهی

وصف حق دان آن فراست را و وهم
نور دل از لوح کل کردست فهم

امتناع پیل از سیران بیت
با جلال پیل بازو بانک هیبت

جانب کعبه نرفتن پای پیل
با همه لت نی کثیر و نی قلیل

گفتی خود خشک شد پاهای او
یا بمرد آن جان هول افزای او

چونکه کردندی سرش سوی یمن
پیل نه صد اسپه گشتی گام زن

حس پیل از زخم غیب آگاه بود
چون بود حس ولی با ورود

نی که یعقوب نبی گفت آن زمان
که از او جستند یوسف را کهان

از پدر چون خواستندش دادران
تا برندش سوی صحرا یک زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر
یک دو روزش مهلتی ده ای پدر

تا بهم در مرجها بازی کنیم
ما درین دعوت امین و محسنیم

گفت این دانم که نقلش از برم
میفروزد در دلم درد و سقم

این دلم هرگز نمیگوید دروغ
که ز نور عرش دارد دل فروغ

آن دلیلی قاطعی بد بر فساد
وز قضا آنرا نکرد او اعتداد

درگذشت از وی نشانی آنچنان
که قضا در فلسفه بود آن زمان

این عجب نبود که کور افتد بچاه
بوالعجب افتادن بینای راه

این قضا را گونه گون تصریفهاست
چشم بندش یفعل الله ما یشاست

هم بداند هم نداند دل فنش
موم گردد بهر آن مهر آهنش

گوییا دل گویدی که مثل او
چون درین شد هرچه خواهد باش گو

خویش را هم زین مغفل میکند
در عقالش جان معقل میکند

گر شود مات اندرین آن بوالعلا
آن بنا شد مات باشد ابتلا

یک بلا از صد بلااش وا خرد
یک هبوطش بر معارجها برد

خام سوزی که رهانیدش ز دام
درنجار صد هزاران زشت خام

عاقبت او پخته و استاد شد
جست از رق جهان آزاد شد

از شراب لایزالی گشته مست
شد ممیز از خلایق باز رست

ز اعتقاد سست پر تقلیدشان ۔ وز خیالی دیدهٔ بی دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان ۔ پیش خور و مه جوی نیشان
زان بیابان این عمارتها رسید ۔ ملک و شاهی و وزارتها رسید
زان بیابان عدم مشتاق شوق ۔ میرسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه ۔ میرسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو ۔ که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را برگشاد ۔ زود بابا رخت بر گردون نهاد
جادهٔ شاهست آن زین سو روان ۔ وان از آن سو صادران و واردان
نیک بنگر که ما نشسته میرویم ۔ می نه بینی قاصد جان نوایم
بهر حالی می نگیری راس مال ۔ بلک از بهر عرضها در مال
پس مسافر آن بود ای ره پرست ۔ که مسیر و روش در مستقبلست
همچنان کز پردهٔ دل بیکلال ۔ دم بدم در میرسد خیل خیال
گر نه تصویرات از یک مغرسند ۔ در پی هم سوی دل چون میرسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما ۔ سوی چشمهٔ دل شتابان از ظما
جرها پر میکنند و میروند ۔ دایما پنهان و پیدا میشوند
فکرها را اختران چرخ دان ۔ دایرانند چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار هم ۔ نحس دیدی صدقه و استغفار هم
ما کییم این را بیا ای یار من ۔ طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه ۔ زانکه ز آسیب ذنب شد دل سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان ۔ از چه و چون رسن بازش رهان
از سوی عرشی که بودم مربط او ۔ شهوت مادر فکندم کاهبطوا

پس فتادم زان کمال مستتم ۔ از فن زالی بزندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم ۔ لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن ۔ چونکه بودم روح و چون هستم بدن
بشنو این زاری یوسف در عنا ۔ یا بران یعقوب بی دل رحم آر
ناله از اخوان کنم من یا از آن ۔ گو فکندیدم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده ام ۔ کز بهشت وصل گندم خورده ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا ۔ وان سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند چشم بد کردم پدید ۔ در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس ۔ بر خماری چشمهای تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها ۔ مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاهی میرسد ۔ چشم بد را چشم نیکو میکند
چشم شه بر چشم باز دل زدست ۔ چشم بازش سخت با همت شدست
تا که بس همت بیابد از نظر ۔ مینگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه باز معنوی ۔ هم شکارت و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین ۔ نعرهای لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می پرید ۔ از عطای بیحدت حس میرسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع ۔ هر حسی را قسمتی آمد متاع
هر حسی را ره چون دهی سوی غیب ۔ نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی بحس چیزی دهی ۔ تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود شب با دزدان و رفاقت او

شب چو شه محمود بر میگشت فرد — با گروهی دزد شب رو باز خورد
پس بگفتندش که ای تو بوالوفا — گفت شه من هم یکی ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش — هین بگوید از فن و فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر — کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش — هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه میگوید ببانگ — قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست — جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر کرا شب بینم اندر قیروان — روز بشناسم مر او را بیگمان
گفت یک خاصیتم در بازوست — کد زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است — کار من در خاکها بو بینی است
سر الناس معادن داده دست — کز رسول آنرا بی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندران — چند نقد ست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی اندازه درج — وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
من چو مجنون بو کنم خاک را — خاک لیلی را بیابم بی خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی — گر بود یوسف وگرا هرمنی
همچو احمد کو برد بو از یمن — زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زرست — یا کدامین خاک صفر و نقراست
گفت یک تن خاصیت در پنجه ام — گر کمندی افکنم طول و علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش — تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش کای کمند انداز بیت — آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند — مر ترا خاصیت اندر چه بود

گفت در ریشم بود خاصیتم — کز رهانم مجرمانرا از نقم
مجرمانرا چون بجلادان دهند — چون بجنبد ریش من ایشان رهند
چون بجنبانم برحمت ریش را — طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توئی — چون خلاص روز محنتها توئی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند — سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از دست راست — گفت میگوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربع — گفت کین هست از وثاق بیوه
جای دیگر خاک را چون بوی کرد — گفت خاک مخزن شاهیست فرد
پس کمند انداخت استاد کمند — تا شدند آن سوی دیوار بلند
نقب زن زد نقب و در مخزن رسید — هر یکی در مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت — قوم بردند و نهان کردند تفت
شد معین دید منزلگاهشان — حیله و نام و پناه و راهشان
خویش را دزدید از ایشان باز گشت — روز در دیوان بگفت از سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست — تا که هر سرهنگی دزدی را ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند — وز نهیب جان همه لرزان شدند
چونکه استاد دید پیش تخت شاه — یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی — روز دیدی بیشکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این — بود با ما دوش شب گرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در چشم اوست — این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم — بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود — فعل ما دید و سر ما می‌شنود

ریش

چشم من زه برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من از او / او نکرد اندر ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابد هر بهرام عون
زا محمد شافع هر داغ بود / که ز چشم شه چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و بودش زان امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن برنتافت
هر یتیمی را که حق سرمه کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر ذرها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان دو چشم روشنست
گفت شاهد زانجای دیده است / گوید دیده بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیدست اما با غرض / پرده باشد دیده دل را غرض
حق همیگوید غرض را ترک کن / تا قبول افتدت با ما سخن
حق همی خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کین غرضها پرده دیده شود / بر نظر چون پرده پیچیده شود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیا یعمی و یصم
در دلش خورشید نوری بر فشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی

باز کرد از حق دو چشم خویشتن / آنکه صاحب رفعت آمد در سخن
باز کرد از طب و یابس حق نو کرد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز / پس پر و پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر بر شاهد آید شاه را
عشق حق و عشق شاهد بازیش / بود مایه جمله پرده سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما
این قضا بر عکس و بد حاکم بود / بر قضا شاهد نه حاکم میشود
شد اسیر آن قضا میر قضا / شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد / کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر / از اشارتهات دلمان بی‌خبر
ای یری ما لا یراه روز و شب / چشم بند ما شده دیده سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد / تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی / پس کمال البر فی اتمامه
رب اتمم نورنا فی الساهره / وانجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده / جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگست با درد و نکال / خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آنکه دیدست تو را دیده مکن / آب زن بر سبزه و بالیده کن
من نکردم لاابالی در روش / تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید / آنکه او یکبار روی تو بدید

دید روی جز تو شد غل گلو … کل شیء ما سوی الله باطل
باطلند و می نمایندم رشد … زانکه باطل باطلان را میکشد
ذره ذره کاندرین ارض و سماست … جنس خود را همچو کهرباست
معده نان را میکشد تا مستقر … میکشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها … مغز جویان از گلستان بویها
زانکه حس چشم آمد رنگ کش … مغز و بینی میکشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای رازدان … تو بجذب لطف خود ما را رهان
غالبی بر جاذبان ای مشتری … شاید ار درماندگان را واخری
رو بشاه آورد چون تشنه ابر … آنکه بود اندر شب قدر آن بدر
چون زبان و جان او بود آن او … آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین … آفتاب جان توی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر … کز کرم ریشی بجنبانی بخیر
هر یکی خاصیت خود وا نمود … آن هنرها جمله بدبختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست … زان مناصب سرنگونساریم و پست
آن هنر فی جیدها حبل مسد … روز مردن نیست زان فنها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس … که بشب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود … غیر چشمی کو ز شاه آگاه بود
شاه را شرم آمد از وی روز بار … که بشب بر روی شه بودش نظار
وان سگ آگاه از شاه وداد … خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود … کو ببانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدارست و شب پاسبان … بیخبر نبود ز شب‌خیز شهان

هین ز بدنامان نباید ننگ داشت … هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یکبار خود بدنام شد … خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند … تا شود ایمن ز تاراج و گزند
هر کسی کی پی برد در سر ما … باز کن دو چشم سوی ما بیا

قصه چریدن گاو بحری بنور گوهر شب چراغ و ریختن تاجر خاک بر سر گوهر

گاو آبی گوهر از بحر آورد … بنهد اندر مرج و گردش میچرد
در شعاع نور گوهر گاو آب … میچرد از سنبل و سوسن شتاب
کافکندهٔ گاو آبی عنبرست ٥ … که غذااش نرگس و نیلوفرست
هر که باشد قوت او نور جلال … چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحیستش نقل … چون نباشد خانهٔ او پر عسل
میچرد در نور آن گوهر بقر … ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در زند وحل سیاه … تا شود تاریک مرج و سبزه‌زار
پس گریزد مرد تاجر بر درخت … گاو جوید مرد را با شاخ سخت
چند بار آن گاو تازد گرد مرج … تا کند آن مرد را در شاخ درج
چون از و نومید گردد گاو نر … آید آنجا که نهاده بد گهر
وحل بیند فوق در شاهوار … پس ز طین بگریزد او ابلیس وار
کان بلیس از متن طین کور و کرست … گاو کی داند که در گل گوهرست
اهبطوا افکند جان را در[٢] بدن … از نمازش کرد محروم آن محیض
ای رفیقان زینهار از ین مقال … اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهبطوا افکند جان را در بدن … تا بگل پنهان بود در عدن

٢ حیض

تا جرش داند ولیکن گاو نی / اهل دل داند هر گل گاو نی

هر یکی کاندر دل او گوهریست / گوهرش غار طین دیگریست

وان دلی کز رش حق نوری بیافت / صحبت گلها پر در نتافت

رجوع بقصه موش و چغز و بردن زاغ موش را با چغز و بردن در هوا

این سخن پایان ندارد موش ما / هست بر لبها جو در در گوش ما

آن سر رشته عشق رشته میکشد / بر امید وصل چغز با رشد

می تند بر رشته دل دم بدم / که سر رشته بدست آورده‌ام

همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته بمن روئی نمود

خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش زان میان

چون برآمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب

موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رتم

خلق میگفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه صید کرد

چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود

چغز میگفت این سزای آنکسی / کو چو بی آبی شود جفت خسی

ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیک جوئید ای مهان

عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب

عقل میگفتش که جنسیت یقین / از ره معنیست نی از ماء و طین

هین مشو صورت پرست و این مگو / سر جنسیت بصورت در مجو

صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر

جان چو مور و تن چو دانه گندمی / میکشاند سو بسویش هر دمی

مور داند کان حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهند بدن

آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو

جو سوی گندم نمی تازد ولی / مور سوی مور می آید بلی

رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که بجنسش راجع است

تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو

مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه

عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی دانه بر

زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب

زان سبب شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفصها مختلف یک جنس فرخ

آن قفص پیدا و آن فرخش نهان / بی قفص کش کی قفص باشد روان

ای خنک چشمی که عقلستش امیر / عاقبت بین باشد و حبر و قریر

فعل زشت و نغز از عقل آورید / نه ز چشمی که سیه گفت و سپید

چشم غره شد بخضرای دمن / عقل گوید بر محک ماش زن

آفت مرغست چشم کام بین / مخلص مرغست عقل دام بین

دام دیگر بد که عقلش در نیافت / وحی غایب بین بدین سو می شتافت

جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت / سوی صورتها نشاید زود تاخت

نیست جنسیت بصورت لی و لک / عیسی آمد در بشر جنس ملک

بر کشیدش فوق این نیلی حصار / مرغ گردونی چو چغزش زاغ وار

حکایت عبد الغوث و بردن پریان او را و بیان الجنسیة علة الضم

بود عبد الغوث هم جنس پری / چون پری نه سال در پنهان پری

شد زنش را نسل از شوی دگر *** وان یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا کم زنی *** یا فتاد اندر چهی یا مسکنی
جمله فرزندانش در اشغال مست *** خود نگفتندی که بابایی بدست
بعد نه سال آمد او هم عاریه *** گشت پیدا باز شد متواریه
یک بهی فرزند خود را دید باز *** گشت پنهان تا ندیدش بارها ز
شد بهی مهمان فرزندان خویش *** بود خود زان پس کس ندید پیشش رنگ
برد همجنسی پرانش جان *** گور باید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمدست *** هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نی نبی فرمود جود و محمده *** شاخ جنت دان بدنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان *** قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد *** زانکه هم جنسند ایشان در خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم *** هشت سال او با زحل شد هم قدوم
در مشارق در مغارب یار او *** هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چونک آورد او قدوم *** در زمین می گفت او درس نجوم
پیش او استارگان خوش صف زده *** اختران در درس او حاضر شده
آنچنانکه خلق آواز نجوم *** می شنیدند از خصوص و از عموم
جنس جنسیت کشیده تا زمین *** اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود *** باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر *** که بدان یابند ره در همدگر
حق چو اندر مرد خوی زن نهد *** او مخنث گردد و گان میدهد
چون نهد در تن خدا خوی نری *** طالب زن گردد او چون مشتری

چون نهد در تو صفات جبرئیل *** همچو فرخی در هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا *** از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری *** صد پرت گر هست بر آخر پری
از پی صورت بیامد موش خوار *** از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خاین و ظلمت پرست *** از پنیر و جوز و از دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش *** ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر *** چون بگشت و داد شان خوی بشر
در فتادند از لنحن الصافون *** در چه بابل فتاده سرنگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد *** لوح ایشان ساحر و مسحور شد
سر همان و پر همان هیکل همان *** موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین *** خو پذیری گل و روغن ببین
خاک گور از مرد هم یابد شرف *** تا نهد بر گور دل او روی و کف
خاک را همسایگی جسم پاک *** چون مشرف آمد و اقبال ناک
پس تو هم الجار ثم الدار گو *** گر دلی داری برو دلدار جو
خاک او هم سیرت جان میشود *** سرمهٔ چشم عزیزان میشود
ای بسا در گور خفته خاک وار *** به ز صد زنده به نفع و انتشار
سایه برده او و خاکش سایه مند *** صد هزاران زنده در سایه وی اند

حکایت در معنی این

لیس من مات فاستراح بمیت *** انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار
جانب تبریز آمد وامدار

نه هزارش وام بود از زر مگر
بود در تبریز بدرالدین عمر

محتسب بود او بدل بحر آمده
هر سر مویش یکی حاتمکده

حاتم ار بودی گدای او شدی
سر نهادی خاک پای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال
در کرم شرمنده بودی زان نوال

ور بکردی ذرهٔ را مشرقی
تا بودی آن در همتش نالایقی

بر امید او بیامد آن غریب
کو غریبان را بدی خویش و نسیب

بر درش بود آن غریب آموخته
وام بیحد از عطایش اندوخته

هم بپشت آن کریم او وام کرد
چون ببخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته بود و وام جو
بر امید قلزم اکرام او

وامداران روترش او شادکام
همچو گل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب
چه غمستش از سبال بولهب

چونکه دارد عهد و پیوند سحاب
کی دریغ آید ز سقایان آب

ساحران واقف از دست خدا
کی نهند این دست و پا را دست و پا

روبهی که هست زان شیران پشت
بشکند مغز پلنگان را بمشت

حکایت جعفر طیار و گرفتن قلعه به تنها

چونکه جعفر رفت سوی قلعهٔ
قلعه نزد کام خشکش جرعهٔ

یک سواره تاخت تا قلعه بکر
تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نی کس را که پیش آید بجنگ
اهل کشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملک سوی وزیر
که چه چاره است اندرین وقت

گفت آنکه ترک گویی مکر و فن
پیش او آیی بشمشیر و کفن

گفت آخر نی که یک مرد است فرد
گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نکو
همچو سیماب است لرزان پیش او

بر سر زین آنچنان محکم بیست
گوییا شرقی و غربی با ویست

چند کس همچون فدایی تاختند
خویشتن را پیش او انداختند

هر یکی را او بگرزی میفکند
سرنگونساران در اقدام سمند

داده بودش صنع حق جمعیتی
که همی زد یک تنه بر امتی

چشم من چون دید روی آن قباد
کثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسیار و خورشید ار یکیست
پیش او بنیاد ایشان مندکیست

گر هزاران موش پیش آرند سر
گربه را نی ترس باشد نی حذر

گربه پیش آید موشان ای فلان
نیست جمعیت درون جانشان

هست جمعیت بصورت در
جمع معنی خواه هین از کردگار

هست جمعیت ز بسیاری جسم
جسم را بر باد قایم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعیتی
جمع گشتی چند موش از همتی

بر زدندی خویش را بر گربهٔ
هر یکی بر وی زدندی حربهٔ

تا زدندی چون فدایی حمله
خویش را بر گربه بی مهله

آن یکی چشمش بکندی از ضراب
وان دگر گوشش دریدی هم ز ناب

وان دگر سوراخ کردی پهلوش
از جماعت کم بدی بیرون شوش

لیک جمعیت ندارد جان موش
بجهد از جانش ز بیم گربه هوش

خشک گردد موش از گربه عیار
ور بود اعداد موشان صد هزار

از گله انبه چه غم قصاب را
انبهی هش چه بندد خواب را

مالک الملک است جمعیت دهد شیر را تا بر سر گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ دلیر چون عدم باشند پیش صول شیر
مالک الملک است بدهد ملک حسن یوسفی را تا بود چون ماه مزن
در رخی بنهد شعاع اختری تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود که ببیند نیمشب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته پیش روی او تتق آویخته
نور رویش آنچنان بردی بصر که زمرد از دو چشم مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین کان لباس عارفی آمد امین
کان کسا از نور صبری یافتست نور جان در پود و تارش تافتست
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان نور ما بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال یافت اندر نور بیچون احتمال
آنکه طورش بر نتابد ذرّهٔ قدرتش جا سازد از قارورهٔ
گشت مشکوة و زجاجی جای نور که همی درّد ز نورش قاف و طور
جسمشان مشکوة دان دلشان زجاج تافته بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل از ملیک لایزال لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و علا در عقول و در نفوس با هدی
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف

تا بدلالی آن دل فوق و تحت یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه این خوبی من بر نتابد هم زمین و هم زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم پس عریض آیینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل آن کز لبس خویشش پرده ساخت کز نفوذ آن قمر را می‌شناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او پاره گشتی ور بدی کوه دو تو
راهبین دیوارها نافذ شدی توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تفی بوده وقت شور خرقهٔ عارفی
زان شود آتش رهین سوخته کوست با آتش ز پیش آموخته
وز هوا و عشق آن نور رشاد خود صفورا هر دو دیده باد داد
اول او بربست یک چشم و بدید نور روی او و یک چشمش پرید
بعد از این صبرش نماند و آن دگر بر گشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد چون بر او زد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری که ز دستت رفت حسرت می‌خوری
گفت حسرت می‌خورم من صد هزار دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شدست لیک چون مه گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کین ویرانه‌ام یاد آرد از رواق خانه‌ام
نور روی یوسفی وقت عبور در فتادی در شبابک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در یوسف است این سو بسیران و گذر
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه‌ای را کش دریچه است از آن طرف دارد از سیران یوسف این شرف

هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
پس همیشه روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پسر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / کو رهاند روح را از بیکسی
پرورش مر باغ جانها را دمش / زنده کرده مرده غم را دمش
نی همه ملک جهان دون دهد / صد هزاران ملک گوناگون دهد
بر سری ملک جمالش داد حق / ملک تعبیر بی درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید
شه غلام او شد از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن آسوده تر

رجوع بحکایت غریب وام دار و رسیدن بشهر تبریز و خبر وفات محتسب شنیدن

آن غریب ممتحن از بیم وام / در ره آمد جانب دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان / خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دار الملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال / از نسیم یوسف و مصر خیال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی وطارت فاقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنا نعم المفاض

ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریزست و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعه عرشیست این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه او روی زرد
رفت آن طاووس عرشی سوی عرش / چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا بشب بیهوش بود و بعد از آن / نیم مرده باز گشت از غیب جان
چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زرشمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او سمین
زر از آن تست او زر نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من مر او را قبله خود ساختم / قبله ساز اصل را انداختم

ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل میکارید اندر ما و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می گسترید
ز اختران می ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد وین فراش
آدم اصطرلاب گردون علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هرچه در وی می نماید وصف اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر صطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید با شروح
عنکبوت این صطرلاب رشاد / بی منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی باید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یک چه درون
عکس در چه دید و از بیرون ندید / همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان هر چه در چاهت نمود / ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کی فلان / در تک چاه هست آن شیر ژیان
در رو اندر چاه و کین از وی بکش / چون از و غالبتری سر بر کشش
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد / وز خیال خویشتن پرجوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن وهاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی میکشی / ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست / کز صفات قهر آنجا مشتقست
وان گنه در وی ز جنس جرم تست / باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندرو بنمود رو / که ترا او صفحهٔ آینه بود

چونکه قبح خویش دیدی ای حسن / اندر آینه بر آینه مزن
میزند بر آب استارهٔ سنی / خاک تو بر عکس اختر میزنی
کین ستارهٔ نحس در آب آمدست / تا کند مر سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش / چونکه پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و سوی غیب راند / تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما / هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلک باید دل سوی بیسوی بست / نحس این سو عکس نحس بیسویست
داد داد حق شناس و بخشش / عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ / تو بمیری وان نماند مرد ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر / اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز / با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه / محیی الموتیست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چنان / آنچنان که آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب / بدهدت بی این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری / فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میدهد / هر ملک را قوت جان او میدهد
جان چه باشد تا تو سازی زان سند / حق بعشق خویش زندت میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه / تو از و آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال / اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان / چون ستارهٔ چرخ در آب روان
پادشاهی زیبد آن خلاق را / پادشاهی جملگی عاجز ورا

پادشاهان مظهر شاهی حق / فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست / ماه آن ماه است و آب این آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم / لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام / وین معانی برقرار و بر دوام
پس بنایش نیست بر آب روان / بلک بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست / دان که بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینهٔ خوبی او / عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم بعکس خود رود این خد و خال / دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست / چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول / خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور / شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را کو در گذشتست از اثیر / جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران / مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین / منگر و نسبت مکن او را بطین
همرهٔ خورشید را شب پر مخوان / آنکه او مسجود شد ساجد مدان
آفتابی دید او جامد نماند / روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته اند ابدال حق / نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود / خاک مسجود ملایک چون شود
چون درین جو دید عکس سیب مرد / دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچه در جو دید کی باشد خیال / چونکه شد از دیدنش پر صد جوال
عکسها را ماند این و نیست عکس / در مثال عکس حق بنمیست عکس

تن مبین و آن مکن کان بکم و صم / کذبوا بالحق لما جاءهم
ما رمیت اذ رمیت احمد بدست / دیدن او دیدن خالق شدست
حق مر او را بکزید از انس و جان / رحمة للعالمینش خواند زان
خدمت او خدمت حق کردنست / روز دیدن رؤیت این روزنست
هم از آن خورشید زد بر روزنی / لیک از راه سوی معهود نی
درمیان شمس و این روزن رهی / هست روزنها نشد زان آگهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش / اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر این راه هوا و شش جهت / میوه میروید ز عین این طبق
سیب روید زین طبق خوش الجنت / عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را نو درخت سیب خوان / کز میان هر دو راه آمد نهان
آنچه روید از درخت بارور / زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین / زیر سایهٔ این درخت خوش می نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان / نان چرا میخوانیش محموده خوان
خاک ره چون چشم روشن کرد و جان / خاک ره را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق / من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ / در چنین چه خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال / با چنین رستم چه باشد زور زال
طالبست و غالبست آن کردگار / تا ز هستیها برآرد او دمار
دو مگوی و دو مدان و دو مخوان / بنده را در خواجهٔ خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین / فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را / گم کنی هم متن و هم دیباجه را

چشم دل را هین گذاره کن ز طین	آن یکی قبله است دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف	آتشی در خف فنا ذو رفت خف

مثل آن دو بین در شهر کاشان که عمر نام او را از دکان بدکان حواله میکردند

ور بود عمر نامی اندر شهر کاش	کس بنفروشد بصد دانگی لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم	این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدین دیگر دکان	زان یکی نان به کزین پنجاه نان
این ازینجا گوید آن خباز را	این عمر را نان فروش ای بانوا
چون شنید او هم عمر از احولی	درکشید آن نان که هست از علی
پس فرستادش بدکان بعید	نان ز پیش روی او اندر کشید
چون بیک دکان عمر بودی تو رو	در همه کاشان ز نان محروم شو
ور بیک دکان علی گفتی تو گیر	نان ز هرجا بی حواله بی زحیر
احولی دو بین چو بی بر شد ز نوش	احول صد بینی ای مادر فروش
اندر آن کاشان خاک از احولی	چون عمر میکرد چون نبود علی
هست احول را درین ویرانه دیر	گوشه گوشه نقل نو گیر ثم خیر
ور دو چشم حق شناس آمد ترا	دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا
وا رهیدی از حواله جا بجا	اندرین کاشان پر خوف و رجا
اندرین جو غنچه دیدی یا شجر	همچو هر جو تو خیالش ظن مبر
که ترا از عین عکس این نقوش	حق حقیقت گردد و بینی نور وش
چشم ازین آب از حول حر میشود	عکس می بیند سبد پر می‌شود

پس بمعنی باغ باشد این نه آب	پس مشو عریان چو بلقیس از حباب
باز گو تا گوشت بر پشت خران	هین بیک جو تو این خرها مران
بر یکی جو با ز لعل و گوهرست	بر یکی جو با ز سنگ مرمرست
بر همه جوها تو این حکمت مران	اندرین جو ماه بین عکسش مخوان
آب خضرست این نه آب دام و دد	هرچه اندر وی نماید حق بود
زین تنک جو ماه گوید من مهم	من نه عکسم هم حدیثم هم رهم
اندرین جو هرچه بر بالاست هست	خواه بروی خواه بر بالا دست
از دگر جوها مگیر این جوی را	ماه دان این پرتو مه روی را
اندرین جو هرچه میخواهی ببین	از نعیم و تاج و تخت و هم زرین
جمله مطلوبات خلق هر دو کون	گشت موجود اندرون بی چند و چون
این سخن پایان ندارد آن غریب	گریه کرد از درد آن مرد لبیب

بازگشتن بحکایت غریب وام دار و گدیه کردن پای مرد جهة او و صد دینار بر آمدن

واقعه آن وام او مشهور شد	پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت	وز طمع میگفت هرجا سرگذشت
هیچ ناورد از رم گریه بدست	غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد بدو دستش گرفت	شد بگور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ام	که کند مهمانی فرخنده‌ام
مال خود ایثار راه او کند	جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین	چون با احسان حق کرده قرین

ترک شکرش ترک شکر حق بود / حق اولا حق بحق گردد ادا
شکر میکن مر خدا را در نعم / پس میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگرچه از خداست / خدمت او هم فریضه است و سزاست
زین سبب فرمود حق صلوا علیه / که محمد بود محتاج الیه
در قیامت بنده را گوید خدا / هین چه کردی آنچه دادم من ترا
گوید ای رب شکر تو کردم بجان / چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
بر کسی کرده ظلم و ستم / نی ز دست او رسیدست نعمتم
چون نکو کردن ولی نعمت رسید / گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل / مر نبی و غوث ابنا السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت / ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین / در خراج خرج و در ایفاء دین
ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده تحفه مر سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای ندیده کس در ابرویت کرم / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای بقاف مکرمت عنقای غیب
باد ناورده گدا زمالم چه رفت / سقف سمت همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی لیک بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
واحد کالالف در بزم کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده میدهد / کرده کالا بها شمرده میدهد

تو حیاتی میدهی در هر نفس / کز نفیسی می نگنجد در نفس
تو حیاتی میدهی پس پایدار / نقد دری یکسا دو بیشمار
وارثی نابوده یک خوی ترا / ای فلک سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطف شبان / چون کلیم الله شبان مهربان

گریختن گوسفند از موسی علیه السلام و شفقت موسی بر وی

گوسفندی از کلیم الله گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا بشب در جست و جو / وان رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی مالید بر پشت و سرش / می نوازش کرد همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایک گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی زیبد فلان
مصطفی فرمود که خود هر نبی / کرد چوپانی چه برنا چه صبی
بی شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سایل که تو هم ای پهلوان / گفت هم من بوده ام عمری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان
هر امیری کو شبانی بشر / آنچنان آرد که باشد مؤتمر
حلم موسی وار اندر رعی خود / او بجای آرد بتدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آنچنانکه انبیا را زین رعا / بر کشید و داد رعی اصفیا

خواجه تو باری درین جو بلیت / کردی آنچه کرد کود شابیت
دائم آنجا در مکافات ایزدت / سروری جاوید بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / در وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزاران زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که صد چندان کرم / با من خسته بجای آری نعم
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویم بستان و صد چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی گویم بس و تو مفضلم / گفته کین هم گیر از بهر دلم
چون همی گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجید آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی از جهان / هم بوقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی میپرد / سایه او بر زمینی میزند
جسم سایه سایه سایه دلست / جسم کی اندر خور پایه دلست
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلک تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب میکند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفیست / هر مثالی که بگویم منتفیست
ای عجب کو لعل شکربار تو / وان جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق لعل خا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذوالفقا / آنکه کردی عقلها را بی قرار
چند کوبی فاخته سان ای عدو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کوهیم آنجا که صفات رحمتست / قدرتست و نزهتست و فطنتست

کوهیم آنجا که دل و اندیشه اش / دایم آنجا بد چو شیر و بیشه اش
کوهیم آنجا که امید مرد و زن / میرود در وقت اندوه و حزن
کوهیم آنجا که بوقت علتی / چشم دارد بر امید صحتی
آن طرف بی بهر دفع زشتیی / باد جویی بهر کشت و کشتیی
او مع الله است بی کو کو همی / کاش چو لاهانه ماکو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق / روحها را میزند صد گونه برق
جزر و مدش بد بر بحری در زبد / منتفی شد جزر باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بی دست رس / هست صد دینار از ین توزیع و بس
حق کشیدت ماندم ام در کشمکش / میروم من بر تو با داغ خلش
همتی میدار با پرحسرتت / ای همایون روی دست همتت
آمدم بر چشمه و اصل عیون / یافتم در وی بجای آب خون
چرخ هم از چرخ است آن مهتاب نیست / جو همان جوست آب آن آب هست
محسنان هستند کو آن مستطاب / اختران بسیار کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم / پس بسوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم ساوی القرون / هست حق کل لدینا محضرون
دم بدم در صفحه اندیشه شان / ثبت و محوی میکند آن بی نشان
نقشها گر بیخبر گر با خبر / در کف نقاش باشد محتضر
چشم می آرد رضا را می برد / نخل می روید سخا را میخورد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو / هیچ خالی نیست زان اثبات و محو
کوزه گر با کوزه باشد کارساز / کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست درودگر معتکف / ورنه چون گردد بریده و مؤتلف

جامه اندر دست خیاطی بود / ورنه آن خود چون بدوزد یا درد
مشک تا سقا بود ای منتهی / ورنه آن خود کی شود پر یا تهی
گه تهی گردی و گه پر میشوی / پس بدان کاندر کف صنع وئی
چشم بند از چشم روزی کو بود / صنع از صانع چه سان شیدا شود
چشم داری تو بچشم خود نگر / منگر از چشم سفیهی بیخبر
گوش داری تو بگوش خود شنو / گوش گولان را چرا باشی گرو
بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن / هم برای عقل خود اندیشه کن

بازگشتن بحکایت غزو امیر داود آن اسب نوشته دیدن محمد خوارزمشاه اسب

بود امیری را یکی اسبی گزین / در گله سلطان نبودش هم قرین
او سواره گشت در موکب پگاه / ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود / تا برجعت چشم شه بر اسب بود
بر هر آن عضوی که افکندی نظر / هر یکی خوشتر نمودی زان دگر
غیر چستی و کشی و روحنت / حق مر او را داده بد تا در صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه / کین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من سیر است و پر و دو غنی / از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بیدقی / نیم اسپم در رباید نا حقی
جادوی کردست جادو آفرین / جذبه باشد این ز خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد / فاتحش در سینه می‌افزود درد
زانکه او را فاتحه خود می‌کشید / فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست / ور رود غیر از نظر تنبیه اوست

پس یقین گشتش که جذب آن سری است / کار حق هر لحظه نادرآوریست
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا / میشود مسجود از مکر خدا
پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست مر بت را فنون روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوبست و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو می‌بینی ببین
چونکه شاهنشه ز سیران بازگشت / با خواص مملکت همراز گشت
پس بسرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را زان خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو پیهی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و حزن بر لب رسید / جز عماد الملک زنهاری ندید
که عماد الملک بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم تر زو نبد خود سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم ببذل جان سخی و هم بمال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بود هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها میشد بسوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را ازو شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملک راد / سر برهنه کرد و در پایش فتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصل من هر مغیر

آن یکی اسپیست جام زهر اوست
گر بود این اسپ را از دست من
چون خدا بیوستگی ان داده است
از زروزن و زعفرام صبر هست
اندرین گر می نداری باورم
آن عماد الملک کو با زحشم مال
لب ببست و پیش سلطان ایستاد
ایستاده راز سلطان می‌شنید
کای خدا گر ان جوانک رفت راه
تو از ان خود بکن بروی مکبر
زانکه محتاجند این خلقان همه
با حضور آفتاب با کمال
در حضور آفتاب خوش مساغ
بیگمان ترک ادب باشد زما
لیک اغلب هوشها در افتکار
در شب از خفاش کرمی میخورد
در شب از خفاش از کرمیست مست
آفتابی که ضیا زو میرهد
لیک خفاشی که او ره گم کند
باز شهبازی که او خفاش نیست
که بشب جوید چو خفاش او نمو

گر بود مردم یقین ای بی‌خبر دوست
من یقین دانم نخواهم زیستن
بر سرم مالای مسیحا زود دست
این تکلف نیست نی تزویر نیست
امتحان کن امتحان گفت و قدم
پیش سلطان در دوید آشفته حال
راز گویان با خدا رب العباد
واندرون اندیشه این می‌تنید
کس نشاید ساختن جز تو پناه
گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
از گدایی گیر تا سلطان همه
رهنمای جستن از شمع ذبال
رهنمای جستن از نور چراغ
کفر نعمت باشد و فعل هوا
همچو خفاش ظلمت دوستدار
کرم را خورشید هم میپرورد
کرم از خورشید چون بینا شدست
دشمن خود را نوالا میدهد
آخر از خورشید هم باید سند
چشم بازش شاه بین و روشنست
در ادب خورشید مالد گوش او

گویدش گیرم که آن خفاش لد
مالشت بدهم بزجر از اکتساب
آنچنان کز یوسف از زندانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز
کی دهد زندانیی در اقتناص
اهل دنیا جملگی زندانیند
جز مگر نادریکی فرد اسنیی
بس عجایب آنکه دید او را معین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد
زان خطایی کامد از نیکو خصال
گرچه تقصیر آمد از خورشید داد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز
گر خفاشی رفت در کور و کبود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد
آنچنانش انس و مستی داد حق
نیست زندانی وحشتناک از رحم
چون گشادت خود بخویش سوی
اندران زندان ز ذوق بی قیاس

علتی دارد ترا باری چه شد
تا نتابی سر دگر از آفتاب
با نیازی خاصعی سعدا نبی
پیش شه امر تو گردد مستوی
تا مرا او وا خرد زین حبس تیز
مرد زندانی دیگر را خلاص
انتظار مرگ دار فانیند
تن بزندان جان او کیوانیی
ماند یوسف حبس در بضع سنین
ور دلش دیوان سخن از یاد برد
ماند در زندان ز داور هفت سال
تا تو چون خفاش افتی در سواد
تا تو باری جویی از ریگ و سراب
یوسفا آخر تو داری چشم باز
باز سلطان دیده‌ای باری چه بود
که مسا زان چوب پوسیده عماد
تا نیابد در دلش زان حبس درد
که نه زندانش نه یاد آمد نه عشق
تاخوش و تاریک و پرخون و رحم
در رحم هر دم فزاید تن بیش
خوش شکفت از غربت جسم تو حواس

زان رحم بیرون شدن بر تو درشت / میگریزی از نهارش سوی پشت
راه لذت اندرون دان نی برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانیست ای میر من
آن نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه برکنش / گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر / کاندرین سینه همی‌جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب باشرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ما میرود آن هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام / شب‌پرستی و خفاشی میکنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشی شان بخر ای مستجار
این جوان ضالست زین جرم و مغیر / کو بمن آمد ولی او را مگیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض قدس جان طایرش
چون ملایک او باقلیم الست / هر دمی می‌شد بشرب تازه مست
اندرون پرشور و بیرون بی‌غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان / در بر خوارزمشاه اسپاهیان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسپی به قد و تک نبود

هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده بر روی جان شد شخص تن

می‌ربودی رنگ او مر دیده را / مرحبا آن برق و مه زاینده را
همچو ماه و چون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / میبرد اندر مسیر و مذهبی
چون بیک شب مه برید ابراج را / از چه منکر میشوید معراج را
صد چو ماهست آن عجب در یتیم / کو بیک ایماء او شد مه دو نیم
ای عجب کو در شکاف مه نمود / هم بقدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اخترها برون
تو برون شو هم ز افلاک و دوار / وانگهی نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه چون فرخها / بشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / ز اسپ و سلطان گوی حال و سرگذشت
آفتاب لطف حق بر هرچه تافت / از سگ و از اسپ فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست نور مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود کز آبی اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد / روی با سوی عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب اسپی نیست این / از بهشتست این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش کای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو / بس کش و رعناست این مرکب ولیک
هست ناقص آن سر از این پیکرش / چون سر گاوست گویی آن سرش
در دل خوارزمشاه آن کار کرد / اسپ را در منظر او خوار کرد
چون غرض گردد دلال و واصفی / از سه گز کرباس یابی یوسفی

چونکه هنگام فراق جان شود / دیو دلال در ایمان شود
پس فروشد ابله ایمان شتاب / اندر آن تنگی بیک ابریق آب
وان خیالی باشد و ابریق نی / قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی / صدق را بهر خیالی میدهی
میفروشی هر زمانی در کان / همچو طفلان می ستانی گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل / نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیال صورتی جوشیده / همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست آغاز چون بدر این خیال / لیک آخر میشود همچون هلال
گر تو اول بنگری در آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده است دنیا ای امین / امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال / وان عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از لغز / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه است که یزدان میکشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم سید چون به آخر بود جفت / پس بدان دید او جهان را جیفه گفت
زین یکی عیبش که بشنید او ز حسب / بس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت چشم او گزید / هوش خود بگذاشت قول او شنید
این بهانه بود کان دیان فرد / از بهانه زان بر دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش نظر / این سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / کاندر آن پرده نماید مه سیه
پاک سبحانی که بر سازد حصون / در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ در جان گفت را از قصر راز / تا که بانگ در شدست آن یا فراز

بانگ در محسوس و در از حس برون / تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
چنگ حکمت چونکه خوش آواز شد / تا چه در از روضهٔ جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا می‌شود / از سقر تا خود چه در وا می‌شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنک او را که وا شد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی میکنی / بر حیات و راحتی بر میتنی
چونکه تقصیر و فسادی میرود / آن حیات و ذوق پنهان میشود
دید خود مگذار از دید خسان / که بمردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی چنین / که عصاام کش که کورم ای امین
آن عصاکش که گزیدی در سفر / بازبین کو هست از تو کورتر
دست کورانه بحبل الله زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل الله رها کردن هوا / کین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / ماهی اندر تابه گرم از هواست
شحنهٔ اجسام دیدی بر زمین / شحنهٔ احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیک تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و داد / زانکه ضد از ضد گردد آشکار
آنکه در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواک سل سبیل / من جناب الله نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسب را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر / شیر را مفریب زین رأس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو / رو نبد ور زد حق بر اسبی شاخ گاو
زاویه آن نامناسب ساخته / قصرهای منتقل پرداخته
در میان قصرهای تخریجها / از سوی بی‌سوی این ساریجها
وز درون شان عالم بی‌منتها / در میان بحر کهی چند بر فضا
که چو گاو بوسی نماید ماه را / که نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال / دم بدم چون میکند سحر حلال
زین سبب درخواست از حق مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا بآخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر کم کرد آن عماد الملک فرد / مالک الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
آنکه سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس
بی‌نهایت آمد این خوش سرگذشت / چون غریب از کوی خواجه بازگشت

بازگشتن بحکایت غریب وامدار و خواب دیدن پای مرد خواجه را و نشان دادن او را بمقصود

پای مردش سوی خانهٔ خویش برد / وجه صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آنچه بعد العسر یسرا دیده بود / با غریب از قصهٔ آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پا مرد آن همایون خواجه را / اندر آن شب خواب در صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمک / آنچه میگفتی شنیدم یک بیک

لیک پاسخ دادنم فرمان نبود / بی اشارت لب نتانستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم نظم معاش
تا نگردد هیچ کس واقف بر آن / تا نسوزد پردهٔ دعوی وران
تا نگردد پردهٔ غفلت تمام / تا نماند دیگ حکمت نیم خام
بر نیفتد از طبق سرپوش غیب / می نه بیند دید بی عین ریب
ما همه گوشیم کوشد نهی گوش / ما همه نطقیم لیکن لب خموش
ما همه عینیم گر شد نقش عین / بل همه عینیم ما بی مبلغ عین
غرق دریاایم اگرچه قطره‌ایم / جملگی شمسیم اگرچه ذره‌ایم
بی حجاب در دل آبیم صاف / در جهان زجاودان گشته معاف
گرچه ما دادیم دیدیم این زمان / کین عیبست و شنیدست این جهان
روز گشتن روز پنهان کردنست / تخم در خاکی پریشان کردنست
وقت بدرودن که منجل زدنست / وقت اظهار آمد و پیدا شدن
بشنو اکنون داد مهمان جدید / من همی دیدم که او خواهد رسید
هم شنیده بودم از وامش خبر / بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هست آن و بیش / تا که ضیفم وا نگردد سینه ریش
وام دارست از ذهب او نه هزار / وام را از بعض او گو بر گزار
فضله ماند زان بسی گو خرج کن / در دعا نیکو مرا هم درج کن
خواستم تا آن بدست خود دهم / در فلان دفتر نوشتست این رقم
خود اجل مهلت ندادم تا که من / خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوتست وجه وام او / در خوری و نوشته‌ام نام او

در فلان طاقیش مدفون کرده ام / من غمم آن یار پیشین خورده ام
قیمت آن می نداند جز ملوک / فاجتهد بالسبع ان لا یخدعوک
در بیوع آن کن تو از خوف غرار / که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در میفت / که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگوی / وین وصیت را بیان کن موبموی
تا ز بسیاری آن زر نشکهند / بی گرانی پیش آن بهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فلم / گو بگیر و هر که را خواهی بدم
زانچه دادم باز نستانم نفیر / سوی پیستان باز ناید هیچ شیر
کشته باشد همچو سک فی الکوی / مستردّ صدقه از قول رسول ﷺ
ور بریزند در بها زان زرش / تا بریزند آن عطا را بر سرش
هر که آنجا بگذرد زر می برد / نیست هدیهٔ مصلحان را مسترد
بهر او بنهاده ام آن را دو سال / کرده ام من نذرها با ذو الجلال
ور روا دارند چیزی زان ستند / بیست چندان خود زیانشان اوفتد
گر روان من بژولانند زود / صد در محنت بریشان بر گشود
از خدا امید دارم من لبق / که رسانند حق را با مستحق
دو قضیّه دیگر او را شرح داد / لب بذکر آن نخواهم بر گشاد
تا بماند دو قضیّه سرّ و راز / هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتک زنان / که غزلخوانان و که نوحه کنان
گفت نیمان در چه سوداهاستی / پای مرداست و خوش برخاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا / که بمیگنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان / که رمیدستی ز حلقهٔ دوستان

گفت سوداناک خوابی دیده ام / در دل شب آفتابی دیده ام
خواجه را دیدم بخواب ای بو العلا / آن سپرده جان برای کبریا
خواب دیدم خواجهٔ بیدار را / آن فشانده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجهٔ معطی المنی / واحدٌ کالالف ان امرٌ عنی
مست و بیخود همچنین بر میشمرد / تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد و دراز / خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی / ای نهاده هوشها در بیهشی
خواب در بنهاده بیداریی / بسته در بیدلی دلداریی
منعمی پنهان کنی در ذلّ و فقر / طوق دولت بندی اندر غلّ و فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعم رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکوة کیسه ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگان شد شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ برگ / زندگانی جاویدان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه / زان غذا زاده زمین را میوه
در عدم پنهان شده موجودیی / در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگ از برونش مظلمی / اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندین روشنی
اندرون گاو تن شهزاده ای / گنج در ویرانهٔ بنهاده ای

تا خری پیری گریزد زان نفیس
کاو ببیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت پادشاه و سه پسر و سفر ایشان و عاشق شدن هر سه و مبتلا گشتن

پادشاهی بود او را سه پسر
هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر

هر یکی از دیگری استوده‌تر
در سخا و در وغا و کرّ و فرّ

پیش شه شه‌زادگان ایستاده جمع
قرة العینان شه همچون سه شمع

از ره پنهان ز عینین پسر
می‌کشید آبی نخیل آن پدر

تا ز فرزند آب این چشمه شتاب
میرود سوی ریاض مام و باب

تازه می‌باشد ریاض والدین
گشته جاری عیشان زین هر دو عین

چون شود چشمه ز بیماری علیل
خشک گردد برگ شاخ آن نخیل

خشکی نخلش همی گوید بدید
که ز فرزندان شجر نم میکشید

ای بسا کاریز پنهان همچنین
متصل با جانتان یا غافلین

ای کشیده ز آسمانها و زمین
مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین

تن ز اجزای زمین دزدیدهٔ
پاره پاره زین آن ببریدهٔ

از زمین و آفتاب و آسمان
پارها بردوختی بر جسم و جان

یا تو پنداری که بردی رایگان
باز بستاند از تو این و آن

کاله دزدیده بود پایدار
لیک آرد دزد را تا پای دار

عاریه است این همی باید فشاند
کالبد بگرفتی همی باید گذارد

جز نفخت کان ز وهاب آمدست
روح را باش آن دگرها بیهدست

بیهده نسبت بجان میگویمش
نی بنسبت با صنیع محکمش

حبذا کاریز اصل چیزها
فارغت آرد از این کاریزها

تو ز صد ینبوع شربت میکشی
هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی

چون بجوشد از درون چشمه سنی
ز استراق چشمها گردی غنی

قرة العینت چو آب و گل بود
رابته این قره درد دل بود

قلعه را چون آب آید از برون
در زمان ایمن باشد بر فنون

چونکه دشمن گرد آن حلقه کند
تا که اندر خونشان غرقه کند

آب بیرون را ببندد آن سپاه
تا نباشد قلعه را زانها پناه

آن زمان یک چاه شوری از درون
به ز صد جیحون شیرین از برون

قاطع الاسباب لشکرهای مرگ
همچو دی آمد بقطع شاخ و برگ

در جهان نبود مددشان از بهار
جز مگر در جان بهار روی یار

زان لقب شد خاک را دار الغرور
کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش از آن از راست و از چپ میدوید
که بجنبم در تو چیزی نجهید

او بگفتی مر ترا وقت عمان
دور از تو رنج و ده که در میان

چون سپاه رنج آمد بست دم
چون نمی گوید ترا من دیده ام

حق بی شیطان بد بنسا زد مثل
گر ترا در رزم آورد با حیل

که ترا گوید که من پشتم ترا
در بلا و در جفا و در عنا

مر ترا یاری دهم من با تو ام
در خطرها پیش تو من میدوم

اسپرت باشم گه تیر خدنگ
مخلص تو باشم اندر وقت جنگ

جان فدای تو کنم در انتعاش
رستمی شیری هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوها
آن جوال خدعه و مکر و دها

چون قدم بنهاد در خندق فتاد
او بقاها قاه خنده لب گشاد

هین بیا من طمعها دارم ز تو — گوییش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار — من همی ترسم تو دست از من بدار
گفت حق او خود جدا شد از رهی — تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار — رو سیاه هندو و حریف سنگسار
ره زده و ره زن یقین در حکم و داد — در چه بعدند و در چه بئس المهاد
گول را و کور را کو را فریفت — از خلاص و فوز می باید شکیفت
هم خر و هم خرگیر اینجا در گلند — غافلند اینجا و آنجا آفلند
جز کسانی را که وا گردند زان — در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر — امر او گیرند و او نعم الامیر
چون برآرند از پشیمانی حنین — عرش لرزد از انین المذنبین
آنچنان لرزد که مادر بر ولد — دستشان گیرد به بالا میکشد
کای خداتان وا خریده از غرور — نک ریاض فضل و نک رب غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان — از هوای حق بود نز نان و دان
چونک دریا بر وسایط رشک کرد — تشنه چون ماهی به ترک مشک کرد
قصهٔ شهزادگان آور به پیش — کین حدیث از حد امکانست بیش
عزم ره کردند آن هر سه پسر — سوی املاک پدر در رسم سفر
در طواف شهرها و قلعهاش — از پی تدبیر دیوان و معاش
دست بوس شاه کردند و وداع — پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید — فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا — تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور — دور باشید و بترسید از خطر

روی و پشت برجهاش سقف و پست — جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور — تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می ننگرید — خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار — روی او را بیند او بی اختیار
بهر دیدهٔ روشنان یزدان فرد — شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند — از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او — حیث ما کنتم فولوا وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورند — در درون آب حق را ناظرند
آنکه عاشق نیست او در آب در — صورت خود بیند ای صاحب نظر
صورت عاشق چو فانی شد درو — پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور — همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست — غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد — جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان در آنجا شد پدید — که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه — هین نگه دارید زان قلعه وجوه
هین مبادا که هوستان ره زند — که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض — بشنوید از من حدیث بی غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به — از کمین گاه بلا پرهیز به
گر نمی گفت این سخن را آن پدر — ور نمی فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی شد خیلشان — خود نمی افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود — از قلاع و از مناهج دور بود

چونکه کرد او منع دلشان زان مقال — در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زان منع در دلشان برست — که بباید سرّ آنرا باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع — چونکه الانسان حریصٌ ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد — لیک بر اهل هوا تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر — هم ازین یهدی به قلباً خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا — بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفته خدمتها کنیم — بر سمعنا ها و اطعنا ها زنیم
رو نگردانیم از فرمان تو — کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و حزم ملتوی — گفته شد در ابتداء مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست — صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یک خانه است — وین هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار — جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام — سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده — که یکی را صد هزاران دیده
گفته بودیم از سقام آن کنیز — وز طبیبان و کژی تدبیر نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار — غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام — سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما — رایضی چستست استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لجام — جز ز تصریف سوار دوست کام
ما پی گل سوی بستانها شده — گل نموده لیک آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد — بر گلوی ما که میکوبد لگد

آن طبیبان آنچنان بنده سبب — گشته اند از مکر یزدان محتجب
که به بندی بر صطبلی گاو نر — باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته وار — که نجویی تا کدامست این خفیه کار
چون نگفته کین نبد لابد کیست — نیست پیدا او مگر افلاکیست
تیر سوی راست پرّانیده — سوی چپ رفتست تیرت دیده
سوی آهویی بصیدی تاختی — خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده سوی کیس — نارسیده سود او فتاده حبس
چاهها کنده برای دیگران — خویش را دیده فتاده اندران
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب — پس چرا بدظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده — دیگران زان مکسبه عریان شده
بس کسی از عقد زنان قارون شده — دیگری از عقد زن مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود — تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
در سبب گیری نگیری هم دلیر — که بس آفتهاش پنهانست زیر
هست استثناست این حزم و حذر — زانکه خر را بز نماید این قدر
آنکه چشمش بست گرچه گربزاست — ز احولی اندر دو چشمش خربزاست
چون مقلب حق بود ابصار را — او بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه بینی لطیف — دام را تو دانه بینی ظریف
این تفسطط نیست تقلیب خداست — می نماید که حقیقتها کجاست
آنکه انکار حقایق میکند — جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی گوید که حسبان خیال — هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن شاهزادگان بجانب آن قلعه ممنوع عنه بحکم

الانسان حریص علی ما منع و همه وصیتها پدر فراموش
کردن و در چاه بلا افتادن و
و نفس لوامه بزبان حال با ایشان میگفت الم یاتکم
الم یاتکم نذیر ایشان در جواب میگفتند لو کنا
نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر
ما بدی خوش نمودیم ولیکن   خوی بد تو بندم نالست خریدن

این سخن پایان ندارد آن فریق   برگرفتند از پی آن در طریق
بر درخت گندم منهی زدند   از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شنیدند از نهی و منعش گرم‌تر   سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی   تا بقلعهٔ صبرسوز هش‌ربا
اندران قلعهٔ ذات الصور   پنج در در بحر و پنج از سوی بر
پنج از و چون حس ظاهر رنگ و بو   پنج از آن چون حس باطن رازجو
زان هزاران صورت و نقش و نگار   میشدند از سو بدان سو بیقرار
از این قدحهای صور بگذر مایست   باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم   چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی   ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونکه ریگی آرد شد بهر خلیل   دانکه معزولست گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود   همچنانکز آتشی زادست دود

کمترین عیب صورت در خیال   چون بیابی بیشوی زو ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی   زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی   جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال   میشود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر   هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست   دست خاید از ضرر کش نسبتست
این مثل نالایقست ای مستدل   حیلت تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی   تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد از یزدان فرد   اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود   صورت مهلت بود صابر شود
صورت زخمی بود نالان شود   صورت رحمی بود بالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر   صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند   صورت غیبی بود غیبت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب   صورت بازو وری آرد بغصب
این ز حد و اندازها باشد برون   داعی فعل از خیال گونه‌گون
بی‌نهایت کیشها و پیشها   جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش   هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید   وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم   لیک در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشیست   فایده از بیخودی و بیهوشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع   فایدش بیهوشی وقت وقاع

خلوت

صورت نان و نمک کان نعمت است … فایده آن قوت بی صورت است
در مصاف آن صورت تیغ و سپر … فایدش بی صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق صورتها وی … چون بدانش متصل شد گشت طی
این صور چون صورت بیصورت اند … پیش او روند و در نفی او فتند
پس صور چون بندهٔ بیصورت اند … پس چرا در نفی صاحب نعمت اند
این صور دارد ز بی صورت وجود … چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او … نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان … سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار … نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بیصورت است … صورت اندر دست او چون آلت است
گهگه آن بیصورت از کتم عدم … مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد ازو هر صورتی … از کمال و از جمال و قدرتی
باز بیصورت چو پنهان کرد رو … آمد اندر بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال … گر بجوید باشد از عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی گهر … احتیاج خود بمحتاجی دگر
چون صور بنده است بر یزدان مگو … ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جو و در افنای خویش … کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فرح … صورتی کان بی تو زاید در تو به
صورت شهری که آنجا میروی … ذوق بیصورت کشیدت ای روی
پس بمعنی میروی تا لامکان … که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که نزد او شوی … از برای مونسی اش میروی

پس بمعنی سوی بیصورت شدی … گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل … کز پی ذوقست سیران سبل
لیک روی خود سوی دم کرده اند … گرچه سر اصلست پی گم کرده اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم … میدهد داد سری از راه دم
آن ز سر میبابد آن داد این ز دم … قوم دیگر پا ز سر کردند گم
چونکه گم شد جمله جمله یافتند … از گم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه … صورتی دیدند با فر و شکوه
چون نبرد از دید بودند آن فریق … لیک زین رفتند در بحر عمیق
زانکه افیونشان ازین کاسه رسید … کاسها محسوس و افیون ناپدید
کرد کار خویش حصن هش ربا … هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بیگمان … الامان یا ذا الامان زین بی امان
فتنه‌ها را صورت سنگین بسوخت … آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود … فتنه اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شه زادگان … چون خلش میکرد مانند سنان
اشک میبارید هر یک همچو میغ … دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه زاغاز دید … چند مان سوگند دادی بی ندید
انبیا را حق بسیار است زان … که خبر کردند از پایان مان
کاینجه میکاری نروید جز که خار … وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من گیر تا ریعی دهد … با پر من پر که بر آسو جهد
تو ندانی واجبی آن وهست … هم تو گوئی آخر آن واجب بدست
او تو است اما نه این تو آن تو است … آن توئی که بی تو است از ما و منست

[illegible]

که در آخر واقف بیرون شوست

این توئی ظاهر که پنداری توئی / هست اندر سوئی و تو بی‌سوئی
توئی آخر سوی توئی اولت / آمدست از بهر تنبیه و صلت
توی تو در دگری آمد دفین / من غلام مرد خودبینی چنین
آنچه در آیینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی اشباه را
نک در افتادیم در خندق همه / خسته و کشته بلا بی ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی مرض دیدیم خود را بی زرق / آنچنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندر زمان / صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در رسید / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نز طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی روی‌پوش
گفت نقش رشک پروینست این / صورت شه‌زادهٔ چینست این
همچو جان و چون جنین پنهانست او / که نپرد مرغ هم بر بام او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملک بر نام او / هم بعفت شهره گشته نام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچکس را این چنین سودا مباد
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وان نصیحت را کساد و سهل داشت

اعتمادی کرده بودند بر خویش / که برآریم کار خود با عقل بیش
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد با صد رصد
ترک مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایات و بمیر
این بقدر حیلت معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان از و سؤال کردی هیچ ندادی

در بخارا خوی آن صدر اجل / بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار او عطای بی‌شمار / تا بشب بودی ز جودش زر نثار
زر بکاغذ پارها پیچیده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرند از ضیا بدهند باز
خاک را زرکش که بود آفتاب / زر ازو در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی فرقه را راتبه / تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا / روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
روز دیگر بر یتیم بی پدر / روز دیگر بر اسیر حبس در
روز دیگر بهر ابناء السبیل / روز دیگر مر مکاتب را کفیل
شرط آن بد که کسی خود با زبان / رو نخواهد هیچ و نگشاید دهان
لیک خامش بر حوالی رهش / ایستاده مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان از سهو سؤال / زو نبردی زین گنه یک حبه مال

من صمت منکم نجا بد مایه اش / بر همه اهل نجا را سایه اش
بر خموشی داشت عشق و تاسه / خامشانرا بود کیش و کاسه
تا درا روزی یکی پیری بگفت / ده زکوة گر منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش چند گفت / ماند خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت پس بشنوم پیری ای پدر / پیر گفت از من تویی بیشرم تر
کین جهان خوردی و میخواهی بطمع / کان جهان با این جهان گیری بجمع
خنده اش آمد مال داد این پیر را / پیر تنها برد آن توفیر را
غیر این کس هیچ خواهنده از و / نیم حبه زر ندید و نی بشو
نوبتی روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد در فغان
گر در ازبها بسی چاره نبود / گفت هر نوعی بنودش هیچ سود
روز دیگر بر رکو پیچید پا / تا کس اندر صف قوم مبتلا
تختها بر ساق بست از چپ و راست / تا برد آن شه گمان کاشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد / روز دیگر روی پوشید از لباد
تا گمان آید که نابیناست او / در میان اعمیان برخاست او
پس بدید او ندادش هیچ چیز / اندکاه و جرم گفتش آن عزیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید / چون زنان او چادری در سر کشید
در میان بیوگان رفت و نشست / سر فرو افکند و بنهاد گرد دست
هم شناسید و ندادش صدقه / درد لش آمد ز حرمان زخرقه
رفت پس پیش کفن خواهی بگاه / گر نه پیچم بر نمد نه پیش راه
هیچ مگشا لب نشین و می نگر / تا کند صدر جهان آنجا گذر
بو که بیند مرده پندارد بظن / زر در اندازد پی وجه و کفن

هرچه بدهد نیمه بدهم بشو / همچنان کرد آن فقیر کدیه جو
بر نمد پیچید و بر راهش نهاد / معبر صدر جهان آنجا فتاد
چند زر انداخت بر روی نمد / دست بیرون کرد از تعجیل خود
تا نگیرد آن کفن خواه آن صله / تا نهان نکند از او آن ده دله
مرده از زیر کفن بر کرد دست / سر برون کرد از پی دست نبهر او
گفت با صدر جهان چون بستدند / از تو بستنده بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود / از جناب ما نبردی هیچ سود
سر موتوا قبل موت این بود / کز پی مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر / در نگیرد با خدا ای حیله گر
یک عنایت به ز صد گون اجتهاد / جهد را خوفست از صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات / تجربه کردند این ره را ثقات
بلک مرگش بی عنایت نیز نیست / بی عنایت هان و هان جایی مایست
این زمرد باشد این افعی پیر / بی زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه و لوطی و انبار کردن امرد خشتی چند بر عقب خود

امردی و کوسه در انجمن / آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم منتخب / روز رفت و شد زمان ثلث شب
زان غریب خانه رفتند آن دو کس / هم بخفتند آن سوی از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو / لیک همچون ماه بدرش رو بود
کودک امرد بصورت زشت بود / هم نهاد اندر پس کون بیست خشت

لوطیی دبّ برد شب در انبهی / خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی زد او از جا بجست / گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
یا اللّه این سی خشت چون برداشتی / گفت تو سی خشت چون انباشتی
گفت ای فی النّار رخ مرد رکیک / الله و بی خاصیتّ مانند ریک
کودکی بیمارم و از ضعف خود / کردم اینجا احتیاط مرتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تقی / چون نرفتی جانب دار الشفی
یا بخانهٔ یک طبیبی مشفقی / کو گشادی از سقامت مغلقی
گفت من آخر کجا یارم شدن / که بهر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی / می برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی کان بود بهتر مکان / من ندیدم در وی یک زمان امان
رو بمن آرند مستی خمر خوار / چشمها پر نطفه کف خایه فشار
وانکه ناموسیست خود از بور بر / غمزه دزد میدهد هذا الشیخ کبیر
خانقه چون این بود بازار عام / چون بود خرکله و دیوان عام
خرکجا ناموس و تقوی از کجا / خرچه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد زینت روی نکو / بر زن و بر مرد امّا عقل کو
در گریزم من روم سوی زنان / چون کنم چون نی ازینم نی از آن
یوسف از زن یافت زندان و فشار / من شوم بیو زیع بر بیچاره دار
از زنان از جاهلی بر من تنند / اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره دارم نز زنان / چون کنم چون نی ازینم نی از آن
بعد از آن کودک بکوسه بنگریست / گفت کو با این دو مو از غم بریست
فارغست از خشت و از بیگار رست / ور چو تو ما در فروش کنک زیست

بر زنخدان جا ز مو بهر نمون / بهتر از سی خشت بر آمون کون
ذرّهٔ سایهٔ عنایت بهترست / از هزاران کوشش طاعت پرست
زانکه شیطان خشت طاعت بر کند / گر دو صد خشتست خود ابتر کند
خشت اگر بسیار نهاده نواست / آن دو سه مو از عطای آن سوست
در حقیقت هر یکی زان مو بهیست / کان امان نامهٔ صلهٔ شاهنشهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری / بر کند آن جمله را خیرهٔ سری
شحنه از موم ار کند مهری نهد / پهلوانان را از آن دل بشکند
آن دو سه تار عنایت همچو کوه / سد شد چون فرّ سیما در وجوه
خشت را بگذار ای نیکو سرشت / لیک هم ایمن محسب از دیو زشت
رو دو تا مو زان کرم با دست آر / وانگهان ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود / آنچنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا / بهتر از جهد اعجمی با دست و پا
دست و پا ساکن با آب اندر سباح / به رود از اعجمی با انقطاح
اعجمی زد دست و پا و غرق شد / میرود سباح ساکن چو عمد

در معنی حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

علم دریاییست بی حد و کنار / طالب علمست غوّاص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او / می نگردد سیر او از جست و جو
کان رسول حق بگفت اندر بیان / اینکه منهومان هما لا یشبعان
طالب الدنیا و توفیر اثمها / طالب العلم و تدبیر انها

پس درین قسمت چو بگماری نظر غیر این دنیا بود علم ای پدر
غیر دنیا بس چه باشد آخرت کت کند زینجا و گردد رهبرت

بحث کردن شاهزادگان با همدیگر در آن قصه و فتنه که پیش آمد ایشان

رو بهم کردند هر سه مفتتن هر سه شان یک درد و یک رنج و حزن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم هر سه از یک رنج و یک علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی در سخن هم هر سه را حجت یکی
یک زمانی اشک ریزان هر سه شان بر سر خوان مصیبت خون فشان
یک زمانی اشک ریزان هر سه کس بر زده با سوز چون مجمر نفس
آن بزرگین گفت کای اخوان خیر ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر کو بما کردی گله از بلا و خوف و فقر و زلزله
ما همی گفتیم کم نال از حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
آن کلید صبر ما را کنون چه شد ای عجب منسوخ شد قانون چند
ما نمی گفتیم کاندر کش مکش اندر آتش همچو زر خندید خوش
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسپان را وطا جمله سرها بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی هی کنان که بپیش آیید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده بصبر زانکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره سر شدیم چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای دلها برده صد تشویش را نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای پیش ازین بر ریش خود خندیده‌ای
وقت پند دیگران درمان بدی درد مهمان نوشد چون تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی بهوش زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت بانگ یاران بود خوش دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن پا و دست و ریش و سبلت کم مکن
بازی آن تست بر روی بساط خویش را در طبع آور در نشاط

بمجلس کشیدن پادشاهی فقیهی را و خمر مست بطبع آوردن

پادشاهی مست اندر بزم خوش میگذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید وز شراب لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش بشه بی اختیار شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردش می نپذرفت او بخشم از شه و ساقی بگردانید چشم
که بعمر خود نخوردستم شراب خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می بدو زهری دهید تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد گشت در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاص کان را در کمون از می ابرار جز در بسته بون

عرضه میدارند بر محجوب جام / حس نمی یابد ازو غیر کلام
رو همی گرداند از ارشادشان / که نمی بیند بدیده دادشان
گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی / سرّ نصح اندر درونش در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور / کافکند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشرش گشت زفت / کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو / مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش / اشتها آید شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان / چون فقیه از شرب و بزم این شهان
شاه با ساقی بگفت ای نیکپی / چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر که را خواهد بفن از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / مهره زو دارد ویست استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / در کشید از بیم سیلی و زحیر
مست گشت و شاد و خندان همچو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد / سوی مبرز رفت تا میزک کند
یک کنیزی دید در مبرز چو ماه / سخت زیبا رخ ز قنّاقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستم پرداز ماند

عمرها بوده عزب مشتاق و مست / در کنیزک در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت / بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن بدست مرد تا وقت لقا / چون خمیر آمد بدست نانبا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته / درهمش آرد گهی یک لخته
گاه در وی ریزد آب و گه نمک / از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
زین لعب تنها نه شو را با زنست / هر عشیق و مهوشی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثال / که مکن ای شوی زن را بدسگال
آن شب گردک نه ینگا دست او / خوش امانت دادش اندر دست تو
کانچه تو با او کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا آن فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نی زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حورزاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالبها جهید / چون دو مرغ سربریده می طپید
چه شراب و چه ملک و چه ارسلان / چه حیا چه دین و چه بیم و خوف جان
چشمشان او فتاده اندر عین غین / نی حسن پیدا شد آنجا نی حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / یافت آنجا زلزلة القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس جام می بربود تفت

شد چو دوزخ پر شرار و پر نکال   تشنهٔ خون دو جفت بدفعال
چون فقیهش دید پر از خشم و قهر   تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ بر صوفیش زد کای کرم‌دار   چه نشینی خیز ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا   آمدم با طبع رو دخترت را
پادشاهم کار من عدلست و داد   آن خورم کز یار را جودم بداد
آنچه آنرا میخورم از بیش و خوش   میدهم درخورد یارا زیخ وشش
زان خورانم بندگانرا از طعام   که خورم من زانکه پخته یا که خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس   زان بپوشم من حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذوفنون   البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون   اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگرانرا بس بطبع آورده   در صبوری چست و راغب کرده
هم بطبع آور بمردی خویش را   پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود   جان باوج و عرش و کرسی بر رود
مصطفی بین چونکه صبرش شد براق   بر کشانیدش ببالای طباق
چون صبوری پیشه کرد ایام داد   از بلا اورا در رفعت گشاد
صبر صد را آمد هر حالکه هست   صبر را نگذار تا بتوان ز دست
صبر مفتاح الفرج بشنیده   کاندرین تعجیل در پیچیده

رهانیدن شاه از کان بعد از مشورت بولایت

حد ندارد این سخن کوتاه کن   وز حدیث عاشقان برگو سخن
باز گرد ای عاشقان و زودترا   کانتظارست آن شه زادگان

این بگفتند و روان گشتند زود   هرچه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند   بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند   راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر   عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی   خویش افکندند اندر آتشی
یا چو اسمعیل صبار مجید   پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که از پادشاهی و مملکت عرب برآشفت و درویشی گزید

یختص برحمته من یشاء

امرؤ القیس از ممالک خشک لب   هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
تا بیامد خشت میزد در تبوک   با ملک گفتند شاهی از ملوک
امرؤ القیس آمدست اینجا بکد   شد شکار عشق و خشتی میزند
آن ملک برخاست آمد پیش او   گفت با او ای ملیک خوب رو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال   مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو   وان زنان ملک مرتبع تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود   جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو   ای بهمت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش   ناگهان وا کرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او بگوش از عشق و درد   همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد   او هم از تاج و کمر بیزار شد
در بلاد دور رفتند آن دو شه   عشق یک نوبت نکردست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلان شیر   او بهر کشتی بود من لا اخیر

غیر این دو نیست ملوک بیشمار   عشقشان بربود از ملک و تبار
جان این سه شه بچه هم گرد چین   همچو مرغان کرده هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر   زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بیک جو آن زمان   عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی   خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خشنود شد   من چگویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او   کش کشند آن عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی   سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت رازها با یکدگر   داشتند از بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند   طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغست این کلام   غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر   دیو اگر چه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرده بست   علم مکرش هست علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشناش بود   منطق الطیری زعلمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن   که ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آنسوی قاف   هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق   آنکهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت   کایمنست از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن روحی جسد   آفتاب از برف یکدم در کشد
بهر جان خویش جو زیشان صلاح   هین مدزد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا بعود   نام جمله چیز یوسف کرده بود

نام او در نامها مکتوم کرد   محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم از آتش نرم شد   این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید   ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش میزنید   دست بر هم رقص مستی میکنید
ور بگفتی آبها خوش میطپند   ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت   ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایونست بخت   ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب   ور بگفتی هین برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند   یا حوایج از پزش یک لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی نمک   ور بگفتی عکس میگردد فلک
ور بگفتی که بدرد آمد سرم   ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی   ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام اگر بر هم زدی   قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او   میشدی هم سیر و مست از جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی   نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند   درد را در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین   این کند در عشق نام دوست این
عام میخوانند هر دم نام پاک   این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو   میشدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان   ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست   پس ز کوزه آن تلابد که دروست

خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را دیگر هست صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
پا ز آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزنی عاشق هم او / دل هم او و دلسوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیر گیر / می‌نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نداند این طرف تدبیر را
گنج کرد این گرد نامه روح را / تا نیابد فاتح و مفتوح را
گنج بود در روش پل کاندرو / حاملش دریا بود نی سیل جو
چون بیاید با بداو کم شود / تا مردی زر نداد دم این بود

بی‌طاقت شدن برادر بزرگین بعد از مدتی و متواری
شدن هر یکی بلادخشن دیده حظ
و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را بر شاه عرضه کنم

اما قدمی ینیل مقصودی / او القی راسی کفوادی ثمه
یا پای رسانم به مقصود / یا سر بنهم همچو دل از دست
یا عاذل العاشقین دع فئة / اضلها الله کیف ترشدها

انجا

آن بزرگین گفت کای اخوان من / زانتظار آمد بلب این جان من
لا ابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من غیرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افنا محا الذنوب
چون غبارت شد ماه هم تافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر جلت عشقش ای صنم / ان فی موتی حیاتی می‌زنم
دعوی مرغابیی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من از این دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزد روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختفی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش بحیلت سازئی / کرد آخر پیرهن غمازئی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن از خطر خود را بی‌خبر
هین منه بر ریشهای ما نمک / هین مخور این زهر را جلدی و شک
چون نشینند هر خور بر روی برک / برفتند اندر دها نما زبرک
کرده غمازی دهان خویش باز / کرده دندانهاش کومان دراز

از بقیهٔ خور که در دندانش ماند | کرمها روید بر دندانش نشاند
مرغکان گویند کرم و قوت را | موج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد مرغ او ناگهان | درکشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان | چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه ای روزی تراش | از فن تمساح دهر ایمن مباش
جز بتدبیر یکی شیخی خبیر | چون روی چون نبودت قلب بصیر
وای آن مرغی که ناروییده پر | بر پرد بر اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری | چون ندارد عقل باشد رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش | یا نظرور یا نظرور جوی باش
بی ز مفتاح خرد این قرع باب | از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می بین از هوا | وز جراحتها همرنگ دوا
مار استاده است بر سینه چو مرگ | در دهانش بهر صید اشکوف برگ
در حشیشی چون حشیشی او بپاست | مرغ پندارد که او شاخ گیاست
روبه افتد پهن اندر زیر خاک | بر سر خاکش حبوب مکرناک
صد هزاران مکر در حیوان چو هست | چون بود مکر بشر کو مهترست
مصحفی بر کف چو زین العابدین | خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من | در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر | هین مرو بی صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکرست و زرق | سور تاریکیست گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز | گرد او ظلمات و راه تو دراز
نی بنورش نامه تانی خواندن | نی بمنزل اسب تانی راندن

لیک جرم آنکه باشی رهن برق | از نبو روی اندر کشد انوار شرق
می کشاند مکر برقت بی دلیل | در مفازهٔ مظلمی شب میل میل
بر کُه افتی گاه و در جوی اوفتی | گه بدان سو گه بدین سو اوفتی
خود نه بینی تو دلیل ای جاه جو | ور ببینی رو بگردانی که بگواز
من سفر کردم درین ره شصت میل | مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت | ز امر او را هم ز سر باید گرفت
من درین ره عمر خود کردم گرو | هرچه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیک در ظن چو برق | عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده | در چنین برقی ز شرقی مانده
هین درآ در کشتی ما ای نژند | یا که آن کشتی با این کشتی ببند
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار | چون روم من در طفیلت طفل وار
کور با رهبر به از تنها یقین | زان یکی ننگست و صد ننگست ازین
در گریزی از پشه در گزدمی | از غمی تو میگریزی در غمی
میگریزی از جفاهای پدر | در میان لوطیان و شور و شر
میگریزی همچو یوسف ز ابلهی | تا ز نزع تلعب افتی در چهی
زین تفرج در چه افتی همچو او | مر ترا لیک آن عنایت یار کو
گر نبودی آن بدستوری پدر | بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد | گفت چون اینست میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد | او جهودانه نماند از رشد
قابل ضو بود اگرچه کور بود | شد از ین اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن بر من دو دست | ای عمی کحل عزیزی با منست

این اگر کوری بیا ای روشنی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج رهست
کار و باری کان ندارد پا و دست / ترک کیر ای بو الفضول دنک و مست
کار و باری کان ندارد پا و سر / ترک کیر هین پیر کیر ای پیره خر
غیر پیر استاد و سرلشکر مباد / پیر کردون نی ولی پیر رشاد
در زمان کو پیر را شد زیردست / روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیمست نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که کردد از کمان
نی ز ابرهیم نمرود کران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
آنچنان که میرود با غرب و شرق / بی ز زاد و راحله این دل چو برق
همچنانکه میرود شب ز اغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب
آنچنانکه عارف از راه نهان / خوش نشسته میرود در صد جهان
کر ندادستش چنین رفتار دست / این خبرها زان ولایت از کیست
این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق
یک خلافی نی میان این قرون / آنچنانکه هست در علم ظنون
این تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میپرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم کشتم نیکوپیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم

ترک کرکس کن که من باشم کست / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
خویش را رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش را زو در مچین
آنچه کوید آن فلاطون زمان / هین هوا بکذار و رو بر وفق آن
جمله میکویند اندر چین بجد / بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلک سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان بدین نوعش بکفت / کردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه کوید چونکه کفتی این مقال / یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اکر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ورنه بی‌ننگ من ببرم حلق تو / برکشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بکفته لاف کذب آمیغ تو
بنکر ای از جهل کفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا کلو / پر ز سرهای بریده از غلو
جمله اندر کار این دعوی شده / کردن خود را بدین دعوی زده
هین ببین آخر بچشم اعتبار / اینچنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / کی بدین میدارد ای داور ترا
کر رود صد سال آن کآکاه نیست / بر عمی آن از حساب راه نیست
بی سلاحی در سرو در معرکه / همچو بی باکان مجه در تهلکه
این همه کفتند و کفت آن ناصبور / که مرا زین کفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلست / کامل آمد کشت وقت منجلست
صدر را صبری بد اکنون آن نماند / بر مقام صبر عشق آتش نشاند

صبح من مردان شبی که عشق زاد   درگذشت او و حاضر او اعمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب   زان گذشتم آهن سردی مکوب
سرنگونم هین رها کن پای من   فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم   چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندقست   پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم   این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون بصحرا میزنم   یا سراندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب   آن بریده به بشمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فروغ   آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کو نبود سزای راز او   برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب   آن شکسته به بساطور قصاب
وآنچنان پایی که از رفتار او   جان نپیوندد بنرگس زار او
آنچنان پا در حدید اولیترست   آنچنان پا عاقبت درد سرست
یا درین ره می بیابم کام من   یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر   چون سفر کردم بیابم در حضر
یار را چندان بجویم جد و جست   تا بدانم که نمی بایست جست
آن معیت کی رود در گوش من   تا نگردم گرد دوران زمن
کی کنم من از معیت فهم راز   جز که از بعد سفرهای دراز
حق معیت گفت و دل را مهر کرد   تا که عکس آید بگوش دل نه طرد
چون سفرها کرد و داد راه داد   بعد از آن مهر از دل او برگشاد
چون خطابین آن حساب باصفا   گرددش روشن ز بعد دو خطا

بعد از آن گوید اگر دانستمی   این معیت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر   ناید آن دانش بتیزی فکر
آنچنان که وجه وام شیخ بود   بسته و موقوف گریه آن وجود
کودک حلوایی بگریست زار   توخته شد وام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی   پیش از این اندر میان مثنوی
در دلت خوف افکند از موضعی   تا نباشد غیر آن مطمعی
در طمع یک فایده دیگر نهد   وان مرادت از کسی دیگر دهد
از طمع بربسته بر یک جای سخت   کاید میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا   بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد   چون نخواستت زین طرف آن چیز داد
از برای حکمتی و صنعتی   نیز تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید   که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش   تا شود ایقان تو در غیب بیش
هم دلت حیران شود در منتجع   که چه رو آید مصرف زین طمع
طمع داری روزیی در درزیی   تا ز خیاطی بری زر تا زییی
رزق تو در زرگری آید پدید   که ز وهمت بود آن مکسب بعید
پس طمع در درزیی هرچه بود   چون نخواست آن رزق ز آنجانب گشود
بهر آن در حکمتی در علم حق   که نوشت آن حکم در ما سبق
نیز تا حیران شود اندیشه‌ات   تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد   یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد   می‌طپم تا از کجا خواهد گشاد

سر بریده مرغ هر سویی فتد | تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من برآید زین خروج | یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که در خرج اسراف کرد و مفلس شد و دست بدعا زد

بود یک میراثیی زر بیشمار | جمله را خورد و بماند او زار زار
مال میراثی ندارد خود وفا | چون بناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کارزان بیافت | چون بکرد رنج کسبش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان | کت بداد حق ببخشش رایگان
نقد رفت و جنس رفت و جاها | ماند چون جغدان درین ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ | یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد | یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مؤمن مزهرست | در زمان خالییی ناله گرست
چون شود پر مطربش بنهد ز دست | پر مشو کاسیب دست او خوشست
خالی آی و باش بین الاصبعین | کز می لا این سر مستست این
وقت طغیان آب از چشمش گشاد | ابر چشمش زرع دین را آب داد
در دعا و لابه در زد هر دو دست | زر طلب شد بی تعب آن زر پرست

در بیان سبب تاخیر اجابت دعا مؤمن از الله تعالی

ای بسا مخلص که نالد در دعا | تا شود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین | بوی مجمر از انین المذنبین

پس ملایک با خدا نالند زار | کای مجیب هر دعا وی مستجار
بندهٔ مؤمن تضرع میکند | او نمیداند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی | از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نه از خواری اوست | عین تاخیر عطا یاری اوست
ناله مؤمن همی داریم دوست | گو تضرع کن که این اعزاز اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من | آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود | هم در آن بازیچه مستغرق شود
گرچه می‌نالد بجان او سوگوار | دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او | وان خدایا گفتن و آن راز او
وانکه اندر لابه و در ماجرا | میفریباند بهر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند | از خوش آوازی قفص در میکنند
زاغ را و جغد را اندر قفص | کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهد باز چون آید دو تن | آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند ازو زوتر فطیر | آرد و کمپیر را گوید که گیر
وان دگر را که خوشستش قد و خد | کی دهد نان بل که تاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی گزند | که بخانه نان تازه می پزند
چون رسد نان گرمش بعد کد | گویدش بنشین که حلوا میرسد
هم بدین فن دار دارش میکند | وز ره پنهان شکارش میکند
که مرا کاریست با تو یکزمان | منتظر می‌باش ای خوب جهان
تا بدین حیله فریباند او را | تا مطیع و رام گرداند و را
بی‌مرادی مؤمنان از نیک و بد | تو یقین میدان که بهر این بود

مثل آن کمپیر و آن بیگانگان   شاهد خوش روی مثل مؤمنان
این جهان زندان مؤمن زین بود   کافران را جنت حالی شود

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست

خواجه چون میراث خورد و شد فقیر   آمد اندر یارب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار   که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت و شنید   که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست   کرد کدیه ات را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجست زفت   در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای پسر   رو بسوی مصر و منبتگاه زر
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر   گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعدهٔ هاتف که گنج   یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین   هست گنجی سخت نادر بس ثمین
لیک از نفقه ورا چیزی نماند   خواست کو به بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت   خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید   از گدایی کردن او چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم   تا ز ظلمت نایدم از کدیه شرم
همچو شب گویان کنم من ذکر و بانگ   تا رسد از بامها ام بانگ و دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی   و اندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه   یک زمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب   که بخواهم یا بخسپم خشک لب

ناگهانی خود عسس او را گرفت   مشت و چوبش زد ز صفرا تا شکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار   دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس   پس بجد میجست دزدان را عسس
هم خلیفه گفته کین ببرید دست   هر که شب گردد و گر خویش منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم   که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه هاشان از چه رو باور کنید   یا چرا ز ایشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست   بر ضعیفان زخمت و بی رحمیست
هین ز رنج خاص مشکل وا ز انتقام   رنج او کم بین نگر تو رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر   در تعدی و هلاک تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد   کشته بود انبوه بخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد   چوبها و زخمها بی عدد
نعره و فریاد ازان درویش خاست   که مزن تا بگویم من حال راست
گفت اینک دادمت مهلت بگو   تا بشب چون آمدی بیرون بگو
تو نه زینجا غریب و منکری   راست گو تا تو بچه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند   که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از یاران تست   وانما یاران نحست را نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم   تا شود ایمن ز شرت محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر   که نیم من خانه روب و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم   من غریب مصرم و بغدادیم
قصهٔ آن خواب و گنج زر بگفت   پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقی آمد از سوگند او   سوز او پیدا شد و اسپند او

دل بیارامد

در فلان کو در فلان موضع دفین
بود آن خود نام کوی آن حزین

هست در خانهٔ فلانی رو بجو
نام خانه گفت و نام کوی او

دیده‌ام خود بارها این خواب من
که ببغدا دست گنجی در وطن

هیچ من از جا نرفتم زین خیال
تو بیک خوابی بیایی بی ملال

خواب احمق لایق عقل ویست
همچو او بی قیمتست و لاشیست

خواب زن کمتر ز خواب مرد دان
از پی نقصان عقل و ضعف جان

خواب ناقص عقل و گول آید کساد
پس ز بی عقلی چه باشد خواب باد

گفت با خود گنج در گنج منست
پس مرا آنجا چه فقر و شیونست

بر سر گنج از گدائی مرده ام
زانک اندر غفلت و در پرده ام

زین بشارت مست شد دردش نماند
صد هزار الحمد بی لب او بخواند

گفت بد موقوف این لت لوت من
آب حیوان بود در حانوت من

رو که بر لوت شگرفی برزدم
کوری آن وهم که مفلس بدم

خواه احمق گو مرا ای خام گو
آن من شد هرچه میخواهی بگو

من مراد خویش دیدم بیگمان
هرچه خواهی گو مرا ای بددهان

تو مرا پر درد گو ای محتشم
پیش تو پر درد و پیش خود خوشم

وای اگر برعکس بودی این مطار
پیش تو گلزار و پیش خویش خار

گفت با درویش روزی یک خسی
که ترا اینجا نمیداند کسی

گفت او گر می‌نداند عامیم
خویش را من نیک میدانم کیم

وای اگر برعکس بودی درد و ریش
او بدی بینای من من کور خویش

احمقم گیر احمقم من نیکبخت
بخت بهتر از لجاج و روی سخت

این سخن بر وفق ظنت میجهد
ورنه بختم داد عقلم هم دهد

بازگشتن غریب بغدادی از مصر ببغداد و یافتن گنج در خانهٔ خویش

بازگشت از مصر تا بغداد او
ساجد و راکع ثنا و شکر گو

جمله ره حیران و مست او زین عجب
ز انعکاس روزی و راه طلب

کز کجا امیدوارم کرده بود
در کجا افشاند بر من سیم و سود

این چه حکمت بود کان کان مراد
کردم از خانه برون گمراه و شاد

تا شتابان در ضلالت می‌شدم
هر دم از مطلب جداتر میشدم

تا ز عین این ضلالت را بجود
حق وسیلت کرد اندر رشد و سود

گمرهی را منهج ایمان کند
کژروی را محصد احسان کند

تا نباشد هیچ محسن بی رجا
تا نماند هیچ خاین بی رجا

اندرون زهر تریاک آن خفی
کرد تا گویند ذو اللطف الخفی

نیست مخفی در لباس آن مکرمت
در گنه خلعت نهد آن مغفرت

منکران قصد اذلال ثقات
ذل شده عز و ظهور معجزات

قصدشان ز انکار ذل دین بده
عین ذل عز رسولان آمده

گر نه انکار آمدی از هر بدی
معجز و برهان چرا نازل شدی

خصم منکر تا نشد مصداق خوا
کی کند قاضی تقاضای گواه

معجزه همچون گواه آمد زکی
بهر صدق مدعی در بیشکی

طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت
معجزه میداد حق و می‌نواخت

مکر آن فرعون سیصد تو شده
جمله ذل او و قمع او شده

ساحران آورده حاضر نیک و بد
تا که جرح معجز موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند / اعتبار اوژدها را بر کند
عین آن مکر آیت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا شود
لشکر آرد بی‌عدد تا حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / کو بتحت الارض و هامون در رود
گر بمصر اندر بدی او نامدی / وهم از سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او که از / که بدانکه امن در خوفست راز
آن بود لطف خفی کاو را صمد / نار بنماید ولی نوری بود
نیست مخفی مزد دادن در تقا / ساحران را صله بین بعد از خطا
نیست پنهان وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد اندر برش
نیست مخفی سیر با پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد بدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی تند / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آید تا شود او تاج دار / خود شبیه عیسی آمد تاج دار
هی میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش نیم
زوترش بر دار آویزید کو / عیسیست از دست ما تخلیص جو
چند لشکر میرود تا بر خورد / برگ او فی گردد و بر سر خورد
چند با زرگان رود بر بوی سود / عید پندارد بسوزد همچو عود
چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش / روشنیها و ظفر آمد به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / حمله را زانجای سرگردان کند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / که چرا در کعبه‌ام آتش زنند
تا همه زوار گرد او تنند / کعبهٔ او را همه قبله کنند
عین سعیش عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده / تا قیامت عزشان ممتد شده
او گمان برده که لشکر میکشد / بهر اهل البیت خود زر میکشد
او ز کعبه آمده مخسوف تر / ارچه است این از عنایات قدر
از جهان با برهه همچون زده / آن فقیران عرب منعم شده
اندرین فتح غزایم وین همم / در غنا شا بوده بر رهم قدم
خانه آمد گنج زر را باریافت / کارش از لطف خدا بی ساز یافت
تا بدانی حکمت فرد حکیم / ایمنیها می نهد در خوف و بیم
یاد آمد قصهٔ شه زادگان / گوش هوش او ز دمن بشنو عیان

مکرر کردن برادران پند عزیمت بزرگ را
و ناشنودن وی صبری کردن
اختیار خود را بی دستوری در بارگاه شاه چین انداختن

آن دو گفتندش که اندر جان ما / هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد / ور بگوییم آن دلت آید بدرد
همچو چغزیم اندر آب ار گفته‌ام / ور خموشیم اختناقست و سقم
گر نگوییم آشتی را نور نیست / ور بگوییم این سخن دستور نیست

در زمان برجست کای یاران وداع
انما الدنیا و ما فیها متاع

پس برون جست او چو تیری از کمان
کر محال گفت کم بود از زمان

اندر آمد مست پیش شاه چین
زود مستانه ببوسید او زمین

شاه را مکشوف یک یک حالشان
اول و آخر غم و زلزالشان

میلش مشغول است در مرعای خویش
لیک چوپان واقف است از حال میش

کلکم راع بداند آن رمه
که علف خوارست و کی در ملحمه

گرچه در صورت از آن صف دور بود
لیک چون دف در میان سوز بود

واقف از سوز و طپیب آن وفود
مصلحت آن بد که خشک آورده بود

در میان جانشان بد ساکن آن
لیک خود را کرده قاصد اعجمی

صورت ایشان بود پایان دیگ
معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنی اندرون
معنی معشوق جان در رگ چو خون

شاه زاده نزد شه زانو زده
ده معرف شاهد حالش شده

گرچه شه عارف بد از کل پیش پیش
لیک میکردی معرف کار خویش

در درون یک ذره نور عارفی
به بود از صد معرف ای صفی

گوش را رهن معرف داشتن
آنک محجوب است و حرز ظن

آنک او را چشم دل شد دیدبان
دید خواهد چشم او عین العیان

با نوایش نیست قانع جان او
بل ز چشم دل رسد ایقان او

پس معرف نزد شاه منتجب
در بیان حال او بگشود لب

گفت شاها صید احسان توست
پادشاهی کن که او زان توست

دست در فتراک این دولت زدست
بر سر سر مست او می مال دست

گفت شه هر منصبی و ملکتی
کالتماسش هست یا بد آن فتی

بیست چندان ملک کان شد زو بری
بخشمش اینجا و ما خود بر سری

گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت
جز هوای تو هوایی کی گذاشت

صوفی است انداخت خرقه وجد در
کی رود او بر سر خرقهٔ دگر

میل سوی خرقه دادن در ندم
آنچنان باشد که من مغبون شدم

بازده آن خرقه این سوای فتی
که نمی ارزید آن یعنی بدین

دور از عاشق که این فکر آیدش
ور بیاید خاک بر سر بایدش

خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابترست
پنج دانگ مستیش درد سرست

ملک دنیا تن پرستان را حلال
ما غلام ملک عشق بی زوال

عامل عشق است معزولش مکن
جز بعشق خویش مشغولش مکن

منصبی کانم ز رویش محجبست
عین معزولیست نامش منصبست

موجب تاخیر اینجا آمدن
فقد استعداد بود و ضعف تن

بی ز استعداد در کانی روی
بر یکی حبه نکردی مشتری

همچو عنینی که بکری را خرد
گرچه سیمین بر بود بر کی خورد

چون چراغی بی زیت و بی فتیل
نی کثیرستش ز شمع و نی قلیل

در گلستان آید اندر اخشمی
کی شود مغزش ز ریحان خرمی

همچو خوبی دلبری مهمان غر
بانگ چنگ و بربطی در پیش کر

یا چو مرغ خاک آید در بحار
زانچه یابد جز هلاک و جز خسار

یا چو بی گندم شدن در آسیا
ملک بخش آید دهد کار و کیا

اول استعداد جنت با بدت
تا ز جنت زندگانی زایدت

طفل نو را از شراب و از کباب
چه حلاوت وز قصور و از قباب

حد ندارد این مثل کم گو سخن
تو برو تحصیل استعداد کن

بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و نامد آن بدست
لیک استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند خود صید گشت
هر که در اشکار چون نو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن اندر اسیری شد رهین
عکس میدان نقش دیباجهٔ جهان / نام هر بندهٔ جهان خواجهٔ جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور دو را آزادیت چون خر راه نیست / همچو دلوت سیر جز در جاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریفی دیگری جز من بجو

قصهٔ زن جوحی و عشوه دادن او قاضی را و بمکر و حیله در صندوق کردن

هر زمان جوحی ز درویشی بفن / رو بزن کردی که ای دلخواه من
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه داذت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد محبوس دام
شد زن او نزد قاضی با گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار / از جمال و از مقال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله / می‌نتانم فهم کردن این گله

گر بخلوت آیی ای سرو سهی / وز ستمکاری شوهر شرح دهی
مر مرا معلوم گردد حال تو / شوهرت را نرم سازم ای عتو
گفت خانهٔ تو ز هر نیک و بدی / باشد از بهر گله آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادران فرسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز / وین شقایقهای پارین گو بریز
کین شقایقها صد اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو ایقاظا نخسبیهم رقود
گفت قاضی ای صنم معهود چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست / بهر خلوت سخت زیبا مسکنیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست / زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب / آن شکرلب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چونکه حوا گفت خور آنگاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح تا به خانه می‌پرداختی / واهلو بر تابه سنگ انداختی
مکر زن برفن او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان
لوح را زن همچنین بد کافره / خوانده باشی قصهٔ آن فاجره
یوسف از کید زلیخای جوان / مانده در زندان برای امتحان

هر بلا کاندر جهان بینی عیان / باشد از شومی زن در هر مکان
مکر زن پایان ندارد روز و شب / قاضی زیرک سوی زن هر دب
زن دو شمع و نقل مجلس ساز کرد / گفت ما مستیم بی این آبخورد
چونکه بنشستند با هم ساعتی / تا برآساید اندر خلوتی
اندر آمد جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف / ای وبال من در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / تا ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر این صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صله وا گیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس غالیست لیک / از رخوت و سیم و زر خالیست نیک
چون تن زراق خوب و باوقار / و اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا بکو / پس بسوزم در میان چارسو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود / کاندرین صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی درگذر ای مرد ازین / خورد سوگندی که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد / زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر و کش قاضی از بیم نکال / بانگ می‌زد کی حمال و ای حمال
کرد آن حمال از هر سو نظر / کز چه سو در می‌رسد بانگ و خبر
هاتفست این داعی من ای عجب / یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب

چون پیاپی گشت آن آواز بیش / گفت هاتف نیست باز آمد بخویش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کو در غم معشوق رفت / گرچه بیرونست در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری کو نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون شود / او ز گوری سوی گوری می‌رود
این سخن پایان ندارد قاضیش / گفت ای حمال وای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زودتر با این همه
تا خرد این را بزر زین بی‌خرد / همچنین بسته بخانهٔ ما برد
ای خدا بگمار قومی روح مند / تا ز صندوق بدن ما وا خرند
خلق را از بند صندوق و فسون / که خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران کس یکی خوش منظرست / که بداند که بصندوق اندرست
او جهان را دیده باشد پیش ازان / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضالهٔ مؤمنست / عارف ضالهٔ خودست و موقنست
آنکه هرگز روز نیکو را ندید / او درین ادبار کی خواهد طپید
یا ز طفلی در اسیری اوفتاد / یا ز اول او زما در بند زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفص اندر قفص دارد گذر
منفذش نی از قفص سوی علا / در قفصها می‌رود او جا بجا
در بیان ان استطعتم فانفذوا / این سخن با انس و جن آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز بسلطان و بوحی آسمان

کر ز صندوقی بصندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی شود
فرجهٔ صندوق نو نو مسکرست / در نیابد کو بصندوق اندرست
کر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آنکه داند این نشانش زان نشان / کو نباشد بی هراس و بی فغان
همچو قاضی باشد او از ارتعاد / کی برآید یکدمی از جانش شاد
برد القصه خبر صندوق کش / نایب قاضی حسن زاد عمش
نایب آمد گفت صندوقت بچند / گفت نهصد بیشتر زر میدهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار / گر خرید آری گشا کیسه شمار
گفت شرمی دار ای کوته نمد / قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی رؤیت شری خود فاسدست / بیع ما زیر گلیم این راست نیست
برگشایم گر نمی‌ارزد مخر / تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز / سر بسته میخرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند / تا نه بینی ایمنی بر کس مخند
پس درین صندوق چون تو مانده‌اند / خویش را اندر بلا بنشانده اند
آنچه بر خود خواهدت بودن پسند / با دگر کس آن کن اندر بیع و گزند
زانکه بر مرصاد حق و اندر کمین / میدهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط / تخت او دادش همه جانها بسیط
گوشهٔ عرشش بتو پیوسته است / هین مجنبان جز بدین داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش / نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری آنچه کردم استمست / لیک هم میدان که بادی ظلمست
گفت نایب یک بیک ما بادییم / با سواد وجه اندر شادییم

همچو زنگی کو بود شادان و خوش / او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید / داد صد دینار و آن از وی خرید
هر زمان صندوقیی ای بد پسند / هاتفان و غیبیانت میخرند

در بیان این خبر که فرمود پیغمبر علیه السلام من کنت مولاه فعلی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد / نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کو را منم مولا و دوست / ابن عم من علی مولای اوست
کیست مولا آنکه آزادت کند / بند رقیت ز پایت بر کند
چون بآزادی نبوت هادیست / مؤمنان را ز انبیا آزادیست
ای گروه مؤمنان شادی کنید / همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیک میگویید هر دم شکر آب / بی زبان چون گلستان خوش خطاب
بی زبان گویند سرو و سبزه زار / شکر آب و شکر عدل نوبهار
حلهها پوشیده و دامن کشان / مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار / جسمشان چون درج پر در نثار
مریمان بی شوی آبست از مسیح / خامشان بی لاف گفتار فصیح
ماه ما بی نطق خوش بر تافتست / هر زبان نطق از ما یافتست
نطق عیسی از فر مریم بود / نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات / پس نبات دیگرست اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من طمع / اندرین طورست عز من قنع
در جوال نفس خود چندین مرو / از خریداران خود غافل مشو
تا نمانی تو پریشان حال زان / اینچنین فرموده اند صاحبدلان

باز آمدن جوحی سال دیگر بزی قاضی و شناختن قاضی او را و دفع

باز بعد سالی آن جوحی ز فن   رو بزن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن   پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان   مر زنی را کرد آن زن ترجمان
تا بنشناسد ز گفتن قاضیش   یاد ناید از بلای ماضیش
هست فتنه غمزهٔ غماز زن   لیک آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی یارست آوازی فراشت   غمزهٔ تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار   تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش بشناخت زود   کو بوقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون   در شری و بیع در نقص و فزون
گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام   گفت کز جان شرع را هستم غلام
لیک گر میرم ندارم من کفن   در قمارم مفلس و شش پنج زن
زین سخن قاضی مگر بشناختش   یاد آورد آن دغل وان باختش
گفت آن شش پنج با من باختی   پار و اندر ششدرم انداختی
نوبت من رفت امسال آن قمار   با دگر کس باز دست از من بدار
از شش و از پنج عارف گشت فرد   محترز گشتست زین شش پنج نرد
دست او از پنج حس و شش جهت   از ورای آن همه کرد آگهت
شد اشارتهاش اشارات ازل   جاوز الاوهام طرا و اعتزل
زین چه شش گوشه گر نبود برون   چون بر آرد یوسفی را از درون
واردی بالای چرخ بی ستن   جسم او چون دلو در چه چاره کن

یوسفان چنگال در دلوش زده   رسته از چاه و شه مصری شده
دلوهای دیگر از چه آب جو   دلو او فارغ ز چه اصحاب جو
دلوها غواص آب از بهر قوت   دلو او قوت و حیات جان حوت
دلوها وابستهٔ چرخ بلند   دلو او در اصبعین زورمند
دلو چه و حبل چه و چرخ چه   این مثالی بس رکیکست ای اخی
از کجا آرم مثال بی شکست   کفو او نی آید و نی آمدست
صد هزاران مرد پنهان در یکی   صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای
ما رمیت اذ رمیت فتنه‌ای   صد کمان و تیر درج ناوکی
آفتابی در یکی ذره نهان   ناگهان آن ذره بگشاید دهان
ذره ذره گردد افلاک و زمین   پیش آن خورشید چون جست از کمین
این چنین جانی چه درخورد تنست   هین بشو ای جان ازین تن هر دو دست
ای تن گشته وثاق جان بس است   چند تاند بحر در مشکی نشست
ای هزاران جبرئیل اندر بشر   ای مسیحان نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس   ای غلط انداز عفریت و بلیس
سجده گاه لامکانی در مکان   مر بلیسان را ز تو ویران دکان
که چرا من سجدهٔ این طین کنم   صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال   تا ببینی شعشعهٔ نور جلال
شاه زاده پیش شه حیران این   هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود   لیک جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کین بس خفیست   این همه معنیست پس صورت ز چیست
صورتی از بی صورتی آباد کن   خفتهٔ هر خفته را منقاد کن

آن کلامت میرهاند از کلام   وان سقامت میرهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحتست   رنجهااش حسرت هر راحتست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو   ور نمی‌شویی جز این جانی بجو

در بیان نوازش و اختر امر شاه چین شاهزاده غریب را

حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت   او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو   همچو ماه اندر گدازش تازه‌رو
جمله رنجوران دوا دارند امید   نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر زین سم ندیدم شربتی   زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی   سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش آن شه زین نسق   دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شاه از هر کسی یک سر برید   من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم   صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن   با یکی سر عشق نتوان باختن
هر یکی را خود دو پا و یک سرست   با هزاران پا و سر تن نادرست
زین همه هنگامها گل شد هدر   هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمیست اندر لامکان   هفت دوزخ از شرارش یک دخان
زآتش مومن گریزان شد جحیم   زانکه ایشانراست بر نار و نعیم

در بیان حدیث جز یا مومن فان نورک اطفا ناری

زآتش مومن ازین رو ای صفی   میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم   ورنه ز آتشهای تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ اوست بس   بین که که بخشاید او را این نفس
زود کبریتت بدین هیزم سپار   تا نه دوزخ بر تو تازد نی شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد   ورنه گردد هرچه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین   من بتانی ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان   نی مرین را نی مر آنرا زو امان

وفات یافتن زاده بزرگتر شاه
و ملازمت برادر میانه پادشاه چین را

رفت عمرش چاره را فرصت نیافت   صبر بس سوزان بد و جان برنتافت
مدتی دندان‌کنان این میکشید   نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت   رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششترست   اعتناق بی‌حجابش خوشترست
من شدم عریان ز تن او از خیال   می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست   هرچه آید زین سپس بنهفتنیست
ور بپوشی ور بگویی صد هزار   هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود   بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبی بخشکی ابترست   خاص مر دریاییان را رهبرست
این خموشی مرکب چوبین بود   بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت میکند   نعره‌های عشق آن سو میزند

تو همی گویی عجب خامش چراست
او همی گوید عجب گوشش کجاست

من ز نعره کر شدم او بی خبر
خفته گویا نیست و کر زین شور و شر

آنکسی کین مرکب چوبین شکست
غرق شد در آب وجود ما هست

نه خموشست و نه گویا نادریست
حال او را در عبادت نام نیست

نی ازین دو هر دو هست آن بو العجب
شرح آن گفتن برونست از ادب

این مثال آمد رکیک و بی ورود
لیک در محسوس ازین بهتر نبود

حاصل این شه زاده از دنیا برفت
جانش پر آذر جگر پر سوز و نفت

کوچکین رنجور بود و آن وسط
بر جنازهٔ آن بزرگ آمد فقط

شاه دیدش گفت قاصد کین کیست
کین از آن بحرست و این هم ماهیست

شه نوازیدش که هستی یادگار
کرد او را هم بدین پرسش شکار

از نواز شاه آن زار حنید
در تن خود غیر جان جانی بدید

در دل خود دید عالی غلغله
که نیابد صوفی آن در صد چله

عرصه و دیوار و کوه و سنگ یافت
پیش او چون نار خندان می شکافت

ذره ذره پیش او همچون قباب
دم بدم می کرد صدگون فتح باب

باب گه روزن شدی گه شعاع
خاک گه گندم شدی و گاه صاع

صد هزاران غیب پیشش شد پدید
آنچه چشم محرمان بیند بدید

در چنین گلزار دامن می کشید
جزو جزوش نعره زن هل من مزید

گلشنی کز بقل روید یکدمست
گلشنی کز عقل روید خرمست

گلشنی کز گل دمد گردد تباه
گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه

علمهای با مزه دانسته مان
زان گلستان یک دو سه گلدسته دان

زان زبون این دو سه گلدسته ایم
کین در گلزار بر خود بسته ایم

آنچنان مفتاحها هر دم بنان
هم فدای جان دریغا از بنان

ورد می خود فارغ از بلت زنان
کرد چادر کوردی و عشق زنان

باز استسقاات چون شد موج زن
ملک شهری بایدت پر نان و زن

مار بودی اژدها گشتی مگر
یک سرت بود این زمانی هفت سر

اژدهای هفت سر دوزخ بود
حرص تو دانست دوزخ فخ بود

دام بردران بسوزان دانه را
باز کن درهای نو این خانه را

چون تو عاشق نیستی ای نرگدا
همچو کوهی بی خبر داری صدا

کوه را گفتار کی باشد ز خود
عکس غیرست آن صدا ای معتمد

گفت تو زان سو که عکس دیگریست
جمله احوالت بجز هم عکس نیست

خشم و ذوقت هست عکس دیگران
شادی قواده و خشم عوان

صید گیرد تیز هم با پر غیر
لاجرم بی بهره گشت از لحم طیر

باز صید آرد بخود از کوهسار
لاجرم شاهش خوراند کبک و سار

منطقی کز وحی بود از هواست
همچو خاکی بر هوا بر شد هباست

گر نماید خواجه را این دم غلط
ز اول والنجم بر خوان چند خط

تا که ما ینطق محمد عن هوی
ان هو الا بوحی احتوی

احمدا چون نیستت از وحی یاس
جسمیان را ده تحری و قیاس

کز ضرورت هست مرداری مباح
کم تحری نیست در کعبه وصال

بی تحری و اجتهادات هدی
هر که بدعت پیشه گیرد از هوا

همچو عادش بر برد باد و کشند
نی سلیمانست تا تختش کشند

عاد را باد است حمال خدود
همچو برگ در کف مردا کود

همچو زن ندش نهاده بر کنار
می برد تا بکشندش قصاب وار

عادیان را باد ز استکبار بود / یار می‌پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن قرن القرین
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / برکند از دستتان این باد ذیل
لشکر حقست باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او بسر با خالق خود راستست / چون اجل آمد برآرد باد دست
باد را اندر دهان بین رهگذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها ازو ایمن بود / حق چو فرماید به دندان در فتد
کوه گردد ذره باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
کین همان بادست کایمن میگذشت / بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
دست آنکس که بکردت دست بوس / وقت خشم آن دست میگردد دبوس
یا رب و یا رب برآری تو ز جان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکران را درد الله خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گاهی بشر
زانکه من مأمورم امیر خود نیم / من چو تو غافل ز شاه خود کیم
گر سلیمان وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمّال تو
عاریه ستم گشتمی ملک کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیک چون تو یاغیی من مستعار / میکنم خدمت ترا روزی سه چار
پس چو عادت سرنگونها دهم / ز اسپه تو یاغیانه بر جهم

تا بغیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایه غم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راه‌زن در زیر دار
لیک گر در غیب گردی مستوی / مالک دارین و شحنهٔ خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نی دو روزه مستعارست و سقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / کاش خوردی خاک این حلق و دهان
این کباب و آن شراب و این شکر / خاک رنگینست و نقشین ای پسر
رنگ باقی صبغة الله هست و بس / غیر آن بربسته دان همچون جرس
تا بدانی کین همه نقش و نگار / جمله روپوشست و رنگ مستعار
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین / تا ابد باقی بود بر صادقین
رنگ کفران و شک و شرک و نفاق / تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا / رنگ او باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب عابدین / تن فنا شد و او بجا تا یوم دین
زشت آن زشتست و خوبان خوب و بس / دایم این ضحاک و آن اندر عبس
خاک را رنگی و فرهنگی دهد / همچو کودکمان بران جنگی دهد
دامن پر خاک ما چون کودکان / رفته از سر جهد اسباب و دکان
کودک اندر جهل و پندار و شکست / شکر باری قوت او اندکست
وای از آن طفلان که پیری میکنند / لیک مبدا شد و میری میکنند
شکر کن ای مرد درویش از قصور / که ز فرعونی رهیدی در کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای / ایمن از فرعونی و از هر فتنه‌ای

خالی اشکم لاف الکُلهی نزد / کاتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو / کش غم نان مانعست از مکر و ریو
اشکم پرلوت دان بازار دیو / تاجران دیو را در وی غریو
پاک اکنون خاک ما چون کودکان / در نظر مان خاک همچون زرگان
طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره خوانندش بنام
گر شود صدساله آن خام ترش / طفل و غوره است او بر هر بهُش
گرچه باشد ریش و موی او سپید / هم در آن طفلی خوفست و امید
که رسم یا نارسیده مانده‌ام / ای عجب با ما کند کرم این کرم
با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم امیدوار از هیچ سو / وان کرم میگویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو / گوش ما را میکشد لا تقنطوا
گرچه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سیس / در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم و آنجا گام نی / جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست / معنی اندر معنی ربانیست
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی‌سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشتی بر خشتی نماند / نور مه را سایه زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنیست / چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست / پاره گشتن بهر این نور اندکست
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند

گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه‌سوز / شب ز سایه‌ست ای یا عمی روز
این زمین چون گاهوارهٔ طفلکان / بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند / شیر در گهوارهٔ بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد ازین گهوارها / طفلکان را زود بالغ کن شها
خانهٔ گهواره را ضیق مدار / تا تواند کرد بالغ انتشار

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و قوت خوردن از باطن شاه

چون مسلم گشت بی بیع و شری / از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه / ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانی ز شاه بی ندید / دم بدم در جان مستش میرسید
آن نه که ترسا و مشرک میخورند / زان غذایی که ملایک میخورند
اندرون خویش استغنا بدید / گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شهزاده‌ام / چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی برآمد با لمع / پس چرا باشم غباری را تبع
سر چرا بندم چو درد سر نماند / وقت روی زرد و چشم تر نماند
زین منی چون نفس زاییدن گرفت / صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
شاه را دل درد کرد از فکر او / ناسپاسی عطای بکر او
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پردهٔ آن گوشه گشته بر درید

کر نه من هم شاه وهم شاهزاده‌ام   چون عنان خود بدین شه داده‌ام

چون درون خود بدید آن خوش پسر   از سیه کاری خود گرد اثر

آن وظیفه لطف ونعمت کم شده   خانهٔ شادی او پرغم شده

با خود آمد او زمستی عقار   زان گنه کشته سرش خمار

خورده گندم حله زو بیرون شده   خلد بروی بادیه وهامون شده

دید کان شربت ورا بیمار کرد   زهر آن ما ومنیها کار کرد

نوحه میکرد این مطر جان خویش   که چرا کشتم صد سلطان خویش

آمد او با خویش استغفار کرد   با انابت چیز دیگر یاد کرد

درد کان از وحشت ایمان بود   رحم کن کان درد بی درمان بود

مر بشر را خود مبا جامه درست   چون رهید از صبر در حین صدر جست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد   که نه دین اندیشد آنگه نی سداد

آدمی اندر بلا کشته بهست   نفس کافر نعمتست و گمره است

نفس کافر خود همی ندهد امان   کشت طاعی چونکه فارغ شد زنان

آدمی خود مبتلا بهتر بود   زانکه زارو عاجز و مضطر بود

سؤال کردن حضرت عزت از عزرائیل که ترا بر که رحم بیش آمد

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب   بر که رحم آمد ترا از هر کئیب

گفت بر جمله دلم سوزد بدرد   لیک نتوان امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا   در عوض قربان کند هر فتی

گفت بر که بیشتر رحم آمدت   آنکه دل پرسوز و بریان تر شدت

گفت

گفت روزی کشتئی بر موج تیز   در شکستم زامر تا شد ریز ریز

پس بگفتی قبض کن جان همه   جز زنی با طفلکی اندر رمه

هردو آن بر تختهٔ درماندند   موجها آن تخته را میراندند

باز گفتی جان مادر قبض کن   طفل را بگذار تنها زامر کن

چون زما در بگسلیدم طفل را   خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا

بس بدیدم درد و ماتمهای زفت   تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش   موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش

بیشهٔ پر سوسن و ریحان و گل   پر درخت میوه دار خوش اکل

چشمهای آب شیرین زلال   پروریدم طفل را با صد دلال

صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا   اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن   کردم او را ایمن از صدمهٔ فتن

گفته مر خورشید را کورا مکش   باد را گفته بر او آهسته وز

ابر را گفته برو باران مریز   باد را گفته برو مگرای تیز

زین چمن ای دی مبر آن اعتداد   پنجه ای بهمن برین روضه ممال

ذکر کرامات شیبان راعی و بیان معجزهٔ او

همچو آن شیبان که از گرگ عنید   وقت جمعه بر رعا خط میکشید

تا برون نابد از آن خط گوسفند   نی در آید گرگ و دزد با گزند

بر مثال دایرهٔ تعویذ هود   کاندر آن صرصر امان آل بود

هشت روزی اندرین خط تن زنید   وز برون مثله تماشا میکنید

از هوا بردی فکندی بر حجر   تا دریدی لحم و عظم از یکدگر

یک کرم را در هوا بر هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن
که بطبع این مسکنی ای باد سرد / گرد خط دایرهٔ آن هود کرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین / یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه / با معلم را بمال و سهو ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست / عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج / وقت شد پنهان یا زانک خروج
خرم آنکه عجز و حیرت قوت اوست / در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در اول عجز خود را او بدید / مرده شد دین عجایز بر گزید
چون زلیخا یوسفی بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
حاصل آن روضه چو باغ عارفان / از هموم و صرصر آمد در امان

رجوع بقصهٔ پروردن حق تعالی نمرود را در آن بیشه و شیر دادن پلنگ او را

یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زین چمن / که بگفت اندر نیاید فن من
داده مر ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را بر او مهر ولد / مر پدر را ایت قدرت ایت بد
مادران را مهر من آموختم / چون بود لطفی که او را سوختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا نبیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش / تا بود هر استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوه بود از زهر یار بدش
این کرامت دید با صد رابطه / که بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بندهٔ جلیل / که شد او نمرود و سوزندهٔ خلیل
همچنان کین شاه زاده شکر شاه / کرد استکبار و استنکار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چون که صاحب ملک و اقبال نوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / این تکبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدایی میکند
رفت سوی آسمان با جلال / با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی تلویم را / کشت تا یابد وی ابرهیم را
کان منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید میکشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونها دگر در گردنش
از پدر یابید این ملک ای عجب / یا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گر اب دام شد نجا / او زما یابید گوهرها بجیب
گرگ در تنگ است نفس بد نفیس / چه بهانه می نهی بر هر قریب
در ضلالت هست صد کل را کله / نفس زشت کفر ناک پر سفه
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر

گر معلم گشت این سگ هم سگست / باش ذلت نفسه کو بد رگست
فرض می آری بجا گر طالبی / بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت وا خرد از ننگ پوست / هم شوی چون موزه هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می شکافت
قرن قرن از نفس شوم بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب

وفات یافتن راهزن از شادی دلجویی از جانب شاه پس زخم خوردن

قصه کوته کن که رای نفس کور / برد اورا تا بسالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خو کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت کاندر حلق او کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه او میگریست / اوست جمله هم کشنده هم ولیست
ور نباشد هر دو او پس کل نیست / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیست
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گرچه او فتراک شاهنشه گرفت / آخر از عین الکمالش زه گرفت
آن سیوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی در ربود

عارفان از دو جهان کاهلترند / بار خود را بی خرین می برند
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام
هست باقی شرح این لیکن درون / بسته شد دیگر نمی آید برون
همچو اشتر ناطقه اینجا بخفت / او بگوید من دهان بستم ز گفت
قصه شه زادگان آمد بسر / ماند نا سفته در سیوم پسر
باقی این گفته آید بی زبان / با درون آنکه دارد زنده جان
وهم میگوید شتر چون خفت او / وقت رحلت آمد و جستن ز جو

خاتمه کتاب مثنوی

گفت و گو آخر رسید و عمر هم / مژده کامد وقت آن کز تن رهم
در جهان جان کنم جولان همی / بگذرم زین یم در آیم در یمی
زانکه این عالم ز یم زنده ست و خوش / از یمی یم یافت زار زنده است و کش
چونکه جان در یم و خاک زنده بود / در جهان یم بین تا چون شود
یم چو شهرست و دو آوازه است یم / یم چو قطره دان و بی اندازه یم
زین یمی کر همچو جانست اندر آ / در یم جانان که تا یابی بقا
چونکه جان از بحر جانست این طرف / پس ز راه جان بجو تو این شرف
تا ترا اینجا برد کو آمدست / جستن یم را ز جای بیهده است
جزو هر خاکی بخاکستان برد / موج بحر جان سوی جانان برد
پس بجان کن وصل جانان را طلب / بی لب و بی کام می گو نام رب
تا رهی از حبس این فانی جهان / در جهان جان بمانی جاودان

تخمهای عمر را در شوره خاک می بکاری تا شوی آخر هلاک
اینچنین عمر عزیز با بها میدهی اش بی عوض هر دم چرا
غبن می ناید ترا ای مرد کار گل دهی از دست و بستانی تو خار
عمر کان شد صرف در دنیا بماند عمر کان شد صرف در عقبی بماند
عمر معدود شمرده چون دهی در ره حق گردد آن نامنتهی
بیشمار و بیحد و بی عد شود عمر ده روزه که در طاعت رود
هین تجارت کن وزین بازار تو صد هزاران گل برآر از یک خار تو
از یکی دانه که کاری صد هزار دانه برگیری ز فضل کردگار
خود شمار اینجا بود کاخر بود بیشمار است این طرف کان بر بود
سوی کل خود روای جزو خدا از خودی بگذر زمانی با خود آ
در تن همچون سبوئی همچو آب گفت و گو و صلح و جنگت چون حباب
چون حباب این نقوش و این صور بر سر آب درون ای نامور
یا چو کفی بر سر آب درون تا شود سر درون پیدا برون
از تف وز بوی وز کف قدور می نماید خوردنیها در تنور
یا که شیرینی و یا ترشیست آن میشود ظاهر بر پیر و جوان
همچنین از قول و فعل مردمان میشود پیدا که چه سانست جان
جان او در مرتبت چونست و چیست مومنست او یا که کافر یا ولیست
آب را اندر زمین بی نم مدار تا نگردد آب شیرین ناگوار
کاب ساکن بی مدد ناخوش شود رنگ و بوی و طعم خوش از وی رود
گفت احمد هر که دو روزش یکیست هست مغبون و گرفتار شکیست
بی یقینی می زند در ابلهی پر ز بادی همچو انبان تهی

هر دمی پس تر رود از پیش صف میشود صافیش دردی همچو کف
رنج او هر لحظه بدتر میشود هر دمی او زشت و ابتر میشود
سوی دوزخ میرود آورد باب بی عذاب مجرد در معنی عذاب
پیش از آن که کار تو اینجا رسد هر دمی غفلت ترا واپس برد
رو بسوی اصل خود همچون خلیل بگذر از استاره و چرخ جلیل
پای همت بر خود و بر ماه نه سر برین ایوان و این درگاه نه
این خودی را خرج کن اندر جزا تا نمانی همچو ابلیس از خدا
آب جانرا ریز اندر بحر جان تا شوی دریای بی حد و کران

قصه کوته کن که رفتم در حجاب
هین خمش والله اعلم بالصواب

تمت الکتاب المثنوی المولوی المعنوی
والحمد لله رب العالمین
وصلی الله علی خیر
خلقه محمد وآله
اجمعین
م